امپراتوری خورشید

نویسنده: جی جی بالارد

مترجم: ساسان اطهری نژاد



تقدیم به تمامی کودکان رنجور از جنگ،
از ابتدای تاریخ تاکنون.

جی. جی. بالارد

امپراتوری خورشید

ترجمه: ساسان اطهری نژاد

This is a Persian translation of
" EMPIRE OF THE SUN "
by J. G. Ballard
published by Harper Collins Publishers,
London 1985

نشر کارنگ
خیابان انقلاب، رو به روی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰

امپراتوری خورشید

نویسنده: جی. جی. بالارد
مترجم: ساسان اطهری نژاد
چاپ: آسمان
لیتوگرافی:
صحافی: صارمی
نوبت چاپ: اول، سال ۱۳۷۴
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

مختصری دربارهٔ بالارد
و کتاب امپراتوری خورشید

جِی.جی. بالارد J. G. Ballard به سال ۱۹۳۰ در شانگهای چین، جایی که پدرش به حرفه‌ی تجارت اشتغال داشت به دنیا آمد. پس از حمله به پرل هاربر Pearl Harbour، بالارد و خانواده‌اش را به اردوگاه اسرای غیرنظامی فرستادند. در سال ۱۹۴۶ به انگلستان بازگشتند و بالارد پس از دو سال تحصیل پزشکی در کمبریج Cambridge و پیش از آن‌که با نیروی هوایی سلطنتی عازم کانادا شود به کار نویسندگی آگهی‌های تبلیغاتی و گویندگی اخبار در کاونت گاردن Covent Garden پرداخت. در ۱۹۵۶ اولین داستان کوتاه‌اش را در نشریه‌ی نیو ورلدز New Worlds چاپ کرد، کاری تمام وقت در یک نشریه‌ی فنی به دست آورد، به تدریج دستیار سردبیر یک نشریه‌ی علمی شد و تا سال ۱۹۶۱ به همان شغل ادامه داد. در همین سال اولین رمان‌اش، «دنیای غرق شده» The Drowned World را منتشر کرد.

«امپراتوری خورشید» Empire of The Sun و مکمل آن «محبت زنان»

The Kindness of Women که در سال ۱۹۹۱ انتشار یافت هر دو جهشی روشن بینانه نسبت به داستان های سابق او و تاج افتخار موفقیت حرفه ای وی تا به امروز هستند.

امپراتوری خورشید از زبان آنجلا کارتر Angela Carter

این شاید همان رمان بزرگ بریتانیایی در مورد آخرین جنگ جهانی باشد که چهل و اندی سال انتظارش را می کشیدیم. آن‌چه بیش از همه اهمیت دارد این است که قضیه قهرمان بازی نیست - در واقع به جنگجو هم به ندرت برخورد می کنیم. فقط یک بچه مدرسه ای بریتانیایی که به هنگام هجوم ژاپنی‌ها در شانگهای گم شده، خیل عظیم محکومین به فنا، خود شانگهای - آن «شهر مخوف» - و در پس زمینه، تاریخ که راه خود را می‌پیماید. موفقیتی شگرف.

مقدمه‌ی مترجم

کودکان شادی امروز و سرمایه های فردا هستند و پیوندهای خانوادگی با وجود آنان استحکام بیش‌تری می‌یابد. زندگی مشترک با تولد آنان به تکامل معنوی خود می‌رسد و زیبایی آن دو چندان می‌گردد. لیکن روح ظریف و شکننده‌ی آنان آمادگی پذیرش دشواری‌ها را ندارد و جنگ، این بلای خانمان‌سوز، بزرگ ترین صدمات را بر آن وارد می‌سازد. در این ایام هر روز شاهد انتشار اخبار نبردهایی هستیم که در اقصی نقاط دنیا درگیر است، اما شاید نکته‌ای که کم‌تر به آن توجه می‌کنیم آسیبی است که به این جوانه ها وارد می شود، جوانه هایی که قرار است در آینده هر یک شاخه‌ای تنومند و بارور باشند.

شاید تنها ذکر چند آمار که توسط «آژانس رفاه جان کودکان» انگلیس منتشر شده، و آن هم فقط مربوط به دهه‌ی گذشته، فاجعه را از عمق به سطح آورده و اذهان ما را قادر به درک اثرات مخرب آن نماید:

* بیش از ۱/۵ میلیون کودک در جنگ های سراسر جهان کشته شده‌اند.
* ده میلیون کودک بر اثر جنگ دچار افسردگی شده و نیازمند کمک هستند.
* بیش از ۴ میلیون کودک معلول جسمی شده‌اند.
* بیش از ۱۲ میلیون کودک خانه و کاشانه‌ی خود را از دست داده‌اند.
* بیش از ده میلیون کودک آواره هستند و بیش از ۵ میلیون دیگر به اجبار در اردوگاه های آوارگان به سر می برند.
* بیش از یک میلیون کودک از خانواده های خود جدا شده‌اند.

به یقین میلیون ها مورد دیگر از این دست وجود دارد، اما با اندکی توجه به همین تعداد محدود به ظلمی که درحق کودکان و در نهایت به نسل‌های آینده‌ی بشر شده است پی می بریم.
« جِی. جی. بالارد » که خود در کودکی طعم تلخ جنگ و مشقات آن را چشیده با چیره دستی تمام حقیقت مصایبی را که کودکان به هنگام جنگ متحمل می گردند به تصویر می کشد. تم اصلی داستان بر همین دیدگاه استوار است، اما در کنار آن شاهد هجوم نویسنده، یا همان کودک داستان، به ضد ارزش‌های جهان غرب خاصه دو ابرقدرت زمان جنگ جهانی دوم یعنی آمریکا و انگلیس نیز هستیم، هرچند که عوالم کودکی گاه او را محو شکوه و جلال آنان نیز می کند.
« امپراتوری خورشید » داستان کودکی است که در تنهایی به مبارزه‌ی مرگ و زندگی با جنگ برمی‌خیزد؛ داستانی واقعی که در نهایت تأسف هر روز در گوشه ای دیگر از کره ی ارض حقیقتی دوباره می یابد.

مقدمه ی نویسنده

« امپراتوری خورشید » از تجارب من در شانگهای چین در طول جنگ جهانی دوم و از اردوگاه اسرای غیرنظامی لونگ هوا Lunghua سرچشمه می گیرد که از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ در آن زندانی بودم. بخش اعظم این رمان مبتنی است بر آن‌چه من در طول اشغال شانگهای به دست ژاپنی ها و در داخل اردوگاه لونگ هوا شاهد آن بودم. حمله ی ژاپنی ها به پرل هاربر صبح یک شنبه هفتم دسامبر ۱۹۴۱ اتفاق افتاد اما به دلیل اختلاف وقت در دو سوی خط زمانی اقیانوس آرام، شانگهای به ساعات آغازین دوشنبه هشتم دسامبر رسیده بود.

جِی. جی. بالارد

فهرست

بخش اول

۱
طلیعه ی پرل هاربر

نبردها شتابان به شانگهای رسیدند، همچون امواجی که درطول یانگ تسه از یکدیگر پیشی بگیرند و با خود همه ی تابوت هایی را که از اسکله ی مخصوص تشییع جنازه ی چینی ها به آب سپرده شده بود، به این شهرنورانی بازگردانند. کابوس جنگ به سراغ جیم آمده بود. شب هنگام به نظرش می رسید همان فیلم های صامت همیشگی روی دیوار اتاق خواب اش در خیابان آم هرست می رقصند و ذهن خواب آلود او را مبدل به نمایش خانه ی فیلم های کوتاه خبری می کنند. درزمستان ۱۹۴۱ همه درشانگهای فیلم های جنگی نمایش می دادند. بخش هایی از رؤیا هایش او را به گوشه و کنار شهر می کشاند؛ در سالن های وسیع فروشگاه های چند طبقه و هتل ها تصاویر دانکرک و توبروک، بارباروسا و تجاوز به نانکینگ از ذهن آشفته اش فوران می کرد.

بر خلاف انتظار جیم حتی کشیش کلیسای جامع شانگهای نیز خود را به یک دستگاه نمایش عتیقه مجهز کرده بود. پس از دعای یک‌شنبه هفتم دسامبر، زمان هجوم ژاپنی‌ها به پرل‌هاربر، پسران همخوان را پیش از آن‌که راهی خانه شوند در یک صف به زیرزمین کلیسا بردند. آنان که هنوز جبه‌های شان را به تن داشتند روی ردیفی از صندلی‌های کنفی تاشو که از باشگاه قایق‌رانی شانگهای آورده شده بود، نشستند و فیلم «راه‌پیمایی دوران» را، که یک سال ازعمرش می‌گذشت، دیدند.

جیم، غرق دراندیشه‌ی آن رؤیای مغشوش و متحیر از این‌که چه بر سر صدای فیلم‌ها آمده، یقه‌ی گرد جبه‌اش را می‌کشید. صدای ارگ چون دردی در سر، بر سقف سیمانی زیرزمین می‌کوفت و صفحه‌ی نمایش با همان تصاویر آشنای جنگ تانک‌ها و زد و خوردهای هوایی به ارتعاش در آمده بود. جیم مشتاق بود برای میهمانی بالماسکه کریسمس دکتر لاک وود، نایب رییس انجمن ساکنین بریتانیایی، که همان روز بعد از ظهر برگزار می‌شد، آماده شود. برای رسیدن به هونگ جائو و دیدن تردست‌های چینی، آتش بازی و بازهم فیلم‌های کوتاه خبری باید از خط ژاپنی‌ها عبور می‌کرد. اما رفتن جیم به میهمانی دکتر لاک وود دلایل خاص خود را داشت.

بیرون نمازخانه‌ی کلیسا، راننده‌های چینی کنار اتومبیل‌های پاکارد و بیوک خود ایستاده بودند و با کج خلقی با هم بحث می‌کردند. جیم، خسته از دیدن مکرر این فیلم، به یانگ راننده‌ی پدرش گوش می‌داد، که سر به سر خادم استرالیایی کلیسا می‌گذاشت. با این همه، تماشای این‌گونه فیلم‌ها برای هر بریتانیایی میهن‌پرست دور از وطن، مثل لاتاری‌های جمع‌آوری اعانات در باشگاه محلی، شکل وظیفه به خود گرفته بود. جیم می اندیشید مهمانی‌ها و جشن‌ها و شادنوشی‌ها و گردهمآیی‌هایی که در راه کمک به‌جنگ برگزار می‌شد، (او هم مثل همه‌ی بچه‌ها شیفته‌ی نوشیدن بود، اما ناخودآگاه از آن دوری می‌جست) می‌توانست خیلی زود پول خرید یک اسپیت‌فایر را فراهم کند - شاید یکی از آن‌ها که در اولین پروازش هدف گلوله قرار

می گرفت و خلبان اش در دود نوشیدنی های عقل ربا رو به زوال می رفت.
جیم معمولاً فیلم ها را که بخشی بود ازتلاش تبلیغاتی سفارت بریتانیا درمقابله با فیلم های جنگی آلمانی ها و ایتالیایی ها، که در نمایش‌خانه های عمومی و باشگاه های مخصوص اعضاء در شانگهای نمایش داده می شد، با دقت تمام تماشا می کرد. گاه فیلم های کمپانی پاته ی انگلستان این احساس را به او می داد که مردم بریتانیا، با وجود شکست های پی درپی ، باز هم از جنگ لذت می برند . از نظر جیم فیلم های «راه پیمایی دوران» غم انگیزتر بود. او که داشت در جبه ی تنگ اش خفه می شد، هاریکین شعله وری را دید که از آسمان مملو از بمب افکن های دورنیر به سوی چشم اندازی از مراتع انگلیس در کتاب بچه ها ، که او هرگز آن ها را ندیده بود، سقوط می کرد .
کشتی گراف اسپی با شکافی در عرشه در رود پلیت ، رودخانه ای غم انگیز چون یانگ تسه ، فرو رفته بود و ستون های دود از شهری فلاکت زده در اروپای شرقی به هوا برمی‌خاست، همان سیاره ی سیاهی که ورا فرانکل ، معلم هفده ساله اش، شش ماه قبل با کشتی آوارگان از آن گریخته بود .
جیم از تمام شدن فیلم شاد شد. او و دیگر همخوان ها در نور خیره کننده ی روز تلوتلوخوران به سوی راننده ها رفتند. نزدیک ترین دوست اش، پاتریک ماکستد، و مادرش خود را با کشتی به استحکامات بریتانیا درسنگاپور رسانده بودند وجیم حس می کرد باید به جای پاتریک حتی به جای زنان روس سفید، که روی پله های کلیسای جامع جواهراتشان را می فروختند و یا به جای گدایان چینی، که لا به لای سنگ قبر ها استراحت می کردند، فیلم نگاه کند .
صدای خبرنگار همچنان که در اتومبیل پاکارد خانواده اش از خیابان های مملو از جمعیت شانگهای به سوی خانه می رفت، چون پتکی به مغزش می کوفت. زمانی به یانگ، راننده ای که تند حرف می‌زد، در یکی از فیلم های چینی نقش سیاهی لشکر داده بودند. هنرپیشه ی زن این فیلم، چیانگ چینگ، حرفه اش را به خاطر پیوستن به مائوتسه تونگ، رهبر کمونیست ها، رها کرده بود. یانگ که معمولاً از متحیر ساختن مسافر یازده ساله اش با داستان های

طولانی بدل‌کاری در فیلم‌ها و کلک‌های سینمایی لذت می‌برد، امروز او را چون یک تبعیدی روی صندلی عقب نشانده و توجهی به او نمی‌کرد. دست‌اش را روی بوق پرقدرت پاکارد می‌کوفت و به مبارزه‌اش برای کنار زدن حمال‌های درشکه‌کش پررویی که می‌کوشیدند ماشین‌های خارجی را به کنار خیابان بابلینگ ول برانند ادامه می‌داد. یانگ شیشه را پایین کشید و با شلاق چرمی سوارکاری خود مردم را به باد تازیانه گرفت: عابرین بی‌خیال، دختران کافه‌ای ولگرد با کیف‌های آمریکایی و آماهای[1] پیر که زیر بار سبدهای بامبو، که جوجه‌های سربریده از آن آویزان بود، کمر خم کرده بودند.

پیش رویشان کامیونی روباز مملو از جلادان حرفه‌ای درمسیرش به شهرکهن، برای گردن زدن در ملاء عام، قیقاج می‌رفت. پسربچه گدای پابرهنه‌ای شانس‌اش را امتحان کرد و کنار پاکارد آنان شروع به دویدن نمود. با مشت به درهای ماشین کوبید و دست‌اش را به سوی جیم دراز کرد و فریاد آشنای تمام خیابان‌های شانگهای را برآورد:

- نه مامان، نه بابا، نه نوشیدنی!

یانگ او را تازیانه‌ای زد و پسر به زمین افتاد وخودش را از میان چرخ‌های جلوی کرایسلری که پشت سرشان می‌آمد رهانید وشروع به دویدن کنار آن نمود. - نه مامان، نه بابا، ...

جیم از شلاق سوارکاری متنفر بود اما از بوق پاکارد خوشش می‌آمد، چون لااقل صدای جنگنده‌ها و زوزه‌ی آژیرهای حمله‌ی هوایی در لندن و ورشو را در خود غرق می‌کرد.

حالا او به اندازه‌ی لازم از جنگ اروپا خبر داشت. به سر در پر زرق و برق فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین سیر خیره شد و بر بالای آن تمثال عظیم چیانگ کای چک را دید که چینی‌ها را به جان فشانی بیشتر در مبارزه علیه ژاپنی‌ها می‌خواند. نورضعیف یک لامپ‌نئون معیوب بالای دهان ظریف

۱. Amah، دایه‌ها و خدمت‌کارهای چینی.

سپه سالار، مثل همان لرزه‌ای که جیم در رویا های‌اش می‌دید ، در ارتعاش بود. تمام شانگهای تبدیل به فیلم خبری کوتاهی می‌شد که از مغزش تراوش می‌کرد.

آیا این همه فیلم جنگی به ذهنش آسیب رسانده بود؟ جیم کوشیده بود رویا هایش را با مادرش در میان بگذارد، اما آن زمستان او هم مثل بقیه‌ی بزرگ سالان شانگهای گرفتارتر از آن بود که به او گوش دهد. شاید مادرش هم رویا های خودش را داشت. تصاویر درهم تانک ها و بمب افکن های در حال شیرجه به شکلی هراسناک بی‌صدا بودند، انگار که ذهن خواب‌آلود او می‌کوشید جنگ واقعی را از درگیری های ساختگی کمپانی های پاته و بریتیش مووی تون جدا سازد.

جیم در این که کدام یک واقعی است تردیدی نداشت. جنگ واقعی آن بود که وی از هنگام حمله‌ی ژاپنی‌ها به چین در ۱۹۳۷ به چشم خود دیده بود، کارزارهای قدیمی هونگ جائو و لونگ هوا که هر بهار استخوان های کشته شدگان دفن نشده از شالیزارهای برنج آن سر برمی‌آوردند. جنگ واقعی یعنی هزاران چینی آواره که پشت حصارهای مهر و موم شده‌ی پوتونگ از وبا جان می‌دادند، یا سرهای خونین کمونیست ها که برسرنیزه ها کنار اسکله‌ی مخصوص تشییع جنازه‌ی چینی ها ردیف شده بودند. درجنگی واقعی هیچ کس نمی دانست به کدام طرف تعلق دارد و پرچم و گزارشگر و برنده‌ای وجود نداشت. درجنگی واقعی دشمن در کار نبود.

برعکس، درگیری میان بریتانیا و ژاپن که همه انتظار داشتند در تابستان ۱۹۴۲ واقع گردد، ناشی از یک سری شایعات بود. کشتی تدارکاتی که در دریای چین کنار ناو آلمانی حرکت می‌کرد، اکنون آزادانه به شانگهای آمده و در رودخانه لنگر انداخته بود و یک دوجین دوبه به آن سوخت می رساند- پدر جیم با کج خلقی می گفت بسیاری از آن ها متعلق به شرکت های نفتی آمریکایی هستند. تقریباً تمام زنان و بچه های آمریکایی از شانگهای تخلیه شده بودند. اطراف جیم در کلاس درس کلیسای جامع میزهای خالی بسیاری بود. اکثر

دوستان اش با مادران شان به نقاط امن هنگ کنگ وسنگاپور رفته و پدران شان خانه ها را مهر و موم کرده و به هتل های کنار اسکله نقل مکان کرده بودند.
روز اول دسامبر بعداز مدرسه، جیم روی بام ساختمان دفترکار پدرش در خیابان چکوان به او پیوست تا در سوزاندن پرونده هایی که کارمندان چینی صندوق، صندوق با آسانسور بالا می‌آوردند کمک کند. دود کاغذهای سوخته در طول اسکله پخش می شد و با دود غیرقابل تحمل دودکش آخرین کشتی های بخاری که شانگهای را ترک می گفتند می‌آمیخت. مدخل کشتی ها مملو از مسافر بود، دورگه های اروپایی - آسیایی وچینی ها واروپایی ها با بسته ها و چمدان های شان برای رسیدن به عرشه با هم می‌جنگیدند و حاضر بودند خطر زیر دریایی های آلمانی را نیز که در دهانه ی یانگ تسه انتظار می کشیدند بپذیرند. در بخش تجاری شهر، آتش از بام تمام ساختمان ها به هوا خاسته بود و افسران ژاپنی از سنگرهای بتونی خود در کرانه ی رود در پوتونگ با دوربین شاهد این منظره بودند. آن چه جیم را می‌آزرد صبر ژاپنی ها بود، نه خشم آن ها.
به محض این که به خانه شان در خیابان آم هرست رسیدند، جیم برای تعویض لباس خود را به طبقه‌ی بالا رساند. او سرپایی ایرانی، پیراهن ابریشمی برودری دوزی شده و شلوار مخمل آبی اش را که با آن ها شکل یکی از سیاهی لشکرهای فیلم دزد بغداد می شد دوست داشت و مایل بود هر چه سریع تر راهی میهمانی دکترلاک وود شود. برنامه ی تردست ها و فیلم های جنگی آن جا را تحمل می کرد به این امید که خود را به قرار ملاقات پنهانی اش که شایعات جنگ ماه ها او را از آن باز داشته بود برساند.
لطفی شامل حال ورا شده و یک شنبه بعدازظهر را به او مرخصی داده بودند و اوقصد داشت به دیداروالدین اش در محله ی یهودی ها در هونگ کو برود. این زن جوان کسل که خودش فقط کمی از بچه ها بزرگ تر بود اغلب مثل سگ نگهبان همه جا به دنبال جیم می رفت. پدر و مادرش شام نزد لاک وودها می‌ماندند و وقتی یانگ او را به خانه می‌رساند، می توانست آزادانه در خانه ی خالی پرسه بزند، کاری که بیش از هر چیز دوست داشت. نُه خدمتکار

چینی در خانه بودند، اما در ذهن جیم و دیگر بچه های بریتانیایی آن ها چون مبلمان خانه ساکن و خارج از دید بودند.

می توانست تراشیدن هواپیمای اش را که از چوب قایق های ماهیگیری ساخته شده بودند تمام کند یا بخش دیگری از خود آموز «چگونه تخته بازی کنیم» را که در دفتر تمرین مدرسه اش می نوشت کامل نماید. پس از سال ها گوش ایستادن در میهمانی های تخته مادرش و تلاش در یافتن نوعی منطق در اصطلاحاتی نظیر «جفت شش»، «پنج و شش»، « شش در» ، «کورکور»، «کشته»، «دربسته»، به مادرش متوسل شده بود تا قوانین تخته را به او بیاموزد تا آن جا که در آن قوانین استاد هم شده بود، قانونی در دل قانون دیگر، از آن نوعی که همیشه او را مجذوب می کرد. در مقابل کسی به نام الای کالبرستون دست به کار دشوارترین بخش، یعنی رجز خواندن، شده بود ـ و با این همه هنوز باید در تنهایی با خودش بازی می کرد.

به هر حال اگر این ها بیش از حد خسته اش می کرد، با دوچرخه به گردش در ناحیه ی فرانسوی ها می رفت و تفنگ بادی اش را هم برای رویارویی احتمالی با دسته ی خیابان فوش که بچه های دوازده ساله ی فرانسوی بودند با خود می برد. به خانه که بازمی گشت، هنگام پخش سریال رادیویی فلاش گوردون بود که از ایستگاه ژمها پخش می شد، بعد از آن هم برنامه ی آهنگ های درخواستی که جیم و دوستان اش با آخرین نام های مستعارشان - «بت من»، «باک راجرز» و «آس» (نام مستعار جیم) با آن تماس می گرفتند و درخواست آهنگ می کردند. جیم شنیدن نام مستعارش از رادیو را دوست داشت، هرچند هیجان آن همیشه سبب انقباض غیرارادی ماهیچه های اش می شد.

وقتی جبه اش را به سوی آما پرت کرد و لباس میهمانی اش را پوشید فهمید تمام نقشه های اش به خطر افتاده است.

ورا، که ذهن اش انباشته از شایعات جنگ بود، تصمیم نداشت به دیدار والدین اش برود.

او در حالی که دکمه های پیراهن ابریشمی جیم را می بست گفت:
- جیمز، تو می ری به مهمونی و منم به پدر و مادرم تلفن می کنم و همه چی رو در مورد تو بهشون می گم.
- اما ، ورا۔ اونا می‌خوان تو رو ببینن، من مطمئنم. تو باید به فکر اونا باشی، ورا . . .
جیم با آشفتگی دست از اعتراض کشید. مادرش به او سفارش کرده بود با ورا مهربان باشد و او را مثل پرستار سابقش آزار ندهد. این دختر ترشرو که از روسیه‌ی سفید آمده بود پس از بهبود جیم از بیماری سرخک، با گفتن این که صدای خداوند را در خیابان آم هرست می‌شنود که به آنان در مورد رفتارشان اخطار می‌کند، او را وحشت‌زده کرده بود. جیم هم بلافاصله پس از آن، هم مدرسه ای های اش را با اعلام این که ملحد شده متعجب کرد. برعکس، ورا فرانکل دختری آرام بود که هرگز نمی‌خندید و همه‌چیز جیم و والدین اش برای او عجیب بود، عجیب مثل خود شانگهای، این شهر پرآشوب و متخاصم که یک دنیا از کراکو دور بود. او و والدین اش با یکی از آخرین کشتی‌ها از اروپای هیتلر گریخته بودند و اینک همراه هزاران پناهنده ی یهودی، در هونگ‌کو، ناحیه ای دل‌مرده با خانه ها و آپارتمان‌های بی‌رنگ و رو، پشت زمین‌های بندری شانگهای زندگی می کردند. جیم از این که آقای فرانکل و مادر ورا فقط در یک اتاق زندگی می کردند متحیر بود.
- ورا، پدر و مادرت کجا زندگی می کنن؟
جیم پاسخ سؤال اش را می‌دانست، اما برآن شد خطر این حیله را بپذیرد.
- اونا توی یه خونه زندگی می کنن؟
-اونا توی یه اتاق زندگی می کنن، جیمز.
- یه اتاق!
این در ذهن جیم نمی‌گنجید و بسیار نامأنوس‌تر از تمام اتفاقات فیلم‌هایی چون سوپرمن و بت‌من بود.
- اتاق‌شون چه قدره؟ به بزرگی اتاق خواب من؟ اندازه‌ی این خونه؟

- اندازه‌ی رختکن تو. جیمز، بعضی از مردم به خوش شانسی تو نیستن.
جیم، بیمناک از این مسئله، در رختکن را بست و شلوار مخمل‌اش را پوشید. چشمان اش آن دخمه‌ی کوچک را اندازه می‌کرد. درک این که چه‌گونه دو نفر آدم می‌توانستند در چنین فضای کوچکی به‌سر برند برایش همانند قوانین بریج دشوار بود. شاید راه ساده‌ای برای حل این مسئله وجود داشته باشد و بتواند موضوع کتاب دیگری برای او شود.
خوش بختانه غرور ورا سبب شد علیه حیله‌ی جیم اقدام کند. وقتی او آن‌جا را به قصد اقامتگاه والدین‌اش ترک کرد و راهپیمایی طولانی‌اش را برای رسیدن به آخرین ایستگاه تراموا در خیابان ژوفره آغاز نمود، جیم هنوز در اندیشه‌ی راز آن اتاق غیرمعمول بود. او تصمیم گرفت قضیه را با مادر و پدرش در میان گذارد اما آن دو مطابق معمول آن قدر حواس‌شان دنبال اخبار جنگ بود که حتی متوجه وی نشدند. لباس‌های میهمانی خود را پوشیده بودند و در اتاق مطالعه‌ی پدرش به اخبار رادیوی موج کوتاه انگلستان گوش می‌دادند. پدر در لباس دزدان دریایی کنار رادیو زانو زده بود و با نوار چرمی‌ای که به پیشانی بسته بود و عینکی که به چشمان خسته‌اش داشت، قیافه‌ی یک دزد دریایی تحصیل‌کرده را پیدا کرده بود. او به دکمه‌ی زردی که چون دندانی طلایی در صفحه‌ی چوب ماهون رادیو قرار داشت خیره شد. بر نقشه‌ای از روسیه که روی فرش پهن شده بود خطوط جدید دفاعی را که ارتش سرخ به آن‌ها عقب‌نشینی کرده بود علامت می‌گذاشت. با ناامیدی به آن خیره شد و همان قدر از وسعت روسیه درشگفت بود که جیم از کوچکی اتاق فرانکل‌ها.
- هیتلر تا کریسمس به مسکو می‌رسه. آلمانی‌ها هنوز پیشروی می‌کنن.
مادرش در لباس دلقک‌های ایتالیایی کنار پنجره ایستاده بود و آسمان پولادی دسامبر را نگاه می‌کرد. رشته‌ی طولانی یک بادبادک تشییع جنازه‌ی چینی در طول خیابان موج می‌زد و هنگامی که خنده‌ی دهشتناک‌اش را نثار خانه‌ی اروپایی‌ها می‌کرد سرش بالا و پایین می‌رفت.

- تو مسکو باید برف بیاد، شاید هوا مانع شون بشه ...
- قرنی یه بار؟ همچنین انتظاری هم شاید زیادی باشه. چرچیل باید آمریکایی ها رو وارد جنگ کنه.
- بابا، ژنرال ماد کیه؟
پدرش به او که در آستانه ی در ایستاده بود نگاه کرد؛ یک آما تفنگ بادی او را در دست داشت و جیم با لباس مخمل آبی به سرباز پیاده نظام داوطلبی می مانست که حاضر به کمک به روس ها در جنگ باشد.
- تفنگ بنگ بنگ رو دیگه نه، جیمی. امروز نه. جاش هواپیمات رو بیار.
- آما، بهش ور نرو! می کشمت!
- جیمی!
پدر رویش را از رادیو به طرف او گرداند و قصد داشت او را بزند. جیم ساکت کنار مادرش ایستاد و منتظر ماند ببیند چه اتفاقی می افتد. با این که دل اش می‌خواست با دوچرخه در شانگهای پرسه بزند اما در خانه همیشه نزدیک مادرش می‌ماند که زنی بود آرام و باهوش و به اعتقاد جیم هدف اصلی اش در زندگی رفتن به میهمانی و کمک کردن به او در تکالیف لاتین بود. وقتی خانه نبود، جیم ساعت های متمادی را در اتاق خواب او می گذراند، عطرهای اش را با هم مخلوط می‌کرد و بی‌هدف آلبوم عکس های پیش از ازدواجش را ورق می‌زد و صحنه هایی از نمایش جالبی را می‌دید که در آن مادرش نقش خواهر بزرگ تر او را بازی کرده بود.
- جیمی! هرگز این حرف رو نزن ... تو، نه آما و نه هیچ کس دیگه رو نخواهی کشت .

پدر عضلات منقبض شده ی دست اش را شل کرد و جیم فهمید چه قدر خسته است. اغلب به نظر جیم می رسید پدرش علی‌رغم خطراتی که اتحادیه ی کارگران کمونیست برای شرکت اش داشت، علی رغم کارش برای انجمن ساکنین بریتانیایی و علی‌رغم وحشتی که به خاطر او و مادرش حس می کرد، می کوشید آرام بماند. وقتی به اخبار جنگی گوش می کرد تقریباً دچار حواس پرتی

می شد. احساس متقابل شدیدی بین والدین اش ایجاد شده بود که جیم قبلاً هرگز شاهد آن نبود. پدرش در عین این که از او عصبانی می شد، به کوچک ترین اعمال زندگی او نیز علاقه نشان می‌داد، انگار که کمک به جیم در ساخت هواپیمای مدل اش از جنگ مهم تر بود. او برای اولین بار علاقه اش را به کارهای مدرسه ی جیم به کلی از دست داده بود. همه گونه اطلاعات عجیب و غریب به خورد جیم می‌داد - درباره‌ی شیمی رنگ دانه های نوین، طرح رفاهی شرکت اش برای کارگاه های دستی چینی، مدرسه و دانشگاهی در انگلستان که جیم پس از جنگ به آن خواهد رفت و این که چطور، اگر دل اش می‌خواست، می‌توانست پزشک شود. تمام این‌ها ارکان یک دوره‌ی بلوغ بودند که به نظر می‌رسید پدرش عقیده داشت جیم هرگز به آن نخواهد رسید.
جیم عاقلانه بر آن شد نه پدرش را تحریک کند و نه در مورد اتاق اسرار آمیز فرانکل ها در محله ی یهودی های هونگ کو و یا از مسائل بلوف زدن در بریج و صدای گم شده‌ی فیلم ها در ذهن اش سخنی به میان آورد. او دیگر هرگز آما را تهدید نخواهد کرد. آنان داشتند به میهمانی می‌رفتند و جیم سعی داشت پدرش را شاد نگه دارد و چاره‌ای بیاندیشد تا آلمانی‌ها را پشت دروازه های مسکو متوقف نماید.
او با به خاطر آوردن برف مصنوعی استودیوهای شانگهای که یانگ از آن صحبت کرده بود روی صندلی پاکارد نشست و از دیدن ماشین‌های متعدد اروپایی که خیابان آم‌هرست را به قصد میهمانی‌های کریسمس ترک می‌کردند شاد شد. در سراسر حومه‌ی غربی مردم لباس های مبدل به تن کرده بودند، انگار شانگهای شهر دلقک ها شده بود.

۲
گدایان و آکروبات ها

وقتی به سوی هونگ جانو، ناحیه‌ای روستایی در پنج مایلی غرب شانگهای حرکت کردند، دلقک ایتالیایی ودزددریایی ـ والدین جیم ـ آرام در صندلی هایشان فرو رفتند. مادرش معمولاً به یانگ هشدار می‌داد مراقب آن گدای پیر که انتهای خیابان روی زمین دراز می‌کشید باشد. اما این بار جیم دید که چرخ جلو، هنگامی که یانگ برای عبور از دروازه‌ها به چپ و راست می‌رفت و در طول خیابان آم هرست بی‌هیچ مکثی سرعت می‌گرفت، پای آن مرد را خراشید. این گدا دو ماه پیش به آن جا آمده بود؛ کپه‌ای از پارچه های وصله پینه ای که تنها دارایی اش زیراندازی کاغذی و پوسیده و یک قوطی خالی سیگار کریون ای[1]

۱. مارک نوعی سیگار.

بود که آن را به سوی عابرین تکان می‌داد. او هرگز زیراندازش را ترک نمی‌کرد، امّا از همان یک تکه جا، بیرون دروازه‌ی خانه های متمولین خارجی، با خشم و غضب دفاع می‌کرد. حتی «پسر» و «حمال شماره یک»، یکی از پادوها و رییس آن‌ها، نتوانسته بودند او را جابه جا کنند.

با این حال آن‌جا برای پیر مرد خوش‌یمن هم نبود. شانگهای آن سال زمستان بسیار سختی داشت و پیرمرد پس از یک هفته سرمای متناوب دیگر حتی قدرت نداشت قوطی‌اش را بلند کند. جیم نگران گدا بود و مادرش به او گفت «حمال» برایش یک کاسه برنج برده است. شبی در اوایل دسامبر برف سنگینی بارید و به شکل لحاف ضخیمی درآمد که تنها صورت پیرمرد، چون بچه‌ای که در رختخواب پر خوابیده باشد از میان آن هویدا بود. جیم با خود گفت او هرگز تکان نخواهد خورد چون زیر برف جای‌اش گرم است.

گدایان بسیاری در شانگهای بودند. بیرون دروازه‌ی خانه ها در خیابان آم‌هرست می نشستند و قوطی های کریون‌ای‌خود را چون سیگاری‌های اصلاح شده تکان می‌دادند. بسیاری از آنان زخم‌های موحش و ناهنجاری‌هایی داشتند، اما آن روز بعدازظهر کسی به آنان توجه نداشت. آوارگان از شهرها و روستاهای اطراف به شانگهای سرازیر شده بودند. گاری‌های چوبی و سبدهای بامبو که هر کدام تمامی مایملک یک خانواده‌ی دهقان را در خود داشتند خیابان آم‌هرست را شلوغ کرده بودند. بچه‌ها و بزرگ‌ترها زیر فشار لنگه هایی که به پشت‌شان بسته شده بود خم شده و چرخ های گاری را با دست به جلو هل می‌دادند. حمال ها با سبدهای بامبو، که رگ‌های‌شان به کلفتی انگشتانی بود که به ساق پای‌شان پیوند خورده باشد، زیرلب آواز می‌خواندند، تف می‌انداختند و محور گاری‌ها را هل می‌دادند. کارمندان جزء، دوچرخه هایی را که بارشان تشک، اجاق‌های ذغال سنگی و کیسه های برنج بود با خود می‌کشیدند. گدایی که پا نداشت و قفسه‌ی سینه‌اش با تسمه به کفش چرمی بسیار بزرگی بسته شده بود، در هر دست یک دمبل چوبی گرفته بود و خود را از میان همهمه‌ی چرخ‌ها در خیابان به این طرف و آن طرف

می‌کشید و وقتی یانگ کوشید او را از سر راه دور کند، دست‌اش را، انگار بخواهد پاکارد را جارو کند، تکان داد و فریادی کشید و جسورانه در قلمرو آب دهان و گرد و خاک اطراف‌اش لا به لای سه‌چرخه پایی‌ها وسبدهای بامبو ناپدید شد.

هنگامی که به خروجی خیابان گریت‌وسترن در کلنی بین‌المللی رسیدند با ردیفی از اتومبیل‌ها در هر دو سوی پست بازرسی مواجه شدند. پلیس شانگهای هیچ تلاشی برای کنترل جمعیت از خود نشان نمی‌داد. افسر انگلیسی بالای برج متحرک خودروی مسلح خود ایستاده بود و به هزاران چینی که به زور از کنار خودرو عبور می‌کردند زل زده بود و سیگار می‌کشید. گاه، انگار فقط برای حفظ ظاهر، سرجوخه‌ی سیک با دستار خاکی رنگ‌اش پایین می‌پرید و با ترکه‌ی بامبو بر پشت آنان تازیانه می‌زد.

جیم به پلیس خیره شد. او محو تفنگ‌های سام براون براق این مردان سنگین‌وزن شده بود که عرق می‌ریختند، محو بی‌پروایی مردانه‌شان که به هنگام بول آزادانه کار خود را می‌کردند و محو جلد چرمی برق افتاده‌ی تپانچه‌شان که تمام مردانگی آن‌ها را نگه می‌داشت. دل‌اش می‌خواست خودش هم روزی یک جلد چرمی ببندد و فشار رولور وبلی باعظمت را بر ران پای‌اش حس کند. لا به لای پیراهن‌های پدرش، در جارختی او، یک تپانچه‌ی براونینگ اتوماتیک یافته بود، شیئی همچون قطعه‌ای جواهر شبیه درب دوربین فیلم برداری والدین‌اش که یک بار تصادفی آن را باز کرده و صدها فوت فیلم را نور داده بود. برایش دشوار بود تصور کند آن گلوله‌های ریز اصلاً بتوانند آدم بکشند، چه رسد به سازمان دهندگان خشن کارگران کمونیست را.

با این همه، ماوزرهای افسران جزء ژاپنی بسیار گیراتر از وبلی‌ها بودند. از زانوهای‌شان جلدهایی چوبی تقریباً شبیه به غلاف تفنگ آویزان بود. جیم به گروهبان ژاپنی در پست بازرسی نگاه کرد؛ مردی کوتاه قد اما تنومند که با مشت چینی‌ها را عقب می‌راند. او همچنین محو تماشای دهقان‌هایی شده بود که با گاری‌ها و سبدهای بامبوی خود کلنجار می‌رفتند. کنار یانگ، روی

صندلی جلوی پاکارد نشسته بود و همین‌طور که هواپیمای چوبی‌اش را در دست داشت منتظر بود گروهبان ماوزرش را بکشد و تیری هوایی شلیک کند. اما ژاپنی‌ها مراقب مهمات‌شان بودند. دو سرباز که گاری زن دهقانی را واژگون کرده بودند اطراف او را خالی کردند. گروهبان با سرنیزه یک کیسه برنج را پاره کرد و آن‌را دور پای زن پخش نمود. زن ایستاده بود و می‌لرزید و با صدایی یکنواخت گریه می‌کرد و دور تا دورش را پاکاردها و کرایسلرهای حامل اروپایی‌هایی در لباس مبدل احاطه کرده بود.

شاید او می‌خواست قاچاقی اسلحه‌ای را از پست بازرسی عبور دهد؟ جاسوسان کومین تانگ و کمونیست همه جا بین چینی‌ها بودند. جیم برای زن دهقان که این کیسه برنج به احتمال تنها دارایی‌اش بود احساس تأسف می‌کرد اما درعین‌حال ژاپنی‌ها را هم می‌ستود. شجاعت و پوست کلفتی آن‌ها را دوست داشت، همین‌طور غم‌شان را که تاری حساس را در نهاد او، که خود هیچ‌گاه غمگین نبود، به صدا درمی‌آورد. چینی‌ها، که جیم آن‌ها را خوب می‌شناخت، مردمانی سرد و اغلب گستاخ بودند، اما مزیت‌شان این بود که با هم بودند درحالی که ژاپنی‌ها هر یک به نوبه‌ی خود تنها بودند. آن‌ها همه عکس خانواده‌های‌شان را با خود داشتند که عیناً شبیه به هم بودند: عکس‌هایی کوچک و رسمی، انگار که ارتش ژاپن همه زاده‌ی عکاس‌های زیر گذرهای طاق‌دار باشند.

جیم در گردش‌های‌اش دور شانگهای ـ که والدین‌اش از آن بی‌اطلاع بودند ـ ساعت‌ها وقت‌اش را در پست بازرسی ژاپنی‌ها می‌گذراند و گاه می‌کوشید سر صحبت را با یک سرباز صفر دلتنگ باز کند. ژاپنی‌ها برخلاف سربازهای بریتانیایی در سنگرهای کیسه شنی در طول جاده‌ی ساحلی، هرگز اسلحه‌ی خود را به او نشان نمی‌دادند. بریتانیایی‌ها در نئوهای‌شان دراز می‌کشیدند و بی‌خیال از زندگی در میان آب‌هایی که آن‌ها را احاطه کرده بود، به جیم اجازه می‌دادند پین تفنگ‌های لی‌انفیلد آن‌ها را جا بزند و خشاب‌ها و سنبه‌های آن‌ها را درآورد. جیم آن‌ها را که با صدای غیرمعمولشان از انگلستانی غریب و

دور از ذهن حرف می‌زدند دوست داشت.
اما آیا اگر جنگ درمی‌گرفت، آن‌ها می‌توانستند ژاپنی‌ها را شکست دهند؟ جیم شک داشت و می‌دانست پدرش هم در این مورد تردید دارد. در ۱۹۳۷، سرآغاز جنگ علیه چین، دویست تفنگ‌دار دریایی ژاپنی از رودخانه بالا آمده و خود را زیر گل‌های سیاه رنگ ساحل، پایین کارخانه‌ی نخ پدرش در پوتونگ، پنهان کرده بودند. از سوییت والدین‌اش در هتل پالاس به خوبی می‌شد دید که دسته‌ای از سربازان چینی به فرماندهی یکی از برادرزاده‌های مادام چیانگ به آنان حمله کردند. ژاپنی‌ها پنج روز از خندق‌هایی که هنگام مدآب پر از لجن می‌شد با آنان جنگیدند و با تفنگ‌های سرنیزه‌دارشان پیشروی کردند و صفوف چینی‌ها را درهم شکستند.
صف اتومبیل‌های انباشته از آمریکایی‌ها و اروپایی‌هایی که میهمانی کریسمس‌شان دیر شده بود از پست بازرسی عبور می‌کرد. یانگ که از ترس سوت می‌زد ماشین را به سمت پست حرکت داد. پیش روی‌شان یک مرسدس بزرگ سفری با پرچم‌های صلیب شکسته تزیین شده و پر از جوانان بی‌طاقت آلمانی بود. اما ژاپنی‌ها با همان دقت و حوصله جای جای داخل آن را بازرسی کردند.
مادر جیم دست‌اش را بر شانه‌ی او گذارده بود.
- حالا نه، عزیزم. ممکنه ژاپنی‌ها را بترسونی.
- این اونا رو نمی‌ترسونه.
پدرش تکرار کرد:
- جیمی، حالا نه.
و با طنزی که کم‌تر در او دیده می‌شد افزود:
- حتی ممکنه جنگ راه بندازی.
- راستی؟
این فکر جیم را شگفت زده کرد. هواپیمای‌اش را از مقابل پنجره پایین آورد. یک سرباز ژاپنی سرنیزه‌اش را مقابل شیشه‌ی جلو تکان می‌داد، انگار

می‌خواست تار غنکبوتی نامریی را پاره کند. جیم می‌دانست او بعد سرش را از شیشه‌ی سمت او به داخل خواهد آورد و بازدم خسته‌اش، همان بوی هشداردهنده‌ی تمام سربازان ژاپنی، را درون پاکارد خواهد فرستاد. بعد همه بی‌حرکت نشستند، چرا که کوچک‌ترین حرکت، مکثی کوتاه و آن گاه کیفری غضبناک به دنبال داشت. سال پیش، وقتی جیم ده ساله بود، اسپیت‌فایر آهنی‌اش را مقابل صورت یک درجه‌دار ژاپنی گرفته و فریاد کشیده بود:

- را - تا- تا- تا- ...

و یانگ را تا مرز سکته‌ی قلبی پیش برده بود. درجه‌دار که هیچ احساسی در صورت‌اش خوانده نمی‌شد حدود یک دقیقه به پدر جیم خیره شده و سرش را تکان داده بود. پدرش جثه‌ای قوی داشت، اما جیم می‌دانست قدرت‌اش از آن نوعی است که در زمین تنیس به دست می‌آید.

این بار جیم فقط می‌خواست ژاپنی‌ها هواپیمای چوبی‌اش را ببینند؛ نه این که آن را تحسین کنند بل‌که فقط وجود آن را بپذیرند. او اکنون بزرگ‌تر شده بود و دوست داشت خودش را کمک خلبان پاکارد تصور کند. هواپیما همیشه مورد علاقه‌اش بود، به خصوص بمب‌افکن‌های ژاپنی که در ۱۹۳۷ نواحی نانتائو و هونگ‌کو را در شانگهای ویران کرده بودند. خیابان به خیابان، عمارات چینی‌ها با خاک یکسان شده بود. تنها یک بمب در خیابان ادوارد هفتم هزار نفر را کشته بود، رقمی بیش از هر بمب دیگر در تاریخ سلاح‌های جنگی.

در واقع جذابیت اصلی میهمانی‌های دکتر لاک‌وود برای جیم، پایگاه هوایی بلااستفاده‌ی هونگ جائو بود. هر چند ژاپنی‌ها زمین‌های باز اطراف شهر را تحت کنترل داشتند، اما نیروهای‌شان صرف گشت‌زنی پیرامون کلنی بین‌المللی می‌شد. آنان، معدود آمریکایی‌ها و اروپایی‌هایی را که در نواحی روستایی به‌سرمی‌بردند تحمل می‌کردند و در عمل هم سرباز ژاپنی آن‌جا به ندرت به چشم می‌خورد.

وقتی به خانه‌ی پرت افتاده‌ی دکتر لاک‌وود رسیدند، جیم از دریافت این که

میهمانی قرار نبود آن چنانی باشد احساس آرامش خیال کرد. تنها یک دو جین ماشین آن‌جا بود که شوفرهای شان سخت مشغول تکاندن گرد و غبار از سپرها بودند و دل شان می‌خواست خیلی زود آن جا را ترک کنند. استخر خشک شده بود و باغبان چینی در سکوت اوریول پژمرده‌ای را از ریشه در می‌آورد. بچه‌های کوچک‌تر با آماهای شان در تراس نشسته بودند و به دسته‌ای آکروبات کانتونی نگاه می‌کردند که از نردبان‌های مسخره‌ی خود بالا می‌رفتند و وانمود می‌کردند درآسمان ناپدید می‌شوند. آنان به شکل پرنده درمی‌آمدند و بال‌های کاغذی مچاله شده‌ی خود را می‌گشودند، لابه‌لای بچه‌ها با جیغ و داد می‌رقصیدند و بعد برپشت یکدیگر می‌رفتند و جوجه خروس قرمزبزرگی را تشکیل می‌دادند.

جیم هواپیمای چوبی‌اش را از میان درهای بالکن هدایت می‌کرد و وقتی بزرگ‌ترها بالای سر او در عالم خود بودند، دوری در میهمانی زد. بسیاری از مدعوین لباس مبدل به تن نکرده بودند، انگار ظاهر واقعی‌شان آن‌قدر برای‌شان اهمیت داشت که حاضر نبودند آن را تغییر دهند. آن جمع، جیم را به یاد میهمانی‌های شب تا صبح خیابان آم‌هرست می‌انداخت که تا عصر روز بعد طول می‌کشید، جایی که مادران گیج با لباس‌های عصر چروک شده‌ی خود کنار استخر پرسه می‌زدند و تظاهر می‌کردند دنبال شوهرهای شان می‌گردند.

وقتی دکتر لاک‌وود رادیوی موج کوتاه را روشن کرد صحبت قطع شد. جیم، خوشحال از این که می‌دید همه مشغول هستند، از درب کناری وارد ایوان پشت خانه شد و در چمن آن جا صف زنانی را دید که علف‌های هرز را پاک می‌کردند. بیست زن چینی با تونیک و شلوار سیاه آن‌جا بودند و هر کدام چارپایه‌ی کوچکی داشتند. آنان شانه به شانه‌ی یکدیگر نشسته بودند و بی‌وقفه حرف می‌زدند. چاقوهای شان که در چمن برق می‌زد علف‌ها را می‌چید و پشت سرشان چمن منزل دکتر لاک‌وود چون شانتون[1] سبز رنگی

۱. Shantung، نوعی پارچه‌ی خشن چینی.

گسترده شده بود.
- سلام، جیمی. باز رفتی تو خیالات؟
آقای ماکستد، پدر بهترین دوست اش، از ایوان پدیدار شد. مردی تنها اما دوست داشتنی که از ورای آوای بانگ نوشانوش واقعیت را می دید. با سیگار برگی که لای انگشتان اش داشت به زنان چمن زن اشاره کرد:
- اگه همه ی چینی ها توی یه صف کنار هم بشینن از قطب شمال تا قطب جنوب می رسن. تا حالا به این فکر کرده بودی، جیمی؟
- اونا می تونن همه ی دنیا رو بچینن؟
- می شه این جوری هم گفت، شنیده م از انجمن بچه ها استعفا دادی.
- خوب ...
جیم نمی دانست دلیلی برای توضیح ترک انجمن بچه های گرگ به آقای ماکستد وجود دارد یا خیر، عملی از سر عصیان که او برای دیدن نتیجه اش آن را انجام داده بود. عجیب بود که برای والدین اش تفاوتی نداشت و این او را ناامید کرده بود. فکر کرد به آقای ماکستد بگوید که نه تنها انجمن بچه ها را ترک کرده و ملحد شده بلکه ممکن است کمونیست هم بشود. کمونیست ها توان شگفت انگیزی در به حرکت درآوردن دیگران داشتند، قریحه ای که جیم عمیقاً به آن احترام می گذاشت.
با این حال جیم می دانست آقای ماکستد از شنیدن آن یکه نخواهد خورد. او آقای ماکستد را تحسین می کرد، آرشیتکتی که طرح تئاتر متروپل و کلوب های شبانه ی متعددی در شانگهای تعلق به او داشت و این اواخر شرکتی تأسیس کرده بود. جیم اغلب می کوشید رفتار او را، که هیچ چیز در نظرش نمی آمد، تقلید کند اما خیلی زود دریافت که آن قدر بی خیال بودن خسته کننده است. او نسبت به آتیهٔ خودش نظر خاصی نداشت ـ زندگی در شانگهای، زیستن در تراکم زمان حال بود ـ اما خودش را مجسم می کرد که بزرگ و نظیر آقای ماکستد شده است. آقای ماکستد، که همیشه با پیمانه پیمانی داشت جدانشدنی ـ یا جیم این طور فکر می کرد ـ از آن انگلیسی های تمام عیار بود که خود را

با زندگی در شانگهای تطبیق می‌دادند، کاری که پدرش با آن ذهن جدی هرگز توان آن را نیافته بود. جیم همیشه از اتومبیل سواری با آقای ماکستد لذت برده بود، از اوقاتی که با پاتریک روی صندلی جلوی استاد بیکر می نشستند و سفر ناشناخته ی خود به دنیای بعد از ظهر کلوب های شبانه و کازینو های خالی را آغاز می کردند. آقای ماکستد خودش استادبیکر را می‌راند، نوعی حربه ی رفتاری که به اعتقاد جیم هیجان انگیز و تا حدودی هم مایه ی رسوایی بود. او و پاتریک با پول آقای ماکستد، زیر خنده‌ی زورکی دختران بار اهل روسیه ی سفید که جوراب های ابریشمی خود را رفو می کردند، سر میز خالی رولت بازی می‌کردند و آقای ماکستد با صاحب محل در دفتر او می نشستند و توده‌ی اسکناس های شان را این طرف و آن طرف می کردند.

شاید بد نبود اگر به عنوان جبران آقای ماکستد را با خود به کاوش اسرارآمیز در پایگاه هوایی هونگ جائو می برد؟

- حتماً فیلم ها رو نگاه کن، جیمی. من برای شنیدن آخرین اخبار هواپیما های جنگی روی تو حساب می کنم ...

جیم، آقای ماکستد را که تلوتلو خوران در حاشیه‌ی کاشی کاری شده‌ی استخر خالی راه افتاد نگاه کرد و دوست داشت ببیند درون آن می افتد یا نه. اگر قرار بود آقای ماکستد همیشه تصادفاً در استخر بیافتد، کما اینکه می‌افتاد، چرا فقط درون استخرهای پر آب می افتاد؟

۳
فرودگاه متروک

جیم در حالی‌که به پاسخ سؤال‌اش می‌اندیشید ایوان را ترک کرد. در محوطه‌ی چمن‌کاری شده از کنار زنان دوید و هواپیمای‌اش را بالای سر آنان به پرواز درآورد. زنان که چاقوهای‌شان چون دشنه در زمین فرو می‌رفت توجهی به او نکردند، اما جیم هر گاه نزدیک آنان پرسه می‌زد لرزه‌ی خفیفی از ترس در خود حس می‌کرد و با خود می‌گفت چه اتفاقی خواهد افتاد اگر سر راه آنان غش کند. دکل رادیوی دکتر لاک وود در گوشه‌ی جنوب غربی ملک او واقع بود. بخشی از حصارهای چوبی جای خود را به سیم خاردار داده بودند و جیم از شکاف آن وارد ناحیه‌ای خالی از سکنه شد. در مرکز آن زمین، برآمدگی گورها از لابه‌لای نیشکرهای وحشی نمایان بود و تابوت‌های در حال پوسیدن چونان کشوهای یک کمد از زمین بایر بیرون زده بود.

جیم به راه افتاد. از کنار گورها که می‌گذشت ایستاد تا نگاهی درون تابوت‌های بی در بیاندازد. اسکلت‌هایی که به زردی می‌زدند در گل باران شسته فرو رفته بودند، انگار که این دهقانان تنگدست را بر تشکی ابریشمی خوابانده باشند. بار دیگر تفاوت میان اجساد آنانی که به تازگی مرده بودند- اجسادی که هر روز در شانگهای می‌دید- و این اسکلت‌ها که زیر آفتاب داغ می‌شدند و هر یک پیش از آن به جسمی تعلق داشت او را مبهوت کرد. جمجمه‌ها با حفره‌ی چشمان لوچ و دندان‌های ناصافشان او را حیرت زده می‌کردند، اما همین جمجمه‌ها از بسیاری جهات جان‌دارتر از دهاتی‌های کشاورزی بودند که فقط پوستی بر استخوان‌های‌شان کشیده شده بود. جیم گونه و آرواره‌ی خود را لمس کرد و کوشید اسکلت‌اش را که این‌جا در این ناحیه‌ی آرام درون محوطه‌ی فرودگاه متروک زیر آفتاب آرمیده مجسم کند.

جیم تل گورها و دسته‌های استخوان را ترک کرد و به سوی ردیفی از صنوبرهای کوتاه به راه افتاد. از چند پله‌ی چوبی بالا رفت و خود را به شالیزاری خشک رساند. لاشه‌ی چرم مانند یک گاو آبی در سایه‌ی پرچینی افتاده بود، اما جز این بقیه‌ی چشم انداز خالی بود، انگار همه‌ی چینی‌های محدوده‌ی یانگ‌تسه از روستاهای اطراف به شانگهای پناه برده بودند. جیم هواپیمای‌اش را بالای سر نگه داشت و از شالیزار به سوی بنایی آهنی دوید که در صد یاردی غرب آن‌جا روی برآمدگی زمین مرتفع‌تری واقع بود. بقایای جاده‌ای سیمانی که گزنه‌ها و ساقه‌های نیشکر روی آن را پوشانده بود از دروازه‌ی مخروبه‌ای می‌گذشت و به دریای بی‌کران علف‌های وحشی می‌رسید.

این‌جا فرودگاه هونگ‌جائو بود، محلی جادویی برای جیم، جایی که رویا و هیجان در هوا موج می‌زد. غیر از آشیانه‌ای از آهن گالوانیزه، چیز زیادی از این پایگاه هوایی نظامی باقی نمانده بود. در ۱۹۳۷، جنگنده‌های چینی از این پایگاه به ستون‌های پیاده نظام ژاپن که به سوی شانگهای پیشروی می‌کردند حمله‌ور شده بودند. جیم قدم در علف‌های بلند گذاشت. مثل آب دریا در تسینگ تائو، زیر سطح گرم علف‌ها هم دنیای سردی قرار داشت که جریان‌های

اسرارآمیزی آن را در خود گرفته بود. باد تمیز دسامبر خود را به علف ها کوبید و چون جریان باد هواپیمایی نامریی آن ها را به پیچ وتاب انداخت. اگر دقت می کرد حتی می توانست صدای چرخش موتور هواپیما ها را هم بشنود.

هواپیمای چوبی اش را در باد رها کرد و در بازگشت آن را گرفت. این گلایدر مدل دیگر خسته اش کرده بود. جایی که او اکنون در آن بازی می کرد، خلبانان چینی و ژاپنی در لباس پرواز می ایستادند و پیش از حمله عینک های محافظ را به چشمان شان می زدند. جیم قدم در علف های بلندتری گذاشت که تا شانه اش می رسید. هزاران ساقه دور و بر شلوار مخمل و پیراهن ابریشمی اش به جوش و خروش درآمدند، انگار می کوشیدند این هوانورد کوچک را شناسایی کنند. خندق کم عمقی مرز جنوبی پایگاه را مشخص می کرد. لا به لای گزنه های بلند، بدنه ی یک جنگنده ی تک موتوره ی ژاپنی افتاده بود که شاید زمانی که می کوشیده در باند پوشیده از علف فرود آید مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. بال ها، ملخ ودم آن را جداکرده بودند اما کابین خلبان دست نخورده باقی مانده و باران، فلز زنگ زده ی صندلی و کنترل ها را جلا داده بود.

جیم می توانست از میان دریچه های باز رادیاتور، سیلندرهای موتور را ببیند که این هواپیما و خلبان اش را در آسمان به پرواز در آورده بود. فلز آن که زمانی برق می زد اکنون به زبری سنگ خارای قهوه ای شده بود، مثل تنه ی زیردریایی های زنگ زده ای که در خلیج کوچک پایین قلعه های آلمانی ها در تسینگ تائو به ساحل کشیده شده بود. اما این جنگنده ی ژاپنی، با وجود زنگ زدگی، هنوز متعلق به آلمان بود. جیم ماه ها کوشیده بود راهی بیاندیشد تا پدرش را تشویق کند آن را به خیابان آم هرست ببرند. شب ها می توانست آن را کنار تخت اش بگذارد و با نور فیلم های خبری که در ذهن اش جاری بودند آن را روشن کند.

جیم هواپیمای چوبی مدل اش را روی روکش موتور گذاشت و از شیشه ی جلو خود را به صندلی خلبان رساند. او، در نبود چتر نجات که کار بالش را برای خلبان می کرد، کف کابین در حفره ای از آهن زنگ زده نشسته بود. به ابزارهای

سنجش، فرمان های تعادل و اهرم فرود که روی آن ها حروف ژاپنی نقش بسته بود نگاه کرد. می توانست زیر صفحه ی ادوات، پایه ی مسلسل های سنگین را که بیرون شیشه ی جلو روی بدنه سوار شده بود و همچنین دنده ی تعلیق را که به سمت شفت ملخ می رفت ببیند. جو پرابهتی در کابین شناور شد: تنها خاطره ی خوشی که جیم تا به حال شناخته بود، خاطره ی دست نخورده ی خلبانی که پشت کنترل های این جنگنده قرار گرفته بود. خلبان حالا کجا بود؟ جیم وانمود کرد با کنترل ها کار می کند، انگار این حرکت همدردانه می توانست روح هوانورد را که مدت ها از مرگ اش می گذشت احضار نماید. روی داشبورد، زیر یکی از درجه های غبار گرفته، نواری فلزی پرچ شده بود که روی آن ردیفی از حروف ژاپنی به چشم می خورد، فهرستی از فشارهای گوناگون یا تنظیم های تثبیت وضع. جیم نوار را از پرچ های پوسیده ی آن جدا کرد و بعد ایستاد و آن را در جیب شلوار مخمل اش گذاشت. خود را از کابین بیرون کشید و به طرف روکش موتور رفت. بازوان و شانه های اش تحت تأثیر احساسات درهم و برهمی که این هواپیمای ویران مدام در ذهن اش ایجاد می کرد می لرزید. هیجان اش را آشکار کرد، گلایدر مدل اش را برداشت و آن را به آسمان فرستاد.

هواپیما در دست باد اوج گرفت و پیرامون پایگاه هوایی به پرواز در آمد. از بام یک پناهگاه بتونی کهنه گذشت و در علف های پشت آن افتاد. جیم که از سرعت مدل به هیجان آمده بود از روکش موتور پایین پرید و به سوی پناهگاه دوید. دستان اش را از دو طرف گشوده بود وحشراتی را که به سرعت جا عوض می کردند هدف مسلسل سنگین قرار می داد.

ـ تا ـ تا ـ تا ـ تا ـ تا ... ـ ورا ـ ورا ـ ورا ـ ورا ـ ... !

آن سوی خندق پیرامون پایگاه هوایی، یکی از رزمگاه های قدیمی سال ۱۹۳۷ قرارداشت که علف های بلند در آن روییده بود. این جا ارتش های چین یکی دیگر از مقاومت های بی شمار و بی حاصل خود را برای ممانعت از پیشروی ژاپنی ها به سوی شانگهای به عمل آورده بودند. خندق های ویران شباهت به

یک خط زیگزاگ داشتند و پرچین زمین ویران شده ای، یک دسته از گورها را که بر سنگ فرش کانال بلا استفاده‌ای ساخته شده بود به یکدیگر مرتبط می ساخت. جیم دیداری را به خاطر آورد که چند روز پس از این جنگ در ۱۹۳۷ به همراه والدین اش از هونگ جائو داشت. اروپایی ها و آمریکایی ها دسته دسته با ماشین از شانگهای راه می افتادند و لیموزین های شان را در جاده های روستایی که مملو از جعبه های فشنگ بود، پارک می کردند. خانم ها با لباس های ابریشمی و آقایان در کت وشلوار طوسی لابه لای آوار باقی مانده از نبرد جوخه ها پرسه می زدند. برای جیم، میدان جنگ به یک سطل آشغال خطرناک شباهت داشت ـ جعبه های مهمات و بازوکا اطراف جاده پراکنده بود، تفنگ های بی صاحب مثل چوب کبریت چاتمه شده و توپ ها هنوز به لاشه ی اسب ها قلاب بودند. قطار فشنگ مسلسل های سنگین که روی علف ها افتاده بود به پوست مارهای سمی می مانست. هر کجا چشم می گرداندی اجساد سربازان چینی به چشم می خورد: در کنار جاده ها خطی تشکیل داده بودند، در کانال ها غوطه ور بودند یا دور پایه ی پل ها به یکدیگر چسبیده بودند. در شیار مابین قبرها صدها سرباز مرده که سرهاشان به سوی زمین چاک خورده بود پهلو به پهلوی یکدیگر نشسته بودند، انگار همگی با هم در رویای ژرف جنگ به خواب رفته باشند.

جیم به پناهگاه رسید، قلعه ای بتونی که نوری ضعیف خود را از شکاف های تیراندازی به دنیای نمور درون آن می رساند. خود را به بام رساند و در فضای باز آن به راه افتاد و توده ی گزنه ها را به دنبال هواپیمای اش جست وجو کرد. هواپیما بیست فوت آن طرف تر میان سیم های خاردار پوسیده خندقی قدیمی گیر کرده بود. کاغذ بال های اش پاره شده اما اسکلت چوبی آن سالم مانده بود.

می خواست از بام پایین بپرد که دریافت یک جفت چشم از خندق های آن پایین متوجه اوست. یک سرباز ژاپنی کاملاً مسلح که در پناه دیوار چاک خورده ی خندق چمباتمه زده بود و تفنگ و فانوسقه و زیراندازش کنارش بود،

انگار که برای بازرسی آماده باشد. هجده سال بیش‌تر نداشت، باصورتی رنگ پریده و بی‌احساس به جیم خیره شده بود و انگار از ظهور این بچه‌ی کوچک اروپایی با شلوار مخمل آبی و پیراهن ابریشمی متعجب نبود.
چشمان جیم طول خندق را کاوید. دو ژاپنی دیگر روی تیری چوبی که آن‌ها را از زمین جدا می‌کرد نشسته بودند و تفنگ‌های‌شان را بین زانوان‌شان نگه‌داشته بودند. کانال پر بود از مردان مسلح. پنجاه یارد دورتر دسته‌ی دیگری در جان‌پناه یک برآمدگی خاکی چمباتمه زده بودند، سیگار می‌کشیدند و نامه‌های‌شان را می‌خواندند. پشت سر آن‌ها هم دسته‌ی دیگری بود که سرهاشان به زحمت از میان گزنه‌ها و نیشکرهای وحشی دیده می‌شد. یک گروهان کامل از سربازان ژاپنی در این میدان نبرد قدیمی مشغول استراحت بودند و به نظر دوباره خود را با آن‌چه از کشتگان جنگی قدیمی‌تر بازمانده بود مجهز می‌کردند، انگار ارواح رفقای سابق‌شان از گورها سربرآورده و اونیفورم‌های تازه و جیره‌ی مجدد گرفته بودند. سیگارهای‌شان را می‌کشیدند، در آفتاب ناآشنا پلک می‌زدند و صورت‌های‌شان به سوی ساختمان بلند محله‌ی تجاری شانگهای چرخیده بود که برق تابلوهای نئون‌اش را می‌شد از شالیزارهای خالی دید.
جیم برگشت و به بدنه‌ی خالی هواپیمای جنگی نگاه کرد و انتظار داشت خلبان مرده آن‌را ببیند که در کابین ایستاده است. یک گروهبان ژاپنی لابه‌لای علف‌های بلند بین پناهگاه و هواپیما قدم می‌زد و از فشار پاهای پرقدرت‌اش گودال‌های زردرنگی پشت سرش بر جای می‌ماند. آخرین پک را هم به سیگارش زد و دود آن‌را به ریه‌های‌اش فرستاد. هر چند گروهبان توجهی به او نداشت اما جیم می‌دانست چه بلایی می‌خواهد سر این بچه‌ی کوچک بیاورد.
- جیمی ...! ما همه منتظریم ... برات یه سورپریز دارن!
صدای پدرش بود که در مرکزپایگاه هوایی ایستاده بود و با این حال می‌توانست صدها سرباز ژاپنی را در خندق‌ها ببیند. عینک به چشم داشت و چشم‌بند و جلیقه‌ی لباس دزد دریایی را در آورده بود. هر چند دویدن از خانه‌ی

دکتر لاک وود تا آن‌جا نفس‌اش را بند آورده بود اما کوشید کوچک‌ترین حرکتی نکند، لااقل آن‌چنان که سبب تحریک ژاپنی‌ها نشود. چینی‌هایی که به هنگام اضطراب جیغ و داد می‌کردند و دستان‌شان را تکان می‌دادند هرگز این چیزها را درک نمی‌کردند.

با این وصف جیم متعجب بود که چه‌طور این تمکین ناچیز به نظر سبب رضایت گروهبان شده بود. او بی آن‌که نگاهی به جیم بیاندازد سیگارش را دور انداخت و از خندق بیرون پرید. هواپیمای چوبی را از میان سیم‌های خاردار درآورد و در گزنه‌ها انداخت.

ـ جیمی، وقت آتش بازیه . . .

پدرش به آرامی در علف‌ها به سوی او آمد.

ـ حالا دیگه باید بریم.

جیم از دیوار پناهگاه پایین آمد.

ـ هواپیمام اون پایینه. فکر کنم بتونم بیارمش.

پدر گروهبان ژاپنی را که در جان‌پناه خندق قدم می‌زد نگاه کرد. جیم می‌دید پدرش به سختی قادر به صحبت است. چهره‌اش مثل زمانی‌که سازمان‌دهندگان تشکیلات کارگری کارخانه‌ی نخ او را تهدید به قتل کرده بودند منقبض و رنگ پریده بود. به هر حال او هنوز به چیزی فکر می‌کرد.

- ما اونو می‌ذاریم برای سربازها، مال کسی که پیداش کنه.

- مثل بادبادک‌ها؟

- آره عین اونا.

- اون خیلی عصبانی نبود.

- به نظر می‌رسه منتظر یه اتفاقن.

- جنگ بعدی؟

- گمان نمی‌کنم.

دست در دست در پایگاه هوایی به راه افتادند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد مگر علف‌ها که بی‌وقفه در انتظار رسیدن جریان باد موتور هواپیماها موج

می‌خوردند. وقتی به آشیانه رسیدند پدرش محکم او را در آغوش گرفت و حتی به ظاهر می‌خواست بدن‌اش را به درد آورد، انگار که برای همیشه جیم را از دست داده بود. از پسرش عصبانی نبود و حتی از این‌که ناچار شده بود پایگاه هوایی قدیمی را ببیند خوشحال هم بود.

اما جیم به شکلی مبهم احساس گناه می‌کرد و از خود عصبانی بود. هواپیمای چوبی‌اش را گم کرده و پدرش را در رویارویی خطرناکی با ژاپنی‌ها قرارداده بود. اروپایی‌های تنهایی را که در مسیر ژاپنی‌ها قرار می‌گرفتند معمولاً مرده در گوشه و کنار جاده‌ها می‌یافتند.

وقتی به خانه‌ی دکتر لاک‌وود برگشتند میهمانان در شرف رفتن بودند. بچه‌ها و آماها را دوره کرده و با عجله سوار اتوموبیل‌های‌شان می‌شدند و دسته‌جمعی به کلنی بین‌المللی باز می‌گشتند. دکتر لاک‌وود که شلوار کریسمس پدرش را پوشیده و از پنبه‌ی جراحی برای خودش ریش درست کرده بود برایشان دست تکان می‌داد، آقای ماکستد کنار استخر بدون آب، می‌نوشید و تردست‌های چینی از نردبان‌ها بالا می‌رفتند و خود را به شکل پرندگان خیالی در می‌آوردند. جیم که هنوز به‌خاطر از دست دادن هواپیمای‌اش ماتم‌زده بود، در صندلی عقب بین مادر و پدرش نشست. آیا وحشت داشتند اگر جلو کنار یانگ بنشیند باز دسته گل به آب دهد؟ او سبب شده بود میهمانی دکتر لاک‌وود به‌هم بخورد و خودش هم شاید دیگر نتواند فرودگاه هونگ‌جائو را ببیند. به جنگنده‌ی سقوط‌کرده که نیروی تخیل‌اش را صرف آن کرده بود و به خلبان مرده‌ای که حضورش را در کابین زنگ زده حس کرده بود اندیشید.

علی‌رغم دل‌خوری‌های پیش آمده، وقتی از مادرش شنید که چند روزی خیابان آم‌هرست را ترک کرده و به سوییت شرکت در هتل پالاس خواهند رفت شاد شد. امتحانات پایان دوره‌ی مدرسه‌ی کلیسای جامع از روز بعد با هندسه و دینی آغاز می‌شد. از آن‌جا که کلیسای جامع تنها چند صد یارد با هتل فاصله داشت، فردا صبح فرصت زیادی برای مرور درس‌های‌اش پیدا می‌کرد. جیم به دینی علاقه داشت، به خصوص در موقعیت فعلی، و همیشه از شنیدن

نقل قول سنتی عالی جناب ماتیوز ، لذت می برد.
وقتی والدین اش لباس عوض می کردند و چمدان های شان در صندوق عقب جای می گرفت، جیم در صندلی جلوی پاکارد انتظار می کشید. از دروازه ها که می گذشتند به چهره ی آن گدا که بر بستر پوسیده اش دراز کشیده بود نگاه کرد و توانست بازتاب نقش و نگار لاستیک فایرستون پاکاردشان را روی پای چپ پیرمرد ببیند. برگ ها و تکه های روزنامه سرش را پوشانده بود و داشت جزیی از همان آشغال بی شکلی می شد که از آن به وجود آمده بود.
جیم برای گدای پیر متأسف بود، اما به دلایلی فقط می‌توانست به اثر عاج لاستیک روی پای او فکر کند. اگر سوار استادبیکر آقای ماکستد بودند نقش ونگار فرق می کرد: بر پای پیر مرد مهر شرکت گودیر نقش می بست . . .
جیم همان طور که می کوشید ذهن اش را از این افکار منحرف کند رادیوی ماشین را روشن کرد. او همیشه چشم به‌راه سواری‌های شبانه در مرکز شانگهای بود. این شهر الکتریکی و ترسناک که از هر جای دیگر در جهان هیجان انگیزتر بود.
وقتی به خیابان بابلینگ ول رسیدند، صورت اش را به شیشه ی جلو چسباند و به پیاده روهای پوشیده از کلوب های شبانه و لانه های قماربازی خیره شد، به پیاده‌روهای پر از دختران کافه‌ای و گانگسترها و گداهای ثروتمند با محافظین شان. شش هزار مایل دورتر، آن‌سوی خط زمانی بین المللی، آمریکایی ها در هونولولو در ساعات آغازین بامداد یک شنبه خواب بودند، اما این جا در شانگهای که مثل هر چیز دیگر از زمان هم یک روز جلوتر بود، هفته‌ای دیگر آغاز می‌شد. جماعت قماربازها به‌زور خود را به استادیوم های های‌لای[۱] می‌رساندند و رفت و آمد را در خیابان بابلینگ ول مختل می‌کردند. یک وانت مسلح پلیس با دو تفنگ تامپسون که بر ستون

۱. Jai alai، نوعی بازی بسیار سریع که در آن بازیکنان با وسیله‌ای بلند که به شکل دست انسان است و به مچ دست بسته می شود توپی را به سوی دیوار پرتاب می کنند. ـ م.

آهنی بالای سر راننده سوار بود پیش روی پاکارد به چپ و راست می‌رفت و معبر را پاک می‌کرد. دسته‌ای اوناس جوان چینی با لباس‌های پولک‌دوزی شده، ناآرام از بالای تابوت بچه‌ای که غرق در گل‌های کاغذی بود گذشتند. آنان که بازو دربازوی یکدیگر داشتند، کنگ لنگان از برابر پنجره‌ی پاکارد رد شدند و همان‌طور که با دستان کوچک‌شان بر شیشه‌ی جلو می‌کوبیدند و با فریاد حرف‌های خشن می‌زدند از کنار پنجره‌ی سمت جیم عبور کردند. صدها دختر کافه‌ای دورگه‌ی اروپایی ـ آسیایی با پالتو پوست‌هایی که تا مچ پای‌شان می‌رسید در ردیف درشکه‌ی چینی‌های بیرون پارک هتل نشسته بودند و با خشم و غضب بر ساکنین هتل که از درگردان خارج می‌شدند فریاد می‌کشیدند و در همین حال قوادان آنها با زوج‌های چک و لهستانی که لباس‌های تمیز ولی وصله خورده به‌تن داشتند و می‌کوشیدند آخرین تکه‌ی جواهرات‌شان را بفروشند چانه می‌زد. همان نزدیکی، به موازات فروشگاه چند طبقه‌ی سان‌سان در خیابان نانکنیگ، گروهی از یهودیان جوان اروپایی لابه‌لای جمعیت در حال گردش با دسته‌ای پسر آلمانی بزرگ‌تر از خودشان که بازوبندهای کلوب گراف‌زپلین بر بازو داشتند می‌جنگیدند و وقتی صدای سوت پلیس را شنیدند به طرف در ورودی تئاتر کاتی، بزرگ‌ترین سینمای جهان، دویدند. همان‌جا که دختران فروشنده‌ی چینی و ماشین‌نویس‌ها، گداها و جیب‌برها در خیابان از سروکول هم بالا می‌رفتند تا مردمی را که برای تماشای سئانس بعد از ظهر می‌آمدند نگاه کنند. زنان، از لیموزین‌ها که پیاده می‌شدند، دامن‌های بلندشان را از میان گارد احترام متشکل از پنجاه گوژپشت که لباس قرون وسطایی به آنان پوشانده بودند پیش می‌کشیدند. سه ماه قبل وقتی والدین جیم در اولین شب نمایش «گوژپشت نتردام» او را به تماشای آن برده بودند، مدیریت تئاتر دویست گوژپشت را از کوچه و پس‌کوچه‌های شانگهای جمع کرده و به آن‌جا آورده بود. مثل همیشه منظره‌ی بیرون تئاتر بسیار جالب‌تر از چیزی بود که بر پرده نمایش داده می‌شد و جیم میل داشت دور از فیلم‌های خبری مکرر و بی‌پایان اخبار جنگ

به پیاده‌روهای شهر بازگردد.

پس‌از شام، جیم که در اتاق‌اش در طبقه‌ی دهم هتل پالاس دراز کشیده بود کوشید نخوابد. به صدای موتور یک هواپیمای دریایی ژاپنی که در پایگاه هوا-دریای نانتائو بر رودخانه فرود می‌آمد گوش داد و به هواپیمای منهدم در فرودگاه هونگ‌جائو و به خلبانی که آن‌روز بعد از ظهر در صندلی‌اش نشسته بود اندیشید. شاید روح آن هوانورد مرده در جسم او حلول کرده بود و ژاپنی‌ها هم در جنگ طرف انگلیسی‌ها را می‌گرفتند؟ جیم در رویای جنگی که در پیش بود فرو رفت، در رویای فیلمی خبری که در آن خودش با لباس پرواز در سکوت بر عرشه‌ی یک ناو هواپیمابر ایستاده و آماده بود پا به‌پای مردان جزیره‌نشین عازم مأموریت در دریای چین شود، مردانی که روح نسیم الهی آن‌ها را از آن‌سوی اقیانوس آرام تا این‌جا کشانده بود.

۴
حمله به پترل

دسته‌ای از گل‌های کاغذی شناور بر مد بامدادی دور پایه‌های چرب و سیاه اسکله جمع شده و به آن‌ها یقه‌هایی به رنگ‌های زنده پوشانده بود. چند دقیقه پیش از سپیده‌دم، جیم پشت پنجره‌ی اتاق‌اش در هتل پالاس نشست. روپوش مدرسه‌اش را به تن کرده بود و میل داشت پیش از صبحانه یک ساعتی درس‌های‌اش را مرور کند، هر چند که طبق معمول به سختی می‌توانست چشم از اسکله‌ی شانگهای برگیرد. بوی کله‌ماهی و لوبیا که در روغن بادام جلزوولز می‌کرد از تابه‌ی دست‌فروش‌های بیرون هتل بر می‌خاست. قایق‌های ته پهن چینی روغن خورده که بر دماغه‌های‌شان عکس چشم کشیده بودند ازبرابر کشتی‌های شکسته‌ی کرانه‌ی پوتونگ که بدل به شیره‌کش‌خانه شده بودند گذشتند. هزاران قایق سقف حصیری و گذاره در

طول جاده‌ی ساحلی لنگر انداخته بودند و شانگهای، شهر آلونک های شناور، هنوز در تاریکی شناور بود. اما اولین شعاع نور را می‌شد از لابه‌لای دودکش های کارخانه‌های پوتونگ در آن‌سوی رودخانه دید که نیم‌رخ چهارگوش یو. اس. اس ویک و اچ. ام. اس پترل را روشن می کرد.

شناورهای جنگی آمریکایی و بریتانیایی، وسط رودخانه مقابل خانه‌ها و هتل های کنار ساحل لنگر انداخته بودند. جیم یک قایق موتوری را دید که دو افسر بریتانیایی سوار بر آن از میهمانی‌های ساحلی به پترل باز می‌گشتند. او کاپیتان پولکینهورن، فرمانده‌ی پترل را در باشگاه تفریحی شانگهای دیده بود و تمام کشتی‌های نیروی دریایی شناور در رودخانه را می‌شناخت. حتی در همان نور مرواریدفام متوجه شد امیلیو کارلوتا، کشتی زره پوش ساحلی ایتالیایی، که به شکلی برانگیزنده کنار باغ های عمومی جاده‌ی ساحلی مقابل کنسولگری بریتانیا لنگر انداخته بود، شبانه لنگر کشیده و جای خود را به یک شناور جنگی ژاپنی داده‌است، شناوری جنگ‌زده با سلاح های کثیف و استتار زشت روی دودکش و طبقه‌ی بالایی که انتهای‌اش در آب فرو رفته بود. زنگار از دریچه های لنگر هردوسوی دماغه‌ی آن نشت کرده بود، کرکره های فولادی هنوز به پنجره‌ی اتاقک فرماندهی آن قفل شده بود و کیسه های شن از برج متحرک توپ های جلو و عقب آن محافظت می کرد. جیم به این کشتی پرقدرت نگاه کرد و اندیشید آیا به هنگام گشت‌زنی در گلوگاه های یانگ تسه خسارت دیده بود؟ ملوانان و افسران اطراف اتاقک فرماندهی در حرکت بودند و نورافکن آن پیامی را به آن سوی رودخانه می فرستاد.

دو مایل بالاتر، پشت پایگاه دریایی نانتائو، دکل‌های بلند بارکش‌های غرق شده‌ای به چشم می‌خورد که چینی‌ها در ۱۹۳۷ در تلاش برای مسدود کردن رودخانه بدنه‌ی آن‌ها را سوراخ کرده بودند. آفتاب از میان سوراخ‌های دکل‌های فولادی و دودکش‌های آن‌ها می‌درخشید و امواج عرشه‌ی آن‌ها را می‌شست و به اتاقک‌های‌شان سرازیر می‌شد. جیم هر گاه سوار بر کرجی موتوری شرکت از کارخانه‌ی نخ پدرش باز می‌گشت هوس می کرد از این

بارکش‌ها بالا برود و کابین‌های غرق شده‌ی آن‌ها را کشف کند، دنیایی از سفرهای فراموش شده که زیر این غارهای زنگ‌زده فرو رفته بود.

به شناور جنگی ژاپنی در کنار باغ‌های عمومی نگاه کرد. نورافکن اتاقک فرماندهی بی‌وقفه چشمک می‌زد. آیا تقدیر این بود که این سکوی تیراندازی پوسیده آن‌چنان در آب غرق شود که از لنگرهای‌اش هم پایین‌تر برود؟ علی‌رغم احترام عمیقی که جیم برای ژاپنی‌ها قایل بود، بریتانیایی‌های شانگهای همواره کشتی‌های آنان را به باد مسخره می‌گرفتند. رزمناو ایدزومو که نیم مایل پایین‌تر کنار کنسولگری ژاپن در هونگ‌کو لنگر انداخته بود بسیار گیراتر از ویک به نظر می‌رسید. ایدزومو، پرچم‌دار ناوگان ژاپن در دریای چین، در واقع در انگلستان ساخته شده بود و پیش از آن‌که در ۱۹۰۵ هنگام جنگ روسیه و ژاپن به ژاپنی‌ها فروخته شود در نیروی دریایی سلطنتی خدمت می‌کرد.

نور عرض رودخانه را پیمود و گل‌های کاغذی را که چون تاج گل آن را در بر می‌گرفتند دست‌چین کرد، تاج گل‌هایی که ستایشگران این ملوانان به آب انداخته بودند. هر شب در شانگهای، چینی‌هایی که توانایی مالی دفن مردگان‌شان را نداشتند، جنازه‌ی آن‌ها را در تابوت‌هایی پوشیده از گل‌های کاغذی از اسکله‌ی تشییع جنازه‌ی نانتائو به آب می‌سپردند و تابوت‌ها که با جزر آب از ساحل دور می‌شدند به هنگام مد بعدی همراه همه‌ی آشغال‌های دیگر که به آب ریخته شده بود به اسکله‌ی شانگهای باز می‌گشتند. گل‌های کاغذی همچون مرغزارهایی بر امواج سوار بودند و مثل باغ‌های شناور کوچک اطراف اجساد متورم پیر مردان و پیر زنان و مادران جوان وبچه‌های کوچک که به نظر می‌رسید یانگ تسه‌ی صبور در طول شب آن‌ها را تغذیه کرده باشد انباشته می‌شدند.

جیم از این مسابقه‌ی کرجی رانی جنازه‌ها نفرت داشت. گل برگ‌های کاغذی در آفتاب سپیده دم به روده‌های در هم پیچیده شباهت پیدا می‌کردند که گرد قربانیان بمب‌گذاری خیابان نانکینگ پاشیده شده بود. او دوباره متوجه

شناور جنگی ژاپنی شد. یک کرجی موتوری پایین آورده شده بود و در عرض رودخانه به سمت یو، اس، اس ویک می‌رفت. یک دوجین تفنگ‌دار ژاپنی روبه‌روی یکدیگر نشسته بودند و تفنگ‌های‌شان شبیه پاروهایی بود که رو به آسمان گرفته شده باشند. دو افسر نیروی دریایی در لباس تمام رسمی جلوی دماغه ایستاده بودند و یکی از آن‌ها که دستکش پوشیده بود بلندگویی به‌دست داشت.

جیم شگفت زده از این‌که چرا آن‌ها باید صبح به این زودی این مراسم ملاقات را انجام دهند، از درگاهی پنجره بالا رفت و خودش را به شیشه‌ی قدی آن چسباند. دو قایق پشتیبانی هم از ایدزومو راهی شده بودند و هر یک پنجاه تفنگ‌دار با خود داشتند. هر سه شناور در مرکز رودخانه به هم رسیدند و موتورهای‌شان را خاموش کردند. یک قایق ته پهن موتوری حامل قفس‌های بامبو پر از سگ‌هایی که پارس می‌کردند در راه‌اش به سوی بازار گوشت هونگ‌کو به سرعت از کنار آنان گذشت. یک حمال زمخت پشت سکان ایستاده بود و نم نمک می نوشید و وقتی آب اطراف قایق اش به کرجی موتوری پاشید به هیچ وجه مسیرش را تغییر نداد. افسر ژاپنی بی توجه به ذرات آب با بلندگو ویک را مخاطب قرار داد.

جیم که با خود می‌خندید کف دستان اش را به پنجره کوفت. همه‌ی شانگهای به‌خوبی می‌دانستند که هیچ یک از افسران آمریکایی در کشتی نیستند. آن ها همه با خیال آسوده در اتاق های پارک هتل خواب بودند. چینی خواب‌آلودی از خدمه‌ی کشتی، مطمئن از خود، با شلوار کوتاه و جلیقه از قسمت ملوانان پدیدار شد. برای قایق پشتیبانی که خود را به کنار ویک می‌رساند سری تکان داد و هنگامی که ملوانان ژاپنی از تخته‌ی پل بالا می‌رفتند و با چابکی خود را به عرشه می‌رساندند سرگرم برق انداختن دستگیره‌های برنجی شد. ملوانان با تفنگ های سرنیزه‌دار در جست‌وجوی خدمه‌ی آمریکایی شروع به دویدن در طول کشتی کردند.

کرجی موتوری به دنبال قایق پشتیبانی دوم خود را به اچ.ام. اس پترل رساند.

چند کلمه‌ای با افسر جوانِ بریتانیایی که در سکوی فرماندهی ایستاده بود ردوبدل شد و او با بی اعتنایی تمام به ژاپنی‌ها گفت دنبال کارشان بروند. جیم عین این رفتار را از والدین‌اش هم دیده بود که چه‌گونه از خریدن سر پرندگان جاوه و فیل‌های کنده‌کاری شده از دستفروش‌هایی که در بندر سنگاپور رزم ناوها را دوره می‌کردند سر باز می‌زدند.

آیا ژاپنی‌ها می‌خواستند به بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها چیزی بفروشند؟ اگر این‌طور بود که وقت‌شان را تلف می‌کردند. جیم با دستان گشوده کنار پنجره ایستاده بود و می‌کوشید علایمی را که با بی میلی در انجمن بچه‌ها یاد گرفته بود به‌خاطر آورد. افسر ژاپنی با چراغ قوه از کرجی موتوری به شناور جنگی کنار باغ‌های عمومی علامت می‌داد. وقتی نور چند بار قطع و وصل شد، جیم صدها چینی را دید که از اطراف کنسولگری بریتانیا می‌گریختند. انبوه دود و بخار از دودکش شناور جنگی بیرون می‌جهید، انگار می‌خواست بترکد.

برق شلیک گلوله‌ای از لوله‌ی توپ جلویی برخاست که سکوی فرماندهی و عرشه را گداخت و ششصد یارد دورتر با برخورد به طبقه‌ی فوقانی پترل منفجر شد. موج این انفجار که صدای مهیبی داشت به دیوار هتل‌های کنار ساحل برخورد کرد و شیشه‌ی قدی سنگین را به بینی جیم کوفت. با شلیک گلوله‌ی دوم از توپ انتهایی شناور جنگی، جیم خود را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد. بعد جلوی خودش را گرفت و به پشت بالاتختی چوب ماهون خزید. رزم‌ناو ایدزومو نیز از لنگرگاه‌اش کنار کنسولگری ژاپنی آتش گشوده بود. توپ‌های‌اش از میان دودکش آن که چون اژدرمار پرسیاهی بر آب چنبره زده بود شعله می‌کشیدند. پترل در پرده‌ای از دود فرو رفته بود و می‌شد پایین آن بازتاب تیراندازهای دیوانه‌وار را در آب دید. دو هواپیمای جنگنده‌ی ژاپنی در طول جاده‌ی ساحلی به پرواز درآمدند و آن‌قدر پایین بودند که جیم می‌توانست خلبانان آن‌ها را در کابین ببیند. عده‌ی زیادی از چینی‌ها از اطراف خطوط تراموا پراکنده شدند؛ برخی به سوی زمین‌های اطراف باراند از دویدند و دیگران روی پلکان هتل‌ها پناه گرفتند.

- جیمی! چه کار می کنی؟
پدرش که هنوز پیژامه به پا داشت پا برهنه درون اتاق پرید. مردد به اثاثیه خیره شد، انگار تا به حال این اتاق را در سوییت خودش ندیده بود.
- جیمی نزدیک پنجره نشو! لباس هاتو بپوش و هر کاری مادرت می گه انجام بده. تا سه دقیقه ی دیگه از این جا می ریم.
ظاهراً متوجه نشد که جیم همان موقع هم لباس مدرسه و ژاکت پشمی اش را پوشیده بود. چشمان شان را از برق گلوله ی مستقیمی پوشاندند و صدای انفجار مهیبی از مرکز رودخانه به گوش رسید. قطعات شعله ور پترل چون فشفشه های آتش بازی به هوا پرتاب شد و در آب افتاد. جیم از دود و سروصدا احساس کرختی می کرد، مردم در راه روهای هتل به سمت پایین می دویدند و پیرزنی انگلیسی در تنوره ی آسانسور جیغ می کشید. جیم روی تخت نشست و به آن سکوی شعله ور که در رودخانه فرو می رفت و هر چند ثانیه التهاب خیره کننده ی نوری از مرکز آن به چشم می خورد زل زد. ملوانان بریتانیایی از پترل دفاع می کردند. خدمه ای پشت یکی از توپ ها گمارده و متقابلاً به سوی ایدزومو آتش گشوده بودند. اما جیم با افسردگی آن ها را نگاه می کرد. و گمان داشت احتمالاً با آن علائم درهم وبرهم پشت پنجره که افسران ژاپنی در کرجی موتوری آن را اشتباه برداشت کرده اند، مقصر و آغازگر جنگ بوده است. اکنون از ترک انجمن بچه ها پشیمان بود و امکان داشت عالی جناب ماتیوز او را در برابر همه ی مدرسه به خاطر جاسوسی فلک کند.
- جیمی ! دراز بکش روی زمین!
مادرش در آستانه ی در زانو زده بود. در فاصله ی بین شلیک بمب ها او را از پنجره ی مرتعش کنار کشید و روی فرش خواباند. جیم پرسید:
- من می رم مدرسه؟ امتحان دینی داریم.
- نه جیمی، امروز مدرسه تعطیله. می ریم ببینیم یانگ می تونه ما رو برگردونه خونه؟
جیم تحت تأثیر آرامش مادرش قرار گرفت و مصمم شد به او نگوید جنگ را

خودش آغاز کرده. به محض این‌که والدین‌اش لباس پوشیدند هتل را ترک کردند. گروهی از مسافران اروپایی و آمریکایی آسانسورها را دوره کرده بودند و کسی به راه پله فکر نمی‌کرد. بر شبکه‌ی فلزی آسانسور می‌کوبیدند، در تنوره‌ی آن فریاد می‌کشیدند. چمدان‌های‌شان را دنبال خود می‌کشیدند و پالتو و کلاه به سر داشتند، انگار می‌خواستند با کشتی بخاری بعدی عازم هنگ‌کنگ شوند. مادرش هم به آن‌ها پیوست، اما پدر بازوی او را گرفت و به زور سمت پله‌ها کشید.

جیم که زانوهای‌اش هنگام پایین آمدن از پله‌ها کوبیده می‌شد، پیش از آن‌ها به سالن ورودی رسید. خدمه‌ی چینی آشپزخانه، مسافرین طبقات پایین هتل و کارمندان روس سفید پشت مبلمان چرمی و گلدان‌های بزرگ نخل قوز کرده بودند اما پدر جیم از آنان گذشت و به سوی درهای گردان هتل رفت.

تیراندازی متوقف شده بود. جماعت چینی‌ها در جاده‌ی ساحلی لابه‌لای تراموهای متوقف و اتومبیل‌های پارک شده می‌دویدند و حمال‌ها درشکه‌ی چینی‌هایی را می‌کشیدند که یا خالی بودند، یا گداها، بچه قایق‌ران‌ها و یا پیش‌خدمت‌های اونیفورم پوش هتل‌ها مسافر آن‌ها بودند.

پرده‌ای از دود خاکستری به وسعت شهری مه‌آلود که از خلال آن می‌شد دکل‌های مرتفع ایدزوموو ویک را دید، رودخانه را در خود گرفته بود. کنار باغ‌های عمومی هنوز ابری از دود سیمابی رنگ از دودکش شناور جنگی ژاپنی بالا می‌زد.

پترل همان‌جا که لنگر انداخته بود به زیر آب فرو می‌رفت. بخار از قسمت میانی و انتهای آن به هوا می‌خاست و جیم می‌توانست ملوانانی را ببیند که بر دماغه‌ها صف کشیده و منتظر نوبت سوارشدن به قایق‌های نجات بودند. یک تانک ژاپنی در جاده‌ی ساحلی حرکت می‌کرد و از برخورد زنجیرش با خطوط تراموا جرقه بر می‌خاست. بی‌هدف اطراف تراموا چرخی زد و یک درشکه‌ی چینی را به تیرتلگراف کوبید و له کرد. یکی از چرخ‌های درشکه که تاب برداشته بود از لاشه‌ی آن جدا شد و در خیابان شروع به غلتیدن کرد. چرخ،

پا به پای افسر ژاپنی فرمانده نیروهای مهاجم می‌غلتید و به نظر می‌رسید افسر با شمشیری که در دست داشت به چرخ که پیش روی‌اش حرکت می‌کرد ضربه می‌زد. دو هواپیمای جنگنده بر آب‌های اسکله خط کشیدند و آبی که باد ملخ‌های‌شان به هوا می‌فرستاد سقف قایق‌های حصیری را کند و صدها چینی را که پنهان شده بودند آشکار کرد. یک گردان از تفنگ‌داران ژاپنی چون ارتشی که بر صحنه‌ی تئاتر ظاهر شود از میان درخت‌های تزیینی باغ‌های عمومی پدیدار شدند و در جاده‌ی ساحلی پیشروی کردند و دسته‌ای سرباز با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به فرماندهی افسری که تپانچه‌ی ماوزر داشت خود را به پله‌های کنسولگری بریتانیا رساندند.

- ماشین اون‌جاس... باید بدویم!

پدر دست جیم و مادرش را گرفت و آن‌ها را به خیابان کشید. بلافاصله حمالی که با گام‌های بلند از کنارشان رد می‌شد جیم را به زمین زد. او حیرت زده میان پاهایی که به زمین کوفته می‌شد دراز کشیده بود و انتظار داشت چینی سینه عریان بازگردد و عذرخواهی کند. بعد بلند شد، گردوخاک را از کلاه و ژاکت مدرسه‌اش تکاند و دنبال والدین‌اش به سوی اتومبیل که روبه‌روی کلوب شانگهای پارک شده بود به‌راه افتاد. یک دسته زن چینی ناتوان روی پله‌ها نشسته و کیف‌دستی‌های‌شان را مرتب می‌کردند. بوی گازوییلی که از پترل نشت کرده و به این سوی رودخانه سرازیر شده بود تنفس را برای‌شان دشوار می‌کرد. هنگامی‌که در جاده‌ی ساحلی به‌راه افتادند، تانک ژاپنی به هتل پالاس رسیده و بین کارمندان متواری، پادوهای چینی با اونیفورم‌های نواردوزی‌شده‌ی آمریکایی، پیش‌خدمت‌ها با تونیک‌های سفید و مسافرین اروپایی که کلاه‌ها و جامه‌دان‌های‌شان را چسبیده بودند گیر افتاده بود. دو موتور سوار ژاپنی که هر یک سربازی مسلح در سایدکار استتار شده‌ی کنار دست‌شان داشتند، پیشاپیش تانک راه آن را می‌گشودند. روی پدال‌ها ایستاده بودند و سعی می‌کردند به زور از میان درشکه‌های چینی و سه‌چرخه پایی‌ها، گاری‌های اسبی و دسته‌ی حمال‌هایی که زیر لنگه‌های پنبه‌ی خام آویزان از

یوغ های روی دوش شان تلوتلو می‌خوردند معبری بگشایند.
در آن لحظه ترافیک سنگینی جاده‌ی ساحلی را مسدود کرده بود. یک بار دیگر اصوات ناهنجار شانگهای مهاجمین آن را به دام انداخته بود. شاید جنگ تمام شده بود؟ جیم از شیشه‌ی عقب پاکارد، که آن هم در ترافیک اسیر شده بود، یک سرجوخه‌ی ژاپنی را دید که سر چینی های اطراف اش فریاد می‌کشید. جسد یک حمال پیش پای اش افتاده و خون از سرش جاری بود. تانک هم در تراکم ماشین ها گیر افتاده و یک لینکلن زفیر سفید راه اش را سد کرده بود. دو زن جوان چینی که کت پوست به تن داشتند- رقاص های کلوب شبانه‌ی بام ساختمان سوکونی- با کلیدها و دکمه ها کلنجار می‌رفتند و دستان کوچک پر از جواهرشان را بر صورت گذاشته و می‌خندیدند.
- همین جا بمونین!
پدر جیم در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد.
- جیمی، مراقب مادرت باش!
آتش دهانه‌ی مسلسل سنگین تفنگ‌داران دریایی ژاپن که یو.اس.اس ویک را تصرف کرده بودند دیده می‌شد. آن ها از سکوی فرماندهی به‌سوی ملوانان بریتانیایی پترل که شنا کنان به سوی ساحل می‌رفتند تیراندازی می‌کردند. قایق نجات کشتی، مملو از مردان مجروح، در آب های کم عمقی که زمین های گلی پایین دیوارساحلی ناحیه‌ی فرانسوی ها را پوشانده بود فرو می‌رفت. ملوانان با بازوان خون آلود در گل سیاه سُر می‌خوردند. یک افسر جزء زخمی در آب افتاد و آب او را به سوی پایه های تیره‌ی موج شکن جاده‌ی ساحلی برد. ملوانان بی‌دفاع به یکدیگر چسبیده و در گل دراز کشیده بودند و امواج شتاب‌زده در اطراف شان چین وشکن بر می‌داشت. همان لحظه اولین دسته گل های تشییع جنازه به سوی آن ها می‌رفت و گرد شانه های شان جمع می‌شد.
جیم پدرش را دید که به زحمت راه اش را از میان حمال های قایق های حصیری که روی اسکله تجمع کرده بودند می‌گشود. گروهی از مردان بریتانیایی دوان دوان از کلوب شانگهای خارج شده، پالتو و ژاکت های شان را کندند و در

حالی که هنوز نیم‌تنه و سرآستین به تن داشتند از بالای اسکله درون گل‌ولای پریدند و در حالی که تا کمر در آن فرو رفته بودند می‌کوشیدند خود را جلو بکشند. تفنگ‌داران دریایی ژاپن کماکان از یو.اس.اس ویک به سوی قایق نجات شلیک می‌کردند اما دو بریتانیایی خود را به یک ملوان زخمی رساندند. زیر بازوان‌اش را گرفتند و او را به سوی زمین‌های گلی کشیدند. پدر جیم پشت سرشان در آب راه می‌رفت. ذرات آب بر شیشه‌های عینک‌اش می‌پاشید و لجن سیاه روی آن را می‌شست. وقتی خود را به افسر جزء زخمی که بین پایه‌های موج‌شکن غوطه‌ور بود رساند، موج تا سینه‌اش می‌رسید. با یک دست او را به آب‌های کم‌عمق کشاند و بی‌رمق در گل‌های آغشته به گازوییل، کنار او به زانو افتاد. ناجی‌های دیگر به قایق نجات در حال غرق شدن رسیدند. آخرین ملوانان مجروح را هم بلند کردند و با هم در آب افتادند. آنان کوشیدند با شنا یا خزیدن خود را به ساحل برسانند و گروه دوم بریتانیایی‌ها آن‌ها را به زمین‌های گلی کشاندند. دود سوخت شعله‌ور پترل از جاده‌ی ساحلی گذشت و ترافیک مسدود و ژاپنی‌های در حال پیشروی را فرا گرفت. وقتی جیم شیشه را بالا می‌کشید ماشین به جلو پرتاب شد و بعد به شدت از دو طرف تکان خورد. شیشه‌ی جلو خرد شد وقطعات ریز آن روی صندلی ریخت. جیم کف ماشین بین دو ردیف صندلی پناه گرفت و ستون در به سر مادرش کوبیده شد.

- جیمی، از ماشین پیاده شو... جیمی!

مادرش بهت زده در را باز کرد، کیف‌اش را از روی صندلی در حال نوسان برداشت و از ماشین خارج شد. پشت سرشان، تانک ژاپنی می‌کوشید به زور از روی لینکلین زفیر که رقاص‌های چینی آن‌را ترک کرده بودند عبور کند. زنجیر فلزی تانک سپر عقب را خرد و دور لاستیک‌ها مچاله کرد و آن اتومبیل سنگین را به پشت پاکارد کوبید.

ـ بلند شو، جیمی... می‌ریم خونه...

مادرش یک دست را به صورت کوفته‌اش گذاشته بود و با دست دیگر در عقب

را که تاب برداشته بود می‌کشید. تانک پیش از تلاش دوباره برای عبور از لینکلن توقف کرد. تفنگ‌داران دریایی ژاپن لابه‌لای اتومبیل‌ها و گاری‌دستی‌ها حرکت می‌کردند و با سر نیزه جمعیت را عقب می‌راندند. جیم خود را به صندلی جلو رساند و در سمت راننده را گشود. از ماشین بیرون پرید و زیر محور یک گاری‌دستی که بارش کیسه‌های برنج بود پناه گرفت. تانک که دود از اگزوزش بیرون می‌زد دوباره حرکت کرد. جیم مادرش را دید که درون جمعیت چینی‌ها و اروپایی‌هایی که تفنگ‌داران دریایی به زور به آن سوی جاده‌ی ساحلی می‌راندند کشیده شد. تانک دیگری پشت سر اولی آمد و بعد از آن هم ردیفی از کامیون‌های استتار شده‌ی حامل سربازان ژاپنی.

صدای شلیک آخرین گلوله از یو. اس. اس ویک به‌گوش رسید. آخرین ملوانان مجروح بریتانیایی به زمین‌های گلی پایین جاده‌ی ساحلی کشیده شده بودند. سوختی که از پترل غرق شده نشت می‌کرد همچون یک لایه‌ی صیقلی سطح رودخانه را پوشانده بود و این کارزار را آرامش می‌بخشید. غیرنظامیان بریتانیایی که ملوانان را نجات داده بودند با آستین‌های چرب کنار مردان مجروح نشستند و پدر جیم افسر جزء مجروح را به زمین‌های گلی می‌کشید. او که دیگر رمق به تن نداشت تعادل‌اش را از دست داد و در جریان آب کم عمقی افتاد که از لوله‌ی فاضلاب پایین موج شکن به ساحل آغشته به گازوییل می‌ریخت.

سربازان ژاپنی در جاده‌ی ساحلی جمعیت را از اسکله دور می‌کردند و چینی‌ها و اروپایی‌ها را وادار می‌نمودند از اتومبیل‌ها و گاری‌دستی‌های‌شان پیاده شوند. مادر جیم که ستونی از کامیون‌های نظامی او و جیم را از هم جدا کرده بود دیگر دیده نمی‌شد. یک ملوان مجروح بریتانیایی، جوانکی با موهای شن‌آلود که هجده سال بیشتر نداشت و دستان‌اش چون راکت‌های خون‌آلود پینگ پنگ از طرفین گشوده شده بود، از پله‌های سکوی ساحلی بالا آمد.

جیم کلاه مدرسه‌اش را صاف کرد و به‌سرعت از برابر او و حمال‌های قایق‌های حصیری که جریان را نگاه می‌کردند گذشت. از پله‌ها پایین دوید و از سکوی ساحلی به سطح اسفنجی زمین‌های گلی پرید و در حالی که تا زانو در

گِل فرو رفته بود به سوی پدرش راه افتاد.

- ما آوردیمشون بیرون ـ بچه‌ی خوب، جیمی.

پدر در جریان آب نشسته بود و افسر جزء کنارش افتاده بود. عینک و یک لنگه کفش‌اش را گم کرده و شلوار اداره‌اش از گازوئیل سیاه بود، اما هنوز یقه‌ی سفید و کراوات به گردن‌اش بود و دستکش زرد ابریشمی به دست داشت، نظیر همان دستکش‌هایی که جیم در میهمانی‌های رسمی سفارت بریتانیا در دستان مادرش دیده بود. جیم به دستکش نگاه کرد و متوجه شد پوست کامل یکی از دستان افسر جزء است که در آتش‌سوزی موتورخانه‌ی کشتی از گوشت دست‌اش جدا شده بود.

- داره می‌ره زیر آب...

پدرش دستکش را چون دست گدای از پا افتاده‌ای در آب تکان داد. صدای انفجاری خشن و در عین حال خفه از تنه‌ی در آب فرو رفته‌ی پترل به گوش رسید. بخار شدیدی از آخرین عرشه‌ها به هوا خاست و شناور جنگی به پشت امواج لغزید. ابری از دود خشمگین، انگار که دنبال کشتی ناپدید شده بگردد، رودخانه را به جوش وخروش آورد.

پدر جیم به پشت روی گِل افتاد و جیم کنارش چمباتمه زد. صدای موتور تانک‌ها درجاده‌ی ساحلی، صدای فرمان‌هایی که با فریاد از دهان سرجوخه‌های ژاپنی خارج می‌شد و صدای غرش هواپیمایی که دور می‌زد به نظر بسیار دور می‌رسید. اولین تکه پاره‌های پترل به آن‌ها رسید؛ جلیقه‌های نجات و تکه‌های الوار و قسمتی از سایبان کرباسی با طناب‌های دنباله اش که به ستاره‌ی دریایی عظیم الجثه‌ای می‌مانست در اعماق آب از شناور جنگی در حال غرق شدن رها شد.

شعاع نوری چون شعله‌ی گلوله‌ای بی‌صدا در طول اسکله‌ها دوید. جیم کنار پدرش دراز کشید. بالای سرشان روی جاده‌ی ساحلی صدها سرباز ژاپنی ایستاده بودند و سرنیزه‌های‌شان شبیه پرچینی از شمشیرها بود که جواب خورشید را می‌دادند.

۵
فرار از بیمارستان

- میتسوبیشی[۱]... زرو-سن[۲]... ناکاجیما[۳]... آه...
جیم روی تخت‌اش در بخش کودکان دراز کشیده بود و به سرباز جوان ژاپنی گوش می‌داد که هواپیماهایی را که از فراز بیمارستان می‌گذشتند شناسایی می‌کرد. آسمان شانگهای مملو از هواپیما بود. جیم دریافت با این که سرباز فقط نام دو نوع هواپیما را می‌دانست، باز مشکل می‌توانست پابه‌پای عملیات هوایی بالای سرشان پیش برود.

جیم سه روز در آرامش در بخش طبقه‌ی آخر بیمارستان سنت‌مری در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها استراحت کرده بود و تنها چیزی که مزاحم‌اش می‌شد دود سیگار

۱. Mitsubishi و ۲. Zero - Sen و ۳. Nakajima نام جنگنده‌های ژاپنی.

پنهانی سرباز جوان و هواپیماشناسی ناشیانه‌ی او بود. در تنهایی به مادر و پدرش می‌اندیشید و امیدوار بود خیلی زود به ملاقات‌اش بیایند. به هواپیماهای دریایی که از پایگاه دریایی نانتائو به هوا می‌خاستند گوش داد.

- آه... آه...

سرباز سرش را تکان داد، دوباره گیج شد و روی کف بسیار تمیز بیمارستان دنبال یک ته سیگار گشت. جیم صدای خواهران روحانی را می‌شنید که در راه‌روی پایین پاگرد با دژبان‌های ژاپنی که اینک آن جناح بیمارستان را اشغال کرده بودند جروبحث می‌کردند. با وجود سفتی تشک، دیوارهای سفید با شمایل‌های بالای هر تخت ـ تصویر عیسی که در طفولیت به صلیب کشیده شده و حواریون چینی ـ و بوی ناخوشایند ماده‌ای شیمیایی (چیزی که به گمان او با احساسات شدید مذهبی ارتباط داشت)، برای جیم دشوار بود تصور کند جنگ بالاخره آغاز شده. دیواری از عجایب همه چیز را از هم جدا می‌کرد و تمام چهره‌هایی که به او نگاه می‌کردند غریب بودند.

میهمانی دکتر لاک‌وود در هونگ‌جائو و تردست‌های چینی را که به شکل پرنده درمی‌آمدند به‌خاطر آورد، اما بمب‌باران پترل، تانکی که پاکارد را له کرد و توپ‌های عظیم ایدزومو همه متعلق به یک قلمرو ساختگی بودند. او حتی انتظار داشت یانگ به بخش قدم بگذارد و به او بگوید آنان بخشی از یک فیلم حماسی رنگی بوده‌اند که دراستودیوهای فیلم شانگهای تهیه می‌شده. بی‌تردید، آن‌چه واقعیت داشت زمین‌های گلی بود که به کمک پدرش ملوانان مجروح را آن‌جا کشیده بودند، جایی‌که شش ساعت تمام کنار جنازه‌ی افسر جزء نشسته بودند. سرعت حمله‌ی ژاپنی‌ها آن قدر خودشان را شگفت‌زده کرده بود که ناچار شده بودند پیش از درک کامل پیروزی کمی تأمل کنند. ظرف چند ساعت پس از حمله به پرل‌هاربر، ارتش‌های ژاپن که شانگهای را در محاصره داشتند، کلنی بین‌المللی را تصرف کردند. تفنگ‌دارانی که یو. اس. اس ویک را تسخیر کرده و جاده‌ی ساحلی را به اشغال درآورده بودند با نمایش قدرت در برابر هتل‌ها و خانه‌های کنار ساحل جشن گرفتند.

در همین حال، بازماندگان مجروح پترل و غیر نظامیان بریتانیایی که به نجات آنان شتافته بودند در زمین‌های گلی کنار مجرای فاضلاب باقی ماندند. دسته‌ای دژبان مسلح از سکوی ساحلی پایین آمدند و مابین آنان راه رفتند. کاپیتان پولکینهورن که از ناحیه‌ی سر مجروح شده بود و افسر ارشد. او را با خود بردند اما دیگران را همان‌جا زیر آفتاب نگه‌داشتند. یک افسر ژاپنی با اونیفورم کامل که دستکش پوشیده و غلاف شمشیر در دست داشت بین مردان زخمی و بی‌رمق به راه افتاد و تک‌تک آن‌ها را نگاه کرد. به جیم که با ژاکت و کلاه مدرسه کنار پدرش نشسته بود خیره شد و آشکار بود مدال زیبای مدرسه‌ی کلیسای جامع برایش معمایی شده و می‌اندیشد جیم یک ناوآموز تازه وارد وغیر معمول در نیروی دریایی سلطنتی است.

یک ساعت بعد کاپیتان پولکینهورن را با قایق موتوری به محل غرق شدن پترل بردند. کاپیتان موفق شده بود پیش از ترک کشتی رمزها را نابود کند و ژاپنی‌ها تا چند روز پس از آن در تلاشی ناموفق برای دست‌یابی به جعبه‌ی رمزها غواصان خود را سراغ لاشه‌ی کشتی می‌فرستادند.

ژاپنی‌ها بلافاصله پس از ساعت ده جاده‌ی ساحلی را گشودند و هزاران چینی ناآرام و اروپایی بی‌طرف در طول اسکله به حرکت درآمدند. آنان به خدمه‌ی مجروح پترل نگاه کردند و هنگامی که پرچم آفتاب تابان با تشریفات از دکل یو. اس. اس ویک بالا می‌رفت آرام ایستادند. جیم که در کنار پدرش در آفتاب سرد دسامبر می‌لرزید، به چشمان بی‌احساس چینی‌های بالای سرش که روی اسکله به هم فشرده شده بودند نگریست. آنان شاهد تحقیر کامل نیروهای متحدین توسط امپراتوری ژاپن بودند، درسی آشکار به همه‌ی آنان که تمایل به ورود به گردونه‌ی منافع همگانی نداشتند. خوشبختانه چند ساعت بعد گروهی از افسران سفارت‌خانه‌های ویشی فرانسه و آلمان به زور راه‌شان را از میان جمعیت گشودند و با لحنی دوستانه به طرز رفتار با بریتانیایی‌های مجروح اعتراض کردند. ژاپنی‌ها تحت تأثیر یکی از تغییر حالت‌های ناگهانی، نرم شدند و اسرا را به سوی بیمارستان سنت مری حرکت دادند.

تنها فکر جیم پس از ورود به بیمارستان، ترک آن‌جا و بازگشت نزد مادرش در خیابان آم‌هرست بود. دکتر فرانسوی که زانوان او را مرکورکرم می‌زد و خواهران روحانی که او را حمام می‌کردند بلافاصله متوجه شدند که او یک بچه مدرسه‌ای بریتانیایی است و کوشیدند او را آزاد سازند. ژاپنی‌ها یک جناح بیمارستان را به‌طور کامل در اختیار گرفته بودند، بیماران چینی را از آن‌جا تخلیه کرده و برای هر طبقه یک نگهبان گمارده بودند. سربازجوانی که مأمور بخش کودکان در طبقه‌ی آخر شده بود، زمان را به طلب سیگار از خواهران روحانی و تشخیص نوع هواپیماهای بالای سرشان می‌گذراند. یکی از خواهران روحانی چینی به جیم گفت پدرش با سایر غیرنظامیان در بخش پایین به‌سر می‌برد و هنوز از تأثیر فعالیت شدید و فشاری که به قلب‌اش آمده بهبودی کامل نیافته اما تا چند روز دیگر مشکلی برای ترک بیمارستان نخواهد داشت. در این احوال فرماندهی عالی ژاپن، به دلایل خاص خودش، دست به ستایش کاپیتان پولکینهورن و مردان‌اش زد. روز دوم فرمانده ایدزومو گروهی از افسران اونیفورم‌پوش را به بیمارستان فرستاد که به به‌ترین شیوه‌ی ممکن به روش سنتی بوشیدو از ملوانان مجروح دلجویی کردند و به تک‌تک آنان تعظیم نمودند. در صفحه‌ی اول نشریه‌ی انگلیسی زبان شانگهای‌تایمز، که سرمایه‌ی انگلیسی داشت اما سال‌ها بود از ژاپنی‌ها جانب‌داری می‌کرد، عکسی از پترل و مقاله‌ای در تمجید از شجاعت خدمه‌ی آن چاپ شده بود. عنوان اصلی مقاله، حمله‌ی ژاپنی‌ها به پرل‌هاربر و بمب‌باران پایگاه کلارک در مانیل بود. تصاویر سیاه قلمی که یک آژانس خبری بی‌طرف فرستاده بود، صحنه‌های تخیلی دود را نشان می‌داد که از کشتی‌های جنگی در حال غرق شدن آمریکا به هوا می‌خاست.

جیم اندیشید حالا که ژاپنی‌ها در جنگ پیروز شده‌اند شاید زندگی در شانگهای به وضع عادی باز گردد. وقتی سرباز جوان روزنامه را به او نشان داد، جیم به‌دقت تصویر جنگنده ـ بمب‌افکن‌هایی را که از ناوهای هواپیمابر ژاپن برمی‌خاستند نگاه کرد. صحنه‌هایی که آشکارا یادآور رویاهای اتاق

خواب‌اش در هتل پالاس در آستانه‌ی جنگ بود. سرباز که روی تخت کنار او لم داده بود به هواپیمای مهاجم اشاره کرد و می‌خواست جیم را با اسلحه شناسی دست و پاشکسته اش که خود آن‌را شاهکاری می‌دانست تحت تأثیر قرار دهد.

- آه... آه...

جیم گفت، ناکاجیما، ناکاجیما هایابوسا.

- ناکاجیما...؟

سرباز آهی عمیق کشید، انگار که مسأله‌ی هوانوردی نظامی خارج از قدرت درک این پسربچه‌ی انگلیسی بود. در واقع جیم تقریباً تمامی هواپیماهای ژاپنی را می‌شناخت. فیلم‌های خبری بریتانیایی مربوط به جنگ چین و ژاپن، هواپیماهای ژاپنی و خلبانان آن‌ها را آشکارا مسخره می‌کرد، اما پدر جیم و آقای ماکستد همیشه از آنان با احترام حرف می‌زدند.

جیم در فکر بود چه‌گونه می‌تواند پدرش را ببیند که سرجوخه‌ی نگهبانان از راه پله فرمانی را نعره کشید. سرباز جوان از این سرجوخه‌ی کوچک و ناخوشایند که به وضوح مهم‌ترین رده در ارتش ژاپن محسوب می‌شد وحشت داشت. ته‌سیگارش را دور انداخت، تفنگ‌اش را برداشت و در حالی‌که انگشت‌اش را به نشانه‌ی اخطار به طرف جیم تکان می‌داد به‌سرعت از بخش خارج شد.

جیم شادمان از تنهاشدن بلافاصله از رخت‌خواب بیرون آمد و از پنجره گروهی از یتیمان تحت درمان چینی را در بالکن جناح مجاور دید. آن‌ها که مثل او روپوش‌های اروپایی اهدایی یک انجمن خیریه‌ی محلی فرانسوی را به تن داشتند، تمام روز را به تماشای او می‌نشستند. در ۱۹۳۷ برای محافظت در برابر بمب‌های بی‌هدفی که از رودخانه شلیک می‌شد، پله‌های اضطراری فلزی را که دو جناح را به یکدیگر مربوط می‌ساخت با کیسه‌های شن فراوانی مسدود ساخته بودند.

جیم پابرهنه به سوی در انتهای بخش به‌راه افتاد. راه باریکی که از میان کیسه‌های شن می‌گذشت پوشیده بود از شن سرریز شده از کیسه‌هاو صدها

ته سیگار که پزشکان خسته‌ی فرانسوی آن‌جا انداخته بودند. راه‌اش را از میان خرده شیشه‌ها ادامه داد و خود را به پلکان اضطراری رساند که به جناح دیگر می‌رفت و با پلی پوسیده به بخش پایین متصل می‌شد.

جیم آرام از پله‌ها پایین رفت و از پل عبور کرد. پدرش و بازماندگان پترل جایی در این طبقه بودند. پنجره‌های بخش را که به راه‌رو باز می‌شد با قیر سیاه کرده بودند. یتیم‌ها با چشمان از حدقه درآمده جیم را دیدند که راه‌روی اطراف بخش را پیمود. در انتهای بخش کلون شده بود، اما همین‌که جیم دستگیره را کشید بچه‌های چینی سرشان را از بالکن دزدیدند. یک سرباز مسلح ژاپنی روی بام ایستاده بود و در شکاف بین دو جناح فریاد می‌کشید. سربازان با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به حیاط بیمارستان دویدند و موتورسیکلتی با سایدکار مسلح از ورودی بیمارستان به حیاط پیچید. جیم صدای پوتین و قنداق تفنگ‌ها را بر پلکان سنگی شنید و به دنبال آن صدای اعتراض یک خواهر روحانی فرانسوی را.

جیم لابه‌لای کیسه‌های شن بیرون در قفل شده قوز کرد. سربازان در راه‌روی بخش کودکان راه می‌رفتند و شن از شبکه‌ی فلزی زنگ‌زده پایین می‌ریخت. صدای آژیر از خیابان فوش به‌گوش رسید و جیم یقین پیدا کرد تمام نیروهای اشغالگر ژاپن در شانگهای به دنبال او می‌گردند.

کلون برداشته شده و در به بخش تاریک باز شد. جیم در پرتو ضعیف آفتاب اتاق غار مانندی را دید که پر بود از مردان باندپیچی شده که برخی از آنان روی زمین مابین تخت‌ها دراز کشیده بودند. سربازان ژاپنی که گروهی تفنگ و بقیه برانکاردهای کرباسی به‌دست داشتند خواهران روحانی را کنار می‌زدند. هنگامی‌که چهره‌ی رنگ پریده‌ی ملوانان جوان بریتانیایی به سوی آفتاب چرخید، بوی تعفن جراحت و بیماری از آن دخمه‌ی تاریک بیرون خزید و جیم را در خود گرفت.

سرجوخه‌ی ژاپنی به جیم که با پیژامه بین ته سیگارها قوز کرده بود خیره شد. در را محکم به‌هم کوبید و جیم فریادش را شنید که با مشت به صورت یکی از

سربازان ژاپنی کوفت.
یک ساعت بعد همه‌ی آن‌ها رفته و جیم را در بخش کودکان تنها گذارده بودند. در همهمه‌ی صدای آژیرها که از خیابان فوش به‌گوش می‌رسید، جیم کامیونی نظامی را دید که عقب‌عقب وارد محوطه‌ی بیمارستان شد. خدمه‌ی پترل و هشت غیرنظامی بریتانیایی نجات‌یافته را دسته‌جمعی از پله‌ها پایین آوردند و سوار کامیون کردند. مردان مجروح را روی برانکاردها زیر پای دیگران که خود به سختی می‌توانستند بنشینند خواباندند.
جیم پدرش را ندید اما خواهر روحانی فرانسوی به او گفت پدرش سوار آن کامیون که به زندان نظامی در هونگ‌کو می‌رفته شده است.
ـ امروز صبح یکی از سربازهای شما فرار کرد. این برای ما خیلی بد می‌شه.
خواهر با همان نگاه شماتت‌بار سرجوخه به جیم خیره شد. او به آن دلیل جدیدی که جیم در چند هفته‌ی اخیر دریافته بود از جیم عصبانی بود؛ نه به‌خاطر آن‌چه انجام داده بود بلکه به‌دلیل ناتوانی در تغییر شرایطی که خود در آن گرفتار شده بود.
- تو خیابان آم‌هرست زندگی می‌کنی؟ باید بری خونه.
خواهر روحانی به یک راهبه‌ی چینی که لباس‌های شسته‌ی جیم را روی تخت می‌گذاشت اشاره‌ای کرد. جیم متوجه بود که آن‌ها میل دارند از شر او خلاص شوند.
- مادرت ازت مراقبت می‌کنه.
جیم لباس‌های‌اش را پوشید، کراوات‌اش را گره زد و کلاه مدرسه‌اش را به دقت صاف کرد. می‌خواست از خواهر روحانی تشکر کند، اما او رفته بود تا از یتیم‌های‌اش مراقبت کند.

۶
جوانکی با چاقو

جنگ همیشه به شانگهای قوت می‌بخشید و بر ضربان خیابان‌های انباشته از جمعیت‌اش می‌افزود. حتی اجساد در جوی‌های آب جان‌دارتر به‌نظر می‌رسیدند. جماعت زنان دهقان پیاده‌روهای خیابان فوش را اشغال کرده بودند، بیرون انجمن ورزشی فرانسه دستفروش‌ها با گاری‌های‌شان یکدیگر را هل می‌دادند و چرخ‌های‌شان را قفل می‌زدند. صفوف سه‌چرخه‌پایی‌ها و درشکه‌های چینی که ده تا ده‌تا کنار یکدیگر حرکت می‌کردند، اتومبیل‌هایی را که از روبه‌رو می‌آمدند و از پشت سرشان صدای شیپور بوق‌ها به‌گوش می‌رسید به دام می‌انداختند. گانگسترهای جوان چینی کنج خیابان‌ها ایستاده بودند و شعارهای بازی‌های‌لای را به یکدیگر فریاد می‌زدند. بیرون هتل ریجنسی، دختران کافه‌ای با کت پوست، مثل زنان اشرافی که منتظر بودند به

سواری برده شوند، در سه چرخه پایی ها نشسته و محافظین شان در کنار آن ها بودند.
همه ی شهر به خیابان ها ریخته بود، انگار جمعیت تصرف کلنی بین المللی و باز پس گیری آن از آمریکایی ها و اروپایی ها توسط یک قدرت آسیایی دیگر را جشن گرفته بودند.
با این حال وقتی جیم به تقاطع خیابان پتن و خیابان هیگ رسید یک گروهبان پلیس بریتانیایی و دو سرجوخه ی سیک از نیروی پلیس شانگهای هنوز از سکوی بالای سر مردم آمدو شد را کنترل می کردند و یک سرباز ژاپنی از پشت سر مراقب آن ها بود. سربازان پیاده ی مسلح ژاپنی همچون کسانی که به گردش رفته باشنددر کامیون های استتار شده نشسته و در خیابان ها حرکت می کردند. دسته ای از افسران بیرون انستیتو رادیوم ایستاده بودند و دستکش های شان را مرتب می کردند. بالای تابلوهای تبلیغاتی کوکاکولا و کالتکس، پوسترهای جدید وانگ چینگ ـ وی، رهبر پیمان شکن رژیم دست نشانده چسبانده شده بود. در خیابان پتن، ستونی از سربازان چینی که در آن شلوغی شعار می دادند ازکنار جیم عبور کردند. پاکوبان دورشدند و بابی میلی زیر سردر سبک باروک کازینو دل مونته درجا زدند و بعد از استادیوم « سگ تازی » گذشتند؛ ارتشی از حمال ها در اونیفورم های نارنجی روشن و کفش کتانی های سبک آمریکایی.
بیرون ایستگاه تراموا در خیابان هیگ، صدها مسافر در سکوت شاهد مراسم گردن زدن در ملاء عام بودند. اجساد زنان و مردانی که لباس های ضخیم دهقانی به تن داشتند، شاید جیب برها یا جاسوسان کومین تانگ، کنار سکوی سوار شدن افتاده بود. سرجوخه های چینی خونی را که از شیار فلزی مابین ریل های فولادی می گذشت از پوتین های شان می زدودند. تراموایی مملو از جمعیت نزدیک شد و صدای زنگ اش جماعت گردن زنان را به کناری راند. چکاچکی کرد و از میله ی ارتباطی آن با کابل برق بالای سرش که جرقه می زد صدای هیس آمد. رنگ سرخ چرخ های جلوی اش که انگار برای رژه ی سالانه ی اتحادیه ی کارگران رنگ خورده باشد هنوز خیس بود.

جیم معمولاً می‌ایستاد تا جمعیت را نگاه کند. در بازگشت از مدرسه، یانگ غالباً از شهر کهن عبور می‌کرد. کشتار در ملاءعام در استادیوم کوچکی با کف چوبی پوشیده از خار و خاشاک و ردیف نیمکت‌های دور چوبه‌ی دار که از چوب ساج بود صورت می‌گرفت و همیشه تماشاچیانی متفکر را به خود جلب می‌کرد. جیم به این نتیجه رسیده بود که چینی‌ها از منظره‌ی مرگ لذت می‌برند و به این ترتیب به خود یادآوری می‌کنند که زنده بودنشان بسته به میل دیگران است و به همین دلیل دوست دارند گستاخ هم باشند تا پوچی این اندیشه را که دنیا چیزی غیر از این است از خاطر نبرند.

جیم حمال‌ها و زنان دهقانی را که مبهوت اجساد بی‌سر بودند نگاه کرد. فشار مسافران تراموا آن‌ها را کنار می‌زد و این مرگ ناچیز را در خود غرق می‌کرد. او روی برگرداند و نزدیک بود روی منقل ذغالی دستفروشی که در پیاده‌رو گوشت قیمه شده‌ی مار سرخ می‌کرد بیافتد. قطرات روغن به دلوی چوبی که یک ماهی در آن شنا می‌کرد می‌پاشید و ماهی، صدای هیس برخورد روغن داغ با آب را که می‌شنید خودش را به دیوار دلو می‌کوبید. دستفروش با ملاقه‌ی داغ‌اش به جیم حمله‌ور شد و می‌خواست آن‌را به سرش بکوبد که جیم بین درشکه چینی‌های پارک شده گریخت و در طول ریل‌های خون آلود تراموا به سوی ورودی دپو دوید. به زور از میان مسافران منتظر گذشت و خودش را در نیمکتی سیمانی که زنان دهقان با سبدهای ترکه‌ای پر از جوجه روی آن نشسته بودند جا کرد. زنان از خستگی نفس‌نفس می‌زدند و بوی عرق از بدن آن‌ها به مشام می‌رسید اما او بسیار خسته‌تر از آن بود که تکان بخورد. بیش از دو مایل در پیاده‌روهای مملو از جمعیت راه رفته بود و می‌دانست که یک چینی جوان تعقیب‌اش می‌کند، شاید یک جارچی سه‌چرخه‌پایی یا ماشین‌چی یکی از ده‌ها هزار گانگستر کوتاه مدت شانگهای. جوانکی دراز با صورتی استخوانی و مرده با موهای سیاه روغن زده و جلیقه‌ی چرمی بیرون استادیوم «سگ تازی» متوجه او شده بود. آدم‌ربایی در شانگهای شایع بود و والدین‌اش پیش از آن‌که به یانگ اعتماد پیدا کنند اصرار داشتند پرستارش هم همیشه تا مدرسه با او

برود. جیم حدس زد ژاکت مدرسه و کفش‌های چرمی‌اش چشم جوانک را گرفته است، یا شاید هم ساعت مچی هوانوردی و خودکار آمریکایی اش که به جیب روی سینه اش قلاب شده بود.

جوانک که دستان زردش به راسوها می‌مانست داخل جمعیت شد و خود را به جیم رساند.

- بچه‌ی آمریکایی؟

- انگلیسی. منتظر شوفرم هستم.

- بچه... انگلیسی. دنبال من اومد.

- نه ، اون اون جاس.

جوانک که به چینی فحش می‌داد نزدیک‌تر شد و مچ دست جیم را گرفت. با انگشتان اش بند فلزی ساعت او را می‌کشید و سعی می‌کرد قفل آن را آزاد کند. زنان دهقان که جوجه‌ها روی دامن شان به خواب رفته بودند توجهی به او نکردند. جیم با ضربه‌ای دست اش را آزاد کرد اما انگشتان جوانک این بار ساعد دست اش را چسبیدند. از جیب جلیقه‌ی چرمی اش چاقویی بیرون آورد و می‌خواست دست جیم را از مچ قطع کند.

جیم حرکتی ناگهانی به بازوی اش داد و پیش از آن که جوانک بتواند دوباره او را بگیرد سبد ترکه‌ای را که روی زانوی زن دهقان طرف راست اش بود به طرف او پرت کرد. جوانک به عقب پرت شد و با پاشنه‌ی پا بر سر مرغ‌هایی که قدقد می‌کردند کوفت. زنان از جا پریدند و سرش جیغ و داد راه انداختند، اما او توجهی به آنان نکرد و چاقو را در جیب اش گذاشت و به دنبال جیم به راه افتاد که لابه‌لای مسافران می‌دوید و می‌کوشید مچ خراشیده اش را به آن‌ها نشان دهد.

صد یارد بعد از دپو، جیم به خیابان ژوفره رسید و در ورودی چفت و بست شده‌ی تئاتر نانکینگ که تمام سال گذشته نسخه‌ی تقلبی فیلم «بر باد رفته» را نشان می‌داد استراحت کرد. بالای داربست چهره‌های تقلیدی کلارک گیبل و ویویان لی و تصاویر آتلانتای شعله‌ور که تقریباً به اندازه‌ی اصلی بود، به چشم

می‌خورد. نجارهای چینی پانل هایی را که روی آن‌ها دود نقاشی شده بود و به آسمان شانگهای می‌رفت می‌بریدند، دودی که به زحمت از آتش‌هایی که هنوز از شهر کهن به هوا می‌خاستند قابل تمایز بود. پارتیزان‌های کومین تانگ آن‌جا برابر هجوم ژاپنی‌ها مقاومت کرده بودند.

جوانک با چاقو کماکان پشت سرش بود و با کفش‌های کتانی بی‌ارزش‌اش لابه‌لای جمعیت جست‌وخیز می‌کرد و این طرف و آن‌طرف می‌رفت. پست بازرسی پلیس درمرکز خیابان ژوفره بود و سنگر کیسه شنی آن روبه‌سوی بخش غربی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها داشت. جیم می‌دانست نه پلیس ویشی و نه سربازان ژاپنی هیچ‌یک به او کمک نخواهند کرد. آنان بمب‌افکن تک‌موتوره‌ای را نگاه می‌کردند که در ارتفاع کم از فراز میدان اسب‌دوانی می‌گذشت.

همین‌که سایه‌ی هواپیما بر خیابان افتاد جیم حس کرد جوانک چینی کلاه‌اش را قاپ زد و شانه‌های‌اش را گرفت. جیم خودش را عقب کشید و به سوی پست بازرسی آن‌سوی خیابان شلوغ دوید. میان سه‌چرخه پایی‌ها قایم می‌شد و فریاد می‌کشید:

- ناکاجیما...! ناکاجیما...!

یک مأمور امدادی چینی در اونیفورم ویشی کوشید با چماق‌اش او را بزند اما یکی از قراول‌های ژاپنی مکث کرد تا نگاهی به او بیاندازد. چشمان او متوجه حروف ژاپنی روی برچسب فلزی شده بودند که جیم از جنگنده‌ی متروکه در فرودگاه هونگ‌جائو کنده و اکنون برابر دیدگان او نگه‌داشته بود. اما او نیز که تا همین جا هم زیادی این پسر کوچک را تحمل کرده بود با قنداق تفنگ جیم را دور کرد و به گشت زدنش ادامه داد.

- ناکاجیما...!

جیم به جمعیت رهگذرانی که از پست بازرسی عبور می‌کردند پیوست. همان‌طور که حدس می‌زد تعقیب کننده‌اش آن‌طرف سیم‌های خاردار میان گدایان و حمال‌های تنبل درشکه چینی بخش فرانسوی‌ها ناپدید شده بود. این اولین بار نبود که جیم درمی‌یافت در شانگهای فقط ژاپنی‌ها، یعنی دشمنان

رسمی وی، ممکن است به او پناه دهند.
او که بازوی خراشیده اش را می مالید و به خاطر از دست دادن کلاه مدرسه اش از خود عصبانی بود، بالاخره به خیابان آم هرست رسید و سر آستین پیراهن اش را روی خطوط کبود مچ دست اش کشید. مادرش همیشه نگران خطر و خشونتی بود که در خیابان های شانگهای موج می زد و هیچ چیز از گردش های دور شهر او با دوچرخه نمی دانست.
خیابان آم هرست متروکه شده و جماعت گدایان و آواره ها ناپدید شده بودند. حتی پیر مردی که قوطی کریون ای داشت از آن جا رفته بود. جیم از خیابان به سمت خانه دوید. دل اش می خواست مادرش را ببیند و با او در اتاق خواب اش روی کاناپه بنشیند و از کریسمس صحبت کند. پیش خود اندیشید که دیگر هرگز از جنگ حرف نخواهد زد.
به در ورودی خانه طوماری بلند با حروف ژاپنی میخ شده بود، طوماری از پارچه ی سفید که شماره ای ثبتی روی آن نوشته شده و لاک و مهر شده بود. جیم زنگ را فشرد و منتظر شد «پسر شماره دو» در را باز کند. احساس می کرد از پا در آمده و به فرسودگی کفش های ساییده اش شده است و متوجه شد چاقوی دزد آستین ژاکت مدرسه اش را از آرنج پاره کرده است.
- پسر، د یالا... !
دوباره گفت:
- می کشمت...
اما جلو خودش را گرفت.
خانه ساکت بود. صدای خدمت کاران چینی که همیشه پای لگن رخت شوی خانه ی بخش مستخدمین با هم جروبحث می کردند، یا صدای کلیپ کلیپ قیچی باغبان که چمن اطراف قسمت های گل کاری شده را کوتاه می کرد به گوش نمی رسید. با این که پدرش تأکید کرده بود دستگاه تصفیه سراسر زمستان هم روشن باشد اما کسی موتور استخر را خاموش کرده بود. بالا، به پنجره ی اتاق خواب اش نگاه کرد و دید دریچه های تهویه مطبوع بسته شده اند.

جیم به صدای زنگ که در خانه‌ی خالی می‌پیچید گوش داد. او که از فرط خستگی توان فشار دادن دوباره‌ی دکمه‌ی زنگ را نداشت روی پله‌های واکس‌خورده نشست و زانوان کوفته‌اش را فوت کرد. نمی‌توانست بفهمد چطور می‌شود والدین‌اش، ورا، نُه خدمت‌کار، شوفر و باغبان همه با هم بیرون رفته باشند.

از انتهای خیابان صدای انفجاری به‌گوش رسید، صدای سرفه‌ی اگزوز یک موتور پر حجم. یک کامیون سبک ژاپنی به خیابان آم‌هرست آمده بود و خدمه‌اش در میان آنتن‌های رادیویی ایستاده بودند. از وسط خیابان حرکت می‌کردند و یک لیموزین مرسدس بنز را که مقابل ملک یک آلمانی پارک بود به پیاده رو انداختند.

جیم از جای‌اش در ایوان پرید و پشت یک ستون مخفی شد. دیواری بلند از کاشی‌های سفالی که لابه‌لای آن‌ها خرده شیشه به‌کار رفته بود دورتادور خانه را می‌گرفت. زیر پنجره‌ی حصار کشیده‌ی رختکن ایستاد، با نوک انگشتان اش کاشی را گرفت و از دیوار بالا رفت. وقتی به لبه‌ی سیمانی دیوار رسید روی زانو در میان تیغه‌های شیشه‌ای به راه افتاد. سال گذشته دور از چشم باغبان و شب‌گرد، بارها از دیوار بالا رفته و هر دفعه چند تا از این نیزه‌های تیز را از جا در آورده بود. از آن‌سوی دیوار آویزان شد و لابه‌لای شاخه‌های تیره‌ی درخت سدر پشت خانه‌ی تابستانی پرید.

باغ ساکت و محصوری که مقابل‌اش قرارداشت در واقع بیش از خود ساختمان، خانه‌ی جیم به‌حساب می‌آمد. او آن‌جا با تخیلات‌اش بازی می‌کرد. روی سقف آلاچیق گل سرخ نقش خلبان سقوط کرده‌ای را بازی می‌کرد، لابه‌لای صنوبرهای پشت زمین تنیس، تک‌تیراندازی می‌شد که روی زانوان‌اش نشسته و از پشت درختان هدف‌گیری می‌کرد، سرباز پیاده‌ای که در طول چمن‌زار با تفنگ بادی‌اش پیشروی می‌کرد، گلوله می‌خورد و میان گل‌ها می‌افتاد و دوباره بر می‌خاست که چون توفان بر سر سنگ‌های تزیینی زیر میله‌ی پرچم فرود آید.

جیم از درون سایه های پشت خانه ی تابستانی به پنجره های بالکن نگاه کرد. هواپیمایی که بالای سرش در پرواز بود به او هشدار داد که ناگهان در چمن شروع به دویدن نکند. باغ، هر چند دست نخورده باقی مانده بود، اما به نظر تیره تر و خودروتر می رسید. چمن کوتاه نشده موج برمی‌داشت و گل های صدتومانی پژمرده تر از آن بودند که جیم به خاطر می‌آورد. باغبان دوچرخه ی او را که روی پله های ایوان افتاده بود فراموش کرده بود. جیم از چمن بلند گذشت و به استخر رسید. سطح آب پوشیده بود از برگ و حشرات مرده و تقریباً سه فوت هم پایین رفته و پرده‌ای از تفاله در اطراف استخر کشیده بود. روی کاشی های سفید ته سیگارهای له شده به چشم می‌خورد و یک پاکت سیگار چینی زیر تخته ی شیرجه روی آب شناور بود.

جیم از همان مسیر به طرف بخش خدمتکاران در پشت ساختمان رفت. اجاق ذغال سنگی در حیاط دیده می شد اما در آشپزخانه قفل بود. گوش داد شاید صدایی از داخل خانه بشنود. کلاهک دستگاه زباله‌جمع کن کنار پله های آشپزخانه بود و کانالی از دیوارآشپزخانه کنار ظرف شویی به کمپرسور دستگاه متصل می شد. جیم دو سال پیش، وقتی کوچک تر بود، داخل کانال رفته و مادرش را که صورت غذای یک میهمانی شام را به خانه شاگرد می‌داد وحشت‌زده کرده بود.

این بار خطر روشن بودن موتور تهدیدش نمی کرد. جیم کلاهک فلزی را بلند کرد و از میان پره های داس شکل خودش را به کانال چرب رساند. پره‌ی فلزی به عقب رفت و آشپزخانه با کاشی های سفید آشنایش نمایان شد.

ـ ورا، من خونه م! پسر!

جیم آویزان شد و به کف آشپزخانه پرید. قبلاً هرگز خانه را این قدر تاریک ندیده بود. از حوضچه ی آبی که اطراف یخچال جمع شده بود گذشت و وارد سالن متروک شد. از پله ها به‌سوی اتاق خواب طبقه بالا رفت و بوی عرقی ناآشنا در هوا حس کرد.

خرت وپرت هایشان اطراف تخت‌خواب مرتب نشده پراکنده بود و چمدان های

باز کف اتاق افتاده بودند. کسی برس های سر و شیشه های عطرشان را از میز توالت پایین ریخته و پودر صورت پارکت براق را فرا گرفته بود. ده ها جای پا روی پودرها به چشم می خورد.
جیم روی تخت نشست و تصویر ستاره مانند خودش را که از مرکز آینه منعکس می شد دید. شیئی ای سنگین به آینه ی قدی خورده بود و به نظر جیم می رسید تصاویرش در اطراف اتاق به پرواز در می‌آیند و در خانه‌ی خالی پراکنده می شوند.

۷
استخر خشکیده

زمان در خیابان آم‌هرست متوقف شده و از حرکت باز ایستاده بود، درست مثل دیوار خاک گرفته‌ی اتاق‌ها که دیگر چون گذشته‌ها جیم را که در خانه‌ی متروک گام بر می‌داشت در خود نمی‌گرفتند. رایحه‌هایی که تقریباً فراموشش شده بود، شمیم ضعیف فرش زیر پای‌اش، دوران پیش از جنگ را به خاطرش می‌آورد. سه روز انتظار بازگشت مادر و پدرش را کشید. هر روز صبح روی سقف شیب‌دار بالای پنجره‌ی اتاق خواب‌اش می‌رفت و به خیابان‌های مسکونی حومه‌ی غربی شانگهای خیره می‌شد. ستون تانک‌های ژاپنی را می‌دید که از روستاهای اطراف به شهر می‌آمدند. کوشید ژاکت مدرسه‌اش را رفو کند و برای دیدار مجدد والدین‌اش که با یانگ در پاکارد به خانه باز می‌گشتند بی‌طاقت بود.

هواپیماهای بی‌شماری از بالای سرش عبور می‌کردند و او ساعت‌ها وقت‌اش را صرف شناسایی آن‌ها می‌کرد. زیر پای‌اش چمن‌زار دست نخورده بود که حالا از وقتی باغبان پرچین‌ها را هرس نمی‌کرد و علف‌ها را نمی‌چید هر روز کمی تیره‌تر به نظر می‌رسید. جیم بعد از ظهرها آن‌جا بازی می‌کرد، سینه خیز از میان سنگ‌های تزیینی رد می‌شد و وانمود می‌کرد یکی از تفنگ‌داران دریایی ژاپنی است که به وینک حمله کردند. اما بازی در باغ جادوی همیشگی‌اش را از دست داده بود و او بیش‌تر وقت‌اش را روی کاناپه‌ی اتاق‌خواب مادرش می‌گذراند. حضور مادرش همچون رایحه‌ی او در هوا موج می‌زد و آن تصویر تغییر شکل داده در آینه‌ی قطعه قطعه شده را عاجز کرده بود. جیم ساعت‌های متمادی را به‌خاطر می‌آورد که با مادرش روی تکالیف لاتین او کار می‌کردند و داستان‌هایی را که مادرش از کودکی خویش در انگلستان برایش تعریف می‌کرد، کشوری بس غریبه‌تر از چین که جیم پس از پایان جنگ برای تحصیل راهی آن می‌شد.

جیم اطراف‌اش، کف اتاق، جای پای مادرش را در پودرها می‌دید. موجود هیجان زده‌ای او را به این سو و آن سو کشیده بود، شاید مادرش به یکی از افسران ژاپنی درس تانگو می‌داده. او کوشید از روی رد پاها رقص را تمرین کند اما آن رقص به نظرش بسیار خشن‌تر از تمام تانگوهایی می‌رسید که به عمرش دیده بود. افتاد و تکه‌ای از آینه‌ی شکسته دست‌اش را برید.

همین‌طور که خون دست‌اش را می‌مکید مادرش را به یاد آورد که به او بازی ماژان[1] یاد می‌داد، همین‌طور کاشی‌های رنگین رمزی را که به دیوار ماهاگونی داخل و از آن خارج می‌شدند. از گلخانه توده‌ای نی بامبو آورد و روی فرش اتاق پذیرایی تلمبار کرد و براساس قوانین علمی که پدرش به او آموخته بود شروع به ساخت بادبادکی کرد که انسان را با خود به آسمان ببرد. اما گشتی‌های ژاپنی خیابان آم‌هرست متوجه بادبادک که از باغ به پرواز درمی‌آمد می‌شدند.

۱. Mah - Jang، نوعی بازی چهار نفره‌ی چینی شبیه به دومینو – م.

آن را کنار گذاشت و در خانه‌ی خالی به راه افتاد و سطح آب استخر را دید که آن قدر پایین رفته بود که دیگر دست به آن نمی‌رسید.

غذاهای درون یخچال کم کم بوی گند می‌گرفتند اما گنجه های آبدارخانه پر بودند از کمپوت میوه، بیسکویت کوکتل و گوشت فشرده شده، خوراک های لذیذی که جیم می ستود. غذای‌اش را پشت میز نهارخوری و در صندلی خودش می‌خورد. هنگام غروب، وقتی به نظر می‌رسید والدین‌اش آن روز دیگر نخواهند آمد، می‌رفت تا در طبقه‌ی بالا در اتاق خودش بخوابد و یکی از هواپیماهای مدل‌اش را هم با خود به رختخواب می برد، کاری که ورا همیشه قدغن می‌کرد. بعد رویای جنگ به سراغ اش می‌آمد؛ تمامی کشتی‌های جنگی نیروی دریایی ژاپن در یانگ تسه پیش‌روی می کردند و گلوله‌ی توپ های‌شان پترل را غرق می کرد و او و پدرش ملوانان زخمی را نجات می‌دادند.

صبح روز چهارم وقتی برای صبحانه پایین آمد متوجه شد شیر آب آشپزخانه را نبسته بوده و تمام آب تانک ذخیره از بین رفته است. آبدارخانه مملو بود از بطری‌های آب معدنی اما اینک دیگر جیم پذیرفته بود که مادر و پدرش دیگر به خانه باز نخواهند گشت. از پنجره‌ی بالکن به باغ هرس نشده نگریست. مسأله این نبود که جنگ سبب تغییر همه چیز می‌شد - در واقع، جیم به تغییر عادت کرده بود- بلکه مطلب این بود که همه چیز را به شکلی عجیب و ناراحت کننده به همان شکل باقی می گذاشت. حتی خانه هم پژمرده به نظر می‌رسید و با این اعمال کوچک اما غیر دوستانه خود را از جیم عقب می کشید.

جیم سعی کرد بر اعصاب‌اش مسلط باشد و تصمیم گرفت سری به خانه‌ی نزدیک ترین دوستان اش، پاتریک ماکستد و دو قلوهای ریموند بزند. خودش را با آب سودا شست و به باغ رفت تا دوچرخه اش را بردارد. شب گذشته استخر کاملاً خشک شده بود. جیم که هرگز آن منبع آب را خالی ندیده بود با علاقه به کف گود استخر خیره شد. دنیای خطوط مواج آبی‌رنگ که نورشان از میان توده‌ی حباب ها ساطع می شد، دنیایی که زمانی برایش اسرارآمیز بود و اکنون درمعرض آفتاب صبحگاهی قرارداشت. کاشی ها که جرم گرفته و برگ درختان

به آنان چسبیده بود لیز بودند و درست زیرآخرین پله‌ی نردبان کرومی که زمانی در ژرفای آب ناپدید می‌شد یک جفت دمپایی لاستیکی کف‌آلود قرار داشت.
جیم به قسمت کم عمق استخر پرید. روی سطح نمناک آن سر خورد و ردی از خون از زانوی زخمی‌اش بر کاشی‌ها به‌جای ماند که بلافاصله حشره‌ای روی آن نشست. جیم که مراقب گام‌های‌اش بود در سطح شیب‌دار به‌راه افتاد.
اطراف راه آب برنجی در قسمت عمیق استخر موزه‌ی کوچکی از وسایل به جا مانده از تابستان‌های گذشته درست شده بود. عینک آفتابی مادرش، گیره‌ی سر ورا، یک گیلاس شراب‌خوری و یک نیم‌کرونی انگلیسی که پدرش برای او درون آب انداخته بود. جیم همیشه این سکه‌ی نقره‌ای را که چون صدف می‌درخشد می‌دید اما هرگز نتوانسته بود به آن برسد. سکه را درون جیب انداخت و به دیواره‌های نمناک استخر زل زد. مردم می‌گفتند استخر خشک بدشگون است و جیم سعی کرد دریابد هدف از وجود یک استخر خالی از آب چه می‌تواند باشد. به‌یاد سنگرهای بتونی تسینگ‌تائو و اثر دستان خون‌آلود توپچی‌های جنون‌زده‌ی آلمانی بر دیوارهای ساخته از صندوق مهمات افتاد. شاید در همه‌ی استخرهای شانگهای قتلی رخ می‌داد و دیوارها را به این جهت از کاشی می‌ساختند که خون روی آن قابل شست‌وشو باشد؟
جیم باغ را ترک کرد و با دوچرخه از در ایوان وارد خانه شد. بعد کاری را کرد که مدت‌ها آرزویش را داشت: سوار بر دوچرخه به گشت و گذار در اتاق‌های رسمی و خالی خانه پرداخت. از فکر این‌که ورا و دیگر پیشخدمت‌های خانه چه قدر از دیدن این صحنه شگفت‌زده می‌شدند شاد بود. با مهارت در اتاق مطالعه‌ی پدرش دور می‌زد و مبهوت ردی بود که لاستیک‌های دوچرخه روی فرش ضخیم اتاق از خود بر جای می‌گذاشتند. به حالت قیقاج از در اتاق پذیرایی بیرون می‌رفت که با میز برخورد کرد و چراغ رومیزی را انداخت. روی رکاب دوچرخه ایستاد و به حالت زیگزاگ از میان صندلی راحتی‌ها و میزها گذشت، بعد تعادلش را از دست داد و روی کاناپه افتاد. سپس بی‌آن‌که پای‌اش را به زمین بگذارد دوباره سوار دوچرخه شد و با درهای برگردان که به

اتاق نهارخوری باز می‌شدند تصادف کرد، آن‌ها را عقب کشید و با سرعت به دور میز بلند و جلا داده چرخید. به آبدارخانه رفت و از حرکت چرخ‌ها میان حوضچه‌ی آب صدای فش‌فش بلند شد، بادیه‌ها را از طبقات آشپزخانه پایین ریخت و دست آخر با سرعتی دیوانه‌وار به سوی آینه‌ی رختکن طبقه‌ی همکف رفت. وقتی چرخ جلوی دوچرخه‌اش آینه‌ی لک افتاده را لرزاند از فرط هیجان فریاد کشید. جنگ لااقل این امتیاز را برایش به ارمغان آورده بود.

شادمان، در ورودی را پشت سرش بست، طومار ژاپنی را مرتب کرد و راهی خانه‌ی دوقلوهای ریموند شد که همان نزدیکی در خیابان کلمبیا زندگی می‌کردند. احساس می‌کرد تمام خیابان‌های شانگهای اتاق‌های یک خانه‌ی بزرگ هستند. با سرعت از کنار یک دسته سرباز مزدور چینی که در خیابان کلمبیا قدم رو می‌کردند گذشت و هنگامی که سرجوخه‌ی آن‌ها شروع به داد و فریاد کرد با خودنمایی دور شد. با سرعت در پیاده‌روهای حومه‌ی شهر رکاب می‌زد، با دوچرخه به باجه‌های تلفن عمومی وارد می‌شد و با پا قوطی‌های کریون‌ای را که گدایان ناپدید شده جا گذشته بودند به کناری می‌زد.

وقتی به خانه‌ی ریموندها در بخش آلمانی‌نشین خیابان کلمبیا رسید دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود. بی‌آن‌که رکاب بزند از کنار اپل‌ها و مرسدس‌های پارک شده گذشت ـ اتومومبیل‌هایی عجیب و افسرده که نمای اروپا را برایش ترسیم می‌کردند ـ و مقابل در ورودی خانه‌ی آن‌ها ایستاد.

یک طومار ژاپنی به تیرهای چوب بلوط میخ شده بود. در باز شد و دو آما که میز توالت خانم ریموند را از پله‌ها پایین می‌کشیدند بیرون آمدند.

- کلیفورد این‌جاس؟ درک چطور؟ آما...!

او هر دو آما را به خوبی می‌شناخت و منتظر شد با انگلیسی دست و پا شکسته‌ی خود جواب‌اش را بدهند. اما آنان بی‌آن‌که توجهی به او بکنند میز توالت را بلند کردند. پاهای از ریخت افتاده‌شان که به مشت‌های گره شده می‌مانست روی پله‌ها سر می‌خورد.

- خانم ریموند، منم جیمی...

سعی کرد از کنار آماها بگذرد که یکی از آن‌ها دست‌اش را دراز کرد و یک سیلی به صورت‌اش نواخت.

جیم که از شدت ضربه گیج شده بود به‌طرف دوچرخه‌اش برگشت. هرگز، چه در مسابقات بوکس مدرسه و چه به‌هنگام دعوا با دسته‌ی خیابان فوش ضربه‌ای به این شدت نخورده بود. به نظرش می‌رسید گوشت گونه‌اش از استخوان آن کنده شده. چشمان‌اش تیر می‌کشید اما جلوی گریه‌اش را گرفت. آماها قوی بودند و یک عمر لباس‌شویی بازوان‌شان را نیرومند کرده بود. آن‌ها را با میز توالت‌شان نگاه کرد و فهمید تلافی کاری را در می‌آورند که خودش یا ریموندها به سرشان آورده بودند.

صبر کرد تا به آخرین پله رسیدند. یکی از آماها به طرف‌اش آمد و معلوم بود می‌خواهد سیلی دیگری به او بزند، اما او روی دوچرخه‌اش پرید و رکاب‌زنان دور شد.

آن سوی خیابان ریموندها، دو پسر بچه‌ی آلمانی هم‌سن و سال خودش مشغول توپ‌بازی بودند و مادرشان در اپل خانوادگی را قفل می‌کرد. آن‌ها معمولاً به آلمانی شعارهایی را بر سر جیم فریاد می‌کشیدند یا آن‌قدر برایش سنگ پرتاب می‌کردند تا مادرشان جلویشان را می‌گرفت، اما امروز هر سه در سکوت ایستاده بودند. جیم رکاب‌زنان دور شد و کوشید صورت برافروخته‌اش را از آنان پنهان نماید. مادر دست روی شانه‌ی پسران‌اش گذاشته بود و به جیم نگاه می‌کرد، انگار نگران بود که به‌زودی چه بر سر او خواهد آمد.

جیم که هنوز از دیدن عصبانیت در چهره‌ی آماها شگفت‌زده بود به‌طرف آپارتمان ماکستدها در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها به‌راه افتاد. حس می‌کرد همه‌ی سرش متورم شده و یکی از دندان‌های فک پایین‌اش لق می‌خورد. می‌خواست مادر و پدرش را ببیند و میل داشت جنگ هر چه زودتر خاتمه یابد، اگر می‌شد همان بعد از ظهر.

خاک‌آلوده و با احساس خستگی ناگهانی به سیم‌های خاردار پست بازرسی

خیابان فوش رسید. خیابان‌ها مثل سابق شلوغ نبود اما صدها چینی و اروپایی صف کشیده بودند تا از نگهبانان ژاپنی عبور نمایند. یک بیوک متعلق به سوئیسی‌ها و یک کامیون گازوئیلی ویشی فرانسه از دروازه عبور داده شدند. معمول این بود که عابرین اروپایی به جلوی صف می‌رفتند، اما امروز سر نوبت خودشان بین حمال‌های درشکه‌ی چینی و دهقانانی که گاری دستی هل می‌دادند ایستاده بودند. جیم دوچرخه‌اش را گرفته بود و به زحمت نوبت‌اش را حفظ می‌کرد که یک حمال پابرهنه با ساق پاهای بیمار و یوغ بامبویی پر از لنگه‌های هیزم بر پشت به زور از کنارش گذشت. جمعیت به او فشار می‌آوردند. بوی متعفن عرق ناشی از خستگی و رایحه‌ی دنبه و شراب برنج از آنان برمی‌خاست، رایحه‌های شانگهایی که برایش تازگی داشت. یک کرایسلرکروکی که دو جوان آلمانی جلوی آن نشسته بودند بوق‌زنان و به سرعت از کنارشان گذشت و سپر عقب‌اش دست جیم را خراشید.

از پست بازرسی که گذشت دسته‌ی دوچرخه‌اش را صاف کرد و به سوی آپارتمان ماکستدها در خیابان ژوفره به‌راه افتاد. باغ رسمی که به سبک فرانسوی تزیین شده بود پاکیزگی همیشگی‌اش را داشت، خاطره‌ای آرام‌بخش از شانگهای قدیم. وقتی با آسانسور به طبقه‌ی هفتم می‌رفت با اشک چشم دست‌ها و صورت‌اش را پاک کرد و در دل آرزو داشت خانم ماکستد از سنگاپور بازگشته باشد.

در آپارتمان باز بود. وارد هال شد و پالتوی چرم آقای ماکستد را کف اتاق دید. همان گردبادی که اتاق خواب مادرش را در خیابان آم‌هرست درنوردیده بود، تک‌تک اتاق‌های آپارتمان ماکستدها را نیز زیر و رو نموده بود. کشوهای پر از لباس روی تخت پرت شده و هر گوشه چمدانی افتاده بود، انگار یک دوجین خانواده‌ی ماکستد نتوانسته بودند تصمیم بگیرند ظرف پنج دقیق مهلت چه چیز را با خود بردارند.

- پاتریک...

جیم نخواست بدون درزدن وارد اتاق پاتریک شود. تشک‌اش روی زمین مچاله

شده و باد از پنجره‌ی باز پرده‌ها را به پرواز در آورده بود. اما هواپیمای مدل پاتریک که بسیار دقیق‌تر از مال جیم ساخته شده بود هنوز از سقف آویزان بود. جیم تشک را روی تخت انداخت و دراز کشید. هواپیما را نگاه کرد که باد سرد وزان در آپارتمان خالی آن را به دور خود می‌چرخاند. او و پاتریک ساعت‌ها در آسمان آن اتاق‌خواب بالای خیابان ژوفره جنگ‌های هوایی تخیلی ترتیب داده بودند. جیم اسپیت فایرها و هاریکین‌هایی را دید که بالای سرش چرخ می‌زدند. حرکت‌شان آرام‌اش می‌کرد و درد آرواره‌اش را تسکین می‌بخشید. وسوسه شد آن‌جا بماند و پا آرامش در اتاق‌خواب به‌ترین دوست‌اش که از او جدا شده بود به‌سر برد تا جنگ خاتمه یابد.

اما همان موقع متوجه شد زمان آن رسیده که به جست‌وجوی مادر و پدرش برود. هیچ بریتانیایی دیگری به فکر آن‌ها نبود.

رو به روی آپارتمان ماکستدها، آن‌سوی خیابان، محوطه‌ی کمپانی شل قرار داشت که تقریباً همه‌ی خانه‌های‌اش در اشغال کارمندان بریتانیایی بود. جیم و پاتریک اغلب با بچه‌های آن‌ها بازی می‌کردند و اعضای افتخاری دسته‌ی شل بودند. همین‌طور که با دست دوچرخه‌اش را در خیابان ماکستدها به جلو می‌راند متوجه شد ساکنین بریتانیایی آن‌جا را ترک کرده‌اند.

کشیک‌های ژاپنی در ورودی محوطه، پشت یک کیوسک سیم خاردار ایستاده بودند و دسته‌ای از حمال‌های چینی تحت سرپرستی یک سرجوخه‌ی ژاپنی اثاثیه‌ی خانه‌ها را بار یک کامیون نظامی می‌کردند.

چند فوت دورتر از کیوسک سیم‌خاردار پیرمردی با کت نخ‌نما زیر درختان آزدار ایستاده بود و ژاپنی‌ها را نگاه می‌کرد. علی‌رغم لباس نخ‌نما، هنوز یقه‌ی سفید و پیش‌سینه‌ای آهاری به تن داشت.

- آقای گوئرویچ! من این‌جام، آقای گوئرویچ!

مرد سالخورده‌ی روس سفید، سرایدار کمپانی شل بود که با مادر پیرش در یک بنگله‌ی پوشالی کنار دروازه زندگی می‌کرد. حالا یک افسر ژاپنی مقابل اتاق ایستاده بود، سیگار می‌کشید و ناخن‌های‌اش را تمیز می‌کرد. هر چند

روس سالخوده چندان توجهی به او نمی‌کرد اما جیم همیشه او را دوست داشت. می‌شد اسم‌اش را یک هنرمند آماتور گذشت چون هر وقت سرحال بود کشتی‌های جنگی زیبایی را در آلبوم یادگاری جیم می‌کشید. گنجه‌ی خاکستری آشپزخانه‌اش پر بود از یقه‌های آهار زده و پیش سینه‌های کوچک و جیم متأسف بود که آقای گوئرویچ استطاعت خرید یک پیراهن واقعی را نداشت. شاید می‌آمد و با او در خیابان آم‌هرست زندگی می‌کرد؟

جیم در این فکر بود که آقای گوئرویچ از آن طرف خیابان با روزنامه برایش دست تکان داد. شاید مادرش از این روس پیر خوشش می‌آمد، اما ورا نه. اروپای شرقی‌ها و روس‌های سفید حتی از بریتانیایی‌ها هم پر افاده‌تر بودند.

- سلام، آقای گوئرویچ . من دنبال مادر و پدرم می‌گردم.

- اما برای چی این‌جا دنبال‌شون می‌گردی؟

روس پیر به صورت برافروخته‌ی جیم اشاره کرد و سرش را تکان داد.

- همه‌ی دنیا در گیر جنگه و تو هنوز با دوچرخه این ور و اون ور می‌ری...

وقتی سرجوخه‌ی ژاپنی شروع به بد و بی‌راه گفتن به یکی از حمال‌ها کرد، آقای گوئرویچ جیم را پشت یکی از درختان آزدار کشید. روزنامه‌اش را گشود تا طرح یک هنرمند افراطی از دو کشتی جنگی غول پیکر را که زیر تگرگ بمب‌های ژاپنی غرق می‌شدند به او نشان دهد. جیم از عکس‌های کنارآن، کشتی‌های ریپالس و پرنس ویلز را شناخت، دژهایی غرق نشدنی که فیلم‌های خبری بریتانیایی همیشه ادعا می‌کردند هر یک قادر است به تنهایی با نیروی دریایی ژاپن مقابله کند.

آقای گوئرویچ گفت:

- نمونه‌ی خوبی نیست. خط ماژینوی امپراتوری بریتانیا. اما صورت‌ات چرا این قدر قرمز شده؟

- از دوچرخه افتادم، آقای گوئرویچ.

هر چند از دروغ گفتن به خاطر دفاع از نیروی دریایی سلطنتی بدش می‌آمد اما این توضیح میهن پرستانه را برایش داد.

- این چند روزه دایم دنبال مادر و پدرم گشتم. می‌دونین، این برای خودش کاریه.

- می فهمم.

آقای گوئرویچ کاروانی از کامیون ها را نگاه کرد که به سرعت عبور کردند. نگهبانان ژاپنی با اسلحه های سرنیزه‌دار کنار در عقب کامیون نشسته بودند. پشت سرشان دسته ای از زنان بریتانیایی و بچه های‌شان قرار داشتند که روی چمدان‌های بی‌ارزش و بسته ی خواب‌های خاکی‌رنگ‌شان کپه شده و سرهاشان بر شانه های یکدیگر افتاده بود. جیم اندیشید آن‌ها باید خانواده‌ی نظامیان دستگیر شده‌ی بریتانیایی باشند.

- پسرکم! دوچرخه تو برون!

آقای گوئرویچ شانه های جیم را فشرد.

- دنبال شون برو!

- اما آقای گوئرویچ ...

اثاثیه‌ی ژنده و همین‌طور همسران عجیب سربازهای بریتانیایی جیم را آشفته کردند.

- من نمی‌تونم باهاشون برم ـ اونا زندانین.

- برو! پا بزن! نمی‌تونی تو خیابونا زندگی کنی!

آقای گوئرویچ دستی به سر جیم که دسته‌ی دوچرخه‌اش را گرفته و مصمم ایستاده بود کشید و به آن‌سوی خیابان به‌راه افتاد. سرش را پشت روزنامه برد، دعایی زمزمه کرد و به ژاپنی‌ها نگریست که خانه های محوطه را لخت می‌کردند، انگار که تک‌تک اجزای دنیای گم‌شده‌اش در کمپانی شل را به ذهن بسپارد.

- بازم به دیدنتون می‌آم، آقای گوئرویچ.

جیم برای سرایدار پیر احساس تأسف می‌کرد اما در راه بازگشت به خیابان آم هرست بیشتر نگران آن دو کشتی جنگی بود. فیلم های خبری بریتانیایی سرا پا دروغ بودند. جیم شاهد بود که نیروی دریایی ژاپن پترل را غرق کرده بود و

اکنون یقین داشت که می‌توانستند هر چیز دیگری را هم غرق کنند. نیمی از ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام به اعماق پرل هاربر فرو رفته بود. شاید حق با آقای گوئرویچ بود و او می‌بایست دنبال کامیون‌ها می‌رفت و شاید هم مادر و پدرش را هم اینک به همان زندانی برده باشند که آن‌ها را می‌بردند.

با بی‌میلی تمام تصمیم گرفت خودش را تسلیم ژاپنی‌ها کند. کوشید با سربازهای نگهبان پست بازرسی خیابان فوش صحبت کند اما او را به کناری راندند، پس حواس‌اش را جمع کرد تا یکی از سرجوخه‌هایی را که مسئول همه چیز بود بیابد.

به دلایلی، به نظر می‌رسید شانگهای آن روز دچار کمبود سرجوخه‌ی ژاپنی شده است. هر چند خسته بود اما راه دراز خیابان‌های گریت وسترن و کلمبیا را به سمت خانه پیمود ولی حتی یک ژاپنی ندید. با این‌حال وقتی به خانه‌شان در خیابان آم‌هرست رسید یک لیموزین کرایسلر را دید که بیرون در پارک شده بود. دو افسر ژاپنی از ماشین پیاده شدند، اونیفورم‌های‌شان را مرتب کردند و به بررسی خانه پرداختند.

جیم می‌خواست به سویشان رکاب بزند و توضیح دهد که آن‌جا خانه‌ی اوست و حاضر است خود را تسلیم نماید. اما یک سرباز مسلح ژاپنی از پشت چارچوب سنگی دروازه بیرون آمد، با دست چپ چرخ جلوی دوچرخه را گرفت و انگشتان‌اش از میان پره‌های تایر رد شدند. بعد با فریادی خشن جیم را روی کپه‌ای خاک در خیابان پرت کرد.

۸
پیک نیک

جیم که نتوانسته بود خود را تسلیم کند با دوچرخه‌ی خراب‌اش به آپارتمان ماکستدها در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها بازگشت و از آن پس به تنهایی در خانه‌ها و آپارتمان‌های متروکه‌ی حومه‌ی غربی کلنی بین‌المللی به سر برد. اکثر خانه‌ها متعلق به اتباع بریتانیایی و آمریکایی، یا هلندی‌ها، بلژیکی‌ها و ساکنین فرانسه‌ی آزاد بود که ژاپنی‌ها در روزهای پس از حمله به پرل هاربر همه‌ی آن‌ها را بازداشت کرده بودند.

مجموعه‌ی آپارتمانی ماکستدها به یک چینی ثروتمند تعلق داشت که چند هفته پیش از آغاز جنگ به هنگ‌کنگ گریخته بود. اکثر آپارتمان‌ها برای ماه‌ها خالی بود. هرچند خانواده‌ی سرایدار چینی هنوز در دو اتاق در زیرزمین زندگی می‌کردند اما جوخه‌ی دژبان‌های ژاپنی که آقای ماکستد را دستگیر کرده بودند

آن‌ها را کاملاً ترسانده بودند. علف‌های هرس نشده بلندتر می‌شدند و باغ رسمی رو به زوال می‌رفت و چینی‌ها اوقات‌شان را به پختن غذایی ناچیز روی اجاق ذغال سنگی که کنار تندیس‌های سیمانی کف آب‌نما برپا شده بود می‌گذراندند. بوی دلمه‌ی لوبیا و رشته فرنگی ادویه زده در میان حوری‌های برهنه پراکنده بود.

جیم هفته‌ی اول آزادانه به آن‌جا رفت و آمد می‌کرد. با دوچرخه داخل آسانسور می‌شد، به طبقه‌ی هفتم می‌رفت و از پنجره‌ی توری پشه‌گیر بالکن مستخدمین که باز مانده بود وارد آپارتمان ماکستدها می‌شد. یک ذره‌بین چشمی و مجموعه‌ای از قفل‌های الکتریکی روی در ورودی نصب شده بود - یک بار به جان آقای ماکستد، عضو برجسته‌ی انجمن چینی دوستی هواداران چیانگ (سازمانی متشکل از تجار محلی)، سوء قصد شده بود. وقتی جیم آن در را بست دیگر نتوانست آن را باز کند اما کسی هم جز یک زن سالخورده‌ی عراقی که در اتاقک بالای بام زندگی می‌کرد آن‌جا نیامد. وقتی زنگ زد جیم از سوراخ ذره‌بین چشمی او را نگاه کرد که از بخش‌هایی از صورت باستانی‌اش که کج و کوله به نظر می‌رسید پیامی اسرارآمیز ساطع می‌شد. زن که در این مجتمع متروکه لباسی بسیار تمیز پوشیده و جواهر به خود آویزان کرده بود، ده دقیقه‌ای در آسانسور تزیینی به فکر ایستاد.

جیم از تنها ماندن خشنود شد. بعد از این که آن سرباز ژاپنی از روی دوچرخه پرتش کرده بود، بر آن شد به آپارتمان ماکستدها برگردد و بقیه‌ی روز را در رختخواب پاتریک بخوابد. صبح روز بعد با صدای چکاچک تراموا‌ها در خیابان فوش، آژیر کاروان‌های ژاپنی که وارد شهر می‌شدند و هزاران بوق شیپوری ممتد که سرود شانگهای بود، بیدار شد.

برافروختگی گونه‌اش کم‌کم محو می‌شد و صورت‌اش را لاغرتر از آن‌چه در خاطرش بود نشان می‌داد. دهان‌اش هم فرمی جمع‌تر و سال‌خورده‌تر به خود گرفته بود. در آینه‌ی حمام پاتریک خودش را نگاه کرد، به ژاکت خاک‌آلود مدرسه و پیراهن چرک‌اش خیره شد و نمی‌دانست مادر و پدرش هنوز هم او را

به جا می‌آورند یا نه. لباس‌های‌اش را با حوله‌ای نم‌دار تمیز کرد - بسیاری از عابرین چینی، مثل آقای گوئزویچ، با تعجب او را نگاه می‌کردند، مع‌هذا جیم دریافت فقیر بودن هم برای خودش امتیازاتی دارد. هیچ‌کس زحمت قطع کردن دست او را به خودش نمی‌داد!

آبدارخانه‌ی ماکستدها پر بود از جعبه‌های نوشیدنی؛ غار علاءالدین مملو از شیشه‌های طلایی و یاقوتی، اما جیم برای تغذیه تنها چند کوزه زیتون و یک قوطی بیسکویت کوکتل یافت. پشت میز نهارخوری صبحانه‌ی سبکی خورد و آن‌گاه مشغول تعمیر دوچرخه‌اش شد. برای گشت‌زنی اطراف شانگهای به آن نیاز داشت، برای یافتن والدین‌اش و برای تسلیم شدن به ژاپنی‌ها.

کف اتاق نهارخوری نشست و کوشید پره‌های تاخورده را صاف کند. دستان‌اش روی فلز غبارآلود سائیده می‌شدند و قدرت نداشت آن‌ها را به هم گره کند. می‌دانست که روز پیش بدجوری ترسیده بود. فضای ناشناخته‌ای اطراف‌اش گشوده می‌شد که او را از دنیای امنی که پیش از جنگ می‌شناخت جدا می‌کرد. چند روزی توانسته بود غرق شدن پترل و ناپدید شدن والدین‌اش را تحمل کند، اما حالا بیش‌تر اوقات عصبی بود و حتی در هوای معتدل دسامبر کمی احساس سرما می‌کرد. کاسه‌ی سفالی را انداخت و شکست، کاری که قبلاً هرگز سابقه نداشت، و برایش دشوار بود فکرش را بر چیزی متمرکز کند.

با وجود همه‌ی این‌ها، مصمم بود دوچرخه‌اش را درست کند. چرخ جلو را باز کرد و پره‌ها را با خم کردن لای میله‌های نرده‌ی بالکن صاف کرد. در اتاق پذیرایی دوچرخه را آزمایش نمود و بعد با آسانسور به سرسرا آمد.

وقتی در خیابان فوش رکاب می‌زد متوجه شد شانگهای تغییر کرده‌است. هزاران سرباز ژاپنی در خیابان‌ها گشت می‌زدند و در خیابان‌های اصلی با کیسه‌های شن پست‌های مراقبت برپا کرده بودند به طوری‌که هر یک به دیگری دید داشت. هرچند خیابان‌ها پر بود از سه‌چرخه‌پایی، درشکه‌ی چینی و کامیون‌هایی که میلیشیاهای مزدور مصادره کرده بودند، اما جمعیتی به چشم نمی‌خورد. چینی‌هایی که در پیاده‌روهای مقابل فروشگاه‌های چند طبقه‌ی

خیابان نانکینگ تجمع می‌کردند اکنون سرها را پایین گرفته و از سربازان ژاپنی که لابه‌لای آمدو شد مردم پرسه می‌زدند پرهیز می نمودند.
جیم به دنبال تراموای پر جمعیتی که در خیابان ادوارد هفتم چکاچک می‌کرد به شدت پا می‌زد. چینی‌های عبوس از اطراف آن آویزان بودند. جوانکی مو کوتاه با لباس مشکی ماندارین به جیم تف انداخت و بعد نگران از این‌که مبادا این حرکت کوچک همه‌ی مسافران را به کیفر بکشد پایین پرید و داخل جمعیت شد. همه جا جنازه‌ی چینی‌ها به چشم می‌خورد که دست‌های‌شان از پشت بسته شده و وسط خیابان افتاده بودند یا پشت پناهگاه‌های کیسه‌ی شنی تلمبار شده و سرهای نیمه متلاشی شده‌شان بر شانه‌ی یکدیگر افتاده بود. اثری ازهزاران گانگسترجوان که لباس آمریکایی می‌پوشیدند نبود، اما درپست بازرسی خیابان بابلینگ ول جیم جوانکی را با کت و شلوار ابریشم آبی دید که دو سرباز با چماق به جان اش افتاده بودند. وقتی ضربه‌های چماق به سرش اصابت کرد در حوضی از خون که از برگردان یقه‌اش می‌چکید به زانو افتاد.
تمام قمارخانه‌ها و شیره‌کش خانه‌های خیابان‌های اطراف میدان اسب‌دوانی بسته بود و حصارهای فلزی راه ورود به مؤسسات رهنی و بانک‌ها را مسدود می‌کرد. حتی گارد احترام گوژپشت‌های مقابل تئاتر کاتی هم پست خود را ترک کرده بودند. غیبت آن‌ها جیم را مشوش کرد. شهر بدون گدایان‌اش به مراتب فقیرتر به نظر می‌رسید.
شیون بی‌پایان آژیر ژاپنی‌ها، نواهای عبوس شانگهای نوین شده بود. دوچرخه سواری در جاده‌ها از آن‌چه جیم از گشت‌های سابقش در اطراف شهر به خاطر می‌آورد سخت‌تر شده بود و او را خیلی زود خسته کرد. دستان‌اش از دسته‌ی دوچرخه سردتر بودند. او که می‌کوشید بر اعصاب‌اش مسلط باشد بر آن شد به هر جای شانگهای که فکر می‌کرد پدر و مادرش را می‌شناسند سر بکشد و از دفتر کار پدرش شروع کرد. کارمندان ارشد چینی همیشه تملق جیم را می‌گفتند و میل داشتند به او کمک کنند.
اما ژاپنی‌ها خیابان چکوان را بسته بودند. موانع سیم خاردار هر دو سوی

خیابان را مسدود کرده و صدها غیرنظامی ژاپنی مشغول رفت و آمد به بانک های خارجی و ساختمان های تجاری بودند و ماشین های تحریر و فایل ها را بیرون می‌آوردند.

جیم در جاده‌ی ساحلی که اینک جثه‌ی خاکستری رزمناو ایدزومو بر آن مسلط بود به راه افتاد. چهارصد یارد دورتر از زمین‌های اطراف بارانداز لنگر انداخته بود، دودکش‌های قدیمی‌اش رنگ تازه خورده و روی توپ های‌اش سایبان کرباسی کشیده شده بود. کمی بالاتر یو. اس. اس ویک قرار داشت که پرچم آفتاب تابان بر فراز آن در اهتزاز بود و حروف برجسته‌ی ژاپنی بر دماغه های‌اش نقش بسته بود. مراسم نام‌گذاری مفصلی مقابل کلوب شانگهای جریان داشت. جماعت غیرنظامیان بلندرتبه‌ی ژاپنی با کت‌های فراک و آلمانی ها و ایتالیایی ها در اونیفورم های غیر معمول فاشیست رژه‌ی افسران و سربازان ژاپنی را نگاه می کردند. دو تانک، چندین عراده توپ و دسته ای از تفنگ داران دریایی اطراف محوطه‌ی موقت رژه روی ریل های ترمینال ترامواها حرکت می کردند. ریل های فولادی دایره شکل زیر پوتین های‌شان زنگ می‌زد و شمای پیروزیشان بر کشتی های جنگی بریتانیا و آمریکا را ترسیم می نمود.

جیم گونه اش را بر دسته‌ی دوچرخه گذارد و سربازهایی را نگاه کرد که با تفنگ های سرنیزه دار مقابل ورودی هتل پالاس نگهبانی می دادند. هیچ یک از آن ها یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست و یا به ذهن‌اش هم خطور نمی کرد که این پسربچه‌ی اروپایی با دوچرخه‌ی کج و کوله یکی از افراد دشمن باشد. اگر نزدیک آن‌ها می شد، کشیک های ژاپنی مقابل چشم مشمولین چینی که به خدمت نظام جلب شده بودند به زمین‌اش می‌زدند.

جیم رکاب زنان از جاده‌ی ساحلی دور شد و راه طولانی بازگشت به آپارتمان ماکستدها را در پیش گرفت. از پست بازرسی خیابان ژوفره که گذشت آن قدر خسته بود که دیگر نای پازدن نداشت و این وسیله‌ی کوچک را با دست از میان زنان گدای دهقان و حمال های در حال چرت درشکه چینی به جلو هل داد. وقتی به آپارتمان رسید پشت میز نهارخوری نشست و چند بیسکویت کوکتل و

زیتون خورد و با آب سودای داخل منبع آن را پایین فرستاد. بعد روی رختخواب دوست اش، زیر هواپیمایی که پایین سقف چون یک ماهی در جست و جوی راهی برای گریز از آسمان بی وقفه چرخ می زد، به خواب رفت.

روزهای بعد جیم دوباره کوشید خود را تسلیم ژاپنی ها کند. او هم نظیر دوستان مدرسه اش همیشه از کسانی که تسلیم می شدند نفرت داشت و بی هیچ سئوالی شیوه ی پوچ همرنگ جماعت شدن را پذیرفته بود اما تسلیم شدن آن قدرها هم که فکر می کرد آسان نبود. اکنون دیگربیش تر اوقات که در خیابان های ناامن شانگهای رکاب می زد خسته بود. سربازان ژاپنی نگهبان باشگاه تفریحی و حیاط جلوی کلیسای جامع خطرناک تر از آن بودند که بتوان نزدیکشان شد. در خیابان بابلینگ ول به دنبال یک اتومبیل پلیموت افتاد که سرنشینان آن یک زن و مرد سوئیسی بودند، اما آنان سرش فریاد کشیدند که دور شود و انگار که یک پسربچه ی گدای چینی باشد برایش سکه ای به خیابان پرت کردند.

جیم به جست وجوی آقای گوئرویچ رفت اما سرایدار پیر روس دیگر از محوطه ی شل مراقبت نمی کرد - شاید او هم می کوشید خود را تسلیم کند. بعد به آن مادر آلمانی فکر کرد که او را هنگام ترک خانه ی ریموندها دیده بود و به نظر می رسید نگران او است، اما وقتی آن همه راه را تا خیابان کلمبیا پا زد دید ورودی ملک آن ها بسته است. آلمانی ها هم بیمناک از ژاپنی ها مثل هر کس دیگر در خود فرو رفته بودند. دو ماشین پر از پرسنل ژاپنی که در خیابان نانکینگ به چپ و راست می رفتند تقریباً او را به زمین زدند و وانتی مملو از آلمانی های کلوب گراف زپلین را که عازم سرکوب یهودی های هونگ کو بودند متوقف ساختند. سرجوخه های ژاپنی به آن ها دستور دادند پیاده شوند، باتون ها و تفنگ های ساچمه ای آن ها را گرفتند، بازوبندهای صلیب شکسته را از بازوان شان کندند و آنان را به بیگاری فرستادند.

یک هفته پس از ورودش به آپارتمان ماکستدها آب و برق قطع شد. وقتی دوچرخه اش را از پله ها به سرسرا می کشید زن عراقی را دید که با سرایدار چینی حرف می زد. آن دو با وجودی که تمام هفته می دانستند جیم آن جاست به

سوی او برگشتند و فریاد کشیدند آپارتمان را ترک کند.
جیم هم از رفتن شاد بود. آخرین بیسکویت های کوکتل را خورده بود و روز پیش تنها وعده‌ی غذای‌اش یک پاکت فندق کیک زده بود که در میز پادیواری پیدا کرد. احساس خستگی اما سبک سری عجیبی می کرد - آخرین چکه های آب که از شیر حمام نوشیده بود تقریباً مست‌اش کرده بود و همان احساسی را داشت که پیش از جنگ هنگام رفتن به یک میهمانی به او دست می‌داد. کوشید مادر و پدرش را به خاطر آورد اما چهره‌ی آنان کم‌کم از خاطرش زدوده می‌شد. تمام مدت به فکر غذا بود و می‌دانست هنوز در بسیاری از خانه های اشغال نشده‌ی حومه‌ی غربی شانگهای آن قدر بیسکویت کوکتل و آب سودا هست که تا پایان جنگ او را سیر نگه دارد.
سوار بر دوچرخه ناحیه‌ی فرانسوی‌ها را ترک کرد و به سوی خیابان کلمبیا رفت. خیابان های آرام مسکونی لا به لای درختان کشیده شده و خانه های خالی وسط باغ هایی که مدت‌ها بی باغبان مانده بودند به چشم می‌خورد. باران مرکب طومارهای ژاپنی‌ها را شسته بود و رگه های رنگ سرخ از تیرهای چوب بلوط سرازیر شده بود، انگار که همه‌ی آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها را مقابل در ورودی منازل‌شان به قتل رسانده باشند.
نیروهای اشغالگر ژاپن آن‌قدر گرفتار قبضه‌ی شانگهای بودند که زحمت سرکشی به این خانه های متروکه را به خود نمی‌دادند. جیم انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست، خانه‌ای هلالی شکل را که از خیابان اصلی پیدا نبود انتخاب کرد. خانه‌ای نیمه چوبی که پشت دیوارهای بلند بنا شده بود. بین چراغ های کالسکه‌ای برنجی سر در آن یک طومار رنگ پریده‌ی ژاپنی آویزان بود. جیم به سکوت درون خانه گوش داد و بعد دوچرخه‌اش را میان برگ‌های جارو نشده‌ی کنار پله ها مخفی کرد. در سومین تلاش موفق شد از دیوار گاراژ مسقف بالا برود و سقف سه گوش کنار شیروانی آن را پیمود. آن سوی دیوار در انبوه شاخ و برگ های باغ پرید که همچون رویای تیره‌ای که نخواهد به بیداری برسد به خانه چسبیده بود.

جیم یکی از کاشی‌های کنده شده‌ی سقف گاراژ را برداشت و از میان علف‌های بلند به سوی ایوان رفت. آن‌قدر صبر کرد تا هواپیمایی از بالای سرش عبور کند و آن‌گاه قاب شیشه‌ای پنجره‌ای را که دستگاه تهویه‌ی مطبوع در آن کار گذاشته شده بود شکست. داخل خانه شد و پره‌های دستگاه را گشود و قطعات شکسته‌ی قاب را در آن پنهان کرد.

بعد به سرعت در اتاق‌های سایه روشن که چند ردیف تابلو در آن‌ها آویزان بود به راه افتاد، اتاق‌هایی همچون یک موزه‌ی فراموش شده. خانه پر بود از عکس‌های زنی جذاب که چون ستاره‌های سینما ژست گرفته بود. جیم به پرتره‌ی قاب شده‌ی روی پیانوی بزرگ و به کره‌ی جغرافیایی عظیم کنار قفسه‌ی کتاب‌ها توجهی نکرد. در گذشته او حتماً می‌ایستاد تا با کره بازی کند - سال‌ها به پدرش نق زده بود که یکی بگیرد - اما اکنون گرسنه‌تر از آن بود که لحظه‌ای وقت تلف کند.

خانه متعلق به یک دندانپزشک بلژیکی بود. در تاریکی اتاق مطالعه، زیر مدارک قاب شده‌ی او، ده‌ها دست دندان از درون کابینت‌های سفید چون دهان‌های پر ولع برای جیم شکلک در می‌آوردند.

از اتاق نهارخوری گذشت و به آشپزخانه رفت. از کنار حوضچه‌ی آب اطراف یخچال رد شد و چشمان ماهرش را به قفسه‌های آبدارخانه دوخت و از این‌که دندانپزشک بلژیکی و همراه باشکوهش ذائقه‌ی چینی پیدا کرده بودند بسیار عصبانی شد - کم‌تر دیده بود که پدر و مادرش به آن‌ها لب بزنند - روده‌ها و میوه‌های خشک شده همچون انبار یک پیشکار چینی از دیوار آبدارخانه آویزان بودند.

اما یک قوطی شیر پر چربی یافت که به یاد نداشت تاکنون چیزی به آن پرقوتی و شیرینی خورده باشد. پشت میز دندانپزشک نشست و زیر لبخند دندان‌ها شیر را سر کشید و بعد در یکی از اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالا، زیر ملافه‌هایی که بوی بدن زنی را می‌داد که چهره‌اش به ستارگان سینما می‌مانست، خوابید.

۹
پایانی بر محبت

جیم صبح روز بعد منزل دندانپزشک را ترک کرد و باز به جست و جوی غذا برآمد. خانه ی موقت دیگری در یکی از عمارت های بزرگ آن اطراف یافت متعلق به یک زن آمریکایی که مادر و پدرش او را پیش از آن‌که آن‌جا را به قصد سان فرانسیسکو ترک کند می‌شناختند. آن‌جا را هم ترک کرد و هرچند روز را در خانه ای گذراند که پشت دیوارهای مرتفع و علف های بلند از آن شهر زشت و دور در امان بود.

ژاپنی ها همه ی رادیوها و دوربین ها را مصادره کرده بودند اما خانه ها دست نخورده باقی مانده بود. بیش تر آن ها بسیار مجلل تر از خانه ی خودش بودند و سینمای اختصاصی و سالن رقص داشتند - پدر جیم با این که ثروتمند بود اما هرگز خود را اسیر تجمل نمی‌کرد. در گاراژها بیوک ها و کادیلاک های

خوابیده را با چرخ های پنچر می دید که صاحبان شان آن ها را رها کرده بودند. اما گنجه های آبدارخانه ی آن ها خالی بود و فقط می توانستند ته مانده ی غذای کوکتلی را که از یک میهمانی پنجاه ساله به نام شانگهای برجا مانده بود به شکم جیم بریزند. گاه وقتی در کشوی یک میز توالت جعبه ی دست نخورده ی شکلاتی پیدا می کرد یاد مادر و پدرش که روزهای یک شنبه پیش از ناهار با موزیک رادیوگرام می رقصیدند و یاد اتاق خواب اش در خیابان آم هرست می افتاد که اکنون به اشغال افسران ژاپنی در آمده بود. در اتاق های تاریک تفریحات، بیلیارد بازی می کرد یا پشت میز می نشست و برای یک دست بریج ورق پخش می کرد و برای هر یک از دست ها به به ترین شکلی که می توانست بازی می نمود. در رختخواب هایی با بوهای ناآشنا می خوابید و مجلات «لایف» و «اسکوایر» می خواند. در خانه ی یک پزشک آمریکایی تمام کتاب «از آن سوی آینه» را خواند، دنیایی آرامش بخش که به اندازه ی دنیای خودش عجیب نبود.

اما گنجه ی اسباب بازی اتاق بچه ها بیش از هر چیز به او احساس تهی بودن می داد. آلبوم های عکس را که پر بودند از تصاویر دنیای از بین رفته ی بالماسکه و باشگاه های ورزشی ورق می زد. کنار پنجره ی اتاق خواب ها می نشست و هنوز امیدوار بود والدین اش را ببیند و در همین حال آب استخرهای حومه ی غربی خالی می شد و لایه ای از تفاله بر دیوارهای سفید آن ها بر جای می ماند. هرچند خسته تر از آن بود که به آینده بیاندیشد اما می دانست ذخیره های ناچیز غذا به زودی تمام می شود و توجه ژاپنی ها به خانه های خالی جلب خواهد شد - هم اینک خانواده ی غیرنظامیان ژاپنی به مایملک متحدین سابق در خیابان آم هرست نقل مکان می کردند.

جیم کم تر به موهای بلند و گونه های خاکستری رنگ اش توجه می کرد، چهره ای غریب در آینه ای غریب. در آینه ی تمام خانه های خیابان کلمبیا به چهره ی تکیده ای که مقابلش ظاهر می شد زل می زد، بچه ی بدذاتی که نصف هیکل سابق او و دو برابر سن او را داشت. اکثر اوقات می دانست که بیمار

است و گاه ناگزیر می‌شد تمام روز را استراحت کند. جریان برق خیابان کلمبیا قطع شده بود و آب مخزن‌های هوایی که از سقف چکه می‌کرد مزه‌ی فلزی ناخوشایندی داشت. یک روز که با حالی مریض در اتاق زیر شیروانی خانه‌ای در خیابان گریت وسترن خوابیده بود، دسته‌ای از غیرنظامیان ژاپنی یک ساعتی را در اتاق‌های پایین گذراندند اما تب‌اش آن قدر شدید بود که نتوانست صدایشان بزند.

بعد از ظهر یکی از روزها از دیوار خانه ای پشت باشگاه تفریحی آمریکایی‌ها بالا رفت. در باغ وسیع و هرس نشده‌ای پرید و به سوی ایوان دوید که متوجه شد دسته‌ای سرباز ژاپنی کنار استخر خالی برای خود غذا می‌پزند. سه مرد روی تخته‌ی شیرجه چمباتمه زده و چوب‌هایی را روی آتش کوچکی نگه داشته بودند. سرباز دیگری کف استخر با بقایای کلاه‌های شنا و عینک‌های آفتابی کلنجار می‌رفت.

ژاپنی‌ها جیم را که مردد وسط علف‌های بلند ایستاده بود نگاه کردند و برنج پخته‌شان را که رد چند تکه ماهی هم در آن به چشم می‌خورد به هم زدند. اسلحه‌های‌شان را برنداشتند اما جیم می‌دانست نباید از آنان بگریزد. از میان علف‌ها به لبه‌ی استخر رفت و روی کاشی‌های پوشیده از برگ نشست. سربازان شروع به خوردن غذای‌شان کردند و به آرامی با هم حرف می‌زدند. آنان مردانی بودند بسیار چاق با سرهای تراشیده که فانوسقه و تجهیزات‌شان به تر از کشیک‌های ژاپنی شانگهای بود و جیم حدس زد باید سربازان رزمی پیمانی باشند.

جیم خوردن‌شان را نگاه می‌کرد و چشمان‌اش روی هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشتند ثابت می‌ماند. وقتی مسن‌ترین فرد آن چهار سرباز غذای‌اش را تمام کرد چند برنج سوخته و فلس ماهی از دور دیگ غذا تراشید. سرباز یکم که حدود چهل سال سن داشت با دستانی محتاط و آرام جیم را به سوی خود خواند و یقلاوی‌اش را به او داد. ژاپنی‌ها سیگار می‌کشیدند، می‌خندیدند و جیم را نگاه می‌کردند که دانه‌های چرب برنج را می‌بلعید. پس از ترک

بیمارستان این اولین وعده غذای گرمی بود که می‌خورد و گرما و رایحه‌ی چربی آن به لثه های‌اش نیش می‌زد. اشک در چشمان‌اش حلقه زده بود. سرباز ژاپنی که دل‌اش به حال جیم سوخته بود وقتی فهمید پسرک به قحطی زده ها می‌ماند با حسن نیت لبخندی زد و در پلاستیکی قمقمه‌ی فلزی‌اش را گشود. جیم مایع شفاف و کلرزده را که به هیچ وجه شباهتی به آب راکد شیرهای آب خیابان کلمبیا نداشت سر کشید. سکسکه ای کرد و با دقت آن‌چه را بالا آورده بود قورت داد و لبان‌اش را گشود و به ژاپنی ها پوزخندی زد. بلافاصله همه‌ی آن‌ها به خنده افتادند و روی علف های بلند کنار استخر خالی ولو شدند.

جیم یک هفته این ژاپنی ها را به هنگام گشت‌زنی در خیابان‌های متروک دنبال کرد. هر روز صبح که سر و کله‌ی سربازان از اردوگاه موقتشان در خیابان گریت وسترن پیدا می‌شد، جیم از پله های خانه که شب را آن‌جا صبح کرده بود پایین می‌دوید و خود را به آنان می‌چسباند. سربازان به ندرت وارد عمارت‌های بزرگ خارجی می‌شدند و تنها وظیفه شان دور نگه داشتن گدایان چینی و دزدهایی بود که هوس ورود به این ناحیه‌ی مسکونی به سرشان می‌زد. گاه از دیوارها بالا می‌رفتند و باغ های هرس نشده را کاوش می‌کردند و به نظر به درختان تزئینی و بوته ها بیش از خانه های مجلل و مجهز علاقه داشتند. جیم امربر آن‌ها شده بود، کلاه‌های حمام را برایشان می‌یافت که جمع می‌کردند، هیزم گرد می‌آورد و آتش روشن می‌کرد. تقریباً همیشه کمی برنج و ماهی به او می‌دادند و یک بار سرباز یکم یک تکه شیرینی سفت از قطعه‌ای درون جیب‌اش کند و به او داد، اما دیگران به هیچ‌وجه توجهی به او نشان نمی‌دادند. آیا می‌دانستند او یک آواره است؟ به کفش های فرسوده اما خوش دوخت او و به پارچه‌ی پشمی ژاکت مدرسه‌اش خیره می‌شدند، شاید گمان می‌کردند او با خانواده‌ی اروپایی ثروتمند اما بی‌اصل و نسبی می‌زیسته که دیگر حوصله‌ی سیرکردن فرزندان‌شان را نداشته‌اند.

پس از یک هفته، جیم دیگر برای هر آن‌چه می‌خورد وابسته به این گشتی های ژاپنی بود. نظامیان و غیرنظامیان ژاپنی خانه های بیش‌تری را در خیابان کلمبیا

تصرف کرده بودند. بسیاری مواقع وقتی به خانه های متروک نزدیک می شد نگهبانان چینی دنبال اش می کردند.
یک روز صبح خبری ازسربازان ژاپنی نشد. جیم صبورانه در باغ خانه ی پشت باشگاه تفریحی آمریکایی‌ها به انتظار نشست و در حالی که می کوشید به گرسنگی اش غلبه کند چند تکه ازبوته های گل صدتومانی کند و آماده شد کنار استخر خالی آتش به پا کند. هواپیمایی را که در آفتاب سرد فوریه پرواز می کرد نگاه کرد و سه شکلات کاکائویی را شمرد که برای روز مبادا که می‌دانست زود هم فرا می رسد در جیب ژاکت مدرسه اش ذخیره کرده بود. درهای بالکن پشت سرش باز شدند. وقتی ژاپنی‌ها به ایوان آمدند او نیز برخاست. برایش دست تکان می‌دادند و جیم آشفته به این فکر افتاده بود که نکند آن ها مادر و پدرش را با خود آورده اند وعوض بالا آمدن از دیوار خیلی رسمی وارد خانه می شوند.
به سوی ژاپنی‌ها دوید اما با تعجب دید فریادهای خشونت باری سرش می کشند و وقتی به ایوان رسید فهمید این ها اعضای یکی گشتی دیگر هستند. سرجوخه مشتی به او زد و او را میان گل ها هل داد و بعد وادارش کرد خرده چوب های اطراف استخر را جمع کند. آن گاه با فریاد چند کلمه آلمانی به زبان آورد و جیم را به خیابان انداخت و دروازه را که از آهن پرداخت شده بود پشت پاشنه ی پاهای اش به هم کوبید.
آفتاب بر خانه های اطراف اش می تابید، دنیایی مهر و موم شده که برای مدتی کوتاه او را به ایام کودکی باز گردانده بود. وقتی سفر طولانی‌اش را به سوی جاده‌ی ساحلی آغاز کرد به سربازان ژاپنی اندیشید که از دیگ غذای‌شان چیزی هم به او می‌دادند، اما حالا فهمیده بود محبت، که والدین و معلم های اش همیشه او را به آن تشویق می کردند، به هیچ دردی نمی خورد.

۱۰
بارکش به گل نشسته

آفتاب بی‌رمق بر رودخانه می‌لرزید و سطح آن را شبیه به شیشه‌ای خرد شده می‌کرد و آن دورها کرانه و هتل‌های کنار جاده‌ی ساحلی را بدل به صفی از کیک‌های عروسی می‌نمود. دودکش‌ها و دکل‌های ایدزومو به نظر جیم که در راه باریکه‌ی اسکله‌ی تشییع جنازه پایین کارگاه کشتی‌سازی متروک نانتائو نشسته بود از کله قند تراشیده شده بودند. دستان‌اش را مثل یک دوربین چشمی برابر دیدگان‌اش حلقه کرد و ملوانان سفیدپوش را برانداز نمود که همچون شپش مشغول رفت و آمد اطراف عرشه و سکوی فرماندهی بودند. برج توپ‌های رزمناو او را به یاد شیرینی‌های تزئینی روی کیک‌های کریسمس می‌انداخت که از بوی ترشیده‌ی آنان نفرت داشت.

با این همه دل‌اش می‌خواست کشتی را بخورد. خودش را مجسم می‌کرد که به

دکل‌ها گاز می‌زند، از دودکش‌های دوره‌ی ادوارد سوم بستنی لیس می‌زند، دندان‌های‌اش را به دماغه‌ها که چون شیرینی بادامی بودند فرو می‌برد و همه‌ی بخش جلویی تنه‌ی کشتی را می‌بلعد. بعد می‌توانست هتل پالاس را قورت دهد، ساختمان شل را، همه‌ی شانگهای را ...

بخار از دودکش‌های ایدزومو به هوا خاست، لحظه‌ای مکث کرد و آن‌گاه چون پرده‌ای نازک روی آب پخش شد. رزمناو لنگرهای عقب‌اش را کشیده و روی موج پیچ و تاب می‌خورد و دماغه‌اش به سمت پایین رودخانه بود. این کشتی که به تحمیل حکومت ژاپن به شانگهای کمک کرده بود راهی نمایش جنگی دیگری می‌شد. بین جنازه‌ها که با مدآب به سوی ساحل باز می‌گشتند مسابقه‌ی کرجی‌رانی در گرفته بود، انگار که جشن گرفته باشند. اجساد فراوانی از چینی‌ها که هر یک روی الواری پوشیده از گل‌های کاغذی شناور بود، ایدزومو را دوره کرده و آماده بودند رزمناو را تا دهانه‌ی یانگ‌تسه بدرقه کنند.

نگاه جیم در جست و جوی کشتی‌های دریایی ژاپنی بود. آن سوی رودخانه در ساحل پوتونگ سقف‌های گالوانیزه و دودکش‌های مدرن کارخانه‌ی نخ پدرش را می‌دید. جیم از رفتن به آن‌جا خاطره‌ی گنگی داشت، مواقع ناراحت کننده‌ای که مدیران چینی زیر نگاه خیره و بی‌احساس هزاران دختر کارگر او را جولان می‌دادند. اکنون کارخانه در سکوت فرو رفته و آن‌چه توجه جیم را جلب می‌کرد محوطه‌ای بود که بارکش‌های شکسته را آن‌جا برده بودند. نزدیک‌ترین لاشه متعلق به قایق کناررو تک دودکشی بود که فقط صد یارد پایین‌تر از انتهای اسکله‌ی تشییع جنازه در آب‌های عمیق کانال به گل نشسته بود و سکوی فرماندهی زنگ‌زده‌اش که به برگ قهوه‌ای خرد شده‌ای می‌مانست هنوز همان قدر برایش اسرارآمیز بود. جنگ، علی‌رغم تغییر فاحش همه چیز در دنیای جیم، مدت‌ها بود با این کشتی شکسته‌ی فراموش شده کاری نداشت اما جیم مصمم بود وارد آن شود. پیوستن دوباره به والدین‌اش، تسلیم شدن به ژاپنی‌ها یا حتی یافتن چیزی برای خوردن، حالا که دیگر بارکش در دسترس‌اش بود، برایش معنایی نداشتند.

جیم دو روز تمام در اسکله‌ی شانگهای پرسه زده بود و وقتی گشتی های ژاپنی متوجه او شدند به سوی جاده‌ی ساحلی به راه افتاد. تنها امیدش برای دیدار دوباره‌ی والدین‌اش این بود که یکی از دوستان سوئیسی یا سوئدی آن‌ها را بیابد. هرچند اروپایی‌های بی‌طرف در خیابان‌های شانگهای رفت و آمد داشتند، اما جیم حتی یک چهره‌ی انگلیسی یا آمریکایی ندیده بود. آیا همه‌ی آن‌ها را به اردوگاه های اسرا در ژاپن فرستاده بودند؟

سوار بر دوچرخه در خیابان نانکینگ پا می‌زد که یک کامیون نظامی از کنارش گذشت. گروهی از مردان مو بور در اونیفورم های بریتانیایی پشت سر نگهبانان نشسته بودند.

- تندتر، بچه! بذار ببینم هنوز زنده‌ای!

- از اینم تندتر، بچه! ما منتظرت نمی‌شیم!

جیم روی دسته‌ی چرخ دولا شده بود و پاهای‌اش چون گردباد رکاب می‌زدند. آن‌ها شادی می‌کردند و برایش دست تکان می‌دادند، دست می‌زدند و ژاپنی‌ها به این بازی بی‌مفهوم بریتانیایی اخم کرده بودند. جیم برای کامیون که از نظر ناپدید می‌شد فریاد کشید اما فقط صدای خنده و بشکن دیگری شنید و بعد چرخ جلوی دوچرخه‌اش به ریل تراموا گیر کرد و او زیر پای رانندگان سه‌چرخه پایین افتاد.

اندکی بعد دوچرخه را هم از دست داد. سعی می‌کرد سه شاخه‌ی جلو را صاف کند که یک مغازه‌دار چینی و حمال‌اش به او نزدیک شدند. مغازه‌دار دسته‌ی دوچرخه را گرفت اما جیم می‌دانست منظورش کمک به او نیست. به چشمان حقیقت‌گوی آن دو چینی خیره شد. دیگر نا نداشت و به حد کافی هم سیلی خورده بود.

آنان را نگاه کرد که دوچرخه را در میان جمعیت با خود بردند و در یکی از صدها کوچه‌ی شهر ناپدید شدند. یک ساعت بعد پیاده به خیابان چکوان رسید اما چند صد سرباز ژاپنی با خودروهای مسلح تمام بخش تجاری شانگهای را مسدود کرده بودند.

بعد به جاده‌ی ساحلی رفت تا ایدزومو را نگاه کند. همه‌ی بعد از ظهر را روی اسکله پرسه زد و از زمین‌های گلی که آخرین بار پدرش و ملوانان مجروح بریتانیایی را آن‌جا دیده بود گذشت، از اسکله‌ی قایق‌های سقف حصیری و بازار ماهی فروشان با شاه ماهی‌های بی‌روح‌اش که میان خطوط تراموا پخش شده بودند نیز عبور کرد و به اسکله‌ی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها رفت، جایی که جاده‌ی ساحلی به اسکله‌ی تشییع جنازه و کارگاه‌های کشتی‌سازی نانتائو ختم می‌شد. آن‌جا هیچ‌کس متعرض جیم نمی‌شد. سرزمینی از نهرها و چاله‌های آشغال که پوشیده بود از لاشه‌ی سگ‌ها، تابوت‌هایی که امواج دوباره به سواحل گل سیاه باز می‌گرداندند و تنه‌ی کشتی‌هایی که بدل به شیره‌کش خانه شده بود. بعد از ظهر، هواپیماهای دریایی ژاپنی را نگاه کرد که در پایگاه هوا - دریا به شناورهای‌شان بسته شده بودند. منتظر بود خلبانان با عینک‌های پرواز بیرون بیایند و در سراشیبی راه بیافتند. اما به نظر غیر از جیم هیچ‌کس به هواپیماهای دریایی که کنار پل‌های موقت طویل بسته شده بودند و باد ملخ‌های‌شان را می‌چرخاند علاقه‌مند نبود ...

جیم شب را در صندلی عقب یکی از ده‌ها تاکسی که در زمین‌های گلی فرو رفته بود خوابید. آژیر خودروهای مسلح ژاپنی در جاده‌ی ساحلی شیون می‌کرد و پرتو چراغ‌های جست و جوگر قایق‌های گشتی از آن سوی رودخانه دیده می‌شد، اما او خیلی زود در هوای سرد به خواب رفت. بدن نحیف‌اش که می‌کوشید خود را به رایحه‌ی ضعیف انسان‌ها که از صندلی تاکسی برمی‌خاست پیوند دهد، انگار در شب شناور بود و بر فراز آب‌های تاریک می‌پلکید.

آب بالا آمده بود و هواپیماهای دریایی شناورهای‌شان را دور می‌زدند. رود دیگر خود را به محوطه‌ی محصور بارکش‌ها نمی‌کوبید. سطح آب برای چند لحظه بدل به آینه‌ای از روغن ماسیده شد و قایق‌های بخار پوسیده چنان در آن متجلی گشتند که انگار آن‌ها واقعی و واقعی‌ها انعکاس آن‌ها هستند. کنار اسکله‌ی تشییع جنازه، قایق‌های سقف حصیری حتی آن‌ها که پر از آب بودند

از زمین های گلی جدا شده و خود را به جلو می کشیدند.
جیم روی راه باریکه ی فلزی چمباتمه زد و به چلپ چلپ آب در شبکه ی فلزی بین پاهای اش نگاه کرد. دو شکلات کاکائویی باقی مانده را از جیب ژاکت مدرسه اش بیرون آورد. حروف مرموز روی لفاف ها را که شبیه علائم منطقه البروج بودند خواند و به دقت شکلات ها را سبک و سنگین کرد. بزرگ تر را ذخیره کرد و کوچک تر را در دهان گذاشت. شرینی تند آن زبان اش را گزید اما او همچنان شکلات سیاه و شیرین را مک می زد. آب قهوه ای رنگ نفرت انگیز از اطراف پایه ی اسکله بالا آمد و جیم یاد حرف های پدرش افتاد که می گفت چه طور آفتاب باکتری ها را می کشد. پنجاه یارد پایین تر، جنازه ی یک زن جوان چینی میان قایق های سقف حصیری شناور بود و پاشنه ی پاهای اش بر دایره ای که مرکزش سر او بود می چرخید انگار نمی دانستند امروز زن را به کدام سوی ببرند. جیم با احتیاط کمی آب را از این دست به آن دست سرازیر کرد و بعد به سرعت آن را نوشید تا باکتری ها فرصت پیدا نکنند او را مریض کنند.
شکلات کاکائویی و ریتم حرکت رو به جلوی امواج دوباره جیم را به سرگیجه انداختند و او ناچار شد به یک قایق سقف حصیری پر از آب که به ستون های اسکله می خورد تکیه دهد. به بارکش ضایع شده نگاه کرد و بی تأمل سوار قایق شد و در آب های ژله مانند به راه افتاد.
نیمی از قایق پوسیده از آب پر بود و کفش ها و شلوار جیم کاملاً خیس شده بودند. یک تکه از تخته های خمیر مانند نشیمنگاه قایق را کند و از آن برای پارو زدن به طرف بارکش استفاده نمود. وقتی به بارکش رسید، قایق تقریباً به زیر آب فرو رفته بود. نرده ی سمت راست کشتی، پایین سکوی فرماندهی را گرفت و خود را به عرشه رساند. قایق پر از آب هم راه اش را به سوی بارکش غرق شده ی بعدی ادامه داد.
جیم دور شدن آن را نگاه کرد و سپس در حالی که تا مچ پا در آب فرو رفته بود روی عرشه ی فلزی به راه افتاد. جریان آب به آرامی تغییر می کرد و تا زمانی

که به اتاق پایین سکوی فرماندهی نرسیده و از لا به‌لای نرده‌ها خارج نمی‌شد، شکستی در سطح براق آن پدید نمی‌آمد.

جیم قدم در اتاقک گذاشت، غاری پوسیده که حتی از دژهای آلمانی در تسینگ تائو هم کهنه‌تر بود. جیم بر سطح رودخانه‌ای ایستاده بود که از تمامی نهرها و شالیزارها و کانال‌های چین خود را به آن‌جا رسانده بود تا این پسربچه را بر پشت خود گیرد. اگر می‌شد سوار امواجی شود که از میان نرده‌های لنگرگاه بیرون می‌ریختند، می‌توانست تمام راه را تا ایدزوموطی کند ...

ستون‌های دود از دودکش رزمناو که آماده‌ی لنگر کشیدن می‌شد به هوا خاستند. آیا مادر و پدرش سوار آن بودند؟ از سکوی فرماندهی کشتی بخاری که همیشه رویای دیدن آن را داشت به ساحل نگاه کرد و می‌دانست ممکن است دیگر در شانگهای تنهای تنها باشد. جریان آب از ساحل به سوی دریا بازمی‌گشت و جنازه‌های غرق در گُل در امتداد پاهای‌شان به سوی آب‌های آزاد می‌رفتند. بارکش در جریان آب خم شد و از تنه‌ی پوسیده‌اش آوای جرق جرق برخاست. صفحات فلزی به هم سائیده می‌شدند و کابل‌های بلند در عرض عرشه‌ی جلویی تاب می‌خوردند؛ ریسمان بادبان‌های سفرهای نامریی که هنوز به کشاندن این لاشه‌ی باستانی به مأمن دریای گرمی که یک دنیا از شانگهای دور باشد امید داشتند.

جیم که سرحال آمده بود احساس کرد سکوی فرماندهی زیر پای‌اش می‌لرزد. همین‌طور که دست بر نرده‌ها داشت و با خود می‌خندید متوجه شد کسی از کارگاه‌های کشتی‌سازی پشت اسکله‌ی تشییع جنازه نگاه‌اش می‌کند. مردی که کت و کلاه دریانوردان آمریکایی به تن داشت در اتاق فرمان یک کشتی سه قسمتی حمل ذغال سنگ ایستاده بود. جیم خجالت زده اما همچون کاپیتانی به کاپیتان دیگر برایش دست تکان داد. مرد توجهی به او نکرد و سیگارش را که بین انگشتان‌اش پنهان کرده بود کشید. او نه تنها به جیم بل که به ملوان جوان دیگری نگاه می‌کرد که سوار بر یک قایق فلزی از بارکش بعدی در محوطه‌ی محصور جدا شده و به سوی جیم می‌رفت.

جیم مشتاق خوشامدگویی به اولین مسافر یا خدمه اش، سکوی فرماندهی را ترک کرد و پایین روی عرشه رفت. ملوان نزدیک‌تر شد، پر قدرت و با حرکت‌های کوتاه پارو می‌زد و مراقب بود آب را زیاد به هم نزند. بعد از هرچند پارو از ورای شانه اش به جیم نگاه می کرد و دریچه های کوچک کشتی را وارانداز می نمود، انگار دودل بود نکند این بارکش پوسیده آلوده به پسران کوچک باشد. قایق زیر سنگینی ملوان درشت هیکل تا کمر در آب فرو رفته بود. خودش را کنار بارکش رساند و جیم بین پوتین های اش یک دیلم، چند انبردست و آچار و اره‌ی آهن بر دید. روی نشیمنگاه قایق نیز حلقه های برنجی قاب دریچه های کشتی را دید که به غنیمت از تنه‌ی کشتی ها کنده شده بود.

- سلام، بچه - می‌خوای باهاش بری سواحل بالا؟ دیگه کی باهاته؟

- هیچ کس.

جیم، حتی اگر این آمریکایی جوان همه‌ی امنیت دنیا را هم به او پیشنهاد می کرد، حاضر نبود کشتی را ترک کند.

- منتظر مادر و پدرم هستم. اونا ... دیر کرده ن.

- دیر کرده ن؟ خوب، ممکنه اومدنشون یه خورده دیگه هم طول بکشه. به نظر احتیاج به کمک داری.

ملوان دست‌اش را دراز کرد که خود را به عرشه بکشد اما همین که جیم دست‌اش را گرفت، او را با خشونت داخل قایق کشید و زانوهای جیم به دریچه های برنجی کوفته شد. ملوان او را صاف نشاند و با انگشت برگردان یقه و اتیکت روی ژاکت مدرسه اش را وارانداز کرد. موهای طلایی آشفته اش صورت آمریکایی فراخ او را پوشانده بودند اما او زیرچشمی رودخانه را تحت نظر گرفت، انگار انتظار داشت یک غواص نیروی دریایی ژاپن ناگهان با تجهیزات کامل از کنار قایق سر برآورد.

- خوب، واسه چی سعی داری مزاحم ما بشی؟ کی تو را آورده این جا؟

- من خودم اومدم.

جیم ژاکت مدرسه اش را صاف کرد.

- این حالا دیگه کشتی منه.

- بچه‌ی خل بریتانیایی. دو روزه که رو اون اسکله نشستی. تو کی هستی؟

- جیمی ...

جیم کوشید حرفی بزند که آمریکایی را تحت تأثیر قرار دهد؛ همان زمان دریافته بود که ناچار است نزد این ملوان جوان بماند.

- دارم یه بادبادک می‌سازم که بشه باهاش پرواز کرد ... یه کتاب هم راجع به بریج نوشته‌م.

- بذار بیسی اینو ببینه.

وقتی از بارکش دور شدند آمریکایی پاروهای‌اش را برداشت و با ضربات قوی قایق را به سوی زمین‌های گلی کشاند. وارد نهر کم عمقی بین پایه‌های اسکله‌ی تشییع جنازه شدند، کانالی سیاه و آلوده به مازوت که از کناره کارگاه‌های کشتی‌سازی می‌گذشت. آمریکایی با کج خلقی به تابوتی خیره شد که سرنشین‌اش را به دریا انداخته بود. به خاطر شگون در آن تف کرد و با پارو آن را عقب راند. ماهرانه قایق را پشت تنه‌ی سفید یک کرجی بی‌دکل کشاند که به قایق بادی به گل نشسته‌ای بسته شده بود. قایق را زیر برآمدگی عقب کرجی که شکل قو بود پنهان کردند و آن را به یک اشکوب چوبی بستند. آمریکایی حلقه‌ی قاب دریچه‌ها را دور بازو انداخت، ابزارش را جمع کرد و به جیم اشاره کرد راه بیافتد.

از کارگاه کشتی‌سازی و توده‌ی ورق‌های فولادی و قرقره‌های زنجیر و سیم‌های زنگ زده گذشتند و به سوی تنه‌ی پوسیده‌ی کشتی‌های ذغال‌کش رفتند. جیم به تقلید از گام‌های بلند آمریکایی، خیلی تند راه می‌رفت. بالاخره کسی را یافته بود که در پیدا کردن والدین‌اش به او کمک کند. شاید این آمریکایی و همراه‌اش هم که در اتاق دیدبانی کشتی بود می‌کوشیدند خود را تسلیم کنند؟ سه نفری آن قدر زیاد بودند که ژاپنی‌ها نتوانند از آنان چشم پوشی کنند.

یک وانت شورولت آنتیک زیر پروانه‌ی بزرگ‌ترین کشتی ذغال‌کش پارک بود. از سوراخ یکی از ورق‌های فولادی کنده شده وارد بدنه‌ی کشتی شدند و

آمریکایی جیم را بلند کرد و روی سکویی از بامبو در انتهای کشتی گذارد. از راه ارتباطی به عرشه‌ی بعدی رفتند، از اتاق دیدبانی و دریچه‌ی باریکی گذشتند و به یک کابین فلزی پشت سکوی فرماندهی رسیدند.

جیم که از گرسنگی رو به غش بود، تلوتلوخوران از قاب در گذشت. بوی آشنایی در هوا موج می‌زد که او را یاد اتاق خواب مادرش در خیابان آم هرست می‌انداخت؛ بوی پودر صورت، عطر و سیگار کریون‌ای. جیم برای یک لحظه یقین کرد که مادرش همچون پری کریسمس از آن دخمه‌ی تاریک بیرون آمده و به او خواهد گفت جنگ خاتمه یافته است.

۱۱
فرانک و بیسی

اجاق ذغالی به آرامی وسط کابین می‌سوخت و بخار شیرینی که از آن برمی‌خاست در شعاع نوری که از بیرون می‌تابید بالا می‌رفت. کف کابین پوشیده بود از کهنه‌های روغنی، قطعات موتور، دریچه‌های برنجی و دستگیره‌ی پلکان‌ها. هر طرف اجاق یک صندلی راحتی قرار داشت که نشان «خطوط هوایی سلطنتی» آن‌ها کم‌کم محو می‌شد، همچنین یک تخت‌خواب سفری که با لحاف چینی آن را پوشانده بودند.

آمریکایی ابزارش را روی توده‌ی قطعات فلزی پرت کرد. شانه‌ها و سر بزرگ‌اش تقریباً کابین را پر کرده بودند و او با خستگی روی صندلی کرباسی افتاد. داخل تابه‌ی روی اجاق را نگاه کرد و بعد نگاه گرفته‌ای به جیم انداخت.

- از همین حالا داره عصبانیم می‌کنه، بیسی. نمی‌دونم بیش‌تر گرسنه‌س یا

دیوونه ...

- بیا تو، پسر. مثل این که یه کم خواب لازم داری.

از زیر لحاف مردی مسن تر که جثه‌ی کوچک‌تری داشت پدیدار شد و با سیگاری که در دستان سفیدش بود به جیم اشاره کرد. صورتی آرام و بی‌احساس داشت که تجربیات فراوان زندگی به دقت از آن پاک شده و دستانی سفید که زیر لحاف مشغول پودر مالی یکدیگر بودند. چشمان‌اش کوچک‌ترین جزئیات لباس‌های گل آلود جیم، پرش غیرارادی ماهیچه‌های اطراف دهان، گونه‌های برافروخته و پاهای لرزان او را بررسی کردند.

پودر را از رختخواب تکاند و تکه قراضه‌های برنجی را شمرد.

- همش همینه، فرانک؟ این یه ذره رو که نمی‌شه برد بازار. اون تاجرهای هونگ‌کو برا هر کیسه برنج ده دلار می‌گیرن.

- بیسی!

ملوان جوان لگد محکمی به توده‌ی فلز زد.

- این بچه دو روزه که روی اسکله نشسته! می‌خوای ژاپی‌ها [1] رو بکشونی این جا؟

به نظر بیش‌تر از خودش خشمگین بود تا از آن یکی.

- فرانک، ژاپی‌ها دنبال ما نیستن. نهر نانتائو رو وبا ورداشته.

- ما واسه خاطر همین اومدیم این جا.

- ولی تو عملاً واسه‌شون یه علامت درست کردی. شاید می‌خوای بیان دنبالمون؟ موضوع همینه، بیسی؟

فرانک کهنه‌ای را در یک قوطی مایع پاک‌کننده خیس کرد و با حرارت مشغول سائیدن جرمی شد که یک قاب دریچه را پوشانده بود.

- اگه این قدر دل‌ات می‌خواد سخت کار کنی خوب برو اون بیرون- این بچه رو هم که دائم آدمو نیگاه می‌کنه با خودت ببر.

۱. Japs، مخفف ژاپنی‌ها.

- فرانک تو که مشکل ریه هامو می‌دونی، ما سر این موضوع توافق کردیم.
بیسی پک ضعیفی به سیگار کریون ای زد و آن اندام های ظریف را تسکین داد.
- به علاوه، این پسر حتی متوجه تو نشده بود. اون چیزای دیگه ای تو کله اش داشت، چیزای پسرونه ای که تو یادت رفته فرانک اما من هنوز یادمه.
- جای گرمی برای جیم روی تخت درست کرد.
- بیا این جا پسرم. قبل از جنگ تو رو چی صدا می کردن؟
- جیمی ...
فرانک کهنه اش را زمین انداخت.
- همه ی این آشغال هارم که بفروشیم نمی تونیم یه قایق سقف حصیری بخریم و باهاش بریم چونگ کینگ! از اونجام که بخوایم بریم باید سوار کوئین مری بشیم.
نگاه تیره ای به جیم انداخت.
- و اونقدرهم برنج نداریم که بخوایم به تو بدیم، بچه. تو کی هستی؟ جیمی - ؟
- جیم ...
بیسی توضیح داد.
- یه اسم جدید واسه یه زندگی جدید.
وقتی جیم کنارش نشست دست پودر زده اش را دراز کرد و آرام با انگشت شست گوشه ی چپ دهان جیم را که ناخودآگاه در اثر گرسنگی می پرید فشار داد، بعد لب های او را که بی حرکت نشسته بود کنار زد و با دقت به لثه ها و دندان های اش نگاه کرد.
- از این دندونا خوب مراقبت شده. یه کسی کلی پول بالای این دهن کوچولوی شیرین داده. فرانک، جای تعجبه که بعضی مردم به دندونای بچه هاشون اهمیت نمی دن.
یسی دستی به شانه ی جیم زد و پارچه ی پشمی آبی ژاکت مدرسه اش را لمس کرد. گل روی نشانه ی مدرسه را پاک کرد.
- مثل این که مدرسه ی خوبی بوده، جیم. مدرسه ی کلیسای جامع؟

فرانک روی توده‌ی دریچه‌های‌اش چمباتمه زد. به نظر، جیم سبب نگرانی او می‌شد، انگار که این پسر کوچک ممکن بود جای او را پیش بیسی بگیرد.

- کلیسای جامع؟ اون یه جور روحانیه؟

- فرانک، مدرسه‌ی کلیسای جامع.

بیسی با نگاه علاقه‌مندتری به جیم خیره شد.

- مدرسه‌ایه واسه بچه تاجرهای خارجی. جیم، تو باید آدمای مهمی رو بشناسی.

- خوب ...

جیم در این مورد تردید داشت. به هیچ چیز جز برنج نیم جوش روی اجاق ذغالی نمی‌توانست فکر کند، اما بعد یک گاردن پارتی را در سفارت بریتانیا به خاطر آورد.

- یه بار منو به مادام سون یات‌سن معرفی کردن.

- مادام سون؟ تو رو ... معرفی کردن؟

- سه سال و نیم بیش‌تر نداشتم.-

جیم ثابت نشسته بود و دستان سفید بیسی جیب‌های‌اش را می‌کاویدند. ساعت از مچ‌اش باز شد و در بخار ادوکلن و پودر صورت زیر لحاف ناپدید گشت. با این حال رفتار مشتاقانه‌ی بیسی، مثل رفتار خدمتکارانی که زمانی لباس‌های‌اش را به او می‌پوشانده و در می‌آوردند، اطمینان عجیبی به او می‌داد. ملوان انگار که دنبال چیز باارزشی بگردد، تک‌تک استخوان‌های بدن او را لمس می‌کرد. جیم می‌توانست از روزنه‌ی باز یک هواپیمای دریایی را ببیند که قصد داشت از پایگاه هوا - دریا به پرواز درآید. یک قایق گشتی ژاپنی کانال را بسته و سد وسیعی برابر جریان‌هایی که به گرداب عظیمی در اطراف محوطه‌ی بارکش‌ها بدل می‌شدند ایجاد کرده بود. جیم به طرف ظرف غذا و بوی مستی‌آور چربی سوخته‌ی آن برگشت و ناگهان به ذهن‌اش خطور کرد ممکن است این دو ملوان آمریکایی بخواهند او را بخورند.

اما بیسی در قابلمه را برداشت و بخار مطبوعی از برنج دم کرده و ماهی برخاست. بیسی از یک کیف چرمی زیر تخت یک جفت بشقاب و قاشق حلبی

درآورد. سیگار کریون‌ای هنوز میان لبان‌اش بود و با چالاکی پیشخدمت‌های هتل پالاس برای خودش و جیم غذا کشید و هنگامی که جیم چون گرگ گرسنه به ماهی داغ حمله برد با همان رضایت کنایه‌آمیز سرباز ژاپنی او را نگاه کرد.

بیسی برنج دم کرده را کناری گذاشت.

- ما بعداً می‌خوریم، فرانک.

فرانک چشم به قابلمه داشت و دریچه‌ای را می‌سائید.

- بیسی، من همیشه بعد از تو غذا می‌خورم.

- من باید به فکر هر دومون باشم، فرانک. به علاوه، باید مراقب این دوست جوونمون هم باشیم.

- دانه‌ی برنجی را از چانه‌ی جیم پاک کرد.

- جیم، بگو ببینم کله گنده‌های دیگه‌ی چینی رو هم دیدی؟ چیانگ کای‌چک، شاید ...؟

- نه ... اما می‌دونی اسم اون در واقع چینی نیست.

غذای داغ مغز جیم را باز کرد. کلمات مادرش را به خاطر آورد که خودش همیشه سعی می‌کرد در مکالمات‌اش با بزرگ‌ترها به کار برد.

- یه ملغمه‌ایه از شانگهای چک.

- یه ملغمه ... ؟

بیسی حالا نشسته بود. غذای‌اش را تمام کرده و به دستان‌اش پودر می‌زد.

- جیم، تو به کلمات علاقه داری؟

- یه کمی. همین‌طور هم به بریج. یه کتاب در موردش نوشتم.

بیسی مردد به نظر می‌رسید.

- کلمات مهم‌ترن، جیم. روزی یک کلمه‌ی جدید یاد بگیر. کی می‌دونه، شاید اون لغت یه روز به دردت بخوره.

جیم برنج دم کرده را تمام کرد و با رضایت به دیوار فلزی تکیه داد. هیچ یک از غذاهایی را که پیش از جنگ خورده بود به خاطر نمی‌آورد اما تک‌تک غذاهای پس از آن را در خاطر داشت. از اندیشیدن به آن همه غذایی که در

طول عمرش پس زده بود کفری می‌شد، همین‌طور هم از یادآوری تمجیدهای مفصلی که ورا و مادرش برای تشویق او به تمام کردن پودینگ‌اش اختراع کرده بودند. متوجه فرانک شد که به چند دانه‌ی برنج باقی‌مانده در قاشق او نگاه می‌کرد و به سرعت قاشق را به دهان برد و تمیز کرد. بعد نگاهی درون قابلمه انداخت و خوش‌حال شد که به اندازه‌ی کافی برنج برای فرانک باقی مانده بود. اکنون اطمینان داشت که این دو دریانورد تاجر قصد خوردنش را ندارند اما ترس‌اش هم بی‌دلیل نبود - در باشگاه تفریحی شانگهای شایعاتی بود که می‌گفتند ملوانان بریتانیایی که کشتی‌شان در اقیانوس اطلس هدف اژدر قرار گرفته بود مجبور به آدم‌خوری شده بودند.

بیسی یک قاشق کوچک برنج برای خودش کشید، اما اصلاً سعی نکرد آن را بخورد و فقط زیر نگاه‌های خشمگین فرانک در بشقاب‌اش با آن بازی کرد. جیم متوجه شد بیسی دوست دارد ملوان جوان را کنترل کند و از او برای عصبانی کردن فرانک استفاده می‌کرد. آن‌چه تاکنون صرف تربیت جیم شده بود او را از معاشرت با افرادی نظیر بیسی باز می‌داشت، اما جنگ همه چیز را تغییر داده بود.

بیسی پرسید:

ـ پدرت چی شده، جیم؟ چرا الان تو خونه پیش مادرت نیستی؟ اونا تو شانگهای هستن؟

- آره ...

جیم تردید کرد. تجربیاتی که در چند هفته‌ی اخیر اندوخته بود به او می‌گفتند به کسی اعتماد نکند، البته شاید به جز ژاپنی‌ها.

- اونا در شانگهای هستن- اما سوار ایدزومو شده‌ن.

- ایدزومو؟

فرانک از صندلی راحتی‌اش پرید. یک یقلاوی از خورجین‌اش بیرون کشید و با ولع سراغ قابلمه‌ی برنج رفت. قاشق‌اش را بین دو لقمه غذا به طرف جیم تکان داد.

- بچه، تو کی هستی؟ بیسی ... !

- ایدزومو که نه، جیم.

بیسی با دستان سفید از کیسه ای زیر تخت یک تکه ذغال بیرون آورد.

- ایدزومو داره می‌ره طرف فوچو و خلیج مانیل. جیم دست‌ات انداخته، فرانک.

- خوب، من فکر می کنم اونا تو ایدزومو هستن.

جیم بر آن شد تردید کوچکی را که هنوز در چشمان بیسی می دید تشدید کند.

- پدرم اغلب می ره مانیل.

- ولی نه سوار یه رزمناو ژاپنی، جیم.

- بیسی ... !

- فرانک ...

بیسی لحن صدای او را تقلید کرد.

- یه روز بالاخره به من اطمینان خواهی کرد. من فکر می‌کنم خونواده‌ی جیم هم رفته‌ن پهلوی همه‌ی بریتانیایی‌های دیگه و حالا جیم داره دنبالشون می گرده. جیم ... ؟

جیم سری تکان داد و آخرین شکلات کاکائویی را از جیب ژاکت مدرسه اش بیرون آورد. لفاف نقره ای آن را گشود و گازی به آن شکلات کوچک زد. بعد ورا را به خاطر آورد که دائم به او مؤدب بودن را خاطرنشان می کرد و نصف شکلات را به بیسی داد.

- کاکائوی انرژی بخش ... خب جیم، از وقتی تو اومدی همه چیز داره به‌تر می‌شه. این همه لغت جدید و حالا هم این شیرینی فانتزی، یه ذره از هتل پالاس هم داره به ما می رسه.

بیسی همچون موش صحرایی سفیدی که مغز موش دیگری را بخورد با دندان های تیزش به شکلات گاز زد.

- پس تو خودت تنهایی تو خونه زندگی می کردی، جیم. اون‌جا، تو ناحیه‌ی فرانسوی ها؟

- خیابان آم هرست.
- فرانک ... قبل از این که از شانگهای بریم باید یه دوری اون جا بزنیم. اون جاها باید یه عالمه خونه ی خالی باشه، جیم؟
جیم چشمان اش را بست. بسیار خسته اما بیدار بود. به برنجی که خورده بود فکر می کرد و هر دانه ی آن را که بوی ماهی می داد دوباره مزه می کرد. بیسی صحبت می کرد و صدای سرگردان اش در فضای بخارآلود که بوی ادوکلن و سیگار کریون ای می داد چرخ می زد. به مادرش فکر کرد که در اتاق پذیرایی شان در خیابان آم هرست سیگار می کشید. حالا که این دو ملوان آمریکایی را دیده بود، حتماً او را هم می دید. او نزد بیسی و فرانک می ماند؛ آن ها می توانستند با هم به محوطه ی بارکش ها بروند اما گشتی های ژاپنی دیر یا زود متوجه آنان می شدند.

نفس گرمی که بوی ماهی می داد به صورت اش خورد و جیم وحشت زده از خواب بیدار شد. فرانک با جثه ی عظیم اش روی او افتاده بود، بازوان سنگین اش روی ران های او بودند و دستان اش جیب های ژاکت مدرسه ی او را جست وجو می کردند. جیم او را کنار زد و فرانک آرام به صندلی راحتی اش بازگشت و دوباره مشغول برق انداختن دریچه ها شد.
آن ها در کابین تنها بودند. جیم صدای بیسی را از راه باریکه ی بامبوی پایین می شنید. در وانت محکم به هم خورد و موتور کهنه ی آن شروع به تپیدن کرد و بعد ناگهان ایستاد. صدای آژیر ایدزومو از دوردست شنیده شد. فرانک با نگاه معنی داری به جیم، برنج خشک شده ی کنار لب اش را پاک کرد.
- می دونی بچه، تو خوب می تونی مردمو از کوره بدر کنی. چه طور شد ژاپنی ها تو رو با خودشون نبردن؟ باید پاهای سریعی داشته باشی.
جیم توضیح داد:
- من سعی کردم خودمو تسلیم کنم، اما آسون نیست. تو و بیسی هم می خواین خودتونو تسلیم کنین؟

- جهنم بهتره، هرچند نظر اونو نمی‌دونم. دارم سعی می‌کنم وادارش کنم یه قایق سقف حصیری بخره تا باهاش بریم چونگ کینگ، اما اون هی نظرش عوض می‌شه. حالا که ژاپنی‌ها این‌جان می‌خواد تو شانگهای بمونه. فکر می‌کنه وقتی به اردوگاه ها برسیم می‌تونیم کلی پول به جیب بزنیم.

- خیلی دریچه می‌فروشین، فرانک؟

فرانک که هنوز از این پسربچه مطمئن نبود به او زل زد.

- بچه، ما تا حالا یه دونه هم نفروختیم. این بازی بیسی یه، براش مثل مخدره، دل‌اش می‌خواد مردم واس اش کار کنن. یه‌جایی تو کارگاه یه کیسه پر دندون طلا داره که تو هونگ کو می‌فروشه.

فرانک، با خنده‌ای آگاهانه انبردست روغنی را برداشت و چانه‌ی جیم را لمس کرد.

- باید خوش‌حال باشی که دندون طلا نداری، و الا...

و ناگهان مچ دست‌اش را بست.

جیم نشست و به یاد آورد چه طور بیسی لثه های‌اش را بازرسی می‌کرد. صدای موتور در کابین فلزی به ارتعاش درمی‌آمد. او از این دو دریانورد تاجر که به طریقی از دام ژاپنی‌ها به گرد شانگهای گریخته بودند نگران بود و می‌دانست آن‌ها هم ممکن است مثل همه‌ی افراد دیگر شهر سبب وحشت‌اش شوند. به کیسه‌ی پنهانی دندان طلای بیسی فکر کرد. نهرها و کانال‌های نانتائو پر از جنازه بود و دهان آن جنازه‌ها پر از دندان. هر فرد چینی می‌کوشید برای خودنمایی حداقل یک دندان طلا در دهان داشته باشد و حالا که جنگ آغاز شده بود امکان داشت خانواده های‌شان آن‌قدر پراکنده باشند که نتوانند پیش از تشییع جنازه این دندان‌ها را از دهان‌شان درآورند. جیم دو دریانورد آمریکایی را مجسم کرد که شبانه با انبردست‌های‌شان زمین‌های گلی را می‌گردند و فرانک با پارو قایق را در طول نهرهای سیاه جلو می‌راند و بیسی با فانوسی روی دماغه ایستاده و جنازه‌هایی را که رد می‌شوند سیخونک می‌زند و لثه های‌شان را بازرسی می‌کند ...

۱۲
موسیقی رقص

این تصویر وحشتناک تمام مدت سه روزی که جیم با ملوانان آمریکایی گذراند مقابل چشمان اش بود. شب ها که بیسی وفرانک با هم زیرلحاف می خوابیدند، روی کیسه ی برنجی که کنار اجاق ذغالی برایش گذاشته بودند بیدارمی نشست. اخگری که از دریچه ها و دستگیره های برنجی منعکس می شد شباهت به دندان طلا داشت. صبح ها وقتی بیدارمی شد به آرواره های اش دست می کشید تا مطمئن شود فرانک بدذات یکی از دندان های اش را در نیاورده باشد.

در طول روز روی اسکله ی تشییع جنازه می نشست و هنگامی که فرانک به سوی بارکش های شکسته پارو می زد نقش دیدبان را به عهده می گرفت. وقتی هم از سرما به لرزه می افتاد به کابین بازمی گشت و زیر لحاف می خوابید. بیسی هم روی صندلی راحتی های خطوط هوایی سلطنتی می نشست و از

مفتول کهنه‌ی پیپ‌تمیزکن اسباب بازی درست می‌کرد. بیسی پیش از آن مهماندار خط کاتی - آمریکن بوده و رفتارش با جیم بر اساس همان کلک‌های وردخوانی و شعبده‌بازی بود که با آن بچه‌های مسافر را سرگرم می‌کرد. هر صبح و شب بادقت مراقب بود ببیند جیم غذای‌اش را می‌خورد یا نه و در عین حال بی‌وقفه درباره‌ی مادر و پدرش از او سئوال می‌کرد. بیسی تا حد زیادی از زنان مسافری که به آنان خدمت کرده بود تأثیر گرفته بود، زنانی که در همان حال که در گرما به خودشان پودر می‌زدند، سیگارشان را روشن می‌کردند.

بعد از ظهرها همگی سوار وانت می‌شدند و در بازارهای چینی هونگ‌کو راه می‌افتادند. بیسی سر یک کیسه برنج و چند تکه ماهی چانه می‌زد و پاکت سیگارهای فرانسوی را که در کارتن‌های زیر تخت انبار کرده بود می‌فروخت. گاه به فرانک می‌گفت جیم را به دکه‌ی دست‌فروش بیاورد. جایی که تاجر چینی پیش از آن‌که سرش را به علامت نفی تکان دهد جیم را با دقت وارسی می‌کرد.

جیم خیلی زود دریافت که بیسی سعی دارد او را به تاجرها بفروشد. خسته‌تر از آن‌که بخواهد مقاومت کند، در وانت بین دو آمریکایی می‌نشست؛ مثل همان جوجه‌هایی که زنان چینی روی نیمکت‌های تراموا بین پاهای‌شان نگه می‌داشتند. اکثر اوقات احساس می‌کرد حال‌اش خوش نیست، اما تنها ارزش آن در این بود که اطمینان داشت ماهی پخته گیرش خواهد آمد. اما بالاخره تاجرهای چینی می‌فهمیدند اگر گزارش آن‌ها را به ژاپنی‌ها بدهند چند ین به جیب خواهند زد. در این احوال از دستان سنگین فرانک حذر می‌کرد، مغزش را به خاطر لغات غیر معمولی که بیسی دوست داشت به کار ببرد می‌کاوید و برای این مهماندار سابق داستان‌هایی از خانه‌های باعظمت خیابان آم هرست تعریف می‌کرد. جیم زندگی‌های سراسر زرق و برق خیالی طرح می‌نمود و ادعا می‌کرد والدین‌اش چنین وضعی داشته‌اند. بیسی به نظر هیچ‌گاه از شنیدن داستان زندگی طبقه‌ی اعیان شانگهای سیر نمی‌شد.

- از مهمونی‌های کنار استخر برام بگو.

بیسی این سئوال را پیش از آن که فرانک وانت را قبل از آخرین سرکشی به بازار هونگ کو روشن کند پرسید.

- به نظرم اون جا یه عالمه ... شادی بوده.

- بیسی، معلومه که شادی بود.

جیم ساعاتی را به خاطر آورد که در تنهایی سعی کرده بود نیم کرونی را که کف استخر برق می زد بگیرد، سکه ای که شباهت به دندان های بیسی داشت.

- اون جا شکلات کاکائویی بود، یه پیانوی سفید، انواع نوشیدنی. و تردست ها.

- تردست ها، جیم؟

- فکر می کنم اونا تردست بودن ...

- تو خسته ای، جیم.

وقتی در وانت نشستند بیسی دست اش را دور شانه ی او انداخت.

- این اواخر خیلی فکر کردی، اون همه لغت تازه.

- من همه ی لغت های جدید رو به کار بردم، بیسی. حالا جنگ زود تموم می شه؟

- نگران نباش، جیم. من می گم ژاپی ها خیلی زور بزنن سه ماه دیگه بیش تر وقت ندارن.

- به همین زودی، بیسی؟

- شاید یه کم بیش تر. شروع یه جنگ وقت زیادی می بره، مردم هم سرمایه های زیادی دارن که باید ازشون مراقبت کنن، مثل من و فرانک و این وانت.

جیم هرگز به این فکر نکرده بود که کسی دل اش بخواهد جنگ ادامه داشته باشد و این منطق نامأنوس وقتی به سمت هونگ کو حرکت کردند گیج اش کرده بود. آن ها در جاده ای پر از کثافت پشت کارگاه های کشتی سازی از میان ناحیه ای مخروبه پوشیده از انبارهای خالی، گودال های آشغال و پشته های قبر بالا و پایین می افتادند. گداها، کنار کانال در آلونک هایی ساخته از لاستیک کامیون و صندوق های حمل ونقل کالا زندگی می کردند. پیرزنی کنار گنداب

چمباتمه زده بود و یک مستراح چوبی را می‌سایید. جیم از محل امن‌اش در وانت به بیرون خیره شد و برای این مردم فقیر احساس تأسف کرد، هرچند تا همین چند روز پیش وضع خودش نابه سامان‌تر از آن‌ها بود. حقیقت به شکل عجیبی مضاعف شده بود، انگار هر آن‌چه به سرش آمده بود حاصل وقوع جنگ در یک آینه بود. این ضمیر آینه‌ای او بود که احساس ناتوانی و گرسنگی می‌کرد و دائم در فکر غذا بود اما او دیگر برای این ضمیر احساس تأسف نمی‌کرد. جیم حدس زد چینی‌ها این‌گونه به بقایشان ادامه می‌دهند، اما سر و کله‌ی همین چینی‌ها ممکن است روزی در آینه پیدا شود.

وقتی از نهر نانتائو گذشتند وارد ناحیه‌ی فرانسوی‌ها شدند اولین گشتی ژاپنی را دیدند که در پست بازرسی انتهای شمالی پل فلزی نگهبانی می‌داد. اما بیسی و فرانک به نظر از سربازان مسلح وحشتی نداشتند. جیم دریافته بود که آمریکایی‌ها به سادگی تحت تأثیر چیزی قرار نمی‌گیرند. فرانک حتی برای یک سرباز ژاپنی که قدم‌زنان از عرض خیابان می‌گذشت بوق زد. جیم خودش را زیر داشبورد مچاله کرد و منتظر بود سرباز به سوی‌شان شلیک کند اما ژاپنی با نگاهی آشنا به آنان اشاره کرد رد شوند، شاید فکر کرده بود فرانک و بیسی کارگران روس سفید هستند.

پس از آن یک ساعتی در بازارهای هونگ‌کو چرخیدند و از برابر صدها سگ که در قفس‌های بامبو پارس می‌کردند گذشتند. نه تنها دورگه‌های تزیینی چینی، بل‌که سگ‌های پشمالوی گوش‌آویخته وسگ‌های پاکوتاه، شکاری‌های پشمالوی قرمز و سگ‌های خرمایی هم بودند که صاحبان متحدشان آن‌ها را در خیابان‌های گرسنه‌ی شانگهای رها کرده بودند. بارها توقف کردند و بیسی پیاده شد و به سوی دکه‌دارهای چینی رفت و با زبان کانتونی روانی که در لنگرگاه‌ها رایج بود با آن‌ها صحبت کرد. اما هیچ دریچه یا دندان طلایی ردوبدل نمی‌شد.

- فرانک، بیسی می‌خواد چی بخره؟

- به نظر بیش‌تر دل‌اش می‌خواد یه چیزی بفروشه.

- چرا بیسی نمی‌تونه منو بفروشه؟
- هیچ کس تو رو نمی‌خواد.
فرانک نیم کرونی را که از جیب جیم کش رفته بود بالا و پایین انداخت و با مشت بزرگ اش آن را قاب زد.
- تو اصلاً ارزش نداری. خودت فکر می‌کنی چه قدر بیارزی؟
- من اصلاً ارزش ندارم، فرانک.
- تو پوست و استخونی. خیلی زود هم می‌افتی و مریض می‌شی.
- اگه اونا منو بخرن باهام چه کار می‌کنن؟ نمی‌تونن که منو بخورن، من فقط پوست و استخونم.
اما فرانک جواب او را نداد. بیسی سوار وانت شد و سرش را تکان داد. هونگ‌کو را ترک کردند و از راه نهر سوچو به کلن بین‌المللی رفتند. از خیابان‌های اصلی رد شدند و در ترافیک خیابان فوش گیر افتادند. آرام پشت سر تراموا‌ها می‌رفتند و از لا به‌لای سه چرخه پایی‌ها و درشکه چینی‌هایی که چسبیده به هم حرکت می‌کردند رد می‌شدند.
جیم کوشید آن‌ها را به سمت حومه‌ی مسکونی غرب شانگهای ببرد و برایشان از خانه‌های زیبای پر از میز بیلیارد، نوشیدنی و شکلات حرف می‌زد. اما به نظرش بیسی و فرانک می‌خواستند وقت را تا غروب آفتاب بکشند. اندکی بعد از ساعت شش برق بیرون مجموعه‌های آپارتمانی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها خاموش شد. دو ملوان شیشه‌های‌شان را بالا کشیدند. فرانک خیابان بابلینگ‌ول را ترک کرد و به سوی نواحی چینی‌ها در شمال شانگهای رفت که در تاریکی فرو رفته بود.
- فرانک، داری عوضی می‌ری.
جیم خواست به او یادآوری کرده باشد اما بیسی پشت دست پودر زده‌اش را روی دهان او گذارد.
- آروم باش، جیم. سکوت دوست خوبی برای پسرهاس.
جیم سرش را روی شانه‌ی بیسی گذاشت و آن‌ها گشت و گذارشان را در

خیابان های باریک آغاز کردند. وقتی بین درشکه چینی ها و گاری هایی که گاومیش آن ها را می کشید گیر می افتادند صدها صورت چینی به شیشه ها می چسبید. جیم دوباره احساس گرسنگی کرد و از بالا و پایین شدن بی پایان وانت روی خطوط بی استفاده ی تراموا به سرگیجه افتاد. آرزو می کرد ای کاش به نانتائو پهلوی اجاق ذغالی و دیگ برنج باز می گشتند.

یک ساعت بعد که جیم بیدار شد به حومه ی غربی شانگهای رسیده بودند و آخرین پرتوهای آفتاب به بام ساختمان های خیابان کلمبیا می تابید. وقتی از اپل ها و بیوک های پارک شده در مجتمع آلمانی ها می گذشتند بیسی به خانه های خالی از سکنه اشاره کرد.

جیم که جانی دوباره یافته بود با نفس دستان اش را گرم کرد. بی هدف یک دور کامل دور شهر زده بودند و جیم متوجه شد با آن چه در مورد زندگی های آن چنانی گفته این مردان گم راه را وسوسه کرده است. مثل راهنمای دسته ای از توریست های ساده لوح شروع به توضیح در مورد خانه هایی نمود که دو ماه گذشته را در آن ها گذرانده بود.

- اون جا انواع نوشیدنی هست، بیسی. این یکی، هم نوشیدنی حسابی و یک پیانوی سفید داره. نه، فقط نوشیدنی داره.

- الکل رو ولش کن. من و فرانک نمی خوایم یه بار واز کنیم. تو در دسته ی همسرایان بودی، جیم؟ می ذاریمت رو پیانو و تو می تونی آواز «یانکی دودل دندی» رو بخونی.

جیم ادامه داد،

- اون یکی یه سینما داره، این یکی هم پر دندونه.

- دندون، جیم؟

- خونه مال یه دندانپزشک بوده. اون جا شاید دندون طلا هم باشه، بیسی.

به خیابان آم هرست پیچیدند و از عمارت های متروکه گذشتند. جریان برق خیابان هنوز قطع بود و خانه ها با باغ های هرس نشده در اول غروب پژمرده تر به نظر می رسیدند، خانه هایی که مثل بارکش های سوراخ شده در این منطقه

به گل نشسته بودند. اما بیسی به وضوح با احترام به آن ها نگاه می کرد، انگار سال هایی که به عنوان مهماندار در خطوط کاتی - آمریکن کار کرده بود ارزش واقعی این لاشه های به ساحل کشیده شده را به او آموخته بودند و آشکارا از همنشینی با جیم شاد بود.

- جیم، فکرت کار کرده که این جا به دنیا اومدی. من به پسرهایی که معنی یه خونه ی خوب رو می فهمن احترام می ذارم. هر کس می تونه پدر و مادر داشته باشه اما این که قدرت درک ورای اونو هم داشته باشه ...

- بیسی ...

فرانک این خیال واهی را قطع کرد. دویست یارد پایین تر از ورودی خیابان جیم زیر درخت ایستاده بودند.

- باشه، فرانک.

بیسی در طرف خودش را باز کرد و پیاده شد. گشتی ژاپنی به چشم نمی خورد و محافظین چینی برای گذراندن شب به لانه های شان خزیده بودند. بیسی به بن بست باریکی اشاره کرد که از میان پرچین های برگنوی هرس نشده به سوی یکی از خانه ها می رفت.

- جیم، وقتشه یه حرکتی به پاهامون بدیم. خوش خوشک برو اون جا و ببین کسی پشت اون پیانوی سفید آهنگ می زنه یا نه؟

جیم به صدای ضعیف اما پرتقلای موتور وانت گوش داد. فرانک با بی خیالی تکیه داده بود اما پای پر قدرت اش روی پدال گاز قرار داشت. صورت سفید بیسی مثل فانوسی بود که زیر درختان آویزان کرده باشند. جیم می دانست نقشه دارند او را آن جا قال بگذارند. چون موفق نشده بودند او را به تاجرهای چینی بفروشند در خیابان های شبانگاهی شانگهای تنها رهایش می کردند.

- بیسی، من ...

فرانک دست اش را روی شانه ی او گذاشته و آماده بود به خیابان پرت اش کند.

- میشه بریم خونه ی ما؟ اون از این جا هم مجلل تره.

- مجلل؟

بیسی این کلمه را در هوای خاکستری رنگ مزه‌مزه کرد. نظری به خانه‌های اطراف شان انداخت، به سه گوش های کنار شیروانی و سردرهای مدرن سفید، به آن قصرهای اصیل و املاکی که بام‌هایی با کاشی سبز داشتند.

سوار وانت شد و بی‌آن‌که درب را ببندد دست‌اش را از قاب پنجره بیرون گذاشت.

- خیلی خوب، فرانک، یه نگاهی به خونه‌ی جیم می‌اندازیم.

زیر درختان جلو رفتند و به خیابان بی نگهبان پیچیدند. وقتی به خانه‌ی ساکت نزدیک شدند جیم ناامیدی را در چشمان بیسی دید. بیسی گذاشت در باز شود و می‌خواست جیم را بگیرد و روی پله‌های خانه‌ی خودش پرت کند.

جیم به داشبورد چسبید و در همین موقع دو نفر در ایوان ورودی ظاهر شدند. خرقه‌های سفید به تن داشتند که آستین‌های بلند آن از دستان شان آویزان بود. جیم مطمئن بود مادرش به خانه بازگشته و به یکی از میهمانان شان خوشامد می‌گوید.

- بیسی! اونا ژاپنی هستن ...

جیم فریاد فرانک را شنید و متوجه شد آن دو نفر، سربازهای ژاپنی هستند که به هنگام استراحت کیمونوهای نظامی به تن کرده‌اند. سربازها آن‌ها را دیده و جلوی درهای باز داد و هوار راه انداخته بودند. یک گروهبان اونیفورم‌پوش در نور چراغ نفتی که هال را روشن کرده بود پدیدار شد. روی پله‌ی بالا ایستاد و غلاف چرمی ماوزری کنار ران کلفت‌اش بود. فرانک می‌کوشید وانت را به عقب ببرد که سربازان کیمونوپوش روی رکاب‌ها پریدند و با مشت به شیشه کوفتند. دو سرباز دیگر هم با چماق‌های بامبو از پله‌های ایوان پایین دویدند.

وقتی موتور از کار افتاد جیم حس کرد دستی او را گرفت و از وانت به زمین پرت کرد. ژاپنی‌های کیمونوپوش مثل دسته‌ای زن که تازه از خلوت در آمده باشند از خانه بیرون می‌دویدند. جیم روی شن‌های تیز میان چکمه‌های براق گروهبان نشست که غلاف تپانچه ران‌های لرزان‌اش را

می‌خراشید. سربازها فرانک را در اتاقک وانت گیر انداخته بودند. با چماق‌های بامبو به سر و سینه‌ی خون‌آلودش می‌کوبیدند و او با پاهای‌اش لگد می‌پراند. دو سرباز پایین پله‌های خانه ایستاده بودند و به نوبت بیسی را که جلوی پای‌شان در خیابان زانو زده بود مشت می‌زدند.

جیم از دیدن ژاپنی‌ها خوش‌حال بود. از درب باز خانه و در میان ضربات سنگین و فریادهای فرانک، اصوات خش‌خش‌دار صفحه‌ی رقص ژاپنی را می‌شنید که از گرامافون مادرش پخش می‌شد.

۱۳
سینمای روباز

آفتاب بهاری دستان‌اش را گرم می‌کرد و جیم آسوده در ردیف اول سینمای روباز مشغول استراحت بود. با خودش می‌خندید و به پرده‌ی خاموش که بیست فوت از او فاصله داشت خیره شده بود. در مدت یک ساعت گذشته سایه‌ی محو پارک هتل از روی کرباس سفید گذشته بود. سایه‌ی تابلوی نئون بالای هتل پس از عبور از انبارها و بلوک‌های مسکونی چاپی بالاخره به پرده‌ی سینما رسیده بود. حروف عظیم، هر یک دو برابر قد سرباز جوان ژاپنی که روی صحنه نگهبانی می‌داد، به سرعت از چپ به راست در حرکت بودند و نیم‌رخ این کشیک لاغر و اسلحه‌اش را چون یک فیلم خورشیدی برجسته روی پرده می‌انداختند.

جیم، خوش‌حال از دیدن این نمایش، پشت زانوهای از ریخت افتاده‌اش که

روی نیمکت چوب ساج در بغل گرفته بود می‌خندید. سرگرمی اصلی او در مدت سه هفته‌ای که به سینمای روباز آورده شده بود همین تصاویر متغیر بعدازظهر همراه آفتاب و پارک هتل بودند. این‌جا، پیش از آغاز جنگ، شب‌ها کارتون و سریال‌های پر ماجرای ساخته‌ی صنعت فیلم شانگهای برای تماشاچیانی که کارگران دختر چینی و یا کارگرهای تعمیرگاه‌های کشتی بودند نمایش داده می‌شد. اغلب به ذهن جیم خطور می‌کرد که یانگ، شوفر خانوادگی آن‌ها، ممکن است روی این پرده ظاهر شود. جیم در همین مدت شناسایی کاملی از این بازداشتگاه به عمل آورده و در دفتری بی‌استفاده بالای اتاق پروژکتور نوارهای خاک گرفته‌ی فیلم یافته بود. شاید سرجوخه‌ی ژاپنی دسته‌ی مخابرات که می‌کوشید پروژکتور را پیاده کند یکی از فیلم‌های یانگ را نشان دهد؟

خنده‌های ریزش سبب شد سرباز روی صحنه نگاه تندی به او بیافکند. واضح بود که سرباز به جیم که از او دوری می‌جست بدگمان بود. سرباز دست‌اش را بالای چشمان‌اش گذارد و نیمکت‌های چوبی را که چند بازداشتی در آفتاب بعدازظهر روی آن‌ها نشسته بودند بررسی کرد. سه ردیف عقب‌تر از جیم، مردی مو خاکستری نشسته و همسر میسیونر رو به مرگ‌اش در خوابگاه بتونی زیر ردیف صندلی ها روی زیراندازی خوابیده بود. زن از لحظه‌ی ورود از آن انبار سابق تکان نخورده بود، اما آقای پارتریج بردبارانه از او مراقبت می‌کرد، برایش از شیر مستراح آب می‌آورد و برنج آماجی را به او می‌خوراند که دو زن اروپایی ـ آسیایی یک روزدرمیان درحیاط پشت باجه‌ی بلیط فروشی می‌پختند. جیم نگران پیرمرد انگلیسی بود که موهای رنگ به رنگ و پوست مرده‌ای داشت. گاه به نظر قادر نبود همسرش را بشناسد. جیم به او کمک کرد پرده‌ای دورخانم پارتریج بکشند که هرگز صحبت نمی‌کرد و بوی ناخوشایندی می‌داد. برای این کار از پالتوی انگلیسی آقای پارتریج و لباس شب همسرش که رو به زردی می‌رفت استفاده کردند و آن ها را به یک رشته سیم برق که جیم از دیوار کند آویزان نمودند. جیم هرگاه آقای پارتریج کسل بود، پایین به اقامتگاه زنان

می رفت ودنبال بچه های اروپایی-آسیایی می کردکه برای بازی آن جا آمده بودند حدود سی نفر در بازداشتگاه بودند و جیم پس از یک هفته از زندان مرکزی شانگهای به آن جا منتقل شده بود. سینمای روباز در مقایسه با سلول مرطوبی که صد زندانی اروپایی - آسیایی و بریتانیایی دیگر هم در آن بودند برایش فروغی همچون سواحل تفریحی تسینگ تائو داشت. از وقتی ژاپنی ها دستگیرشان کردند بیسی را ندیده بود و خوش حال بود که ازدست آن مهماندار خلاص شده. هیچ یک از زندانیان زندان مرکزی که اکثرشان سرکارگرهای پیمانی و دریانوردان تاجر کشتی های کناره رو چینی بودند اطلاعی از والدین او نداشتند اما انتقال به بازداشتگاه گامی به سوی آن ها بود.

جیم اندکی پس از دستگیری به تب همراه با درد و استفراغ خون مبتلا شد و حدس می زد برای بهبودی او را به بازداشتگاه فرستاده اند. جدای از چندین زوج سال خورده ی انگلیسی، یک هلندی پیر با دختر بزرگ اش و یک زن ساکت بلژیکی که شوهر مجروح اش در اقامتگاه مردان کنار جیم می خوابید هم آن جا بودند. بقیه، زنان اروپایی - آسیایی بودند که شوهران بریتانیایی نظامی شان آن ها را در شانگهای رها کرده بودند.

هیچ یک از آن ها آدم های جالبی نبودند - همه یا بسیار پیر یا مبتلا به مالاریا و اسهال خونی بودند و آن چند بچه ی اروپایی - آسیایی هم یک کلمه انگلیسی نمی دانستند. بنابراین جیم وقت اش را در سینمای روباز به پرسه زدن اطراف صندلی های چوبی می گذراند. علی رغم سردردهایش، تلاشی که در برقراری دوستی با سربازان ژاپنی داشت موفقیت آمیز نبود. هر روز بعد از ظهر هم فیلم سایه های ساختمان های مرتفع شانگهای را می دید.

او حروف تابلوی نئون پارک هتل را می دید که خاموش و روشن می شدند. هرچند تمام مدت احساس گرسنگی می کرد اما خوش حال بود که در بازداشتگاه است. پس از ماه ها ولگردی در خیابان های شانگهای بالاخره موفق شده بود خودش را به نیروهای ژاپنی تسلیم کند. جیم عمیقاً به مسأله ی تسلیم فکر کرده بود، مسأله ای که نیاز به شجاعت و حتی قدری حیله گری داشت. چه

طور تمام ارتش می توانستند این کار را بکنند؟
می‌دانست که ژاپنی‌ها فقط به این خاطر که همراه بیسی و فرانک بود دستگیرش کردند. وقتی یادسربازان کیمونوپوشی می‌افتاد که با چماق های‌شان به فرانک حمله کردند وحشت برش می‌داشت، اما لااقل به زودی می‌توانست دوباره والدین اش را ببیند. زندانیان بازداشتگاه دائم در حال تغییر و تحول بودند. روز پیش دو بریتانیایی، زنی که به شدت باندپیچی شده بود و به جیم اجازه نمی‌دادند او را ببیند و پیرمردی که بازرس بازنشسته ی پلیس شانگهای بود و مالاریا داشت مردند.
ای کاش فقط می‌توانست بفهمد مادر و پدرش را به کدام یک از ده دوازده اردوگاه اطراف شانگهای فرستاده اند. از جای اش بلند شد و سعی کرد با آقای پارتریج صحبت کند اما میسیونر پیر در افکار خودش غوطه ور بود. جیم به دو زن اروپایی - آسیایی که چند ردیف عقب تر از او نشسته بودند نزدیک شد اما آن ها چون همیشه سرهای شان را تکان دادند و با خشونت او را از خود دور کردند.

- نفرت انگیز ... !

- بچه ی کثافت ... !

- گم شو ... !

آن ها هرگز دست از نیش و کنایه زدن نمی کشیدند و بچه های شان را از او دور نگه می‌داشتند و گاهی هم که جیم در تب می سوخت صدای اش را تقلید می‌کردند. او به آن ها خندید و سرجای اش برگشت. مثل اغلب اوقات احساس خستگی می‌کرد و فکر کرد به خوابگاه برود و یک ساعتی روی زیراندازش بخوابد. اما بعد از ظهر یک وعده برنج پخته توزیع می کردند و او جیره ی دیروزش را چون تب داشت از دست داده بود. برایش تعجب‌آور بود که چه طور این مردم پیر و مریض می توانستند هنگام پخش غذا از جای شان برخیزند. دیروزهیچ کس او را بیدار نکرده و دردیگ برنج هم چیزی باقی نمانده بود. جیم می‌دانست که زنان اروپایی - آسیایی نگهبان کیسه های

برنج گیشه‌ی بلیط فروشی به او کم‌تر از جیره‌ی واقعی‌اش برنج می‌دادند. او به همه‌ی آن‌ها و بچه‌های عجیب‌شان که شباهت به انگلیسی‌ها داشتند اما فقط می‌توانستند چینی حرف بزنند بدگمان بود.[1]

جیم تصمیم گرفته بود سهم واقعی برنج‌اش را بگیرد. می‌دانست لاغرتر از زمان قبل از جنگ شده و ممکن است پدر و مادرش او را نشناسند. هنگام غذا وقتی خودش را در شیشه‌های شکسته‌ی گیشه‌ی بلیط نگاه می‌کرد به سختی این چهره را که صورتی دراز با چشمان گود افتاده و پیشانی استخوانی داشت به‌خاطر می‌آورد. از آینه‌ها دوری می‌جست - زنان اروپایی - آسیایی همیشه از آینه‌های کوچک‌شان او را نگاه می‌کردند.

جیم به قصد فکر کردن به چیزی مفید به نیمکت چوبی تکیه زد. یک هواپیمای دریایی کاوانیشی را دید که عرض رودخانه را می‌پیمود. غرش موتورهای‌اش آرامش‌بخش بود و رویای پرواز را به خاطرش می‌آورد. وقتی گرسنه بود یا دل‌اش برای مادر و پدرش تنگ می‌شد اغلب خواب هواپیما می‌دید. یک بار که در تب می‌سوخت دید بمب افکن‌های آمریکایی بر فراز بازداشتگاه پرواز می‌کنند.

صدای سوتی جیغ مانند از کنار گیشه‌ی بلیط در حیاط به گوش رسید. گروهبان ژاپنی مسئول بازداشتگاه یکی دیگر از برگه‌های حضور و غیاب‌اش را در دست داشت. جیم متوجه شده بود که گروهبان نمی‌توانست نام زندانیان را بیش از نیم ساعت به خاطر بسپارد. دست آقای پارتریج را گرفت و با هم پشت سر زنان اروپایی - آسیایی راه افتادند. یک کامیون نظامی بیرون سینما ایستاده بود. دیوارهای آجری بلند سینما مانع از تماشای فیلم توسط چینی‌های ساکن آن اطراف می‌شد. در فاصله‌ی بین سوت‌های گروهبان، جیم صدای گریه‌ی یک بچه‌ی بریتانیایی را شنید.

گروه جدیدی زندانی وارد شده بودند و این همیشه بدان معنا بود که عده‌ای می‌بایست آن‌جا را ترک کنند. جیم اطمینان داشت خودش هم تا چند دقیقه‌ی دیگر از آن‌جا خواهد رفت، شاید آن‌ها را به اردوگاه‌های جدید هونگ‌جائو یا

لونگ‌هوا می‌بردند. او و پیرمردهایی که هنوز می‌توانستند سرپا بایستند یقلاوی به دست کنار زیراندازهای‌شان در اقامتگاه منتظر بودند. جیم به تازه‌واردینی که ازکامیون پیاده می‌شدند گوش داد، به بچه‌های کوچک فراوانی که لاینقطع گریه می‌کردند و نمی‌گذاشتند حواس ژاپنی‌ها به این کار جدی جمع باشد که تصمیم بگیرند جیم را کجا بفرستند و او را عصبانی می‌کردند.

گروهبان ژاپنی که دو سرباز مسلح پشت سرش بودند در آستانه‌ی در ایستاد. هر سه ماسک نخی به صورت داشتند - ازبلژیکی جوانی که کف اتاق خوابیده بود بوی بدی برمی‌خاست - اما چشمان گروهبان یک به یک آن‌ها را بررسی کرد و تعداد دقیق یقلاوی‌ها را شمرد. جیره‌ی روزانه‌ی برنج یا سیب‌زمینی شیرین به یقلاوی تعلق می‌گرفت نه به فردی که آن را دردست داشت.

اغلب زمانی‌که آقای پارتریج پس از غذا دادن به همسرش دیگر نای حرکت نداشت جیم جیره‌اش را برای او می‌گرفت. یک بار بی‌آن‌که متوجه شود خودش را مشغول خوردن اماج‌آبکی یافت. احساس ناراحتی کرد و به دستان گناهکارش خیره شد. بخش‌هایی از مغز و بدن‌اش اغلب خود را از یکدیگر جدا می‌کردند.

پرش غیرارادی روی گونه‌اش را پوشاند و لبخند درخشانی تحویل گروهبان ژاپنی داد و کوشید قوی و سالم به نظر آید. فقط افراد قوی‌تر می‌توانستند بازداشتگاه را ترک کنند. وقتی تازه واردین داخل اقامتگاه شدند خودش را کنار کشید. دو گماشته‌ی زندان‌های چین برانکاردی را حمل می‌کردند که یک زن انگلیسی بی‌هوش با لباس نخی‌لک‌شده روی آن افتاده و موهای مرطوب‌اش به دهان‌اش رفته بودند. دو پسر او هم که همسن و سال جیم بودند اطراف برانکارد را گرفته بودند. سه پیرزن که از بو و نور خاکستری رنگ گیج شده بودند لنگان لنگان از کنارش گذشتند و پشت سرشان سرباز بلند قدی که پوتین‌های فرسوده و شلوار کوتاه ارتش بریتانیا به تن داشت وارد شد. پیراهن به تن نداشت و دنده‌های نزارش به قفس پرنده‌ها می‌مانست و جیم

می توانست تپش قلب اش را ببیند.
- کارتو خوب انجام دادی ، بچه ...
با دهان باز لبخندی به جیم زد و دستی به سر او کشید. به سرعت کنار دیوار نشست و صورت اش را که به میت‌ها می‌ماند به طرف سیمان مرطوب گرداند. گروه دیگری از گماشته ها یک برانکارد دیگر را کف اتاق کنار او گذاشتند و مرد کوچک میان سالی را از روی آن بوریای بافته بلند کردند که ژاکت خون‌آلود ملوانی به تن داشت. نوارهای پانسمان کاغذ برنج ژاپنی زخم روی دست های ورم کرده، صورت و پیشانی اش را پوشانده بودند.
جیم به این چهره‌ی بی‌جان خیره شد و پشت بازوی اش را بر بینی گذارد تا بوی ناخوشایند آن به مشام‌اش نرسد. چندین زن اروپایی - آسیایی با بچه های شان بازداشتگاه را ترک کردند. جیم به مردان مریض و رو به مرگ اقامتگاه، به گماشته ها و سربازان ژاپنی با ماسک های نخی نگاه کرد و برای اولین بار هدف وجودی بازداشتگاه را دریافت.
آقای پارتریج و پیرمرد کنار زیراندازهای شان ایستاده بودند و یقلاوی های شان را به سوی نگهبانان تکان می‌دادند و آن را برای شام شب به صدا درمی‌آوردند. ملوان زخمی با دستان باندپیچی شده جیم را به طرف خود خواند و یقلاوی اش را با همان ریتم گدای بیرون دروازه های خیابان آم هرست به صدا درآورد. حتی آن سرباز نزار هم که صورت اش هنوز به سوی دیوار بود یک یقلاوی به دست گرفته و آن را بر کف سنگی می کوفت. جیم شروع به وراجی با ژاپنی‌ها کرد که از پشت ماسک های سفیدشان نگاه می کردند، اما درست لحظه ای که داشت برای همیشه از یافتن والدین اش مأیوس می شد برق امیدی حس کرد. روی زمین زانو زد و یقلاوی را از ملوان زخمی گرفت که بوی ضعیف ادوکلن از او برمی‌خاست و دیگر اطمینان داشت به کمک هم می توانند از بازداشتگاه بروند و خود را به اردوگاه های ایمن اسرا برسانند.
فریاد کشید،
- بیستی! همه چی رو به راس!

۱۴
هواپیمای آمریکایی

- جنگ به زودی تموم می‌شه، بیسی. من هواپیماهای آمریکایی رو دیدم، بمب‌افکن های کورتیس و بوئینگ ها رو ...

- بوئینگ ها ...؟ جیم تو -

- حرف نزن، بیسی. حالا دیگه من برات کار می‌کنم، درست مثل فرانک.

جیم کنار ملوان آمریکایی چمباتمه زده بود و می‌کوشید آماهای ابتدای کودکی‌اش را به خاطر آورد. پیش از این هیچ‌گاه عهده‌دار مراقبت از چیزی نبود مگر یک خرگوش سفید که پس از چند روز به شکلی غم‌انگیز مرد. یقلاوی‌اش را کج کرد و کوشید کمی آب در دهان بیسی بریزد، بعد انگشتان‌اش را در آن مایع تیره فرو برد و گذاشت بیسی آن ها را مک بزنند.

سه هفته بود که جیم خودش را وقف مهماندار کرده بود، جیره‌ی برنج پخته و

سیب‌زمینی شیرین او را می‌گرفت و برایش از شیر راهرو آب می‌آورد. ساعت‌ها زیر پنجره‌ی اتاق کنار بیسی که روی زیراندازش دراز کشیده بود می‌نشست و ملوان را باد می‌زد. جریان هوای آزاد خیلی زود سبب بهبودی بیسی شد و او یکی یکی باندهای کاغذی صورت و مچ‌های‌اش را کند. به کمک جیم زیراندازش را از کنار سرباز انگلیسی که کنار دیوار در حال مرگ بود به جای دیگری برد و ظرف یک هفته آن‌قدر قوت گرفته بود که مراقب نگهبانان ژاپنی و رفت و آمد زنان اروپایی - آسیایی مسئول پخت و پز برای زندانیان باشد.

جیم وقتی یقلاوی بیسی را پاک می‌کرد در این اندیشه بود که آیا ملوان واقعاً او را به جا آورده است؟ آیا می‌دانست جیم آن‌ها را فریب داده بود؟ شاید این را به دیگر زندانی‌ها هم می‌گفت اما آن‌ها کار چندانی از دست‌شان ساخته نبود. با آرامش خیال از این‌که برای مبارزه با زنان اروپایی - آسیایی یک متحد پیدا کرده، سرش را روی زانوان‌اش گذارد.

احساس کرد بیسی با یقلاوی او را سقلمه می‌زند.

- وقت نشخواره، جیم. برو تو صف.

جیم که امیدوار بود در خواب حرف نزده باشد، ایستاد و بیسی لکه‌ای را از گونه‌اش پاک کرد. چشمان هوشیار مهماندار به خوبی وضعیت اسفبار جیم را در می‌یافتند.

- کاری کن خانم بلکبورن حس کنه به دردش می‌خوری. یه کم براش خود شیرینی کن، زن‌ها همیشه موقع آتش روشن کردن احتیاج به کمک دارن.

بیسی در رفت و آمد به مستراح به طریقی اسم آن زن اروپایی - آسیایی را فهمیده بود. جیم با دو یقلاوی دوان دوان از اقامتگاه خارج شد. زندانی‌های دیگر هم دنبال‌اش رفتند و پیرمردها از زیراندازهای‌شان برخاستند. آقای پارتریج یقلاوی ملوان انگلیسی را که در حوضی از ادرار کنار دیوار نشسته بود از دستان‌اش گرفت. دود از حیاط پشت گیشه‌ی بلیط به هوا می‌رفت. زن اروپایی - آسیایی خاک ذغال‌های اجاق‌اش را باد می‌زد اما برنج و

سیب‌زمینی شیرین های درون دیگ ها بیش از حد جوشیده بودند. یک سرباز ژاپنی نگاهی اندوه بار به آن آشغال ولرم انداخت و سرش را به سوی زندانیان گرسنه تکان داد که میان نیمکت‌های چوب ساج سینما کمی لول خوردند، نشستند و به دودی که پرده‌ی خاموش را می پیمود خیره شدند.
جیم با یقلاوی‌های‌اش اطراف خانم بلکبورن پلکید وقشنگ‌ترین لبخندی را که می‌توانست تحویل‌اش داد. او از جیم خوشش نمی‌آمد اما اجازه داد هیزم ها را خرد کند. جیم خرده چوب ها را به اجاق ریخت و به شدت به آن ها فوت کرد تا شعله‌ور شوند و خاک ذغال را هم باد زد تا دوباره آتش بگیرد و نیم ساعت بعد، با تائید سرباز ژاپنی، اولین جیره‌ی استحقاقی جیم به او اعطاءشد.
بیسی راضی بود اما احساس‌اش را بروز نمی‌داد. وقتی غذای‌اش را تمام کرد روی آرنج‌های‌اش دراز کشید. به زندانی‌های دیگر نگاه کرد - بعضی ناتوان‌تر از آن بودند که بتوانند جیره‌شان را بخورند - و آخرین باندهای کاغذی را نیز از بریدگی‌های بالای چشمان‌اش کند. هر آن‌چه در زندان مرکزی شانگهای به سرش آمده بود - و جیم هرگز جرأت نمی‌کرد در مورد فرانک بپرسد - او دوباره همان مهماندار سابق خطوط کاتی - آمریکن شده و آماده بود دوباره دنیای ناپایدارکوچکی گردآورد. دوباره به وارسی جیم پرداخت و لباس های تکه پاره و ظاهر مترسک مانند و چشمان گود افتاده و زردش را از نظر گذراند. بعد بی‌هیچ حرفی یک تکه پوست سیب‌زمینی به او داد.
- هی، متشکرم بیسی.
- من مراقبتم، جیم.
جیم پوست سیب‌زمینی را بلعید.
- تو مراقب منی، بیسی.
- به خانم بلکبورن کمک کردی؟
- براش خودشیرینی کردم، بهش نشون دادم که خیلی به دردش می‌خورم.
- این درسته. اگه راهی برای کمک به مردم پیدا کنی همیشه بهت علاقه‌مند می‌مونن.

- مثل این تکه سیب‌زمینی ... بیسی، تو زندان مرکزی شانگهای کسی از مادر و پدر من حرفی نزد؟

- فکر می‌کنم یه چیزهایی شنیدم، جیم.

بیسی مثل کسی که بخواهد حرفی محرمانه بزند دست‌اش را دوردهان گذاشت.

- خبرهای خوبی دارم، اونا تو یکی از اردوگاه‌هان و منتظرن تو رو ببینن. من برات پیدا می‌کنم تو کدوم اردوگاهن.

- متشکرم، بیسی.

از آن به بعد جیم مرتب به خانم بلکبورن کمک می‌کرد. هر روز صبح با طلوع خورشید برمی‌خاست و خاکستر اجاق را جمع می‌کرد، هیزم می‌شکست و ذغال را آماده می‌نمود. خیلی قبل از آن‌که آب در دیگ‌ها به جوش آید، جیم سیب‌زمینی‌های شیرین بیسی و خودش را نشان کرده بود و آن‌هایی را انتخاب می‌کرد که کم‌ترین آفت و قارچ را داشتند. مراقب بود که خانم بلکبورن برنج بیش‌تری به آن‌ها بدهد و طبق پیشنهاد بیسی حواس‌اش را جمع می‌کرد که زیاد آب داخل آن‌ها نکند. بیسی همیشه بعد از غذا، وقتی زندانی‌های دیگر یقلاوی‌های‌شان را زیر شیر مستراح آب می‌کشیدند، جیم را می‌فرستاد تا یقلاوی‌های‌شان را از آب ولرم دیگ‌های سیب‌زمینی پر کند و اصرار داشت خودش و جیم تنها از این مایع خاکستری و پر قوت بنوشند.

هرچند بیسی هم مثل همه‌ی افراد دیگر هیچ‌وقت میل نداشت جیم زیاد به او نزدیک شود اما به وضوح از تلاش‌های جیم راضی بود و در پایان هفته‌ی دوم ورودش به بازداشتگاه به جیم اجازه داد زیراندازش را کنار او بکشد. جیم پایین پای بیسی می‌خوابید و آن‌جا سر راه خانم بلکبورن که به کیوسک می‌رفت قرار می‌گرفت.

- جیم، کاری کن همیشه حاضر به یراق به نظر بیای.

بیسی تکیه داده بود و جیم او را باد می‌زد.

- هر اتفاقی هم که افتاد دور و بر حیاط بپلک. اگه پدرت هم این‌جا بود همین

نظرو داشت.

- حتماً. اون هم موافق نظر تو بود. شما می‌تونین بعد از جنگ با هم تنیس بازی کنین. اون واقعاً خوب بازی می‌کنه.

- خوب ... جیم، منظور من اینه که من سعی دارم تربیت تو رو ادامه بدم. پدرت از این بابت متشکر می‌شه.

- فکر می‌کنم بهت پاداش بده، بیسی.

جیم فکر کرد قضیه‌ی پاداش، بیسی را در جست‌وجوی والدین‌اش تحریک خواهد کرد.

- یه بار به یه راننده‌ی تاکسی که منو از هونگ‌کو آورد خونه پنج دلار داد.

- واقعاً، جیم؟

گاه به نظر می‌رسید بیسی مطمئن نبود جیم دست‌اش انداخته یا نه.

- بگو ببینم، امروز هواپیما دیدی؟

- یه ناکاجیما شوکی و یه زرو ـ سن.

- هواپیمای آمریکایی چی؟

- از وقتی تو اومدی، بیسی، دیگه اونارو ندیدم. سه روز می‌دیدمشون و بعد دیگه نیومدن.

- فکرشو می‌کردم. اونا باید یه نوع پروازهای شناسایی خاص بوده باشن.

- که ببینن حال ما چطوره؟ از کجا می‌اومدن، بیسی؟ جزیره‌ی ویک؟

- از یه راه دور، جیم. اون قدر دور که برد هواپیماهاشون اجازه می‌داده.

بیسی بادبزن را از دست جیم گرفت. یک استرالیایی پیر آمده بود تا در مورد جنگ با بیسی صحبت کند.

- برو به خانم بلکبورن کمک کن و یادت هم نره به گروهبان یوچیدا تعظیم کنی.

- من همیشه تعظیم می‌کنم، بیسی.

جیم کمی پا به پا کرد و به حرف‌های آن‌ها گوش داد، به این امید که آخرین اخبار را کسب کند اما آن دو مرد او را پی کارش فرستادند. اطلاعات بیسی از

پیشرفت جنگ، سقوط هنگ کنگ، مانیل و هند هلند شرقی، تسلیم سنگاپور و پیشروی بی شکست ژاپن در اقیانوس آرام به طور شگفت انگیزی کامل بودند. تنها خبر خوب در آن بین پرواز هواپیماهای آمریکایی بر فراز شانگهای بود که جیم آن‌ها را دیده بود اما بیسی به دلایلی هرگز حرفی از آن‌ها به میان نمی‌آورد. بیسی دوست داشت از گوشه‌ی دهان صحبت کند و برای بریتانیایی‌ها از هم سلولی‌های‌اش در زندان مرکزی شانگهای حرف می‌زد که یا تحویل صلیب سرخ سوئیس شده و یا مرده بودند. او حتی برای تکه‌ای غذا اطلاعات می‌فروخت. آقای پارتریج سیب‌زمینی‌اش را در برابر اخباری از برادر زن‌اش در نانکینگ به او داد. جیم از این عمل الهام گرفت و کوشید از هواپیماهای آمریکایی برای خانم بلکبورن صحبت کند اما تنها کاری که او کرد این بود که سراغ خاک ذغال‌ها فرستادش.

جیم، حالا که کمی احساس قوت می‌کرد، فهمیده بود چه قدر به فکر غذا بودن مهم است. جیره‌ی روزانه‌ی آن‌ها که به طور مساوی بین زندانیان تقسیم می‌شد آن قدر نبود که زنده نگهشان دارد. بسیاری از زندانی‌ها مرده بودند و هر کس که به خاطر دیگران فداکاری می‌کرد نیز خیلی زود می‌مرد. تنها راه ترک بازداشتگاه زنده ماندن بود. تا زمانی‌که اوامر بیسی را انجام می‌داد، سخت برای خانم بلکبورن کار می‌کرد و به گروهبان یوچیدا تعظیم می‌نمود همه چیز رو به راه بود.

با وجود این، بعضی حیله‌های بیسی او را از کوره به در می‌بردند. روزی که خانم پارتریج مرد بیسی اخبار دلگرم کننده‌ای از برادر او در نانکینگ به دست آورد و کمی بعد توانست برس سر پیرزن را به خانم بلکبورن بفروشد. هرگاه کسی می‌مرد بیسی با اخبار آرام بخش حاضر می‌شد، هرچند که مرگ برای مهماندار واژه‌ای فرم‌پذیر بود که می‌شد به هر شکلی آن را تفسیر نمود. جیم دو روزی که سرباز بلیک بی‌حرکت کف اقامتگاه افتاده بود جیره‌اش را گرفت. پوست‌اش مثل کاغذ برنج فانوس‌ها روی دنده‌های‌اش کشیده شده بود. او می‌دانست سرباز هم از همان تبی مرده که خودش و خیلی زندانی‌های

دیگر به آن مبتلا شده بودند. اما جیم در آن لحظه با چشمانی متوقع مراقب میسیونرهای سالخورده بود و انتظار می‌کشید تب آن پیرمردها را از پا در آورد. از لحظه‌ای که او و بیسی در جیره‌ی اضافی شریک شده بودند دیگر هیچ چیز گناه به حساب نمی‌آمد.

جیم می‌دید چه قدر بیسی از این نظر با پدرش متفاوت است. در خانه اگر کار غلطی از او سر می‌زد نتایج آن تا چند روز همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. اما بیسی بلافاصله آن‌ها را از یاد می‌برد. برای اولین بار در زندگی جیم احساس می‌کرد آزاد است هر کاری دل‌اش می‌خواهد بکند. همه گونه افکار پریشان به ذهن‌اش می‌آمدند، افکاری که گرسنگی و هیجان دزدی از زندانیان پیر آن‌ها را تغذیه می‌کردند. در فاصله‌ی بین انجام دستورها، جلوی پرده‌ی خالی سینما می‌نشست و به هواپیماهای آمریکایی که میان ابرها بر فراز شانگهای دیده بود می‌اندیشید. او حتی می‌توانست آن ها را مقابل دیدگان‌اش بخواند؛ ناوگانی نقره‌ای در دوردست‌های آسمان. بیش‌تر مواقعی که گرسنه بود آن‌ها را می‌دید و امیدوار بود سرباز بلیک هم آن‌ها را دیده باشد چون او هم به ظاهر همیشه گرسنه بود.

۱۵
در مسیر اردوگاه ها

روزی که زن انگلیسی مرد دسته ای زندانی دیگر وارد بازداشتگاه شدند. جیم مقابل درگاهی اقامتگاه زنان می پلکید و خانم بلکبورن و دختر هلندی پیر سعی می کردند دو پسربچه را آرام کنند. مادر در لباس فراک خیس اش روی کف سنگی دراز کشیده بود، مثل جنازه ی غریقی که از رودخانه بیرون کشیده باشند. برادرها دائم به سوی او بازمی گشتند، انگار انتظار داشتند آخرین سفارش ها را نیز به آن ها بکند. جیم به خاطر آن دو، پاول و دیوید، غمگین بود هر چند اصلاً آن ها را نمی شناخت. آن ها بسیار کوچک تر از جیم به نظر می رسیدند اما در واقع هر دو لااقل یک سال بزرگ تر از او بودند.

چشمان جیم به یقلاوی و کفش های تنیس مادر بود. اکثر زندانیان متحدین کفش هایی به مراتب به تر از سربازان ژاپنی داشتند و جیم می دید جنازه هایی

که از بازداشتگاه بیرون برده می‌شوند کفش به پا ندارند. داشت از پهلو وارد اتاق می‌شد که صدای سوت و فریادهایی شبیه به پارس سگ از حیاط شنید. گروهبان یوچیدا به آن درجه از عصبانیت می‌رسید که برای صادر کردن یک دستور ساده نیاز داشت. سربازان ژاپنی که ماسک به صورت داشتند هر که را می‌توانست راه برود از اقامتگاه بیرون می‌ریختند. بیرون سینما یک کامیون توقف کرده و زندانیان اش لرزان در جاده ایستاده بودند.

جیم همه‌ی طرح‌های روی کفش تنیس زن را از خاطر برد چون بالاخره داشت راهی اردوگاه‌های اطراف شانگهای می‌شد. دو پسر را عقب زد و با شیرجه از میان نگهبانان عبور کرد و از پله‌ها بالا دوید. او و دیگر زندانی‌ها کنار هم صف کشیدند - آقای پارتریج با چمدان همسرش، انگار می‌خواست خاطرات او را با خود به سفری طولانی ببرد، پاول و دیوید، زن هلندی و پدرش و چندین میسیونر پیر. بیسی پشت سر آن‌ها ایستاده و گونه‌های سفیدش را پشت یقه‌ی جلیقه‌ی دریانوردی اش پنهان کرده و چنان در خود فرو رفته بود که تقریباً نامریی به نظر می‌رسید. او خود را از دنیای کوچک بازداشتگاه رهانیده بود، دنیایی که چند هفته با زرنگی در آن به سر برده بود و وقتی به قلمرو شاداب اردوگاه‌ها می‌رسیدند چون انگل‌های دریایی دوباره ازصدف اش بیرون می‌آمد. جدیدی هاواردشدند، دوزن آنامی وگروهی بریتانیایی وبلژیکی پیر،گماشته‌های چینی هم مریض‌ها و پیرترها را با برانکارد حمل می‌کردند. جیم به چشمان زرد آن‌ها خیره شدودریافت که به زودی می‌توان یقلاوی‌های اضافی بسیاری یافت. گروهبان یوچیدا با ماسک نخی بر صورت شروع به انتخاب زندانیان برای انتقال به اردوگاه‌ها نمود. وقتی به آقای پارتریج رسید سرش را تکان دادو با اوقات تلخی لگدی به چمدان اوزد. به زن هلندی و پدرش، پاول و دیوید، و دو زوج میسیونر پیر اشاره کرد بروند.

جیم انگشتان اش را لیسید و دوده‌ی روی گونه‌های اش را پاک کرد. گروهبان بیسی را به سوی کامیون فرستاد. مهماندار بی آن که نگاهی به جیم بیاندازد دست اش را روی شانه‌ی دو پسر گذارد و از میان نگهبانان به راه افتاد.

گروهبان یوچیدا انگشتان اش را به پیشانی سیاه جیم فشرد. هرچند جیم همیشه تعظیم می کرد و می خندید و مشتاق بود فرامین را اجرا کند اما مدام موی دماغ گروهبان بود و گروهبان به وضوح از کم کردن شر او شاد به نظر می رسید. بعد به دسته ی تازه واردین نگاه کرد که با بی میلی به اجاق سرد و تفاله ی برنج پخته ی دور حاشیه ی دیگ نگاه می کردند.

از پشت سر گردن جیم را گرفت و با فریادی که در ماسک نخی اش خفه می شد او را به طرف اجاق پرت کرد. وقتی جیم بلند شد، گروهبان لگدی به کیسه های ذغال زد و خاک ذغال ها روی کف سنگی پخش شدند.

جیم محتویات آتشدان را سرند کرد. جدیدی ها بین نیمکت ها به راه افتادند و بر صندلی هایی که رو به سوی پرده ی خالی سینما داشتند نشستند، انگار که منتظر بودند فیلم آغاز شود. بیسی و زوج هلندی، پاول و دیوید و میسیونرهای پیر در خیابان پشت کامیون نظامی روباز ایستاده بودند و کمی دورتر جماعت حمال های درشکه چینی و زنان دهقان به آن ها نگاه می کردند.

- بیسی ... !

جیم فریاد کشید.

- من بازم برای تو کار می کنم ... !

اما مهماندار دیگر علاقه ای به اونداشت. او هم اینک با پاول و دیوید طرح دوستی ریخته بود و این طور وانمود می کرد که آنان همسفران اش هستند. آن ها به بیسی که با زانوان خراشیده ازپشت کامیون بالا می رفت کمک کردند.

- بیسی ...

جیم با خشم غرید. چشم اش به پرده ی سینما افتاد که اولین سایه های هتل های شانگهای بر آن افتاده بودند. یک سرباز ژاپنی که ماسک به صورت داشت دسته ای یقلاوی را شمرد. زندانیان زخمی با برانکارد از برابرش عبور داده می شدند و جیم می دانست اکثر زندانیانی که به بازداشتگاه فرستاده می شوند یا خیلی پیر و یا رو به مرگ هستند، چه از اسهال خونی و چه تیفوئید و یا هر تب دیگری که خودش و سرباز بلیک از آب آلوده گرفته بودند. او اطمینان

داشت که بسیاری اززندانیان به زودی می‌میرند و اگر خودش هم دربازداشتگاه می‌ماند همراه آنان می‌مرد. زنان آنامی یقلاوی‌ها را از سرباز گرفته بودند و به اجاق و کیسه‌های خاک ذغال اشاره می‌کردند. وقتی پخت و پز برنج و سیب‌زمینی شیرین دست آن‌ها بیافتد جیره ی اضافی جیم را به او نخواهند داد. او دوباره هواپیماهای آمریکایی را می‌دید و بعد می‌مرد.

- بیسی ...؟

جیم غربال را به زمین انداخت. آخرین زندانی‌های انتقالی هم سوار کامیون شده بودند. سرباز ژاپنی پشت کامیون، زن هلندی را روی کف چوبی خواباند. بیسی بین دو پسر انگلیسی نشسته بود و با یک تکه سیم برایشان اسباب بازی درست می‌کرد. کامیون استارت زد، چند فوت به جلو رفت و ایستاد. راننده‌ی ژاپنی از پنجره‌اش فریادی کشید و کیف کرباسی نقشه‌اش را تکان داد و با مشت به درفلزی کوبید. نگهبانان پیاده‌روهم که میل داشتند زودتر دروازه‌های بازداشتگاه را ببندند و برای استراحت به اتاق خودشان بروند صحبت هایش را با فریاد تکرار کردند. بعد موتور خاموش شد و بلافاصله همهمه‌ی صداهای عصبانی سربازها و راننده که سر مقصد کامیون جر و بحث می‌کردند بلند شد.

- ووسونگ ...

گروهبان یوچیدا ماسک نخی‌اش را پایین کشید. صورت‌اش گل انداخته بود و قطرات عرق مثل چرکی که از زخم بیرون بزند روی لبان‌اش شکل می‌گرفتند. خشمگین، از دروازه‌های باز به سوی راننده به راه افتاد. راننده بی‌خبر از گردبادی که می‌رفت او را در خود بگیرد از پشت فرمان پایین آمد، خاک نقشه را تکاند و آن را روی گلگیر کامیون پهن کرد و با ناامیدی شانه بالا انداخت و به پیچ و خم خیابان‌های اطراف خیره شد.

جیم به دنبال گروهبان یوچیدا به طرف دروازه‌ها به راه افتاد. می‌دید نه گروهبان ونه راننده‌ی ژاپنی هیچ‌کدام کوچک‌ترین اطلاعی ازحدود ووسونگ، ناحیه‌ای کشاورزی در دهانه‌ی یانگ‌تسه که پشت حومه‌ی شمالی شانگهای واقع بود، نداشتند. راننده اشاره‌ای به جاده‌ی ساحلی و نانتائو کرد

و سوار کامیون شد. بی‌حرکت نشسته بود که گروهبان یوچیدا نگهبانان خسته را کنار زد و باران کلمات رکیک را با فریاد بر سر او ریخت.
جیم کنار نگهبانان ایستاد و منتظر بود گروهبان یوچیدا برای تصمیم‌گیری به اوج سخنرانی شدیداللحن خود برسد. گروهبان با اطمینان کامل به ساختمان‌های بلند و متعدد مسکونی و به‌انبارها نگاه کرد و بعد شانسی به خیابانی سنگ فرشی با خطوط بی‌استفاده‌ی تراموا اشاره کرد. راننده بی‌آن که تحت تأثیر قرار گیرد گلوی‌اش را صاف کرد. با بی‌زاری استارت زد و خلط بزرگی به خیابان تف کرد که مقابل پای جیم افتاد.
- مستقیم به جلو ... !
جیم به سوی راننده فریاد کشید.
- ووسونگ - اون‌جاس ... !
و به خیابانی که خطوط زنگ زده‌ی تراموا داشت اشاره کرد.
گروهبان یوچیدا آن‌چنان به سر جیم کوبید که هر دو گوش‌اش سرخ شدند و با مشت بعدی خون از دهان‌اش جاری شد. همان لحظه ابری از دود از دروازه‌ها بیرون خزید. زنان آنامی اجاق را با هیزم‌های باران خورده روشن کرده بودند و دود سینمای روباز را فراگرفته و نیمکت‌ها را در خود فرو برده بود، انگار که پرده به آتش کشیده شده باشد.
گروهبان یوچیدا شاد از رها شدن از شر جیم با دستان قوی خود او را گرفت و پشت کامیون پرت کرد و با فریاد به نگهبان ژاپنی که کنار زندانی‌ها نشسته بود چیزی گفت. سرباز جیم را جلوی پای زن هلندی و پدرش کشید. همین که چرخ‌های کامیون از میان ریل‌های تراموا کنده شد و بازداشتگاه را ترک کردند، جیم چهار دست و پا به سوی اتاقک استتار شده‌ی راننده رفت. خودش را به سقف چادری آن چسباند و به سیل ناسزاهایی که راننده به سرش می‌ریخت اعتنایی نکرد. دهان خون‌آلودش را به سوی باد گرفت و گذاشت رایحه‌های ناخوشایند شانگهای ریه‌های‌اش را پر کنند و خوش‌حال بود که دوباره به سوی مادر و پدرش می‌رود.

۱۶
جیره‌ی آب

آیا گم شده بودند؟ در طول یک ساعتی که در حومه‌ی صنعتی شمال شانگهای چرخ می‌زدند، جیم نرده‌ی چوبی پشت اتاقک راننده را چسبیده بود و در ذهن ده دوازده جهتی را که می‌توانستند بروند بررسی می‌کرد. مریضی و هفته‌ها ناامیدی در سینمای روباز را به دست فراموشی سپرده بود و با خود می‌خندید. زانوهای‌اش از تکان‌های دائمی به درد آمده بود و گاه‌گاهی ناچار می‌شد به کمربند چرمی سرباز ژاپنی کنار دست‌اش آویزان شود. اما بالاخره داشت به سوی شانگهای می‌رفت و دنیای اردوگاه‌های اسرا به استقبال‌اش می‌آمد.

خیابان‌های بی‌پایان چاپِی را پشت سر گذاشتند، منطقه‌ی ساختمان‌های مسکونی و کارخانه‌های متروکه‌ی نخ، پادگان‌های پلیس و حلبی‌آبادها که بر کرانه ی کانال‌های سیاه ساخته شده بودند. از زیر تسمه‌ی نقاله‌ی یک

کارخانه ی فولاد عبور کردند که با دکور فستیوال اژدها تزئین شده بود و رویای آتش از کوره های خاموش آن متصاعد می شد. کنار کارخانه های متروکه ی سیگار و رادیو سازی می شد مؤسسات رهنی مهر و موم شده را دید و دسته هایی از سربازان مزدور چینی را که در کارخانه ی آبجوسازی دل مونته و دپوی کامیون های دوج گشت می زدند. جیم هرگز به چاپی نرفته بود. آن جا قبل از جنگ یک پسر بچه ی انگلیسی را ظرف چند دقیقه به خاطر کفش های اش می کشتند. حالا او در امنیت بود و سربازان ژاپنی از او مراقبت می کردند - آن قدر به این مسأله خندید که زن هلندی دست اش را دراز کرد تا او را ساکت نماید.

اما جیم هوای متعفن را با رغبت استنشاق کرد، بوی کود انسانی را که از چاله های روباز فاضلاب برمی خاست و نشان نزدیک شدن به روستاهای اطراف بود، و حتی خصومت راننده هم سبب نگرانی اش نمی شد که هرگاه در یک پست بازرسی توقف می کردند سرش را از شیشه بیرون می آورد و انگشتی به علامت تهدید به سوی او تکان می داد، انگار که این زندانی یازده ساله را مسئول این جست و جوی بیهوده می دانست.

جیم زاویه ی تابش آفتاب را بررسی کرد، کاری که ساعت ها در بازداشتگاه ها کرده بود، و اطمینان یافت به سمت شمال می روند. از خرابه های کارخانه ی سرامیک چاپی گذشتند که کوره های اش به دژهای آلمانی تسینگ تائو می مانست. نشان تجاری آن کنار دروازه ها به چشم می خورد: یک قوری چینی سه طبقه ی مرتفع که یکدست از آجرهای سبز ساخته شده بود. در ۱۹۳۷ به هنگام جنگ چین و ژاپن گلوله ی توپی آن را سوراخ کرده بود و اینک به کره ی زمین می مانست که حفره ای در آن به وجود آمده باشد. هزاران آجر را به دهات اطراف کانال آن سوی مزارع مجاور برده و در ساخت کلبه ها و آلونک ها از آن ها استفاده کرده بودند؛ تصویری از یک چین روستایی جادویی.

این جا به جایی های عجیب توجه جیم را جلب کرد و او برای اولین بار حس کرد می توان از جنگ لذت برد. شادمانه به تراموا ها و بلوک های مسکونی سوخته و

به هزاران دری که رو به ابرها گشوده می شد نگاه کرد؛ شهری متروک که مورد هجوم آسمان قرار گرفته بود. آن‌چه ناامیدش می‌کرد تنها این بود که سایر زندانی ها قادر نبودند در این هیجان با او سهیم شوند. غم‌زده روی نیمکت‌ها نشسته بودند و پاهای‌شان را نگاه می‌کردند. یکی از زنان میسیونر کف کامیون دراز کشیده بود و یک زندانی بریتانیایی دیگر که موهای حنایی و گونه‌ی زخمی داشت مچ دست او را گرفته و با دست دیگرش قفسه‌ی سینه‌ی او را فشار می‌داد. دو پسرانگلیسی که هنوز نمی‌توانستند مرگ مادرشان را باور کنند بین بیسی و زوج هلندی نشسته بودند.

جیم صبر کرد تا بیسی نگاه‌اش را بالا آورد، اما انگار مهماندار او را به جا نمی‌آورد. توجه‌اش به دو پسر جلب شده و با مهارت خود را به خلاء زندگی آن‌ها کشیده بود. با صفحه‌ای از یک روزنامه‌ی چینی پرنده‌ای کاغذی می‌ساخت و با دهان بسته می‌خندید و پسرها هم خنده‌ی بی‌رمقی تحویل‌اش می‌دادند. مثل یک تردست خلاف‌کار دست‌اش را به جیب شلوار مدرسه و ژاکت‌های کشباف آن‌ها فرو برد و دنبال چیزی به درد بخور گشت.

جیم بی‌آن‌که از او متنفر باشد نگاه‌اش می‌کرد. او و بیسی در بازداشتگاه با هم به خاطر بقا همکاری کرده بودند. اما بیسی به محض این‌که توانسته بود آن‌جا را ترک کرده و راهی اردوگاه‌ها شود از جیم بریده بود و حق هم داشت.

کامیون به راه آب قلوه سنگی عمیقی برخورد کرد، در عرض جاده چرخی خورد و کنار علف‌های اطراف جاده متوقف شد. حومه‌ی شمالی شانگهای را پشت سر گذاشته بودند و وارد منطقه‌ای پوشیده از مزارع کشت نشده و شالیزارهای برنج می‌شدند. دویست یارد دورتر پشت ردیفی از پشته‌های قبر، کانالی به سوی دهکده‌ای متروک می‌رفت. راننده‌ی ژاپنی از اتاقک‌اش پایین پرید و مقابل چرخ‌های کامیون خم شد. شروع به حرف زدن با موتور کامیون کرد که بخار از آن برمی‌خاست و هر از چندگاهی هم جیم را در گفته‌های‌اش می‌گنجاند. فقط بیست سال داشت اما رنج یک عمر سختی آشکارا در چهره‌اش خوانده می‌شد. جیم سرش را پایین انداخته بود اما راننده روی

رکاب پرید و انگشت اش را به سوی او گرفت و نطقی طولانی تحویل اش داد که شباهت به یک بیانیه ی جنگی داشت.
راننده با غرولند سر نقشه به اتاقک اش برگشت و بیسی گفت:
- هر چی دل ات می خواد بگو اما ما هنوز هم گم شده ایم.
همان لحظه توجه اش از پسرها به نفعی که می توانست از موقعیتشان ببرد جلب شده بود.
- جیم می دونی داری ما رو کجا می بری؟
- ووسونگ. من به کلوب ییلاقی اون جا رفته م، بیسی.
بیسی که با حیوانات کاغذی اش بازی می کرد رو به پسرها گفت:
- ما داریم می ریم کلوب ییلاقی، اگه جیم بتونه برامون پیداش کنه.
- فقط کافیه به رودخونه برسیم، بیسی. بعد یا به طرف شرقه یا غرب.
- کمک بزرگیه. شرق یا غرب ...
بریتانیایی مو حنایی که کنار زن میسیونر زانو زده بود برخاست. زخم بزرگ و تازه ای روی پیشانی و استخوان گونه ی چپ اش بود، انگار همین تازگی با قنداق تفنگ به صورت اش کوبیده بودند. با درد خودش را روی نیمکت انداخت. پاهای بلند و کک و مکی که به یک جفت صندل بسته شده بودند از شلوار کوتاه خاکی رنگ اش نمایان شدند. بیست و هشت یا نه ساله بود و چمدان یا مالی با خودش نداشت اما رفتارش شباهت به افسران از خود مطمئن نیروی دریایی سلطنتی داشت که در گاردن پارتی های شانگهای خودنمایی می کردند و با داستان های شان مادر دوستان جیم را به وحشت می انداختند. نگهبان ژاپنی را مثل سرباز ساده ای که قرار باشد به زودی به قرارگاه اش اعزام شود نادیده گرفت و از پشت سر او شروع به صحبت کرد. جیم اندیشید او از آن دسته انگلیسی هایی است که نمی خواهد قبول کند شکست خورده اند.
مرد دستی به صورت برافروخته اش کشید و به سوی جیم برگشت و بی آن که حرفی بزند چهره ی پژمرده ی او را ورانداز کرد. بعد با مهربانی گفت:
- ژاپنی ها اون قدر پیشروی کرده ن که از نقشه هم بیرون رفته ن. جیم، آیا این

معنی‌اش اینه که گم شده‌ن؟
جیم کمی فکر کرد.
- در واقع نه، اونا فقط نتونستن نقشه هارو تصرف کنن.
- خوبه، هیچ‌وقت نقشه‌رو با خاک اشتباه نگیر. تو مارو به ووسونگ می‌رسونی.
یکی از میسیونرها پرسید:
- دکتر رنسام نمی‌شه برگردیم بازداشتگاه؟ ما خیلی خسته‌ایم.
پزشک به شالیزارهای خالی برنج و پیرزن که پایین پای‌اش کف کامیون پهن شده بود نگاه کرد.
- شاید به‌ترین کار همین باشه. این موجود بی‌چاره طاقت تحمل بیش‌تر از اینو نداره.
چرخ‌های کامیون دوباره با سرعت بسیار کم در جاده‌ی خالی به گردش درآمد. جیم به پست‌اش کنار اتاقک راننده بازگشت و مزارع را به این امید که در دوردست‌ها چیزی شبیه ووسونگ ببیند زیر نظر گرفت. حرف‌های دکتر ناراحت‌اش کرده بود. حتی اگر گم شده بودند چه طور ممکن بود دل‌اش بخواهد به بازداشتگاه برگردد؟
جیم مطمئن بود راننده از ترس خشم گروهبان یوچیدا جرأت بازگشت ندارد. اما به دقت دکتر رنسام را زیر نظر گرفت و کوشید حدس بزند آیا آن‌قدر ژاپنی بلد است که راننده را منصرف کند یا خیر. به نظر مشکل بینایی داشت، به‌خصوص وقتی به شکلی کنجکاوانه و چپ چپ به جیم نگاه می‌کرد. جیم به این نتیجه رسید که دکتر بعد از خودش و بیسی وارد جنگ شده است. او احتمالاً از یکی از کلنی‌های میسیونری دور از مرز آمده بود و اصلاً نمی‌دانست در بازداشتگاه چه خبر است.
اما آیا واقعاً گم شده بودند یا راه را درست می‌رفتند؟ جهت سایه‌ی تیرهای تلگراف کنار جاده تغییری نکرده بود - جیم همیشه، از هنگامی که پدرش به او نشان داده بود چه گونه با قدم کردن سایه‌ها حتی بلندی مرتفع‌ترین ساختمان‌ها

را حساب کند، به سایه ها علاقه مند بود. آن ها کماکان به سمت شمال غرب می‌رفتند و به زودی به خط آهن شانگهای - ووسونگ می‌رسیدند. بخار از رادیاتور کامیون به هوا خاست و صورت جیم را خنک کرد، اما مشت راننده که به در کوفته می‌شد هشدار دهنده بود و جیم فهمید راننده در این اندیشه است که چه موقع توقف کند و به سوی شانگهای باز گردد.
جیم بیهودگی سفر را دریافت و به بازگشت به اردوگاه تن در داد و چشم‌اش را به تفنگ گلنگدن‌دار نگهبان و نشان سلطنتی گل داودی روی آن دوخت. زن هلندی ژاکت پشمی دوده گرفته ی او را کشید.
- اون‌جا، جیمز. خودش نیست ...؟
هواپیمای سوخته ای کنار یک کانال بلااستفاده افتاده بود. علف‌ها و گزنه های وحشی اطراف بال‌اش را گرفته بودند و کم‌کم خود را به کابین می‌کشیدند، اما نشان اسکادران آن هنوز قابل رؤیت بود.
جیم خوش‌حال از علاقه ی مشترکشان به هواپیماشناسی به خانم هاگ گفت:
- اون یه ناکاجیماس. اونا فقط دو تا مسلسل سنگین دارن.
- فقط دو تا؟ اما همین هم خیلیه ...
زن هلندی به نظر تحت تأثیر قرار گرفته بود اما توجه جیم دوباره به هواپیما جلب شد. خاکریز یک خط آهن از لا به‌لای گزنه های انتهای شالیزار نمایان بود و یک جوخه سرباز ژاپنی روی سکوی بتونی یک ایستگاه بین راه مشغول استراحت بودند و روی هیزم غذا می‌پختند. یک خودروی پرسنلی استتار شده کنار ریل پارک بود. بارش هم قرقره های سیم بود که مهندسان مخابرات بین تیرهای تلگراف می‌کشیدند.
- خانم هاگ ... اون خط آهن ووسونگه!
کامیون که اتاقک‌اش مثل حمام بخار شده بود ایستاد و عقب عقب به راه افتاد. نگهبان ژاپنی کنار جیم سیگار بازگشت‌اش را آتش کرد. جیم کمربند او را کشید و به شالیزارها اشاره کرد. نگهبان جهت دست او را دنبال کرد و بعد جیم را کف کامیون کشاند و با فریاد به راننده که کیف نقشه‌اش را روی

صندلی پرت می‌کرد چیزی گفت. کامیون که بخار از موتورش برمی‌خاست به زور از روی الواری رد شد، نیم دوری زد و از مسیر آشغال ها به سوی ایستگاه راه آهن به راه افتاد.

دکتر رنسام دو پسر انگلیسی را که از میان دستان بیسی پیش پای زن میسیونر پرت شدند گرفت و کمک کرد جیم از کف کامیون برخیزد.

- کارت خوب بود جیم. اونا بهمون آب می‌دن، باید تشنه باشی.

- یه کم. در بازداشتگاه یه جرعه خوردم.

- کار عاقلانه ای کردی. چند وقت اون جا بودی؟

جیم به خاطر نمی‌آورد.

- یه مدت زیاد.

- فکر می کردم.

دکتر رنسام آشغال روی ژاکت پشمی او را تکاند.

- اون جا قبلاً یه سینما بود؟

- اما اونا فیلم نشون نمی دادن.

- که این طور.

جیم تکیه داد و همین طور که به خانم هاگ نگاه می کرد زانوهای اش را تکاند. زندانیان ناتوان رو به روی هم روی نیمکت ها نشسته بودند و مثل عروسک های خیمه شب بازی با اندازه ی واقعی که از کنترل خارج شده باشند جلو و عقب می افتادند. سواری از شانگهای تا آن جا عوض این که حال شان را جا بیاورد بدتر سبب شده بود رنگ شان زرد شود و عصبی به نظر بیایند. اما جیم به هواپیمای زنگ زده ی کنار کانال می‌خندید. دیگر خطر بازگشت به بازداشتگاه وجود نداشت. سرباز ژاپنی سیگارش را دور انداخته و تفنگ اش را به حالت آماده باش نگه داشته بود. یک سرجوخه ی مخابرات از سکوی راه آهن پایین پرید و از مقابل کامیون رد شد.

- خانم هاگ، فکر نمی کنم دیگه به شانگهای برگردیم.

نه، جیمز. تو باید چشم های تیزی داشته باشی. وقتی بزرگ شدی باید خلبان

بشی.

- احتمالاً همین کار رو هم می کنم. من قبلاً سوار هواپیما شده‌م، خانم هاگ. در فرودگاه هونگ جائو.

- اون پرواز هم می کرد؟

- خوب به نوعی.

راز گویی به بزرگ‌ترها اغلب اثری بیش از آن‌چه جیم انتظار داشت بر جای می‌گذارد. می‌دانست که دکتر رنسام نگاه‌اش می کند. دکتر کنار پدر خانم هاگ نشست و سعی کرد به تنفس دردناک او کمک کند، اما چشمان‌اش روی جیم ثابت مانده بود و پاهای نحیف و لباس‌های تکه پاره و صورت کوچک و هیجان‌زده‌اش را وارسی می‌کرد. وقتی به خط آهن رسیدند خنده‌ای شهامت بخش تحویل جیم داد که او هم متقابلاً پاسخ داد. جیم می‌دانست دکتر رنسام به دلایلی از او خوشش نمی‌آید، اما دکتر رنسام که به بازداشتگاه نرفته بود.

کنار خط آهن ایستادند. راننده سلامی به سرجوخه داد و دنبال او به طرف ایستگاه به راه افتاد و آنجا نقشه‌اش را روی کابین تلفن صحرایی پهن کرد. زندانیان در آفتاب گرم نشسته بودند و دیدند سرجوخه به شالیزارهای خشک اشاره کرد. گرد و خاک از زمین کشت نشده به هوا خاست، پرده‌ی سفیدی که ساختمان‌های بلند شانگهای را در دوردست از نظر محو می‌کرد. کاروانی از کامیون‌های ژاپنی از جاده گذشت و همهمه‌ی صدای آن‌ها با غرش یک هواپیمای ترابری که از دور شنیده می‌شد درآمیخت. جیم نیمکت‌اش را عوض کرد و کنار خانم هاگ نشست که سر پدر پیرش را روی سینه نگه داشته بود. دو زن میسیونر کف کامیون دراز کشیده بودند و دیگر زندانی‌ها در حال چرت به یکدیگر ساییده می‌شدند. بیسی علاقه‌اش را به پسرهای انگلیسی از دست داده بود وازبالای یقه‌ی کت‌اش که لکه های خون برآن بودجیم را نگاه می کرد. بوی عرق و ادراری که بر تخته های کف کامیون راه افتاده بود هزاران مگس را به آن‌جا کشید. جیم منتظر بود راننده با نقشه‌اش برگردد اما او روی یک حلقه

سیم تلفن نشسته بود و با دو سرباز که غذای نیم‌روز را می‌پختند صحبت می‌کرد. صدای آن‌ها و جرق جرق سوختن هیزم‌ها از آن سوی ریل‌های فولادی به گوش می‌رسید و در گنبدی از نور که آن‌ها را فرا گرفته بود تشدید می‌شد.
آفتاب پوست جیم را می‌سوزاند و او در جای‌اش وول می‌خورد. می‌توانست تک‌تک جزئیات هر آن‌چه را اطراف‌اش بود ببیند؛ پوسته‌های زنگ روی خطوط آهن، دندان‌های اره مانند گزنه‌های کنار کامیون و خاک سفیدی را که نقش تایرهای کامیون بر آن افتاده بود. جیم موهای زبر دور لبان نگهبان ژاپنی را شمرد، همین‌طور حباب‌های خلط را که با دم و بازدم این کشیک خسته به منخرین‌اش وارد و از آن خارج می‌شدند. او لکه‌های مرطوبی را که زیر پای یکی از زنان میسیونر کف کامیون پخش می‌شد دید، همین‌طور شعله‌های آتش روی سکوی ایستگاه را که خود را به زیر دیگ غذا می‌زدند و انعکاس آن‌ها را می‌شد در قنداق براق تفنگ‌های چاتمه دید.
جیم تنها یک بار پیش از آن دنیا را به این وضوح دیده بود. آیا هواپیماهای آمریکایی در راه بودند؟ از گوشه‌ی چشم به شکلی مبالغه‌آمیز آسمان را به قصد عصبانی کردن دکتر رنسام جست‌وجو کرد. او می‌خواست همه چیز، تک‌تک قلوه سنگ‌های خیابان‌های چاپی، باغ‌های هرس نشده‌ی خیابان آم هرست و مادر و پدرش، همه را با هم در پرتو نقره‌فام هواپیماهای آمریکایی ببیند.
جیم بی هیچ فکری ایستاد و فریاد کشید اما نگهبان ژاپنی او را با خشونت روی نیمکت‌اش نشاند. سربازان در همهمه‌ی تجهیزات مخابراتی روی سکوی ایستگاه نشسته بودند و دهان‌شان را با برنج و ماهی می‌انباشتند. سرجوخه نگهبان کامیون را صدا زد و او از بالای سر زنان میسیونر رد شد و از در عقب پایین پرید. تفنگ‌اش را روی خط آهن گذاشت و با سرنیزه میان ساقه‌های خشک نیشکرهای وحشی به راه افتاد و به محض این‌که چوب خشک کافی برای آتش جمع کرد به سربازان دیگر روی سکو پیوست.
دود آتش یک ساعت به سوی آفتاب می‌رفت. جیم روی نیمکت نشسته بود و

مگس‌ها را از صورت‌اش می‌پراند و دل‌اش می‌خواست ایستگاه راه آهن و هواپیمای سقوط کرده‌ی نزدیک کانال را کاوش کند. هرگاه کسی تکان می‌خورد، ژاپنی‌ها از روی سکو فریاد می‌کشیدند و سیگارهای‌شان را به علامت تهدید تکان می‌دادند. زندانی‌ها هیچ آذوقه یا آبی با خود نداشتند اما دو منبع در ماشین پرسنلی بود که سربازها قمقمه‌های‌شان را از آن پر می‌کردند.

وقتی ناچار شدند پدر خانم هاگ را کف کامیون بخوابانند، دکتر رنسام به ژاپنی ها اعتراض کرد. لرزان کنار در عقب ایستاده بود و بی توجه به داد و قال ژاپنی‌ها زندانی‌های درمانده‌ی پایین پای‌اش را نشان می‌داد. آفتاب و مگس‌ها زخم گونه‌اش را متورم کرده بودند و چشم‌اش تقریباً بسته شده بود. او، که فیلسوفانه آن‌جا ایستاده بود، جیم را به یاد گداهایی انداخت که زخم‌های‌شان را در خیابان‌های شانگهای به نمایش می‌گذاشتند. سرجوخه‌ی ژاپنی عکس‌العملی نشان نداد اما بعد از آن‌که سر فرصت دوری اطراف کامیون زد به زندانی‌ها اجازه داد پیاده شوند. بیسی و دکتر رنسام به کمک شوهران پیرزن‌ها رفتند و آن‌ها را روی زمین در سایه‌ی بین چرخ‌های عقب کامیون خواباندند.

جیم روی خاک سفید چمباتمه زد و با یک تکه چوب نقش و نگار تایر را دنبال کرد. هر تایر پیش از آن‌که نخ‌نما شود چند بار دور خودش می‌چرخد؟ از آن دسته مسائلی که دائم فکر را به خودش مشغول می‌دارد اما در واقع به سادگی قابل حل است. جیم خاک سفید را صاف کرد و مشغول محاسبه شد. وقتی اولین کسر خود را ساده کرد فریادی از شادی کشید و بعد متوجه شد زیر تیغ آفتاب بین کامیون و خاکریز راه آهن تنهاست.

زندانی‌ها در یک وجب سایه‌ی زیر در عقب کامیون درهم پیچیده بودند و دکتر رنسام فرسوده به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. بیسی با ژاکت دریانوردی‌اش خمیده نشسته بود. او و پیرمردها مثل مانکن‌های مصنوعی به درد نخوری که جیم اغلب در کوچه‌های پشت فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین سیر دیده بود

مرده به نظر می رسیدند.
آن ها به آب احتیاج داشتند وگرنه یک نفرشان می‌مرد و ناچار می شدند به شانگهای بازگردند. جیم به ژاپنی های روی سکو نگاه کرد. غذا تمام شده بود و دو سرباز یک حلقه سیم تلفن را باز می کردند. جیم لگدی به سنگ جلوی پای‌اش زد و به سوی خاکریز راه آهن به راه افتاد. از روی ریل ها گذشت و بی‌آن که تردید کند از سکوی بتونی بالا رفت.
ژاپنی ها که هنوز غذای‌شان را مزه مزه می کردند دور خاکستر آتش نشسته بودند. جیم را نگاه کردند که تعظیم کرد و با لباس های فرسوده اش به حالت خبردار ایستاد. هیچ کدام او را دور نکردند اما جیم می دانست الان زمان‌اش نیست که یکی از آن خنده های درخشان‌اش را تحویل آن ها دهد. می دانست که دکتر رنسام قادر نبود بلافاصله بعد از غذا به ژاپنی ها نزدیک شود و کتک نخورد یا حتی کشته نشود.
صبر کرد تا صحبت راننده با سر جوخه‌ی مخابرات تمام شود. حرف های راننده که دائم جیم را نشان می‌داد شباهت به نطقی طولانی داشت در مورد اذیت و آزار بیش از حدی که این پسربچه برای ارتش ژاپن ایجاد کرده بود. سرجوخه که بعد از خوردن ماهی سرحال آمده بود به این موضوع خندید. یک بطری کوکاکولا از کوله پشتی‌اش درآورد و تا نصف از قمقمه‌ی خودش آب کرد. آن را در هوا نگه داشت و جیم را به طرف خود خواند.
جیم بطری را گرفت، تعظیم بلندبالایی کرد و سه قدم عقب برگشت. ژاپنی ها جلوی خنده شان را گرفته بودند و در سکوت او را نگاه می کردند. کنار کامیون، بیسی و دکتر رنسام از درون سایه ها به جلو خم شده و چشمان شان به مایع درخشان درون بطری خیره مانده بود و به وضوح فکر می کردند جیم آب را نزد آن ها خواهد برد و این جیره‌ی غیرمنتظره را با آنان سهیم خواهد شد. جیم بطری را به دقت با آستین ژاکت‌اش پاک کرد، آن را به سوی لبان‌اش برد و به آرامی نوشید. در حالی که سعی می کرد آب را بالا نیاورد مکثی کرد و سپس آخرین قطره های آن را نوشید.

شلیک خنده‌ی ژاپنی‌ها به هوا رفت و شادمانه شروع به پچ پچ با هم نمودند. جیم هم با آنان خندید و به خوبی آگاه بود از بین زندانی‌های بریتانیایی تنها خودش آن لطیفه را فهمیده است. بیسی خنده‌ای هوشیارانه به لب آورد اما دکتر رنسام آشفته به نظر می‌رسید. سر جوخه بطری را از جیم گرفت و آن را کاملاً پر کرد. سربازها که هنوز پچ پچ می‌کردند بلند شدند و به کار کشیدن سیم های تلفن مشغول گشتند. جیم که راننده و نگهبان ژاپنی از پشت سرش می‌آمدند بطری را به این سوی ریل‌ها آورد و به دکتر رنسام داد که بی یک کلام حرف به او خیره شده بود. دکتر کمی از آب خورد و مایع ولرم را به دیگران رد کرد و به راننده کمک نمود بطری را دوباره از قمقمه پر کند. یکی از زنان میسیونر مریض آب را روی خاک جلوی پای اش بالا آورد.

جیم به جای اش پشت اتاقک راننده بازگشت. می‌دانست که حق داشته اولین جرعه‌ی آب را خودش بنوشد. دیگران، حتی بیسی و دکتر رنسام، تشنه بودند اما فقط او حاضر شده بود به خاطر چند قطره آب هر خطری را بپذیرد. ممکن بود ژاپنی ها او را روی خط آهن بیاندازند و پای اش را بشکنند؛ همان بلایی که در ایستگاه سیکاوی سر سربازهای چینی آوردند و بعد آن ها را کشتند. جیم اکنون خودش را از دیگران که مثل دهقانان چینی صامت و بی‌حرکت بودند متمایز می‌دانست. او می‌دانست به ژاپنی ها که شانگهای را تصرف کرده و ناوگان آمریکا را در پرل هاربر غرق کرده بودند نزدیک‌تر است. به صدای هواپیمای ترابری که پشت غبار خاک سفید از نظرها پنهان بود گوش کرد و دوباره به ناوهای هواپیمابر اقیانوس آرام اندیشید، به مردان کوچک در لباس های پرواز باد کرده که کنار هواپیماهای غیرمسلح خود ایستاده و حاضر بودند همه چیز را، حتی کمی بیش از آن‌چه خود می‌خواستند، به دست شانس بسپارند.

۱۷
دورنمای پایگاه های هوایی

وقتی راننده رادیاتور کامیون را از آب پر می کرد، دکتر رنسام خانم هاگ را روی صندلی کنار پسرهای انگلیسی نشاند. به نظر جیم، دو زن میسیونر کف کامیون با لبان رنگ پریده و چشمانی که به موش های سم خورده می مانست دیگر به زور زنده بودند. مگس ها به صورت شان هجوم می آوردند و به منخرین شان داخل و از آن خارج می شدند. وقتی آن ها را در کامیون گذاشتند، دکتر رنسام فرسوده تر از آن بود که کمک شان کند و دستان اش را روی زانوان سنگین اش گذاشت. شوهران شان کنار یکدیگر نشسته و با حالتی تسلیم، به آن ها خیره شده بودند. انگار لذت دراز کشیدن کف کامیون بوالهوسی ناچیزی بود که زنان شان در آن سهیم بودند.

جیم به سقف اتاقک راننده تکیه داده بود. دکتر رنسام مطلع از شکافی که بین

جیم و دیگر زندانی‌ها ایجاد شده بود جلو رفت و روی نیمکت کنار جیم نشست. آفتاب غبارآلود و سفر طولانی از شانگهای رنگ خال های او را زدوده بودند. هرچند سینه ای فراخ و پاهایی قوی داشت اما خسته تر از آن بود که جیم فکر می کرد. خون از جراحت متورم صورت اش بیرون زده بود و چرک کم کم دور چشم اش جمع می شد.

او دولا شد و راه را برای سرباز ژاپنی باز کرد که خود را کنار جیم کشید.

- خوب، آب حال همه ی ما رو به تر کرد. تو از خودت شجاعت نشون دادی، جیم. اهل کجایی؟

- شانگهای!

- بهش افتخار می کنی؟

- البته ...

جیم به سؤال ریشخندی زد و سرش را تکان داد، انگار که دکتر رنسام یک حکیم شهرستانی ناآگاه بود.

- شانگهای بزرگ ترین شهر دنیاس. پدرم می گه حتی از لندن بزرگ تره.

- بذار امیدوار باشیم که بزرگ تر هم بمونه. ممکنه یکی دو زمستون قحطی پیش رو داشته باشیم. پدرت و مادرت کجان، جیم؟

- اونا رفتن.

جیم به جواب اش فکر کرد و نمی‌دانست آیا باید دکتر رنسام را گم راه کند یا نه. روحیه ی اعتماد به نفسی در این پزشک جوان به چشم می‌خورد که جیم از آن خوشش نمی‌آمد، همان دیدی که همه ی تازه واردین انگلیسی داشتند. جیم متحیر بود فیلم های خبری انگلیسی چه طور می‌خواهند تسلیم سنگاپور را توضیح دهند. می توانست خیلی ساده دکتر رنسام را تجسم کند که با نگهبانان جار و جنجال به پا کرده و همه را به دردسر انداخته است. با این حال علی رغم این که دکتر رنسام خیلی سنگ دیگران را به سینه می‌زد بیش از سهم اش آب خورده بود. جیم حتی متوجه شده بود دکتر رنسام کم تر از آن‌چه وانمود می کرد نگران پیرمردها و پیرزن های رو به مرگ بود.

گفت،

ـ اونا در اردوگاه ووسونگ هستن. می‌دونین، زنده‌ن.

- من خیلی خوش حالم. اردوگاه ووسونگ؟ پس تو به زودی اونارو می بینی!

- خیلی زود ...

جیم به شالیزارهای ساکت خیره شد. فکر دیدن مادرش لبخند به لبان او آورد، حرکتی که ماهیچه های صورت‌اش را منقبض می‌کرد. اصلاً به ذهن مادرش خطور نمی‌کرد در چهار ماه گذشته چه اتفاقاتی برایش رخ داده است، حتی اگر همه چیز را برایش تعریف می‌کرد. مثل یکی از آن بعدازظهرهای اسرارآمیزی که با دوچرخه شانگهای را زیر پا می‌گذاشت و با داستان هایی که مو به تن سیخ می‌کرد به خانه بازمی‌گشت اما نمی‌توانست آن ها را تعریف کند.

- بله به زودی می بینمشون. می‌خوام با بیسی آشناشون کنم.

صورت زرد بیسی پشت یقه‌ی ژاکت‌اش فرو رفته بود. با هشیاری به ژاپنی های کنار خطوط آهن نگاه می‌کرد، انگار نسبت به آن‌چه قرار بود در دشت های باز به سرشان آید تردید داشت.

- من خونوادتو می بینم، جیم.

و بعد بی‌هیچ هیجانی رو به دکتر رنسام افزود:

- من مراقب این پسر بودم.

- تو مراقب من بودی. بیسی می‌خواست منو در شانگهای بفروشه.

- واقعاً؟ به نظر فکر خوبی می‌آد.

- به تاجرهای هنگ کو. اما من اصلاً ارزش نداشتم. بعدش هم اون از من مراقبت کرد.

- کارشو خوب انجام داده.

دکتر رنسام به شانه‌ی جیم زد. دست‌اش را دور کمر او انداخت و کبد متورم او را لمس کرد. بعد لب بالای‌اش را کنار زد و نگاهی به دندان های او انداخت:

- وضعشون خوبه، جیم. سعی می‌کردم حدس بزنم تا حالا چی می‌خوردی. در

ووسونگ همه مون باید باغبونی کنیم. شاید ژاپنی ها بهمون یه بز هم بفروشن.

- یه بز؟

جیم هرگز بز ندیده بود، چهار پایی مرموز و ترش رو با استقلال فراوان؛ ویژگی هایی که او تحسین می کرد.

- تو به حیوونا علاقه داری، جیم؟

- بله ... نه زیاد. چیزی که واقعاً بهش علاقه دارم هوانوردیه.

- هوانوردی؟ منظورت هواپیماس؟

- دقیقاً نه.

جیم با بی تفاوتی اضافه کرد

- من در کابین یه جنگنده ی ژاپنی نشسته م.

- تو از خلبانای ژاپنی خوشت می آد؟

- اونا شجاعن ...

- و این خیلی مهمه؟

- اگه بخواین در جنگ برنده بشین ایده ی خوبیه.

جیم به غرش هواپیماهایی در دوردست گوش داد. به این پزشک با پاهای دراز و رفتار انگلیسی و علاقه اش به دندان شک داشت. شاید او و بیسی یک باند دزد جنازه تشکیل دهند؟ جیم به بزی فکر کرد که دکتر رنسام می خواست از ژاپنی ها بخرد. هر آن چه در مورد بزها خوانده بود نشان می داد که آن ها موجوداتی ناآرام و سرگردان بودند و این می رساند که چیزی غیرعملی در دکتر رنسام وجود داشت. اروپایی های معدودی دندان طلا داشتند و تا مدت ها تنها مرده هایی که دکتر ممکن بود ببیند همین اروپایی ها بودند.

جیم تصمیم گرفت توجهی به دکتر رنسام نکند. کنار نگهبان ژاپنی ایستاده بود و سقف استتار شده ی اتاقک راننده دستان اش را گرم می کرد. وقتی به سمت بزرگراه به راه افتادند، سربازان در طول خط آهن راه می رفتند و سیم های تلفن را باز می کردند. آیا می خواستند بادبادکی بسازند که بشود با آن پرواز کرد؟ آخرین سرباز در هاله ی گرد و غبار سفید از نظر ناپدید شد و به نظر می رسید

شمایل محوش از خاک سر بر می‌آورد. جیم با خود خندید و فکر می‌کرد سرباز ممکن است ناگهان در آسمان بالای سرشان به پرواز درآید. او به کمک پدرش یک دوجین بادبادک از باغ خیابان آم هرست به هوا فرستاده بود. بادبادک‌های اژدها که در مراسم عروسی و تشییع جنازه‌ی چینی‌ها به هوا فرستاده می‌شدند و بادبادک‌های جنگی که از اسکله‌های پوتونگ به هوا می‌رفتند و با خطوط برنده‌ی خود که با پودر شیشه پوشانده شده بودند او را می‌فریفتند. اما از همه به‌تر بادبادک‌هایی بودند که انسان را به پرواز در می‌آوردند و پدرش در شمال چین دیده بود که صدها مرد به کمک یک دوجین طناب آن را هدایت می‌کردند. یک روز جیم هم با یکی از این بادبادک‌ها به هوا می‌رفت و بر شانه‌ی باد می‌ایستاد ...

هوا به چشمان‌اش که در اثر سرعت کامیون در جاده‌ی وسیع آب از آن‌ها جاری بود می‌خورد. راننده، مطمئن از راهی که می‌رفت، میل داشت تا شب نشده زندانی‌های‌اش را در ووسونگ تحویل دهد و به شانگهای باز گردد. جیم خود را محکم به سقف اتاقک راننده چسبانده بود و زندانی‌های دیگر پشت سرش روی صندلی‌ها درهم می‌ریختند. دو شوهر میسیونر کف کامیون نشسته بودند و دکتر رنسام به خانم هاگ کمک می‌کرد زیر نیمکت دراز بکشد.

اما جیم دیگر علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. اکنون به منطقه‌ی پایگاه‌های هوایی نظامی وارد می‌شدند. این پایگاه‌های چینی سابق که زمانی از حوزه‌ی یانگ‌تسه مراقبت می‌کردند به اشغال ارتش و نیروی هوا - دریای ژاپن درآمده بودند. از یک پایگاه هواپیماهای جنگنده که بمب‌باران به آن خسارت زده بود گذشتند. مهندسین ژاپنی سقف جدیدی را به اسکلت فلزی یک آشیانه جوش می‌دادند. ردیفی از هواپیماهای رهگیری زرو در علف‌ها ایستاده بودند و خلبانی با تجهیزات کامل پرواز میان بال‌های آنان در حرکت بود. جیم بی‌هیچ فکری برایش دست تکان داد اما خلبان لا به‌لای ملخ‌ها ناپدید شد.

دو مایل جلوتر بعد از یک دهکده‌ی خالی و معبدهای سوخته‌اش، کاروانی از کامیون‌ها که بال‌ها و بدنه‌ی بمب‌افکن‌های دو موتوره را حمل می‌کردند

حرکت آن ها را به تأخیر انداختند. اسکادرانی از ابزارهای پرنده رو به آفتاب بعد از ظهر داشتند و آماده بودند برای حمله به ارتش‌های چین در غرب از زمین برخیزند. همه‌ی این فعالیت ها جیم را به هیجان می‌آورد. وقتی در پست بازرسی نظامی خیابان سوچو ایستادند او برای حرکت دوباره بی‌طاقت بود. کنار بیسی نشست و پاشنه‌ی پاهای‌اش را به هم زد. گروهبانی در لباس مأموران امنیتی لیست زندانیان را کنترل می‌کرد و دکتر رنسام در مورد وضعیت زنان میسیونر زبان به اعتراض گشوده بود.

اندکی بعد از بزرگ‌راه خارج شدند و به جاده‌ی فرعی ناهمواری رفتند که از کنار کانال‌های صنعتی می‌گذشت. تانک‌های ژاپنی که با تسمه به عرشه‌ی بارکش‌های موتوری بسته شده بودند عبور می‌کردند و خدمه‌ی توپ‌های‌شان روی نتوهای کرباسی خوابیده بودند. تماشای این خودروهای جنگی غالباً تخیلات جیم را به عرش می‌رساند اما او اینک تنها به هواپیما علاقه‌مند بود. آرزو می‌کرد همراه خلبانان ژاپنی بود که به پرل‌هاربر حمله کردند و ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام را از بین بردند یا بر اژدرافکن‌هایی سوار می‌شد که ریپالس و پرنس‌ویلز را به اعماق دریا فرستادند. شاید، وقتی جنگ خاتمه یابد، به نیروی هوایی ژاپن بپیوندد و نشان آفتاب تابان را بر شانه‌های‌اش بدوزد، نظیر خلبانان آمریکایی که با نشان ببرهای پرنده پرواز می‌کردند و پرچم چین ملی را بر جلیقه‌های چرمی خود داشتند.

پاهای‌اش دیگر توان نداشتند اما با این وجود پشت کابین راننده که به سرعت به سوی دروازه‌های اردوگاه اسرا در ووسونگ می‌رفت ایستاده بود. به هواپیمای ژاپنی دشت یانگ‌تسه که آن را شناسایی کرده بود می‌اندیشید و این او را مطمئن می‌ساخت که به زودی دوباره والدین‌اش را خواهد دید. یک جنگنده‌ی تک موتوره از فراز آن‌ها گذشت و خود را به آسمان اوایل غروب کشید و برق نوری طلایی از زیر بال‌های‌اش که آن را بالا می‌برد به چشم خورد. جیم دستان‌اش را بلند کرد و اجازه داد آفتاب بر رنگ استتار که دستان‌اش را لک کرده بودند بتابد و تصور کرد خودش هم یک هواپیماست.

پشت سر او، زن هلندی کف کامیون جلوی پای پدرش افتاده بود و دکتر رنسام و سرباز ژاپنی می‌کوشیدند او را به جای‌اش بازگردانند.
از یک پل چوبی روی یکی از آب‌راه‌های دریاچه‌ای مصنوعی گذشتند، همین‌طور از ساختمان سوخته‌ی باشگاه تفریحی که فقط ستون‌های سیمانی رنگ خورده‌ی آن که به تقلید از سبک تئودورها[1] ساخته شده بود سالم مانده بود. بدنه‌ی یک کرجی موتوری تفریحی در آب‌های کم‌عمق فرورفته بود و نی‌ها که از ساحل تا بقایای هتل سوخته ادامه داشتند تا عرشه‌اش پیشروی کرده بودند.
پیش روی‌شان یک کامیون نظامی وارد محوطه‌ی دامداری بلا استفاده‌ای می‌شد که آتش بزرگ‌تری این اواخر آن را هم خاکستر کرده بود. سربازان بی‌رمق ژاپنی بیرون پاسدارخانه لم داده بودند و دسته‌ای کارگر چینی را نگاه می‌کردند که سرگرم میخ کردن سیم‌های خاردار به تیرک‌های چوب کاج بودند. پشت پاسدارخانه، کارگاه پیمانکار ساختمانی قرار داشت که توده‌ی تخته‌های ضخیم و الوارهای حصارکشی دور آن را گرفته بود و کنار آن پناهگاهی از بامبو به چشم می‌خورد که دسته‌ی دیگری از حمال‌ها آن‌جا کنار یک آتشدان ذغال سنگی روی زیراندازهای‌شان چرت می‌زدند.
کامیون کنار پاسدارخانه ایستاد و راننده و زندانی‌های‌اش همه به آن محوطه‌ی مخروبه خیره شدند. دامداری سابق در دست تبدیل به یک اردوگاه غیرنظامیان بود ولی تا ماه‌ها بعد هیچ اسیری را آن‌جا نمی‌پذیرفتند. جیم میان بیسی و دکتر رنسام نشست و از خودش به خاطر تصور این‌که مادر و پدرش را در اولین اردوگاه خواهد دید عصبانی بود.
بحثی طولانی بین راننده‌ی ژاپنی و گروهبان مسئول ساختمان اردوگاه درگرفت. واضح بود که در نظر گروهبان چیزی به نام آن کامیون و محموله‌اش که زندانی‌های متحدین بودند وجود خارجی نداشت. به اعتراض‌های راننده

۱. Tudor، خانواده‌ای سلطنتی که از سال ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ بر انگلستان فرمانروایی کردند و همچنین سبک معماری مربوط به آن دوره - م.

هم توجهی نداشت و همین‌طور که در ایوان چوبی مقابل پاسدارخانه قدم می‌زد به شکلی متفکرانه با سیگارش به او اشاره کرد از آن‌جا برود. دست آخر تکه زمینی پوشیده از گزنه‌ی آن سوی دروازه‌ها را نشان داد که ظاهراً فکر می‌کرد ناحیه‌ای است بی‌طرف بین اردوگاه و دنیای خارج.

دکتر رنسام به چندین جریب آخور سوخته زل زد، هزارتوی جزغاله شده‌ای که زمانی رمه‌ها در آن می‌چریدند.

- این‌جا نمی‌تونه اردوگاه باشه. مگه این‌که بخوان ما بسازیم‌اش.

گوش‌های سفید بیسی از زیر یقه‌ی دریا نوردی‌اش بیرون آمد. حتی آن‌قدر جان نداشت که بتواند صاف بنشیند، اما هنوز هم می‌توانست ضعیف‌ترین فرصت‌ها را بو بکشد.

- ووسونگ؟ اون‌جا ممکنه یه امتیازهایی داشته باشه، دکتر ... اگه اولین نفرهایی باشیم که می‌رسن اون‌جا ...

دکتر رنسام خواست خانم هاگ را از کف کامیون بلند کند اما سرباز ژاپنی قنداق تفنگ‌اش را بالا برد و او را دوباره سر جای‌اش راند. گروهبان در گزنه‌ها ایستاده بود و از بالای در عقب زندانی‌های ناتوان را نگاه می‌کرد. زنان پیر جلوی پای شوهران‌شان در حوض ادرار دراز کشیده بودند. برادران انگلیسی رو به روی بیسی درهم چپیده بودند و خانم هاگ به زانوهای پدرش تکیه داد.

جیم عمداً به مادرش فکر کرد، به ساعت‌های خوشی که در اتاق خواب او بریج بازی کرده بود. قطره‌های اشک را که از بینی‌اش سرازیر بود به گلوی خشکیده‌اش مکید. آیا دکتر رنسام می‌توانست گریستن را به خودش بیاموزد؟ به ته سیگار سرخ گروهبان و به التهاب گرم اجاق ذغالی در غروب آفتاب نگاه کرد. دسته‌ی کارگران حصار سیم خاردار به پناهگاه بامبو باز می‌گشتند.

دکتر رنسام به جیم هشدار داد:

- تو داری حوصله‌ی همه رو سر می‌بری، جیم. یا آروم بشین یا به بیسی می‌گم بفروشدت به ژاپنی‌ها.

- اونا منو نمی‌خوان.

خودش را از دستان دکتر رها کرد. روی نیمکت کنار اتاقک راننده نشست و زانوهای‌اش را بغل زد. خودش را عقب و جلو می‌کرد و دید گروهبان دو ژاپنی را به پاسدارخانه برد که سربازها غذای شب‌شان را آن‌جا می‌خوردند. نوشیدنی تهیه شده از برنج روی میز چوبی بودند و محیط با نور یک چراغ نفتی روشن شده بود. یک حمال چینی کنار آتشدان چمباتمه زده بود و ذغال‌ها را باد می‌زد تا شعله‌ی آن‌ها سفید شود و بوی چربی سوخته هوا را پر کرده بود.

جیم قصد داشت هر طور شده چشمان سربازها را در پاسدارخانه ببیند. می‌دانست آن‌ها به هیچ وجه نگران این زندانی‌های ناخوانده نیستند و آن‌ها را تمام شب همان‌جا رها می‌کنند و صبح آن‌ها چنان بیمار خواهند بود که توان رفتن به اردوگاه بعدی را نخواهند داشت و به این ترتیب ناگزیر می‌شدند به بازداشتگاه شانگهای بازگردند.

هوای شبانگاهی دامداری‌های سوخته را دربرگرفت. حمال‌های چینی غذای‌شان را تمام کردند و زیر سرپناه بامبو نشستند. آرام آرام می‌نوشیدند و تخته بازی می‌کردند. ژاپنی‌ها هم در پاسدارخانه پیمانه سر می‌کشیدند. صدها ستاره از آن سوی یانگ‌تسه بالا می‌آمدند و می‌شد میان آن‌ها چراغ‌های ناوبری هواپیماهای نظامی را نیز دید. در دو مایلی شمال، آن سوی ردیف پشته‌های قبر، جیم نور چراغ‌های دکل یک بارکش ژاپنی را دید که به سمت دریای آزاد می‌رفت و طبقه‌ی فوقانی‌اش چون قصری بود که از میان مزارع شبح مانند گذر کند.

بوی بدی از یکی از زنان میسیونر برخاست. شوهرش کف کامیون کنار او نشسته وبه پاهای دکتررنسام تکیه داده بود. جیم به عشق دیدن دوباره‌ی بارکش روی سقف اتاقک راننده رفت. آن‌جا نشست و بارکش را نگاه کرد که به اعماق شب می‌رفت وبعد نگاه‌اش را به سوی ستارگان بالای سرش گرداند. از تابستان گذشته، پیش خود، شروع به آموختن صور فلکی مهم کرده بود.

- بیسی ...

جیم احساس سرگیجه کرد؛ آسمان شب به سوی او می‌لغزید. تعادل‌اش را از دست داد و روی سقف اتاقک غلطید، بعد برخاست و دید راننده و سرباز ژاپنی از پاسدارخانه بیرون آمدند. چماق های چوبی در دست داشتند و جیم فکر کرد می‌خواهند او را به خاطر آن‌که روی سقف نشسته بود بزنند. به سرعت کف کامیون پرید و کنار زن هلندی دراز کشید.

راننده در عقب کامیون را آزاد کرد که با صدای زنجیر پایین افتاد، بعد چماق‌اش را به زنجیرهای آن که در حال تاب خوردن بود کوفت و فریادی سر زندانی‌ها کشید و آن‌ها را به پایین خواند. خانم هاگ و مردان پیر به کمک دکتر رنسام خودشان را به گزنه های پایین کامیون کشاندند. بیسی و پسرهای انگلیسی هم به آن‌ها پیوستند و دنبال سرباز به سوی انبار الوارها به راه افتادند. دو زن میسیونر روی خاک افتاده بودند. آن‌ها هنوز زنده بودند اما راننده چماق‌اش را به سوی دکتر رنسام تکان داد و به او حالی کرد از آن‌ها دور شود. جیم از کف مرطوب کامیون جلو آمد و روی زمین پرید. می‌خواست پشت سر دکتر رنسام برود که راننده شانه‌اش را گرفت و اشاره کرد نزد گروهبان که در ایوان پاسدارخانه ایستاده بود برود. گروهبان در نور چراغ نفتی ایستاده و یک کیسه‌ی کوچک را همچون سلاحی سنگین در دست گرفته بود.

جیم با احتیاط به گروهبان نزدیک شد و او کیسه را روی زمین جلوی پای‌اش انداخت. او در شیارهای عمیق لاستیک های کامیون زانو زد و قشنگ‌ترین لبخندش را تحویل گروهبان داد. داخل کیسه نُه سیب‌زمینی شیرین بود.

در یک ساعت بعد جیم مشغول رفت و آمد در اطراف محوطه بود. وقتی زندانی‌ها در انبار الوارها استراحت می‌کردند او دوباره اجاق ذغالی را روشن کرد. زیر نگاه خسته‌ی حمال های چینی خاکسترها را باد زد تا شعله‌ور شوند و بعد تراشه های ریز الوارها را در آتش ریخت. دکتر رنسام و پسرهای انگلیسی از شبکه‌ی پشت پاسدارخانه برایش یک سطل آب آوردند. هرچند خانم هاگ از آب این سطل خورده بود اما جیم ترجیح داد صبر کند تا آب سیب‌زمینی‌ها خنک شود و از آن بنوشد. دکتر رنسام سعی کرد در بلند کردن دیگ آهنی

کمک‌اش کند اما جیم او را کنار زد. از زنان اروپایی - آسیایی بازداشتگاه یاد گرفته بود که سیب‌زمینی در آب کم و در ظرفی که در آن محکم بسته شده باشد به سرعت می‌پزد.

بعد، پیش از آن که سیب‌زمینی پخته‌ها را به انبار الوارهاببرد، بزرگ‌ترین آن‌ها را برای خودش نگه داشت. روی تخته‌های ضخیم کاج کنار دکتر رنسام نشست. شوهران میسیونر روی خاک اره‌ها دراز کشیده بودند و نمی‌توانستند چیزی بخورند. جیم از این که کوچک‌ترین سیب‌زمینی‌ها به آن‌ها رسیده بود متأسف بود. در عین حال برایش ضرورت داشت این مردم پیر زنده بمانند تا آن‌ها راهی اردوگاه بعدی شوند. حال زن هلندی خوب به نظر می‌رسید، حتی اگر حقیقتاً سیب‌زمینی خودش را به پسرهای انگلیسی داده بود. اما بیسی انبار الوارها را بررسی می‌کرد و امکانات آن را در ذهن‌اش مرور می‌نمود. اگر آن‌ها در ووسونگ می‌ماندند جیم هرگز مادر و پدرش را پیدا نمی‌کرد.

- بیا، جیم.

دکتر رنسام سیب‌زمینی خودش را به او داد. فقط گاز کوچکی به آن زده بود اما مغز شیرین آن دست نخورده بود.

- از اون خوباشه، از خوردنش لذت می‌بری.

- به، متشکرم ...

سیب‌زمینی دوم را به سرعت بلعید. این حرکت دکتر رنسام سبب حیرت او شده بود. ژاپنی‌ها با بچه‌ها مهربان بودند، دو ملوان آمریکایی هم به نوعی با او طرح دوستی ریخته بودند، اما جیم می‌دانست انگلیسی‌ها در واقع علاقه‌ای به بچه‌ها نداشتند.

سطل آب گرم سیب‌زمینی را برای بیسی و خودش آورد و از آن مایع نیروبخش به دیگران نیز تعارف کرد. کنار مردان میسیونر پیر زانو زد، دندان‌های‌اش را به هم زد و امیدوار بود دیدن نشان مدرسه‌ی کلیسای جامع جرقه‌ای مذهبی در ذهن آن‌ها ایجاد کند و به آن‌ها جانی دوباره بخشد.

به دکتر رنسام گفت:

- حالشون به نظر خوب نمی‌آد، اما شاید سیب‌زمینی هاشون رو صبح بخورن.
- احتمالاً همین کار رو می کنن. استراحت کن. جیم، اگه بخوای مراقب همه باشی از پا در می‌آی. فردا صبح راه می افتیم.
- خوب ... ممکنه راه درازی در پیش داشته باشیم.
سیب زمینی دوم به جیم آرامش بخشیده بود و او برای اولین بار به خاطر زخم چرکین صورت دکتر رنسام احساس تأسف کرد. کوشید جواب محبت او را بدهد و گفت:
- اگه یه روز به اسکله ی تشییع جنازه ی نانتائو رفتین، آب نخورین.
جیم روی خاک اره ی نرم که بوی تسکین دهنده ی کاج می داد دراز کشید. از درهای باز انبار الوارها چراغ ناوبری هواپیماهای ژاپنی را دید که در دل شب عبور می کردند. پس از چند دقیقه ناچار شد بپذیرد هیچ یک از صور فلکی را نمی شناسد. آسمان هم، مثل هر چیز دیگر، در اثر جنگ به حال تغییر در آمده بود. چشمان او تنها بر هواپیماهای ژاپنی که بی وقفه حرکت می کردند ثابت بود، منطقه البروج دومی بر فراز زمین از هم گسیخته.

۱۸
آوارگان

- راست ... راست ... نه ... منظورم اینه که چپ!

جیم در اتاقک راننده از پنجره‌ی سمت شاگرد به بیرون خم شده بود و هنگامی که کامیون از سطح چوبی یک پل موقت عبور می‌کرد با فریاد به راننده فرمان می‌داد. مهندسین راه ژاپنی این گذرگاه موقت را در هفته‌های پس از حمله به پرل‌هاربر بر نهر سوچو ساخته بودند، اما اینک پل زیر عبور و مرور متراکم از هم وا می‌رفت. وقتی کامیون به سوی اولین پل موقت فلزی رفت الوارهای خیس با طناب‌های پوسیده‌شان نزدیک بود از هم وا بروند.

جیم، که راننده‌ی ژاپنی او را به دیدبانی گمارده بود، چرخ جلو را نگاه می‌کرد که الوارها را درون آب فرو می‌برد. همیشه منظره‌ی بالا آمدن آب از میان شبکه‌ها یا از پله‌های موج‌شکن برایش لذت‌بخش بود. بخار قهوه‌ای رنگ،

گرد و غبار را از تایر پوسیده زدود و نام کمپانی سازنده را که کنار لاستیک نوشته شده بود نمایان ساخت، نامی که مناسب تلاش جیم در جست و جوی والدین اش نیز بود: یک کمپانی بریتانیایی به نام دانلوپ. کامیون به چپ و راست کج می شد و وزن اش روی فنرهای ضعیف اش می افتاد. پشت سر جیم، کسی روی کف کامیون غلت می‌خورد اما او محو تماشای آبی بود که در شیارهای قالپاق دندانه دار جمع می شد و چون فواره های چشمه ای سّری از لا به لای چرخ بیرون می ریخت.

جیم فریاد کشید:

- چپ ... چپ ... !

اما سرباز عقب کامیون همان موقع با داد و قال به آن ها هشدار داد. راننده با آهی از خستگی ترمز دستی را کشید، پیاده شد و قدم روی الوارهای آب شسته گذاشت و به جیم هم دستور داد پیاده شود.

جیم از شیشه ی عقب اتاقک خودش را به کف کامیون کشاند. از روی پاهای دراز شده ی دکتر رنسام گذشت و روی نیمکت نشست. زانوهای اش را بغل زد و با اشتیاق منتظر مشاجره ای شد که بین راننده و نگهبان ژاپنی درمی گرفت.

دویست یارد پایین تر واحد مهندسین راه در حال برپایی طاق مرکزی پل قدیمی راه آهن بودند. جیم از دیدن آن ها که کار می کردند شاد شد. از اوایل صبح سرگیجه داشت اما جریان دائم آب لا به‌لای الوارهای پل موقت چشمان اش را تسکین می بخشید. ضربان نبض اش را شمرد و فکر می کرد بری بری یا مالاریا یا مرض دیگری گرفته که شنید دکتر رنسام با خانم هاگ صحبت می کند. دل اش می‌خواست به یک مرض جدید مبتلا شود اما بعد بازداشتگاه و هواپیماهای آمریکایی را به خاطر آورد که بر فراز شانگهای دیده بود. شب پیش در آن خوک دانی که به دست ژاپنی ها اداره می شد این فکر به ذهن اش خطور کرد که دکتر رنسام همه ی هواپیماها را دیده است.

حال دکتر رنسام بدون شک خوب نبود. از هنگام ترک ووسونگ چرک سراسر آرواره و بینی اش را گرفته بود. او اینک کف کامیون خوابیده بود و پاهای

کک و مکی اش زیر آفتاب تابان به شکل شومی سفید بودند. او خواب بود، اما به نظر می‌رسید نیمی از مغزش به شدت در فکر چیزی است. آخرین بار پیش از غذای شب، وقتی مطمئن شده بود جیم تمام جیره‌ی زندانی ها را از نگهبان ژاپنی گرفته، با او صحبت کرده بود. با کمال میل از جیم خواسته بود لباس های‌اش را درآورد و بعد با یک تکه صابون خوش بو که از خانم هاگ قرض گرفته بود لباس های او را در آب آبشخور خوک ها شسته بود.

بیسی کف کامیون کنار او نشسته بود و دو پسر انگلیسی سرشان را روی پای او گذاشته و به خواب رفته بودند. مهماندار کماکان هوشیار بود و به جیم نق می‌زد ادرار و استفراغی را که کف کامیون را پوشانده بود پاک کند.

خانم هاگ و پدرش هم کف کامیون دراز کشیده بودند و به ندرت با هم صحبت می کردند و توجهشان به تک تک دست اندازهای جاده بود.

خوش بختانه دو زوج میسیونر در ووسونگ مانده بودند و جای آن ها به یک مرد میانسال انگلیسی از کنسولگری بریتانیا در نانکینگ و همسر عبوس اش داده شده بود. آن ها عقب کامیون کنار نگهبان ژاپنی نشسته و مصایبی که تحمل کرده بودند احساس را از صورت های شان ربوده بود. یک چمدان حصیری پر از لباس بین آن ها بود که راننده و نگهبان هر شب آن را زیر و رو می کردند و کفش ها و دمپایی هایی را که در آن می یافتند به پا می کردند.

آن دو بی‌آن که کلامی بر زبان آورند به منظره‌ی شالیزارها و کانال ها خیره بودند و جیم می اندیشید علاقه شان را به جنگ از دست داده اند.

روزی دوبار، وقتی ژاپنی ها می ایستادند تا غذای بین راهی بخورند، نگهبان به جیم دستور می‌داد یک کوزه آب بین زندانی ها بگرداند. بقیه‌ی اوقات به حال خودش گذاشته می شد و آزاد بود فکرش را بر راهنمایی این کامیون عتیقه به سوی اردوگاه اسرا که مادر و پدرش در آن بودند متمرکز نماید.

اکنون چندین روز می گذشت که در راه بودند و دوری بی هدف در شعاع ده مایلی حومه ی شمال غربی شانگهای زده بودند. جیم شماره‌ی روزها را از دست داده بود اما هرچه که بود آن ها به جلو می‌رفتند و جای خوشبختی داشت که

هرچه وضع زندانی‌ها وخیم‌تر می‌شد ژاپنی‌ها ناامید نمی‌شدند.
روز بعد از ترک ووسونگ، پس از سفری سه ساعته در دشت باز به مدرسه‌ی علوم دینی سنت فرانسیس زاویر در جاده‌ی سوچو رسیدند، یکی از اولین اردوگاه‌های اسرا که ژاپنی‌ها چند هفته پس از حمله به پرل‌هاربر برپا کرده بودند. مدرسه پر از پرسنل نظامی بود. آن‌ها تمام بعدازظهر را پشت صف اتوبوس‌های مصادره‌ای شرکت حمل و نقل شانگهای ایستادند که صدها غیرنظامی هلندی و بلژیکی را حمل می‌کردند. جیم با اشتیاق از میان دو ردیف تور سیمی داخل اردوگاه را نگاه می‌کرد. دسته‌های سربازان بریتانیایی کنار کپرهای‌شان لم داده و یا در زمین اجتماعات روی نیمکت‌های برق افتاده‌ای که از نمازخانه‌ی مدرسه آورده شده بود نشسته بودند؛ منظره‌ای شبیه به اجتماعی در یک کلیسای جامع روباز. اما بین آن‌ها غیرنظامی دیده نمی‌شد، نه مرد، نه زن و نه بچه. نگهبانان ژاپنی مشغول گرفتن آمارهای بی‌پایان بودند و برای تازه واردینی که امیدوار بودند پذیرفته شوند وقت نداشتند.
جیم روی صندلی‌اش ایستاد و از بالای توری‌های سیمی دست‌اش را تکان داد تا همه در اردوگاه بتوانند او را ببینند.
اما صدها سرباز ناتوان تمایلی به دیدن این غیرنظامیان و اتوبوس‌های‌شان که از شانگهای می‌آمدند نداشتند. وقتی آن‌ها را نپذیرفتند، جیم نفس راحتی کشید. هنگامی‌که به طرف سوچو به راه افتادند راننده به او اجازه داد در اتاقک جلو بنشیند. این پسربچه‌ی بی‌قرار انگلیسی که بسیار او را از کوره به‌درکرده بود اکنون به نوعی برایش امنیت به حساب می‌آمد. جیم نمی‌توانست نقشه را که با حروف ژاپنی چاپ شده بود بخواند و یک کلمه هم از گفت‌وگوی یک جانبه‌ی راننده با شیشه‌ی جلوی کامیون که پر از حشره بود سر در نمی‌آورد. اما روی صندلی جلو زانو زده بود، دندان‌های‌اش را به هم می‌زد و از شیشه بیرون آمده بود تا هواپیماهایی را که عبور می‌کردند ببیند. به نظر تمام نیروی هوایی ژاپن راهی حمله به ارتش‌های چین در غرب بود.
دشت هموار کنار جاده‌ی شانگهای - سوچو پیش از آن صحنه‌ی نبرد بوده و

مایل ها خندق ویران و پناهگاه های خاک گرفته شرح دائرة المعارف از ییپر [۱] و سوم [۲] را به یاد جیم می‌آوردند؛ موزه‌ی جنگی عظیمی که سال ها کسی از آن بازدید نکرده بود. آوار جنگ و پرواز بمب‌افکن‌ها و جنگنده‌ها جیم را سرحال آورد. دل‌اش می‌خواست همچون یک بادبادک جنگی بر فراز آن جان‌پناه های پر پیچ‌وخم پرواز کند و در یکی از قلعه های مستحکم که با هزاران کیسه شن بین قبرها درست شده بود فرود آید. بی‌علاقگی دیگر زندانی‌های همراه‌اش به جنگ سبب ناامیدی جیم می‌شد. این کمک می‌کرد روحیه شان را حفظ کنند، کاری که برای جیم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد.

به دلایل بسیاری جیم دوست داشت تصور کند رهبر واقعی این دسته زندانی‌های در راه است. گاه شب ها که کوزه‌ی سنگین آب را دور می‌گرداند و اجاق را روشن می‌کرد می‌دانست فقط اندکی بیش از «حمال های شماره دو» خودشان ارزش دارد. اما اگر او نبود که هیزم جمع کند و سیب‌زمینی‌های شیرین را بپزد حتی دکتر رنسام و بیسی به سرنوشت زنان میسیونر دچار می‌شدند. می‌دید پس از ترک پاسگاه ژاندارمری در خوک‌دانی همه‌ی آن‌ها خود را به دست بیماری سپرده‌اند. شب هنگام ژاپنی‌ها یک دزد چینی را کتک می‌زدند و صدای فریاد مرد از شالیزارهای پر از آب به گوش می‌رسید و سطح تاریک آن را مرتعش می‌کرد. روز بعد همه کف کامیون افتاده بودند، بیسی گرفتار ریه های‌اش بود و دکتر رنسام با چشمان چرک کرده‌اش نمی‌توانست چیزی ببیند.

جیم احساس تب می‌کرد، اما نگاه‌اش به هواپیماهای ژاپنی بالای سرش بود و صدای موتور آن‌ها ذهن‌اش را پاک می‌کرد. هرگاه روحیه‌اش خراب می‌شد یا به حال خودش تأسف می‌خورد به هواپیمای نقره‌ای که در بازداشتگاه دیده بود فکر می‌کرد.

۱. Ypres، شهری در غرب بلژیک که صحنه‌ی سه نبرد بزرگ به هنگام جنگ جهانی اول بود. - م

۲. Somme، رودخانه‌ای به طول تقریبی ۱۵۰ کیلومتر در شمال فرانسه. - م.

یک جوخه از مهندسین راه ژاپنی با هل کامیون را از روی پل عبور می دادند. جیم نتوانست خودش را نگه‌دارد و از روی نیمکت سرخورد. دکتر رنسام با ضعف دستی دراز کرد تا او را نگه دارد.

- خودتو حفظ کن، جیم. اون جلو پیش راننده بمون. مطمئن شو که به رفتن ادامه می ده ....

ده ها مگس بر چرک صورت دکتر رنسام نشسته بودند و از زخم کنار چشم اش تغذیه می کردند. کنار او بیسی، پاول، دیوید و خانم هاگ و پدرش دراز کشیده بودند و تنها زوج انگلیسی با چمدان حصیری شان که پر از کفش بود عقب کامیون کنار نگهبان قرار داشتند. وقتی یک سرجوخه‌ی ژاپنی از در عقب کامیون بالا آمد، جیم ژاکت اش را مرتب کرد. سرجوخه مردی بود عصبانی با پوتین های خیس که با فریاد به سربازانی که کامیون را روی پل هل می دادند دستور می داد. به آن سوی رودخانه که رسیدند، سربازان از کنار آب سر کارشان روی پل راه آهن برگشتند. سرجوخه که به وضوح از وضع زندانی ها منزجر شده بود شروع به فحش دادن به راننده کرد. ماوزرش را بیرون کشید و به یک خندق ضد تانک در ساحل آن سوی رودخانه اشاره کرد. وقتی سرجوخه سر وقت پل خودش برگشت جیم نفسی آسوده کشید. هرچند مریض بودند اما جیم نمی‌خواست در خندق تانک استراحت کنند. برایش دشوار بود روی نیمکت بنشیند و وسوسه شده بود کف کامیون کنار دکتر رنسام دراز بکشد تا بتواند مستقیم به آسمان نگاه کند. منظره‌ی شالیزارها، نهرها و دهکده های متروک از پشت غبار سفید که مثل استخوان های آسیاب شده‌ی تمام مردگان چینی بود سر برمی‌آوردند و از مقابل چشمان اش می گذشتند. غبار، اتاقک راننده و کاپوت کامیون را پوشاند و آن را برای ورود به ناحیه ای که داخل آن می شدند استتار کرد. چند وقت می شد که در راه بودند؟ ردیف قبرها چشمان جیم را فریب می دادند و چون امواجی به سوی خودروی آن که سلانه سلانه پیش می رفت می‌آمدند؛ دریایی از مردگان. تابوت های باز، خالی روی زمین افتاده و آماده بودند خلبانان آمریکایی را که

به زودی از آسمان فرو می‌افتادند در خود جای دهند. هزاران تابوت آن‌جا بود که برای پذیرفتن دکتر رنسام و بیسی، مادر و پدرش و ورا، حمال شماره دو و خودش کافی به نظر می‌رسید ... کامیون ناگهان ایستاد و سر جیم به اتاقک کوبیده شد. کنار جاده چند کپر با سقف‌هایی از کاغذ قیراندود قرار داشت که سیم خاردار آن‌ها را از خاکریز یک کانال جدا می‌ساخت. جیم با بی‌تفاوتی به این اردوگاه کوچک اسرا خیره شد که در محوطه‌ی یک کارخانه‌ی سرامیک برپا شده بود. دو بارکش فلزی همان‌جا که لنگر انداخته بودند به زیر آب فرو می‌رفتند. در حیاط کنار کوره‌ها، واگن‌های کوچکی قرار داشت که هنوز پر از کاشی سرامیک بود. دو انبار آجری نیز با سیم خاردار از محوطه‌ی کارخانه جدا شده و ضمیمه‌ی اردوگاه گشته بود. مردان و زنان در آفتاب روی پله‌های چوبی کپرها نشسته بودند و ردیف لباس‌های شسته شده بین پنجره‌ها تاب می‌خورد؛ نشانه‌ای از یک بهار دل‌انگیز.

جیم گونه‌اش را به نرده‌ی کناری کامیون تکیه داد. پایین پای‌اش دکتر رنسام می‌کوشید بنشیند. نگهبان از در عقب پایین پرید و به سوی دروازه رفت، جایی که سربازان ژاپنی یک اتوبوس دانشگاه شانگهای را دوره کرده بودند. مسافرین اتوبوس از پنجره‌های غبار گرفته‌ی آن بیرون را نگاه می‌کردند. جیم دو خواهر روحانی با کلاه‌های سیاه، چندین بچه‌ی هم سن و سال خودش و چیزی حدود بیست مرد و زن بریتانیایی را در آن دید. همان موقع دسته‌ای از زندانی‌ها پشت سیم‌های خاردار گرد آمدند. دست در جیب شلوار کوتاه‌های تکه پاره‌شان داشتند و در سکوت اتوبوس را نگاه می‌کردند که یک گروهبان ژاپنی داخل آن شد تا زندانی‌ها را بازرسی کند.

دکتر رنسام دست روی زخم صورت‌اش گذاشته و انتهای کامیون روی زانو نشسته بود. جیم به یک زن انگلیسی خیره شد که لباس نخی پوسیده‌ای به تن داشت و دست در سیم‌های خاردار انداخته بود و او را با همان احساسی که در چهره‌ی مادر آلمانی در خیابان کلمبیا دیده بود نگاه می‌کرد.

اتوبوس از دروازه‌های باز وارد اردوگاه شد. گروهبان ژاپنی تپانچه به دست

کنار در مسافران ایستاده بود و جمعیت زندانی‌ها را کنار می‌زد. از نگاه آرام اما خصمانه‌ی زندانی‌ها پیدا بود که از ورود مسافران جدید چندان خوش‌حال نیستند؛ شکم‌های بیش‌تری که می‌بایست از جیره‌ی ناچیز آن‌ها سیر شوند. وقتی چرخ‌های کامیون به سوی دروازه‌ها به گردش درآمد جیم راست نشست، دکتر رنسام کف کامیون افتاد و زوج انگلیسی که چمدان حصیری داشتند به او کمک کردند روی نیمکت بنشیند.

جیم به زن که پشت سیم‌های خاردار قدم می‌زد خندید و هنگامی‌که او هم برایش دستی تکان داد به این فکر افتاد که نکند او یکی از دوستان مادرش باشد. اردوگاه پر از خانواده بود و شاید مادر و پدرش هم جایی لا به‌لای این زوج‌ها قدم می‌زدند. به آن چهره‌های انگلیسی و به دسته‌ی پسرهایی که پشت سر کشیک‌های ژاپنی می‌خندیدند خیره شد. یک لحظه از این‌که مبارزه‌اش برای یافتن مادر و پدرش به زودی خاتمه می‌یافت متأسف و غمگین شد و از این بابت تعجب کرد. تا هنگامی‌که در جست‌و جوی آنان بود می‌توانست گرسنگی و بیماری را تحمل کند، اما اکنون که کاوش پایان یافته بود از آن‌چه بر سرش آمده و تغییری که در او حاصل شده بود احساس غم می‌کرد. اکنون به میادین نبرد ویران شده و این کامیون مملو از مگس بیش‌تر علاقه داشت تا نُه سیب‌زمینی شیرین زیر صندلی راننده و به نوعی خودش را بیش‌تر متعلق به بازداشتگاه حس می‌کرد تا خانه‌اش در خیابان آم هرست.

کامیون مقابل دروازه‌ها متوقف شد و گروهبان ژاپنی از بالای در عقب نگاهی به زندانی‌ها که کف آن دراز کشیده بودند انداخت. با ماوزرش دکتر رنسام را عقب زد اما پزشک مجروح نفس زنان خودش را پایین کشید و جلوی پای او به زانو افتاد. جماعت اسرا پراکنده شدند و مردان دست در جیب به کپرهای شان بازگشتند و با همسران شان روی پله‌ها نشستند.

انبوه مگس‌ها به کامیون حمله‌ور شدند و روی حوضچه‌های مرطوب کف آن نشستند، اطراف دهان جیم را گرفتند و از زخم‌های روی لثه‌اش تغذیه کردند. ژاپنی‌ها ده دقیقه با یکدیگر بحث کردند و در این مدت راننده کنار دکتر

رنسام ایستاده بود. دو زندانی ارشد بریتانیایی از دروازه بیرون آمدند و داخل بحث شدند.

- اردوگاه ووسونگ؟

- نه، نه، نه ...

- کی اونا رو فرستاده؟ با این وضع و حال؟

آن‌ها که از دکتر رنسام پرهیز می‌کردند به کامیون نزدیک شدند و از میان ابر مگس‌ها زندانی‌ها را نگاه کردند و بی‌هیچ احساسی به جیم که پاشنه‌ی پاهای‌اش را به هم می‌کوفت و سوت می‌زد خیره شدند. کشیک‌های ژاپنی دروازه‌ها را گشودند اما زندانی‌های بریتانیایی بلافاصله آن‌ها را بستند و شروع به داد و فریاد سرگروهبان ژاپنی نمودند و دکتر رنسام را هم که جلو رفت تا به آنان اعتراض کند دور کردند.

- برگرد عقب، مرد ...

- ما نمی‌تونیم شما رو بپذیریم، دکتر. این‌جا بچه هست.

دکتر رنسام از کامیون بالا آمد و کنار جیم نشست. تلاش ایستادن رمق‌اش را گرفته بود. به عقب تکیه داد و همان موقع مگس‌ها بر سرش ریختند و کوشیدند به زور از لا به‌لای انگشتان دستی که بر صورت داشت خود را به زخم او برسانند.

خانم هاگ و زوج انگلیسی با چمدان حصیری در تمام طول مشاجره ساکت بودند، اما وقتی سربازان ژاپنی به اردوگاه بازگشتند و دروازه‌ها را قفل کردند خانم هاگ گفت:

- اونا ما رو قبول نکردن. رهبران بریتانیایی اردوگاه ...

جیم به زندانی‌هایی که در اردوگاه پرسه می‌زدند خیره شد. چند گروه از پسرها در حیاط آجری کارگاه سرامیک فوتبال بازی می‌کردند. آیا مادر و پدرش لابه‌لای کوره‌ها پنهان شده بودند؟ شاید آن‌ها هم مثل رهبران بریتانیایی اردوگاه می‌خواستند جیم از آن‌جا برود. شاید آن‌ها هم از مگس‌ها و مرضی که او با خود از شانگهای آورده بود وحشت داشتند.

جیم به بیسی و دکتر رنسام کمک کرد آب بنوشند و بعد روی نیمکت مقابل آن‌ها نشست و پشت‌اش را به اردوگاه کرد؛ به زندانی‌های بریتانیایی و بچه‌های‌شان. از آن پس مناظر اطراف و جنگ‌های گذشته و آینده‌ی آن تنها امید او بودند. سبکی عجیبی در مغزش حس کرد، نه به این خاطر که والدین‌اش او را از خود رانده بودند، بل‌که به این دلیل که او خودش انتظار چنین کاری را از آن‌ها داشت، و دیگر برایش مهم نبود.

۱۹
باند پرواز

یک ساعت پیش از غروب به ناحیه ای از میدان های متروکه ی نبرد در نُه مایلی جنوب شانگهای رسیدند. آفتاب بعد از ظهر به آسمان می رفت و به نظر بخشی از توانی را که به این زمین های بی تفاوت بخشیده بود به خورشید بازمی گرداند. جیم در ذهن خندق ها و پناهگاه ها را کاملاً مسلح می کرد. یک تانک همچون پوست گردویی که زیر آن چرخ گذارده باشند در تقاطع جاده های شانگهای و هانگ چو افتاده بود و آفتاب از میان روزنه های باز آن می تابید و خندق ها چون هزارتوهایی که در خودشان گم شده باشند از لابه لای قبرها می گذشتند. آن سوی تقاطع، یک پل چوبی روی کانالی کشیده شده بود. پایه های چوبی سفیدش که باران تمام لکه های صمغ را از آن ها شسته بود به نرمی اسفنج معدنی بودند. راننده که مایل نبود خطر عبور از الوارهای پوسیده را بر خود

هموار کند نقشه‌اش را تا کرد و خودش را با جلد کرباسی آن باد زد. سایه‌ی خانم هاگ و زوج انگلیسی که عقب کامیون نشسته بودند به بستر سفید شالیزارهای خشک برنج می‌رسید. جیم مگس‌ها را از صورت دکتر رنسام پراند و دستی بر سر او کشید.

به نظرش می‌آمد دکتر هم یکی از سایه‌هاست؛ فرشی سیاه که بر زمین فرسوده پهن شده باشد. از لا به‌لای قبرهایی که در یک مایلی جنوب قرار داشتند سکان ردیفی از هواپیماهای پارک شده را دید؛ پرهایی استخوانی در برابر آسمانی که رو به تاریکی می‌رفت. جیم هواپیماها را وارنداز کرد و بدنه‌های حجیم و موتورهای رادیال آن‌ها را شناسایی نمود. آن‌ها بروستر بوفالو بودند، نوعی جنگنده‌ی آمریکایی که از پس ژاپنی‌ها برنمی‌آمد.

آیا هواپیماهای آمریکایی پیش از آن‌که راهی ذهن او شوند این‌جا میان این قبرها انتظار می‌کشیدند؟ به هر حال، راننده‌ی ژاپنی هم سکان‌ها را دیده بود. سیگارش را زمین انداخت و با فریاد به نگهبان که پایین پریده بود و تخته‌های پوسیده‌ی پل را امتحان می‌کرد گفت:

- لونگ هوا ... لونگ هوا ... !

کامیون روشن شد و راننده از تقاطع به طرف شرق پیچید وبه سوی آن پایگاه هوایی دوردست به راه افتاد.

جیم که سرش را میان زانوهای‌اش گذاشته بود گفت:

- دکتر رنسام، داریم می‌ریم پایگاه هوایی لونگ هوا.

پزشک کف کامیون کنار بیسی و پدر زن هلندی دراز کشیده بود و با یک چشم جیم را نگاه می‌کرد.

- چند تا بروستر بوفالو اون‌جا هستن ـ آمریکایی‌ها باید جنگ رو برده باشن.

جیم از باد گرمی که به صورت‌اش می‌خورد استقبال کرد. به پایگاه هوایی نظامی نزدیک می‌شدند، بزرگ‌ترین فرودگاه روی چمن که در نزدیکی شانگهای دیده بود. در پارکینگ معبد سابق لونگ هوا، سه آشیانه‌ی فلزی و یک کارگاه چوبی ساخته و ده‌ها هواپیما را به آسفالت کنار آشیانه‌ها کشیده

بودند؛ جنگنده هایی با کارآیی بالا و طراحی پیش‌رفته. سه بروستر بوفالو که نشان آمریکایی آن ها را رنگ کرده بودند در منتهی الیه محوطه قرار داشتند. گروهی از مهندسین با یک جرثقیل پر قدرت یک توپ ضدهوایی را بالای معبد سنگی می بردند.
راننده در یک پست بازرسی که جان پناه تقویت شده ی آن پر از سربازان ژاپنی بود ایستاد. کشیک ها در غروب آفتاب این طرف و آن طرف می رفتند و سرجوخه شان با یک تلفن صحرایی صحبت می کرد. آن ها را به یک جاده ی کنار گذر هدایت کردند که سطح شیار خورده ی آن با حصیرهای بافته سفت شده بود و در انتها به گودالی می رسید که کاروانی از کامیون های حامل سنگ ساختمانی آن‌جا ایستاده بودند. یک کامیون حامل کاشی سقفی که از عمارت های شهر کهن کنده شده بود از کنار آن ها گذشت.
نگهبانان مسلح جفت جفت در جاده ی کنارگذر گشت می زدند و سرنیزه های شان هوای اندوه بار را می شکافت. دو هواپیمای تک موتوره ی ترابری نیز در انتهای محوطه پارک شده بود. یک خلبان ژاپنی که خدمه ی زمینی به دنبالش بودند با دو افسر اونیفورم پوش همردیف اش صحبت می کرد. خلبان به کامیون آن ها که تلق تلق کنان می گذشت اشاره کرد و به نظر جیم رسید شاید می خواهند او و بیسی و دکتر رنسام را با هواپیما از شانگهای ببرند و او به زودی در هنگ کنگ یا ژاپن به والدین اش ملحق خواهد شد.
جیم منتظر بود کامیون کنار هواپیما بایستد اما راننده به سوی مرز جنوبی پایگاه رفت. چمن نرم درانتها به نیشکرهای وحشی و زمینی ناهموار می رسید. بستر خشک نهر آبیاری را دور زدند و دنبال کامیونی که پر از کاشی سقفی بود به دره ی باریکی رسیدند که بین دیوار گزنه ها پنهان بود. ابری از خاکستر سفید در هوای غروب پراکنده بود و کامیون های نظامی پیش روی آن ها بار سنگ و کلوخ شان را روی زمین خالی می کردند. سربازان مسلح و پلیس نیروی هوایی که گرد و غبار اونیفورم های شان را سفید کرده بود، تفنگ به دست از دره مراقبت می کردند.

صدها سرباز چینی اسیر با تونیک‌های تکه پاره تحت مراقبت کشیک‌های ژاپنی کاشی‌ها و قلوه سنگ‌ها را برمی‌داشتند و با آن‌ها بستر یک باند پرواز بتونی را آماده می‌کردند. جیم حتی در نور غروب و علی‌رغم همه‌ی محرومیت‌های چند ماه گذشته‌ی خودش متوجه وضع اسفبار اسرای چینی شد. بسیاری از آنان تا حد مرگ نحیف بودند و برهنه در گزنه‌های لگدکوب شده نشسته و کاشی‌های سقفی را همچون تکه‌ای از یک کاسه‌ی گدایی در دست داشتند. دیگران هم که سبدهای حصیری پر از سنگ به سینه‌های‌شان چسبیده بود از شیب ملایم بالا می‌رفتند وخود را به حاشیه‌ی پایگاه هوایی می‌رساندند.

کامیون کنار محل تخلیه‌ی سنگ‌ها توقف کرد و در عقب آن با صدای زنجیر پایین افتاد. خانم هاگ و زوج انگلیسی به کمک سرباز ژاپنی پایین رفتند. دکتر رنسام کنار صندلی‌ها زانو زده بود و دشوار می‌توانست هیکل ناهنجارش را کنترل کند.

- خوب، جیم. - وقتشه که هر کی رو به محل خودش بفرستیم. به خانم هاگ کمک کن - بیسی، پسرها ...

لرزان به پا خاست و در همان حال کوشید بیسی را بلند کند. لایه‌ای از غبار چهره‌ی مهماندار را پوشانده بود، همان پوست لطیف زنانه را که جیم اولین بار نزدیک اسکله‌ی تشییع جنازه‌ی نانتائو دیده بود. شانه‌ی جیم را گرفت و تلوتلوخوران روی کف مرطوب کامیون به راه افتاد.

همگی پایین آمدند و در ابر غبار سفید کنار محل تخلیه‌ی سنگ‌ها پهلوی هم ایستادند. خانم هاگ کنار پدرش روی توده‌ای قلوه سنگ نشسته بود و دست پسرهای انگلیسی را در دست داشت. سربازان چینی سبدهای‌شان را انباشتند و روی سنگ‌ها تف کردند. وقتی زمین شکاف خورده را به سوی باند پرواز می‌پیمودند به نظر می‌رسید چهره‌های گچ‌آلودشان هوای شبانگاهی را روشن می‌کند. کشیک‌های ژاپنی اطراف آن‌ها بی‌آن‌که تکان بخورند نگاه‌شان می‌کردند. پنجاه فوت دورتر، در شیب جنوبی دره، دو گروهبان کنار گودالی

که به تازگی بین گزنه ها کنده شده بود روی صندلی های بامبو نشسته بودند و پوتین ها و خاک اطراف پای شان پوشیده از آهک بود.
جیم یک کاشی سرامیک خاکستری برداشت. به نظر برای هیچ یک از نگهبانان ژاپنی تفاوتی نمی کرد که آن ها قرار است روی باند پرواز کار کنند یا خیر، اما بیسی هم همان موقع یک قلوه سنگ به دست گرفت. جیم به دنبال یک سرباز چینی لخت به سمت باند پرواز به راه افتاد. از شیب بالا رفت و قدم در خاک شیار خورده گذاشت. چینی ها سبدهای شان را روی زمین خالی کردند و به محل تخلیه ی سنگ ها بازگشتند. جیم کاشی اش را در خندق کم عمقی که با سنگ و پاره آجر پر شده بود انداخت، خندقی که عرض پایگاه را می پیمود و در دل شب فرو می رفت. بیسی از او رد شد و سنگ را جلوی پای اش انداخت، در غبار تلوتلو خورد و کوشید پودر گچ مانند را از دستان اش بزداید.
پشت سر آن ها، دکتر رنسام با خانم هاگ و زوج انگلیسی کنار سنگ ها ایستاده بود و با یک سرباز ژاپنی بحث می کرد. سرباز که تفنگ اش را با یک دست گرفته بود یک کاشی سقفی برداشت و به دکتر رنسام داد و به باند پرواز اشاره کرد.
جیم کنار سنگ های شکسته منتظر ماند. به سطح سفید باند پرواز و نور غروب خیره شد و علف های مواج فرودگاه هونگ جائو را به یاد آورد و کوشید جریان باد موتور بروستر بوفالوها را مجسم نماید. بعد به طرف هواپیمای ترابری که نزدیک جاده ی کنارگذر پارک شده بود برگشت. خلبان ژاپنی و افسران اونیفورم پوش از میان علف ها به سوی باند پرواز می رفتند. در حاشیه ی گلی ایستادند و در حالی که پیشرفت کار را نظاره می کردند با یکدیگر می خندیدند. قلاب ها و نشان های براقشان همچون جواهرات اروپایی هایی که پیش از جنگ به دیدار میادین نبرد هونگ جائو می رفتند، می درخشید.
جیم ابر گرد و غبار و صفوف سربازان چینی را پشت سر گذاشت و در علف ها گام نهاد. می خواست برای آخرین بار هواپیماهای پارک شده را ببیند و در فضای تیره ی زیر بال های شان بایستد. می دانست از سربازان چینی آن قدر

کار می کشند تا بمیرند، می دانست این مردان قحطی زده استخوان های شان را فرش بمب افکن های ژاپنی می کنند تا بر آن ها فرود آیند و بعد به گودال نزد گروهبان های ژاپنی می روند که با پوتین های آهکی و تپانچه های ماوزر انتظارشان را می کشیدند و می دانست خودش و بیسی و دکتر رنسام هم بعد از آنکه سنگ های شان را جا به جا می کردند به گودال می رفتند.

آخرین انعکاس نور بدنه ی هواپیماها هم محو شده بود اما جیم می توانست بوی موتورهای شان را در هوای شبانگاهی حس کند. رایحه ی بنزین و مایع خنک کننده ی موتور را درون ریه های اش فرستاد. در آن لحظه صداهای اطراف اش، بدن سفید سربازان چینی و باند پرواز استخوانی را از یاد برده بود، همین طور هم خلبان جوان ژاپنی در لباس پرواز را که با فریاد او را به گروهبان های کنار گودال نشان می داد. آرزو می کرد والدین اش در سلامت مرده باشند. غبار را از ژاکت اش تکاند و به آغوش هواپیماها دوید و دل اش می خواست خودش را در بال های آن ها بپیچد.

بخش دوم

۲۰
اردوگاه لونگ هوا

اصوات همچون نت‌های پر قدرتی که بر تارهای چنگ نواخته شوند در توری حصارها وز وز می‌کردند. جیم پنجاه فوت دورتر از حصار پیرامون اردوگاه، کنار تله ی قرقاول در علف‌های بلند دراز کشیده بود و به نگهبانان گوش می داد که هنگام گشت ساعتی خود در اطراف اردوگاه، با هم حرف می‌زدند. حالا که حملات هوایی آمریکایی‌ها برنامه‌ی هر روزه شده بود، سربازان ژاپنی دیگر تفنگ‌های‌شان را روی دوش نمی‌انداختند، بل‌که آن سلاح‌های قنداق بلند را با دو دست می‌گرفتند و آن‌قدر عصبی بودند که اگر جیم را آن سوی مرزهای اردوگاه می‌دیدند بی‌لحظه‌ای تأمل به سوی‌اش شلیک می‌کردند.

جیم از میان توری تله ی قرقاول نگاه‌شان کرد. آن‌ها همین دیروز یک حمال چینی را که می‌خواست دزدکی وارد اردوگاه شود با گلوله زده بودند. جیم

سرباز کیمورا، یکی از نگهبان‌ها، را شناخت. پسر یک کشاورز با استخوان بندی درشت که در چند سالی که در اردوگاه بودند تقریباً همپای جیم رشد کرده بود. تخته‌ی پشت پر قدرت سرباز تونیک‌اش را پاره کرده بود و فقط فانوسقه‌ی مهمات‌اش اونیفورم ژنده‌ی او را سرهم نگه می‌داشت.

سرباز کیمورا، پیش از آن‌که مسیر جنگ بر علیه ژاپنی‌ها تغییر کند، اغلب جیم را به بنگله‌ای که با سه نگهبان دیگر شریک بود دعوت می‌کرد و اجازه می‌داد جیم زره کندوی او را به تن کند. جیم مراسم باشکوهی را که طی آن سربازان ژاپنی زره فلزی و چرمی را به تن او کردند و همین‌طور بوی ترشیده‌ی بدن سرباز کیمورا را که کلاهخود و محافظ روی شانه‌ها را پر کرده بود به خاطر آورد. انفجار خشم سرباز کیمورا را که با شمشیر پر قدرت‌اش به او حمله‌ور شد و گردباد ضرباتی را که پیش از آنکه بتواند در صدد دفاع برآید بر کلاهخودش فرود آمد نیز به یاد آورد. سرش روزهای متوالی زنگ می‌زد. بیسی که دستوراتی برایش داشت ناچار شده بود آن قدر فریاد بکشد که همه‌ی مردان خوابگاه بلوک «ای» را بیدار کرده بود. دکتررنسام هم او را به بیمارستان اردوگاه برده و گوش‌های‌اش را معاینه کرده بود.

جیم با یادآوری بازوهای پرقدرت و چشمان تیز سرباز کیمورا بی‌حرکت در علف‌های بلند پشت تله دراز کشید و برای اولین بار از این که پرنده‌ای به دام نیافتاده خوش‌حال بود. دو ژاپنی کنار تورهای سیمی ایستاده بودند و ساختمان‌های متروک آن سوی مرز شمال‌غربی اردوگاه لونگ‌هوا را نگاه می‌کردند. کنار آن‌ها، درست داخل اردوگاه، ساختمان مخروبه‌ی سالن اجتماعات قرار داشت که بالکن منحنی آخرین طبقه‌ی آن روی به آسمان داشت. اردوگاه در واقع کالج تربیت معلم بود که در خلال جنگ‌های اطراف فرودگاه لونگ‌هوا در ۱۹۳۷ مورد اصابت گلوله قرار گرفته و صحنه‌ی تاخت و تاز شده بود. ساختمان‌های آسیب دیده‌ای که از همه به پایگاه هوایی نزدیک‌تر بودند ضمیمه‌ی اردوگاه نشده بود و جیم همان‌جا در زمین‌های چهارگوش پوشیده از علف بلند بین سالن‌های مسکونی ویران، تله‌ی

قرقاول‌اش را برپا کرده بود. آن روز صبح پس از سرشماری از حصارهای کنار حاشیه‌ی گزنه‌ها که پیرامون پناهگاه فراموش شده‌ای در انتهای پایگاه هوایی روییده بودند گذشت. کفش‌های‌اش را روی پله‌های پناهگاه گذاشت و پاورچین به کانال کم عمقی رفت و سپس به علف‌های بلند میان ساختمان‌های مخروبه خزید.

اولین تله تنها چند فوت با حصار اردوگاه فاصله داشت، فاصله‌ای که به نظر جیم، اولین بار که از سیم‌های خاردار اردوگاه بیرون خزید، بسیار طولانی آمد. او پشت سرش به دنیای ایمن اردوگاه، به کپرهای اسرا و برج آب و به پاسدارخانه و بلوک‌های خوابگاهی نگاه کرده بود و ترسیده بود مبادا برای ابد از آن‌ها جدا شده باشد. دکتررنسام او را که اغلب در اردوگاه پرسه می‌زد و در اندیشه‌اش به دنبال ایده‌ای جدید می‌گشت، «روح سرگردان»، می‌نامید. اما این‌جا، لابه‌لای علف‌های بلند بین ساختمان‌های ویران، جاذبه‌ای ناشناخته به او احساس سنگینی می‌داد.

جیم برای اولین و شاید آخرین بار از این احساس رخوت استفاده کرد و پشت تله دراز کشید. یک هواپیما در حال برخاستن از پایگاه هوایی لونگ هوا بود و می‌شد انعکاس نیم‌رخ آن را به وضوح در نمای زرد مجتمع‌های آپارتمانی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها دید، اما جیم توجهی به آن نکرد. نفر همراه سرباز کیمورا سر بچه‌هایی که در بالکن سالن اجتماعات بازی می‌کردند فریاد کشید.

کیمورا که به سوی توری باز می‌گشت به سطح کانال و خوشه‌های نیشکر وحشی نگاه کرد. نگهبانان ژاپنی هم تقریباً به بدی زندانی‌های بریتانیایی و آمریکایی تغذیه می‌شدند - و جیره‌ی ناچیز سال گذشته آخرین چربی‌های بلوغ را از بازوان کیمورا ربوده بود. بعد از حمله‌ی سل که این اواخر به او دست داده بود، صورت پر قدرت‌اش پف کرده و چهره‌ی حمال‌ها را پیدا کرده بود. دکتر رنسام مرتب به جیم هشدار می‌داد زره کندوی سرباز کیمورا را به تن نکند. با این‌که جیم فقط چهارده سال داشت، اما نبرد بین آن دو اکنون دیگر نبردی یک طرفه نخواهد بود. اگر کیمورا از اسلحه استفاده نمی‌کرد، جیم

بدش نمی‌آمد دست و پنجه ای با او نرم کند ...
سرباز کیمورا انگار که از خطری در میان علف‌ها آگاه باشد همراه‌اش را صدا کرد. اسلحه‌اش را به تیرک حصار تکیه داد، از میان سیم خاردارها عبور کرد و در گزنه‌های بلند ایستاد. مگس‌ها از کانال کم عمق به هوا خاستند و بر لبان‌اش نشستند اما کیمورا توجهی به آن‌ها نکرد و به باریکه آبی که او را از جیم و تله‌های قرقاول جدا می‌کرد خیره شد.
آیا رد پای جیم را در گل نرم دیده بود؟ جیم سینه‌خیز از تله دور شد اما رد نمایان بدن‌اش روی علف‌های له شده بر جای ماند. کیمورا آستین‌های پاره‌اش را بالا زد و آماده شد با حریف‌اش دست به یقه شود. جیم او را که از گزنه‌ها می‌گذشت نگاه کرد. مطمئن بود از پس کیمورا برمی‌آید اما از گلوله‌ی تفنگ سرباز دوم نه. چه طور می‌توانست به کیمورا توضیح دهد تله‌های قرقاول ایده‌ی بیسی بوده است؟ این بیسی بود که بر استتار کامل برگ‌ها و ترکه‌ها اصرار ورزیده بود و او را وادار نموده بود روزی دوبار از سیم‌های خاردار عبور کند. با این حال آن‌ها هرگز حتی یک پرنده هم ندیده بودند تا چه رسد به آن‌که آن را به دام اندازند. همراهی با بیسی که منابع ناچیز اما دائمی غذا داشت برایش مهم بود. می‌توانست به کیمورا بگوید بیسی از رادیوی سری اردوگاه خبر دارد اما آن وقت غذای اضافه‌اش را از دست می‌داد.
آن‌چه بیش از هر چیز اسباب نگرانی جیم می‌شد این بود که اگر کیمورا او را می‌زد، او هم مقابله به مثل می‌کرد. تنها چند پسر هم سن و سال جیم جرأت دست زدن به او را داشتند و در سال گذشته که جیره‌ها هم کاهش یافته بود، تنها چند مرد. با این وجود اگر با کیمورا درگیر می‌شد مرگ‌اش حتمی بود.
بر خودش مسلط شد و منتظر به‌ترین موقعیت بود که برخیزد و خود را تسلیم کند. بی‌آن‌که احساسی از خودش بروز دهد به کیمورا تعظیم می‌کرد و امیدوار می‌ماند صدها ساعت پرسه زدن اطراف پاسدارخانه - هرچند به تحریک بیسی - سبب شود کیمورا از تقصیرش بگذرد. زمانی به کیمورا درس انگلیسی

داده بود اما ژاپنی‌ها با این‌که مسلم بود در جنگ شکست خواهند خورد اشتیاقی به فراگیری انگلیسی نداشتند.

جیم منتظر بود کیمورا از حاشیه‌ی کانال به سوی او بالا آید، اما سرباز در مرکز کانال ایستاده بود و شیئی سیاه براقی در دست‌اش می‌درخشید. نهرها، حوضچه‌ها و چاه‌های بی‌استفاده‌ی اردوگاه لونگ هوا زرادخانه‌ای بودند از سلاح‌های پوسیده و مهمات نامطمئن که از درگیری‌های سال ۱۹۳۷ بر جای مانده بود. جیم از لا به‌لای علف‌ها به آن استوانه‌ی نوک تیز نگاه کرد و حدس زد پایین رفتن آب کانال سبب نمایان شدن این گلوله‌ی قدیمی توپ یا خمپاره شده است.

کیمورا به طرف سرباز دوم که کنار سیم خاردارها منتظر او بود فریاد کشید. مگس‌ها را از صورت‌اش پراند و انگار که چیزی در گوش یک نوزاد زمزمه کند شروع به صحبت با آن شیئی نمود و آن را با همان وضعیتی که سربازان ژاپنی هنگام پرتاب نارنجک به خود می‌گرفتند پشت سر برد. جیم منتظر انفجار شد و بعد فهمید سرباز کیمورا یک لاک‌پشت بزرگ آب شیرین در دست دارد. سر موجود از لاک‌اش بیرون آمد و کیمورا هیجان زده به خنده افتاد. صورت سل زده‌اش که به پسربچه‌ها می‌ماند به جیم خاطرنشان کرد سرباز کیمورا هم زمانی بچه بوده، همان‌طور که خودش پیش از جنگ بود.

آن دو سرباز پس از عبور از محوطه‌ی رژه لا به‌لای ردیف لباس‌های تکه پاره‌ی شسته شده‌ی بین کپرهای اسرا ناپدید شدند. سر و کله‌ی جیم که لاک پشت کیمورا را در دست داشت از پناهگاه مرطوب نمایان شد و با کفش‌های چرمی گلف که دکتر رنسام به او داده بود از سیم‌های خاردار عبور کرد. آن موجود باستانی حداقل یک پوند گوشت داشت و جیم تقریباً مطمئن بود بیسی دستور تهیه‌ی یک غذای مخصوص از گوشت لاک پشت را بلد است. او می‌توانست بیسی را مجسم کند که با یک کرم ابریشم زنده حیوان را وسوسه می‌کند از لاک‌اش بیرون آید و بعد چاقوی جیبی‌اش را در سر آن فرو می‌برد ...

اردوگاه لونگ‌هوا با دو هزار اسیر که همه تبعه‌ی متحدین بودند در برابرش قرار داشت، جایی که در سه سال گذشته خانه‌ی او، دنیای او و زندان خفقان‌آور او بود. کپرهای ویران اسرا، بلوک های خوابگاهی بتونی، محوطه‌ی از ریخت افتاده‌ی رژه و پاسدارخانه با برج دیدبانی خمیده اش همه زیر آفتاب ماه ژوئن آرمیده بودند و با تمام مگس‌ها و پشه‌های حوزه‌ی یانگ‌تسه قرار ملاقات داشتند. اما هنگامی که جیم از سیم‌های خاردار عبور کرد احساس نمود هوای اطراف‌اش ساکن است. در کوره راه پوشیده از اخگر شروع به دویدن کرد و پیراهن پاره‌اش از شانه‌های استخوانی او که شباهت به گیره‌ی لباس های شسته شده‌ی بین کپرها داشت به پرواز درآمد.

جیم در گردش های بی‌پایان پیرامون اردوگاه، تک‌تک سنگ‌ها و علف‌ها را شناسایی کرده بود. علامتی آفتاب خورده که کلمات «خیابان ریجنت» به تازگی بر آن نقش بسته بود را با میخ به یک تیرک بامبوی کنار کوره راه کوبیده بودند. جیم توجهی به آن نکرد، همین‌طور به تابلوهای دیگر نظیر پیکادلی، نایتس بریج و پتی کوت لین، که مسیرهای اصلی اردوگاه را مشخص می‌کردند. این یادگارهای یک لندن خیالی - که بسیاری از زندانی‌های بریتانیایی متولد شانگهای هرگز آن را ندیده بودند - جیم را می فریفتند اما از جهتی هم اسباب ناراحتی او می‌شدند. خانواده های بریتانیایی مسن‌تر اردوگاه که بی‌وقفه از لندن پیش از جنگ صحبت می‌کردند خودشان را طبقه‌ی خاصی به حساب می‌آوردند. جیم یک بیت از شعری را به خاطر آورد که دکتر رنسام وادارش کرده بود آن را حفظ کند - «سرزمینی بیگانه که همیشه انگلستان خواهد بود ... » اما این جا لونگ‌هوا بود نه انگلستان. نام‌گذاری این معابر پر از لجن بین کپرهای پوسیده به یاد لندنی که از خاطره‌ها محو شده بود به بسیاری از زندانی‌های بریتانیایی فرصت می‌داد واقعیت اردوگاه را از خاطر دور کنند و این خود بهانه‌ای می‌شد برای این که وقتی دکتر رنسام برای تمیز کردن منبع‌های آلوده نیاز به کمک داشت به عقب لم دهند و تکان نخورند. جیم می‌دید نه آمریکایی ها، نه هلندی ها و نه بلژیکی‌های اردوگاه، هیچ کدام

وقت‌شان را با یادآوری خاطرات خوش گذشته تلف نمی‌کردند و این به نفع‌شان بود. سال‌های اسارت در لونگ‌هوا نتوانسته بود عقیده‌ی جیم را نسبت به بریتانیایی‌ها بهبود بخشد.

با این همه، علائم خیابان‌های لندن هنوز او را می‌فریفتند. لندن! بخشی از جادوی نام‌هایی که او در اردوگاه کشف کرده بود. لردرز، سرپنتاین و تروکادرو واقعاً چه بودند؟ کتاب و مجله آن‌قدر نایاب بود که یک علامت ناشناخته همه‌ی اسرار پیامی را که از ستارگان فرستاده شده باشد در خود داشت. آن‌طور که بیسی می‌گفت، و همیشه هم حق با او بود، جنگنده‌های آمریکایی که رادیاتور بطنی داشتند و پایگاه هوایی لونگ‌هوا را درنوردیده بودند «موستانگ» نام داشتند: یک اسب کوچک وحشی. جیم این اسم را مزمزه کرد؛ برایش این‌که بداند هواپیماها موستانگ بودند از تأیید این‌که بیسی به رادیوی سّری اردوگاه گوش می‌دهد اهمیت بیش‌تری داشت. او تشنه‌ی نام‌ها بود.

جیم در کوره راه مخروبه لغزید و نمی‌توانست کفش‌های گلف را کنترل کند. این روزها اغلب دچار سرگیجه می‌شد. دکتر رنسام به او اخطار کرده بود ندود، اما حملات هوایی آمریکایی‌ها و چشم‌انداز پایان قریب‌الوقوع جنگ آن‌قدر بی‌طاقت‌اش می‌کردند که نمی‌توانست به راه رفتن قناعت کند. درحالی که می‌کوشید از لاک‌پشت محافظت کند زانوی چپ‌اش را مالید. لنگان‌لنگان در کوره راه پوشیده از اخگر پیش آمد و بر پله‌های منبع فراموش شده‌ی آب آشامیدنی نشست. زمانی زندانی‌ها این‌جا آب شورمزه‌ای را که از حوضچه‌ی اردوگاه می‌آمد می‌جوشاندند. هنوز کمی ذغال سنگ در انبارهای اردوگاه وجود داشت اما دسته‌ی شش نفره‌ی بریتانیایی‌هایی که آتش را برپا می‌کردند دیگر علاقه‌ای به این کار نداشتند. آن‌ها با وجود اعتراض دکتر رنسام ترجیح می‌دادند رنج اسهال خونی مزمن را تحمل کنند اما زحمت جوشاندن آب را به خود ندهند.

وقتی جیم زانوی‌اش را می‌مالید، اعضای دسته همان نزدیکی بیرون کپرهای

اسرا نشسته بودند و انگار که منتظر باشند جنگ تا ده دقیقه‌ی دیگر خاتمه یابد آسمان را نگاه می‌کردند. جیم آقای مولوینی را شناخت، حسابدار شرکت برق شانگهای که اغلب در استخر خیابان آم هرست شنا می‌کرد. کنار او عالی‌جناب پیرس نشسته بود، میسیونر متدینی که همسر ژاپنی زبان‌اش آشکارا با نگهبانان ژاپنی همکاری می‌کرد و هر روز در مورد اعمال زندانی‌ها به آنان گزارش می‌داد.

هیچ‌کس به این خاطر از خانم پیرس انتقاد نمی‌کرد و در حقیقت اکثر زندانی‌های لونگ‌هوا خودشان هم علاقه به همکاری داشتند. جیم به شکلی مبهم از این کار بدش می‌آمد اما قبول داشت که عقل حکم می‌کند برای زنده ماندن هر کاری کرد. مسأله‌ی میهن پرستی پس از گذشت سه سال در اردوگاه دیگر معنایی نداشت. همکاری در عین حال کاری پر مخاطره هم بود و شجاع‌ترین زندانی‌ها آن‌هایی بودند که راه رفاقت با ژاپنی‌ها راپیدا می‌کردند و از این طریق کمی غذا و باند زخم بندی برای دوستان‌شان دست و پا می‌نمودند. به علاوه اعمال غیرقانونی در جهت لو دادن دیگران زیاد نبود. هیچ‌کس در لونگ‌هوا خواب فرار را هم نمی‌دید و هیچ‌کس در واقع از ترس انتقام ژاپنی‌ها مرتکب حماقت عبور از سیم‌های خاردار نمی‌شد.

کارگران صندل‌های چوبی‌شان را بر لبه‌ی پله‌ها کشیدند و آب آن را گرفتند و بعد در حالی‌که به خورشید خیره شده بودند از میان دنده‌های‌شان کنه می‌گرفتند. نحیف بودند و جریان گرسنگی اجازه نمی‌داد پوست‌شان از استخوان جدا شود. جیم به آقای مولوینی و عالی‌جناب پیرس حسادت می‌کرد - او خود هنوز در حال رشد بود- محاسباتی که دکتر رنسام به او آموخته بود برایش به سادگی روشن می‌کرد که سرعت ته کشیدن آذوقه‌ی اردوگاه بیش از سرعت مرگ و میر زندانی‌ها است.

یک دسته پسربچه‌ی ده دوازده ساله وسط میدان رژه روی زمین تفتیده تیله بازی می‌کردند و با دیدن لاک‌پشت به سوی جیم دویدند. هر کدام تکه نخی به دست داشتند که انتهای دیگر آن به یک سنجاقک بسته شده بود و آن

شعله های آبی بالای سرشان به این طرف و آن طرف زبانه می کشیدند.

- جیم! می شه بهش دست بزنیم؟

- اون چیه؟

- سرباز کیمورا دادش بهت؟

جیم با خوش رویی خندید.

- این یه بمبه.

لاک پشت را جلوی چشم آن ها گرفت و با سخاوت اجازه داد یکی یکی آن را بررسی کنند. با وجود فاصله ی سنی، بسیاری از پسرها در روزهای اولیه ی ورود جیم به لونگ هوا با او دوست صمیمی شده بودند؛ زمانی که او نیاز داشت با هر که می توانست متحد شود. اما او از آن ها سریع تر رشد کرده و دوستان دیگری یافته بود - دکتر رنسام، بیسی و دریانوردان آمریکایی بلوک «ای» که نسخه های باستانی و پیش از جنگ ریدرز دایجست و پاپیولار مکانیکس داشتند و جیم آن ها را می بلعید. گاه گداری، انگار که کودکی گمشده اش را بجوید، دوباره به دنیای بازی های پسرانه بازمی گشت و فرفره و تیله و اکردوکر بازی می کرد.

- مرده؟ داره تکون می خوره!

- ازش خون می آد!

لکه ی خون زانوی جیم نقش و نگار دزدان دریایی را به سر لاک پشت داده بود.

- جیم، تو کشتیش!

ریچارد پیرس، پسری که از همه بزرگ تر بود جلو آمد که به لاک پشت دست بزند اما جیم آن را زیر بغل اش زد. او از ریچارد پیرس که تقریباً به بزرگی خودش بود بدش می آمد و کمی هم از او می ترسید و به خاطر جیره ی اضافی که مادرش از ژاپنی ها می گرفت به او حسادت می کرد. پیرس ها علاوه بر غذا، کتاب خانه ی کوچکی هم از کتاب های مصادره ای داشتند که با بخل از آن مراقبت می کردند.

- این یه عهده که با خون بسته شده.
جیم با افتخار برایشان توضیح داد. لاک پشت ها در واقع به دریا تعلق داشتند، به رودخانه ی آزادی که می شد در یک مایلی غرب اردوگاه دید، آن شاخه ی وسیع یانگ تسه که جیم زمانی آرزو می کرد با والدین اش از آن جا خود را به پناهگاه دنیایی به دور از جنگ برساند.
- مواظب باش ...
ریچارد را به کناری زد.
- بهش یاد دادم حمله کنه!
پسرها خود را از او عقب کشیدند. گاه شوخی های جیم سبب آشفتگی آنان می شد. جیم با وجودی که می کوشید جلوی خودش را بگیرد از لباس های آن ها نفرت داشت. - از آن تکه پارچه هایی که مادران شان به یکدیگر دوخته بودند و با این حال از لباس های مندرس خودش بسیار به تر بودند. به علاوه، جیم از این متنفر بود که آن ها اصولاً مادر و پدر داشتند. سال گذشته او به تدریج متوجه شده بود که دیگر قادر نیست چهره ی والدین اش را به خاطر بیاورد. هنوز قامت محو آن ها را در رویاهایش می دید اما صورت شان را فراموش کرده بود.

۲۱
اتاقک

- جیم جوون ... !
مردی تقریباً برهنه که صندل و شلوار کوتاه پاره به پا داشت دسته‌ی یک گاری چوبی را که چرخ‌های آهنی داشت به دست گرفته بود و از پله‌های بلوک «ج» نام او را فریاد می‌زد. هرچند باری داخل گاری نبود اما نزدیک بود دسته‌های آن بازوان مرد را از شانه جدا کند. مرد با زنان انگلیسی که فراک‌های نخی پوسیده به تن داشتند و بر پله‌های سیمانی نشسته بودند صحبت می‌کرد و در همین حال به نظر می‌رسید استخوان‌های کتف‌اش خود را از پشت او جدا می‌کنند و قصد پرواز به سوی سیم‌های خاردار را دارند.
- من این جام، آقای ماکستد !
ریچارد پیرس را کنار زد و از کوره راه پوشیده از اخگر به سوی بلوک

خوابگاهی دوید و با دیدن گاری خالی به نظرش رسید غذای آن روز را از دست داده است. وحشت بی غذایی، حتی برای یک روز، آن‌چنان شدید بود که می‌خواست به آقای ماکستد حمله ور شود.

- یالا، جیم. بدون تو مزه‌ی همیشگی رو نداره.

آقای ماکستد به کفش‌های گلف سوزن‌دوزی شده‌ی جیم نگاه کرد که عمری از آن‌ها گذشته بود و هیکل مترسک مانند جیم را به گردش‌های بی‌پایان در اطراف اردوگاه می‌بردند. رو به زن‌ها کرد و گفت:

- جیم ما همه‌ی وقتشو سر سوراخ نوزدهم[۱] صرف می‌کنه.

- من قول داده‌م، آقای ماکستد. من همیشه حاضرم ...

جیم به ورودی بلوک «ج» که رسید ناچار شد بایستد. نفس‌های عمیق کشید تا سرگیجه‌اش از بین برود و دوباره جلو دوید. لاک‌پشت به دست از پله‌های سرسرای ورودی بالا دوید و از بین دو پیرمرد که همچون ارواح وسط یک مکالمه‌ی فراموش شده به گل نشسته بودند رد شد.

در هر طرف راهرو یک سری اتاق کوچک بود که هر کدام با چهار تخت چوبی مبله شده بودند. پس از اولین زمستان در اردوگاه، هنگامی که بچه‌های بسیاری در کپرهای عایق نشده مرده بودند، خانواده‌ها و بچه‌ها را به سالن‌های مسکونی کالج تربیتی سابق انتقال داده بودند. هرچند آن‌جا هم وسیله‌ی حرارتی نداشت، اما دیوارهای سیمانی اتاق حرارت را بالاتر از درجه‌ی انجماد نگه می‌داشت.

جیم اتاق‌اش را با آقا و خانم وینسنت، یک زوج جوان انگلیسی، و پسر شش ساله‌شان شریک بود. دو سال و نیم در چند اینچی وینسنت‌ها زندگی کرده بود، اما موجودیت آن‌ها به نهایت از یکدیگر مجزا بود. روز ورود جیم خانم وینسنت روتختی کهنه‌ای را دور بخشی از اتاق که به او تعلق داشت کشیده بود. او و شوهرش که دلال بازار بورس شانگهای بود همیشه از حضور جیم

۱. اشاره به بازی گلف که در اغلب موارد فقط در هجده سوراخ بازی می‌شود. - م.

نفرت داشتند و در طول سال‌ها اتاقک او را محصور کرده بودند. یک شال پوسیده، یک زیردامنی و در یک جعبه‌ی مقوایی را به هم متصل کرده و گرد اتاقک او کشیده بودند که شباهت به آلونک‌های کوچکی یافته بود که خود به خود گرد گدایان شانگهای برپا شده باشند.

آن‌ها حتی به زندانی کردن او در دنیای کوچک‌اش هم راضی نشده و دائم می‌کوشیدند او را آزار دهند و مرتب میخ‌ها و رشته‌هایی را که روتختی از آن آویزان بود تکان می‌دادند. جیم هم از خودش دفاع کرده بود. یک شب آن قدر میخ‌ها را خم کرد که همه‌ی آن تشکیلات مقابل دیدگان وحشت‌زده‌ی وینسنت‌ها که لباس عوض می‌کردند فرو ریخته بود. یک بار دیگر هم با یک خط‌کش و مداد خطی مرزی روی دیوار کشیده بود که وینسنت‌ها بلافاصله با تحمیل سیستم‌های نشانه‌ای خودشان آن را تلافی کرده بودند.

جیم در پرسه‌های روزانه‌اش به همه‌ی این‌ها فکر می‌کرد. به دلایلی هنوز احساسی لطیف به خانم وینسنت که زنی بلوند بی‌رنگ و آب اما جذاب بود، داشت، زنی که اعصاب‌اش همیشه متشنج بود و هرگز کوچک‌ترین نشانی از توجه نسبت به جیم در او دیده نشده بود. جیم می‌دانست حتی اگر در تخت‌اش از گرسنگی بمیرد باز خانم وینسنت دلیلی مؤدبانه برای کمک نکردن به او خواهد یافت. در اولین سال اسارت در لونگ‌هوا به بچه‌های تنها توجهی نمی‌شد، مگر این که حاضر می‌شدند خدمتکار دیگران شوند. تنها جیم از این کار سر باز زده بود، او هرگز چیزی را برای خانم وینسنت نیاورده و نبرده بود.

خانم وینسنت روی زیرانداز حصیری‌اش نشسته بود که جیم درون اتاق پرید. دستان سفید او مثل یک جفت دستکش فراموش شده روی دامن‌اش تا خورده بودند و او به دیوار سفیدک زده‌ی بالای سر پسرش نگاه می‌کرد، انگار فیلمی نامریی را می‌دید که بر پرده افتاده باشد. جیم برای خانم وینسنت که زمان زیادی صرف نگاه کردن به آن فیلم‌ها می‌کرد نگران بود و وقتی از درزهای اتاقک‌اش به او خیره شده بود کوشید حدس بزند چه می‌بیند - شاید یک فیلم خانگی از خودش پیش از ازدواج در انگلستان در حالی که روی یکی از آن

چمنزارهای آفتابگیر که به نظر می‌رسید تمام مملکت را پوشانده باشند نشسته است. جیم پنداشت این باید همان چمنزارهایی باشد که درنبرد بریتانیا تبدیل به فرودگاه اضطراری شده بودند. از مشاهدات‌اش در شانگهای به این نتیجه رسیده بود که آلمانی‌ها چندان علاقه‌ای به چمنزارهای آفتابگیر نداشتند. آیا به همین علت نبرد بریتانیا را باخته بودند؟ بسیاری از ایده‌هایش در ناامیدی راه به جایی نمی‌بردند چنان که حتی دکتر رنسام هم از گشودن گره آن‌ها خسته می‌شد.

خانم وینسنت که چشم به کفش‌های گلف او دوخته بود با دلخوری گفت:

- دیر کردی، جیم.

او هم مثل دیگران نمی‌توانست حضور برانگیزنده‌ی کفش‌های جیم را تحمل کند. جیم حس می‌کرد کفش‌ها اقتدار خاصی به او بخشیده‌اند.

- همه‌ی بلوک «ج» منتظرت بودن.

- پیش بیسی بودم، داشتیم آخرین اخبار جنگ رو گوش می‌دادیم. خانم وینسنت، سوراخ نوزدهم چیه؟

- تو نباید برای بیسی کار کنی. حرف‌هایی که اون آمریکایی‌ها بهت می‌زنن... بهت گفتم که اول ماییم.

جیم صادقانه گفت:

- بلوک «ج» اوله، خانم وینسنت.

او از زیر پرده خود را به اتاقک‌اش رساند، نفسی تازه کرد و در حالی که لاک پشت در پیراهن‌اش بود روی تخت دراز کشید. خزنده ترجیح می‌داد کسی مزاحم‌اش نشود و جیم نگاه‌اش را به کفش‌های جدیدش دوخت. آن‌ها با سرپنجه‌های واکس خورده و گل میخ‌های براق قطعه‌ای دست نخورده از دنیای پیش از جنگ بودند که او می‌توانست ساعت‌ها نگاه‌شان کند، مثل خانم وینسنت که فیلم‌های‌اش را نگاه می‌کرد. جیم در حالی که دراز کشیده بود با خود می‌خندید و به سایه‌ی لکه‌های عجیب روتختی که آفتاب داغ بر دیوار اتاقک انداخته بود نگاه می‌کرد، لکه‌هایی که صحنه‌ی نبردهای هوایی و

کشتی های جنگی، غرق پترل و حتی باغ خیابان آم هرست را در ذهن او مجسم می نمودند.

- جیم، وقت آشپزخونه س ...

شنید کسی ازپله های پایین پنجره او را صدا می کند اما از روی تخت تکان نخورد. تا آشپزخانه راهی طولانی بود و دلیلی نداشت عجله کنند. ژاپنی ها روز پیروزی در اروپا[1] را به رسم خودشان جشن گرفته و جیره ی ناچیز آن ها را باز هم به نصف تقلیل داده بودند. معمولاً آن ها که اول می رسیدند - وقتی آشپزها می فهمیدند چند زندانی مرده اند یا آن قدر مریض هستند که نمی توانند جیره شان را بگیرند - غذای کم تری گیرشان می آمد.

به علاوه، جیم اجباری نداشت همراه گاری غذا برود - در این مورد آقای ماکستد هم مجبور نبود. اما جیم دریافته بود آن ها که به دیگر زندانی ها کمک می کردند، این کار را از روی میل باطنی انجام می دادند و این هیچ تأثیری در تن پرورهایی که مدام شکایت می کردند نداشت. بریتانیایی ها به خصوص استاد شکایت بودند، کاری که هلندی ها و آمریکایی ها هرگز نمی کردند. جیم با نوعی رضایت بدخواهانه دریافت که آن ها به زودی آن قدر مریض خواهند بود که دیگر حتی شکایت هم نتوانند بکنند.

به کفش های اش خیره شد و هشیارانه لبخند بچگانه ی روی لبان سرباز کیمورا را تقلید نمود. تخت چوبی اتاقک را پر کرده بود اما جیم در این دنیای کوچک از همیشه شادتر بود. صفحات بسیاری از یک نسخه ی قدیمی مجله ی لایف را که بیسی به او داده بود به دیوار سوزن کرده بود. تصاویر خلبانان نبرد بریتانیا که در صندلی های راحتی کنار اسپیت فایرهای شان نشسته بودند، تصویری از یک بمب افکن هاینکل سقوط کرده و تصویر سنت پاول که چون یک کشتی جنگی بر دریایی از آتش شناور بود. کنار آن ها یک صفحه ی تمام رنگی تبلیغ اتومبیل پاکارد سوزن شده بود که به چشم جیم به همان زیبایی جنگنده های

۱. VE Day، روز هشتم ماه مه ی سال ۱۹۴۵. - م.

موستانگ بود که پایگاه هوایی لونگ‌هوا را زیرورو می‌کردند. آیا آمریکایی‌ها هر سال یا هر ماه یک مدل جدید موستانگ بیرون می‌دادند؟ شاید آن روز بعد از ظهر یک حمله‌ی هوایی صورت می‌گرفت و او می‌توانست آخرین تغییرات در طراحی موستانگ‌ها و هواپیماهای غول‌پیکر را ببیند. جیم چشم به راه حملات هوایی بود.

کنار پاکارد تصویر کوچکی مربوط به سال ۱۹۴۰ قرار داشت که جیم آن را از عکسی بزرگ‌تر از جماعتی بیرون دروازه‌های قصر باکینگهام جدا کرده بود. چهره‌های لک‌دار زن و مردی که دست در دست هم ایستاده بودند او را یاد مادر و پدرش می‌انداخت. این زوج ناشناس انگلیسی که احتمالاً در یک حمله‌ی هوایی مرده بودند تقریباً جای خالی مادر و پدرش را پر می‌کردند. جیم می‌دانست آن‌ها کاملاً غریبه هستند اما این خودفریبی را ادامه می‌داد تا شاید بتواند خاطره‌ی گم‌شده‌ی مادر و پدرش را زنده نگه دارد. دنیای پیش از جنگ، کودکی‌اش در خیابان آم‌هرست و کلاس‌اش در مدرسه‌ی کلیسای جامع همه به همان فیلم نامریی تعلق داشتند که خانم وینسنت از تخت‌اش نگاه می‌کرد.

جیم گذاشت لاک‌پشت روی زیرانداز حصیری‌اش بخزد. اگر آن را با خودش این طرف و آن طرف می‌برد ممکن بود سرباز کیمورا یا یکی از نگهبانان حدس بزنند که او اردوگاه را ترک کرده است. حالا که جنگ رو به پایان می‌رفت نگهبانان ژاپنی متقاعد شده بودند که زندانی‌های بریتانیایی و آمریکایی دائم درصدد فرار هستند - اما در واقع این آخرین فکری بود که به ذهن آن‌ها خطور می‌کرد. در ۱۹۴۳ چند بریتانیایی گریخته بودند و امید داشتند دوستان بی‌طرف در شانگهای به آنان پناه دهند، اما ارتش خبرچینان خیلی زود آن‌ها را یافته بود. گروه‌های متعددی از آمریکایی‌ها نیز در تابستان ۱۹۴۴ راه چونگ کینگ، پایتخت چین ملی را که در نهصد مایلی غرب قرار داشت در پیش گرفته بودند، اما روستاییان چینی از وحشت انتقام ژاپنی‌ها به آنان خیانت کرده و همه را تحویل دادند که ژاپنی‌ها هم همگی آن‌ها را بعداً

اعدام کردند. از آن به بعد تلاش فرار به کلی خاتمه یافت. در ژوئن ۱۹۴۵ نواحی اطراف لونگ هوا که پر بود از راهزنان، دهاتی های گرسنه و فراری های ارتش های دست نشانده بسیار وحشتناک بود و اردوگاه با نگهبانان ژاپنی آن امن ترین مکان بود.

جیم با انگشت ضربه ای به سر باستانی لاک پشت زد. حیف بود آن را بپزند ـ جیم به پناهگاه پر قدرت خزنده حسادت می کرد، قلعه ای خصوصی در برابر تمامی دنیا. از زیر تخت جعبه ای چوبی بیرون آورد که دکتر رنسام در میخ کردن آن به یکدیگر کمک اش کرده بود. سه بالاپوش رزمی فلزکوب، یک دست شطرنج و نسخه ای از نخست نامه ی لاتین کندی که برای مدتی نامحدود از دکتر رنسام به قرض گرفته بود، همین طور روپوش مدرسه ی کلیسای جامع، خاطره ای از دوران نوجوانی که به دقت آن را تا کرده بود و یک جفت صندل که تمام مدت سه سال گذشته به پا کرده بود.

جیم لاک پشت را در جعبه گذاشت و روپوش اش را روی آن انداخت. پرده ی اتاقک اش را که بالا زد متوجه شد خانم وینسنت تمام حرکات اش را زیر نظر دارد. او با جیم مثل «حمال شماره دو» رفتار می کرد و جیم هم به دلایلی که تنها خودش از آن خبر داشت این طرز رفتار او را تحمل می نمود. او هم مثل همه ی مردان و پسران بالغ بلوک «ج» به طرف خانم وینسنت کشیده می شد، اما جاذبه ی اصلی او برای جیم جنبه ی دیگری داشت. ساعت های متمادی که به دیوار سفیدک زده خیره می شد و پرهیز او حتی از پسر خودش - او گاه گاهی چند دقیقه وقت اش را صرف غذا دادن به پسرش می کرد که گرفتار اسهال خونی بود و بی آن که او را نگاه کند لباس های اش را عوض می کرد - جیم را به این فکر می انداخت که او برای همیشه فراتر از اردوگاه خواهد بود، ورای دنیای نگهبانان و گرسنگی و حملات آمریکایی ها که جیم خود را با حرارت به آن وابسته کرده بود. دوست داشت او را لمس کند، نه از روی شهوت بلوغ بل که بیش تر از روی کنجکاوی ساده.

- خانم وینسنت اگه می خواین بخوابین می تونین از تخت من استفاده کنین.

او دست جیم را که بر شانه‌اش گذارده بود کنار زد. چشمان گنگ‌اش می‌توانستند به سرعت بر نقطه‌ای دیگر تمرکز یابند.

- آقای ماکستد هنوز منتظره، جیم. شاید وقت‌اش باشه که دوباره برگردی به کپرها ....

- کپرها نه، خانم وینسنت.

وانمود کرد که التماس می‌کند و وقتی از اتاق بیرون می‌رفت خشمگین با خودش تکرار کرد، کپرها نه. کپرها سرد بودند و اگر جنگ از زمستان ۱۹۴۵ هم می‌گذشت مردم بسیاری در آن آلونک‌های یخ‌زده می‌مردند. لیکن به خاطر خانم وینسنت شاید به کپرها هم برمی‌گشت...

۲۲
دانشگاه زندگی

صدای گردش چرخ‌های آهنی در تمام اردوگاه پیچیده بود و زندانی‌ها پشت پنجره‌ی کپرهای اسرا و روی پله‌ی بلوک‌های خوابگاهی نشسته بودند و خاطره‌ی غذا برای چند لحظه آن‌ها را به خود آورده بود.

جیم از سرسرای ورودی بلوک «ج» بیرون آمد و آقای ماکستد را دید که هنوز دسته‌های چوبی گاری غذا را به دست داشت. بیست دقیقه پیش گاری را از زمین بلند کرده بود و اکنون دیگر توان مقاومت نداشت. معمار و مؤسس شرکت سابق که نماینده‌ی همه‌ی چیزهایی بود که جیم در شانگهای تحسین می‌کرد، به خاطر سال‌ها زندگی در لونگ هوا به شکلی غم‌انگیز چروک خورده بود. جیم هنگام ورود به اردوگاه از دیدن او شاد شده بود اما اکنون متوجه تغییر فراوان آقای ماکستد می‌شد. چشمان‌اش بی‌وقفه در تعقیب ته

سیگارهایی بود که نگهبانان ژاپنی به زمین می‌انداختند، اما جیم سریع تر از او آن‌ها را می‌قاپید. جیم از این کار خوشش نمی‌آمد اما کمک‌اش به آقای ماکستد به‌خاطر خاطرات خوش رویای کودکی‌اش بود که آرزو می‌کرد بزرگ شده و روزی چون او شود.

استاد بیکر و دختران قمارخانه‌های بعد از ظهر او را آن‌قدرها برای دنیای اردوگاه‌ها آماده نکرده بودند. وقتی جیم دسته‌ی گاری را از او گرفت در این فکر بود که این آرشیتکت چه مدت دیگر می‌توانست بر آن کوره راه آلوده به فاضلاب بایستد. شاید همه‌ی روز، درحالی‌که گروه زندانی‌های بریتانیایی که روی پله‌ها می‌نشستند و یک‌بار هم قدم برای کمک جلو نمی‌گذاشتند شاهد افتادن او بودند. آن‌ها که با لباس‌های تکه‌پاره‌شان باز هم نیمه‌لخت بودند به میدان رژه خیره شده بودند و حتی عبور یک جنگنده‌ی ژاپنی از بالای سرشان هم توجه آن‌ها را به خود جلب ننمود. چندین زن و شوهر در واکنش نسبت به پدیدار شدن جیم، همان موقع بشقاب‌های فلزی‌شان را به دست گرفته و صف کشیده بودند.

- بالاخره...

- ... این پسره ...

- ... مثل وحشی‌ها این ور و اون ور می‌ره.

آقای ماکستد به این قرقرها لبخندی دلپذیر زد.

- جیم، اعضای باشگاه تفریحی به تو رأی منفی خواهند داد. اما به‌اش توجه نکن.

- من اهمیت نمی‌دم.

جیم بازوی آقای ماکستد را که تلوتلو می‌خورد گرفت.

- حالتون خوبه آقای ماکستد؟

جیم برای مردانی که روی پله‌ها نشسته بودند دستی تکان داد اما هیچ‌یک تکان نخوردند. آقای ماکستدخودش را جمع و جور کرد.

- بیا بریم، جیم. بعضی‌ها کار می‌کنن و بعضی‌ها نگاه می‌کنن، همیشه

همین جور بوده.

سال گذشته تیم آن ها عضو سومی هم داشت، آقای کری، صاحب نمایندگی بیوک در خیابان نانکینگ. اما مالاریا شش هفته پیش او را کشته بود و از آن هنگام ژاپنی ها آن قدر جیره ی غذا را کاهش داده بودند که برای حمل گاری غذا دو نفر کافی بود.

جیم که با کفش های جدیداش گام بر می داشت در کوره راه پوشیده از اخگر بر سرعت اش افزود و چرخ های آهنی در برخورد با سنگ های چخماق جرقه می زد. آقای ماکستد شانه ی او را گرفت و نفس نفس زنان کوشید پا به پای او برود.

- یواش تر جیم. این جوری پیش از این که جنگ تموم بشه می رسیم.

- آقای ماکستد، جنگ کی تموم می شه؟

- جیم... آیا اصلاً قراره تموم بشه؟ یه سال دیگه؟ ۱۹۴۶؟ تو به من بگو، تو که به رادیوی بیسی گوش می کنی.

- آقای ماکستد، من تا حالا گوش نکردم.

جیم واقعیت را می گفت. بیسی بسیار زیرک تر از آن بود که اجازه دهد پای یک بریتانیایی به جمع سرّی شنوندگان باز شود.

- می دونم که ژاپنی ها در اوکیناوا تسلیم شده ن. امیدوارم جنگ به زودی تموم شه.

- به این زودی ها هم نه، جیم. تازه اون موقع ممکنه مشکلات ما شروع بشه. هنوزم به سرباز کیمورا درس انگلیسی می دی؟

- اون علاقه ای به یاد گرفتن انگلیسی نداره.

جیم به ناچار این را پذیرفته بود.

- فکر می کنم جنگ برای سرباز کیمورا واقعاً تموم شده.

- آیا برای تو هم واقعاً تموم خواهد شد، جیم؟ مادر و پدرت رو دوباره می بینی. - خوب...

جیم ترجیح می داد از والدین اش صحبت نکند، حتی با آقای ماکستد. هر چند

آقای ماکستد کمک زیادی به جیم نمی‌کرد و به ندرت از پسرش پاتریک و گشت و گذارهای آن‌ها در باشگاه و می‌خانه‌های شانگهای حرف می‌زد اما آن دو همکاری پایداری را با یکدیگر ترتیب داده بودند. آقای ماکستد دیگر آن آدم بامزه‌ای نبود که در استخرها می‌افتاد. آن‌چه جیم را نگران می‌کرد این بود که امکان داشت مادر و پدرش هم تغییر کرده باشند. اندکی پس از ورود به لونگ‌هوا شنید آن‌ها در اردوگاهی نزدیک سوچو هستند، اما ژاپنی‌ها حاضر نشدند مسئله‌ی انتقال او را به آن‌جا مورد بررسی قرار دهند.

از میدان رژه گذشتند و به آشپزخانه‌های اردوگاه که پشت پاسدارخانه قرار داشتند نزدیک شدند. حدود بیست گاری غذا و تیم‌های حمل آن‌ها کنار دریچه‌های توزیع غذا ردیف شده و مثل درشکه‌چینی‌ها و حمال‌هایشان به یکدیگر تنه می‌زدند. همان‌طور که جیم حدس زده بود، او و آقای ماکستد اواسط صف قرار می‌گرفتند. گاری‌های دیگر هم زیر نگاه صدها زندانی نحیف در کوره راه پوشیده از اخگر تلق تلق می‌کردند. یکی از روزهای هفته‌ی گذشته در انتقام حمله‌ی یک بمب‌افکن غول‌پیکر که توکیو را زیر و رو کرده بود به آن‌ها غذا نداده بودند و زندانی‌ها تا بعد از ظهر گرسنه به در آشپزخانه‌ها خیره مانده بودند. سکوت جیم را آشفته کرده و او را به یاد گداهای جلو خانه‌های خیابان آم‌هرست انداخته بود و او بی‌آن‌که فکر کند کفش‌های‌اش را در آورده و آن‌ها را بین قبرهای گورستان بیمارستان پنهان کرده بود.

جیم و آقای ماکستد داخل صف شدند. بیرون پاسدارخانه، گروهی زندانی بریتانیایی و بلژیکی حصارها را محکم می‌کردند. دو زندانی حلقه‌ی سیم‌خاردار را باز می‌کردند و دیگران آن‌ها را می‌بریدند و به تیرک‌ها میخ می‌کردند. چندین سرباز ژاپنی نیز شانه به شانه‌ی زندانی‌های‌شان کار می‌کردند و دشوار می‌شد اونیفورم‌های تکه پاره‌ی آن‌ها را از شلوار کوتاه خاکی رنگ ورو رفته‌ی اسرا تشخیص داد.

این کارها به‌خاطر یک گروه سی نفره‌ی چینی که بیرون دروازه‌ها اردو زده

بودند صورت می‌گرفت. دهقانان و روستاییان بیچاره، سربازان ارتش‌های دست نشانده و بچه‌های یتیم در جاده نشسته و به دروازه‌های سیم‌خاردار که برای مقابله با آن‌ها تقویت می‌شد زل زده بودند. سر و کله‌ی اولین نفر از این مردم بینوا سه ماه پیش پیدا شده بود. آن‌ها که ناامیدتر از دیگران بودند شب‌هنگام تنها به این امید که به دست گشتی‌های اردوگاه اسیر شوند از میان سیم‌ها می‌گذشتند. اما ژاپنی‌ها آن‌ها را که تا صبح در پاسدارخانه زنده می‌ماندند به رودخانه می‌بردند و آن‌قدر با باتوم می‌زدند تا بمیرند.

جیم همین‌طور که به دریچه‌های توزیع غذا نزدیک می‌شدند چینی‌ها را نگاه می‌کرد. هر چند تابستان بود ولی دهقانان هنوز لباس‌های زمستانی لحاف‌مانندشان را به تن داشتند. احتیاجی به گفتن نیست که هرگز اجازه داده نشد پای یکی از این چینی‌ها به اردوگاه برسد تا چه رسد به این‌که به آن‌ها غذا هم بدهند. با این وجود آن‌ها می‌آمدند و به این تنها مکانی که در آن سرزمین متروکه از آن بوی غذا می‌آمد پناهنده می‌شدند. آن‌ها آن‌قدر می‌ماندند تا بمیرند و این برای جیم نگران کننده بود. آقای ماکستد حق داشت که می‌گفت پایان جنگ پایان مشکلات زندانی‌ها نیست بلکه شروع آن است.

جیم نگران دکتر رنسام، خانم وینسنت و دیگر همبندهای‌اش بود. اگر ژاپنی‌ها از آن‌ها مراقبت نمی‌کردند، چه‌گونه ممکن بود زنده بمانند؟ او بخصوص نگران آقای ماکستد بود که مخزن لطیفه‌های کسالت بارش درباره‌ی باشگاه تفریحی در دنیای واقعی مفهومی نداشت. اما لااقل آقای ماکستد می‌کوشید اردوگاه را سر پا نگه دارد و مرگ و زندگی آن‌ها هم در گرو همین مسأله بود.

در سال ۱۹۴۳ که جنگ هنوز به نفع ژاپن پیش می‌رفت زندانی‌ها با یک‌دیگر همکاری داشتند. کمیته‌ی تفریحات که آقای ماکستد رییس آن بود برنامه‌ی سخنرانی‌های شبانه و میهمانی‌های کنسرت ترتیب می‌داد. آن سال شادترین سال زندگی جیم بود. خسته از ماندن در اتاقک حصارکشی شده و دیدن خانم وینسنت که در تنهایی سوزن‌کاری می‌کرد، هر شب به شنیدن

سخنرانی ها می رفت که تنوع موضوعاتشان بی پایان بود. ساختن اهرام، تاریخ رکود جهانی سرعت روی زمین، زندگی یک مأمور منطقه ای در اوگاندا (که سخنران آن یک افسر بازنشسته ی ارتش هند بود که ادعا می کرد دریاچه ای به وسعت ویلز را آن جا به نام خودش نام گذاری کرده و جیم را متحیر نموده بود)، سلاح های پیاده نظام در جنگ بزرگ، مدیریت شرکت ترامواهای شانگهای و یک سری مطالب دیگر.

جیم در ردیف اول سالن اجتماعات می نشست و این سخنرانی ها را می بلعید و در برخی از آن ها دو یا سه بار حضور می یافت. او به بازنویسی بخش هایی از چند نمایشنامه نظیر «مکبث» و «شب دوازدهم» که بازیگران لونگ هوا اجرا می کردند کمک می نمود و صحنه ی نمایش های « دزدان دریایی پنزانس» و «محاکمه ی خشونت بار» را جابه جا می کرد. بیش تر روزهای سال ۱۹۴۴ مدرسه ای در اردوگاه دایر بود که به دست میسیونرها اداره می شد اما جیم سخنرانی های شبانه را بیش تر ترجیح می داد. لیکن به بیسی و دکتر رنسام تمکین می کرد. آن ها هر دو معتقد بودند که او نباید حتی از یک کلاس غیبت کند، حتی ـ آن طور که خودش می اندیشید ـ اگر شده به این خاطر که یک لحظه از انرژی بی پایان او راحت باشند.

اما در زمستان ۱۹۴۴ همه ی این ها پایان یافته بود. پس از حمله ی جنگنده های آمریکایی به پایگاه هوایی لونگ هوا و اولین بمب باران های کارگاه های کشتی سازی شانگهای، ژاپنی ها منع رفت و آمد شبانه برقرار کردند. برق اردوگاه را به خاطر ایمنی قطع می کردند و زندانی ها ناگزیر به تخت های شان می خزیدند. جیره ی غذا که همان موقع هم ناچیز بود به یک وعده در روز تقلیل یافته بود. زیردریایی های آمریکایی مصب یانگ تسه را مسدود کرده بودند و ارتش های عظیم ژاپن در چین به سمت ساحل عقب نشینی می کردند و به سختی قادر به سیر کردن شکم خودشان بودند.

تصویر شکست آن ها و یورش قریب الوقوع به جزایر متعلق به ژاپن جیم را بیش تر و بیش تر عصبانی می کرد. او از شمار فزاینده ی مرگ و میر بر اثر

بری بری و مالاریا آگاه بود و هر ذره غذایی که می یافت می خورد. جیم موستانگ ها و بمب افکن های غول پیکر را می ستود اما گاه آرزو می کرد آمریکایی ها به هاوایی باز می گشتند و سرگرم بیرون کشیدن کشتی های شان از اعماق پرل هاربر می شدند. آن گاه اردوگاه لونگ هوا می توانست یک باردیگر همان مکان شادی شود که او در ۱۹۴۳ می شناخت.

وقتی جیم و آقای ماکستد با جیره های غذا به بلوک «ج» بازگشتند، زندانی ها در سکوت با بشقاب ها و یقلاوی های شان منتظر بودند. مردان با سینه های لخت و شانه های قوز کرده و دنده هایی چون قفس پرندگان و همسران رنگ پریده شان با فراک های نخ نما روی پله ها ایستاده بودند و بی هیچ احساسی نگاه می کردند؛ انگار قرار بود جنازه ای به آن ها تقدیم شود. خانم پیرس و پسرش و پشت سر آن ها زوج های میسیونر که تمام روز به دنبال غذا می گشتند اول صف ایستاده بودند.

صدها مگس در بخار دلو فلزی گندم کوبیده شده و سیب زمینی شیرین پر می زدند. جیم در حالی که با نفس تنگی دستگیره های چوبی گاری را به دست داشت از درد به خودش می پیچید، نه به خاطر فشار کشیدن گاری، بلکه به خاطر حرارت سیب زمینی شیرینی که دزدیده و در پیراهن اش انداخته بود. تا زمانی که دولا می ماند هیچ کس آن را نمی دید و او هم به پانتومیم آه و ناله های اش ادامه داد.

- اوه، اوه... اوه، خدای من...

- تو به درد گروه نمایش لونگ هوا می خوری، جیم.

آقای ماکستد جیم را دیده بود که هنگام ترک آشپزخانه ها سیب زمینی را از دلو برداشته بود، اما ابداً اعتراضی نکرده بود. جیم که به جلو خم شده بود گاری را به دست میسیونرها سپرد. از پله ها بالا دوید و از وینسنت ها که بشقاب به دست ایستاده بودند گذشت ـ هرگز به ذهن آن ها یا حتی به ذهن خود جیم خطور نکرده بود که بشقاب او را هم باید با خود بیاورند. از لای پرده شیرجه زد و خود را به اتاقک اش رساند و سیب زمینی را که بخار از آن برمی خاست

زیر زیراندازش انداخت و امیدوار بود حصیر نمناک جلوی بخار آن‌را بگیرد. بشقاب‌اش را برداشت و در یک چشم برهم زدن به سرسرای ورودی بازگشت تا خود را به ابتدای صف برساند. آقای ماکستد جیره‌ی عالیجناب پیرس و خانم‌اش را داده بود که جیم شانه به شانه‌ی پسرشان ایستاد. بشقاب‌اش را دراز کرد و یک ملاقه گندم پخته و سیب‌زمینی دومش را که هنگام ترک آشپزخانه‌ها به آقای ماکستد نشان داده بود گرفت، بعد به تخت‌اش برگشت و برای اولین بار استراحت کرد. پرده را کشید و تکیه داد و بشقاب گرم را که چون قطعه‌ای از خورشید بود بر سینه‌اش گذارد. احساس رخوت می‌کرد اما در عین حال سرش از گرسنگی گیج می‌رفت. خودش را به این فکر مشغول کرد که ممکن است آمریکایی‌ها آن روز بعد از ظهر دوباره حمله کنند ـ دلش می‌خواست کدام طرف برنده شود؟ سؤال مهمی بود.

دستان‌اش را گرد سیب‌زمینی گرفت. بیش از آن گرسنه بود که از مغز خاکستری آن لذت ببرد، اما به تصویر مرد و زن بیرون کاخ باکینگهام خیره شد و آرزو کرد مادر و پدرش هم، هر کجا بودند، یک سیب‌زمینی اضافه گیرشان آمده باشد.

وقتی وینسنت‌ها با جیره‌ی غذای‌شان برگشتند جیم پرده را کنار زد تا بتواند بشقاب‌های‌شان را ببیند. دوست داشت خانم وینسنت را در حال غذا خوردن تماشا کند. به دقت او را زیر نظر گرفت و گندم کوبیده‌اش را بررسی کرد. دانه‌های نشاسته‌ای، سفید و متورم بودند. و نمی‌شد آن‌ها را از شپشک‌هایی که به این ته‌مانده‌های انبار هجوم می‌بردند تشخیص داد. در سال‌های اول اسارت در اردوگاه همه این شپشک‌ها را کنار می‌زدند یا از نزدیک‌ترین پنجره بیرون می‌ریختند، اما جیم اکنون با دقت از آن‌ها مراقبت می‌کرد. اغلب بیش از صد مگس در سه ردیف روی لبه‌ی بشقاب جیم می‌نشستند، هر چند این اواخر حتی عده‌ی آن‌ها هم کاهش یافته بود. دکتر رنسام به او گفته بود:

ـ شپشک‌ها را بخور.

و او هم همین کار را کرده بود، هر چند دیگران هنوز هم آن‌ها را جدا

می‌کردند. اما آن‌ها پروتئین داشتند، حقیقتی که آقای ماکستد به نظر از شنیدن آن منزجر می‌شد.

بعد از این‌که هشتاد و هفت شپشک شمرد ـ جیم می‌دید تعداد آن‌ها کندتر از جیره‌ی غذا کاهش می‌یابد ـ آن‌ها را با گندم کوبیده شده، غذای حیوانات که در شمال چین کشت می‌شد، قاطی کرد و شش قاشق از آن‌را خورد. تنفسی به خودش داد و منتظر شد خانم وینسنت سراغ سیب‌زمینی شیرینش برود.

آقای وینسنت پرسید:

- حتماً باید این کار رو بکنی، جیم؟

دلال بازار بورس و سوارکار آماتور سابق که قدش آن‌چنان از جیم بلندتر نبود روی تخت کنار پسر مریض‌اش نشسته بود. او با موهای سیاه و صورت زرد که چون لیموی آب‌گرفته چروک افتاده بود جیم را یاد بیسی می‌انداخت، اما آقای وینسنت هرگز با لونگ‌هوا کنار نیامده بود.

- وقتی جنگ تموم شه دل‌ات برای این اردوگاه تنگ می‌شه. نمی‌دونم چه طور می‌تونی در انگلستان بری مدرسه؟

جیم که آخرین دانه‌ی شپشک‌ها را می‌خورد در تأیید حرف او گفت:

- شاید یه کم عجیب باشه.

او نسبت به لباس‌های پوسیده و تلاش مصممانه‌اش برای زنده ماندن حساس بود. با انگشت کف بشقاب‌اش را تمیز کرد و یکی از عبارات محبوب بیسی را به خاطر آورد.

- به هر حال خانم وینسنت، به ترین معلم دانشگاه زندگیه.

خانم وینسنت قاشق‌اش را پایین آورد.

- جیم می‌ذاری غذامون رو تموم کنیم؟ ما قبلاً هم عقیده‌ت رو راجع به دانشگاه زندگی شنیدیم.

- درسته. اما باید شپشک‌ها رو بخوریم، خانم وینسنت.

- می‌دونم، جیم. دکتر رنسام گفته که این کار رو بکنی.

- اون گفت ما به پروتئین نیاز داریم.

- حق با دکتر رنسامه. ما همه باید شپشک ها رو بخوریم.
جیم با این امید که بحث را گرم تر کند پرسید:
- خانم وینسنت، شما به ویتامین ها اعتقاد دارین؟
خانم وینسنت به بشقاب اش خیره شد و با نوعی افسردگی حقیقی گفت:
- بچه ی عجیب...
پس زدن خانم وینسنت جیم را ناراحت نکرد. همه چیز این زن دست نیافتنی با موهای بلوندش که می ریختند جیم را می فریفت، هر چند جیم از بسیاری جهات به او اطمینان نداشت. شش ماه قبل که دکتر رنسام فکر می کرد جیم مبتلا به ذات الریه شده، او هیچ کاری برای جیم نکرد و دکتر ناچار شده بود خودش هر روز بیاید و جیم را پاشویه کند. با این وجود شب گذشته در تکالیف لاتین جیم به او کمک کرده و در مورد تفاوت اسم مصدر و صفت هایی که از اسم مصدر ساخته می شوند توضیح واضحات داده بود.
جیم صبر کرد تا او خوردن سیب زمینی شیرینش را شروع کند. وقتی مطمئن شد سیب زمینی خودش در میان چهار سیب زمینی موجود در اتاق از همه بزرگ تر است و با این عزم که اصلاً از آن برای لاک پشت زیر تخت اش کنار نگذارد، پوست آن را کند و گوشت گرمش را به آرامی بلعید و آخرین ذره ی آن را که فرو برد دراز کشید و پرده را پایین انداخت. آن گاه در تنهایی - هر چند وینسنت ها چند فوت بیش تر با او فاصله نداشتند اما آن ها هم ممکن بود اکنون در دنیای دیگری باشند- به کارهای باقی مانده ی آن روزش فکر کرد. اول باید سیب زمینی دوم را مخفیانه از اتاق بیرون می برد. باید تکالیف لاتین اش را به دکتر رنسام نشان می داد، دنبال فرامین بیسی و سرباز کیمورا می رفت و بعد هم نوبت حمله ی هوایی بعد از ظهر می شد، این همه برنامه ی کاملی را تشکیل می دادند تا هنگام منع رفت و آمد فرا رسد که آن موقع هم احتمالاً شطرنج به دست راه روهای بلوک «ج» را به دنبال حریفی می گشت تا او را شکست دهد.
نخست نامه ی کندی اش را به دست گرفت و از اتاقک اش بیرون آمد.

برجستگی سیب‌زمینی دوم در جیب شلوار اش به چشم می‌خورد،
آقای وینسنت که قاشق اش را تا نیمه راه دهان بالا آورده بود با اندوهی عمیق به برجستگی شلوار او خیره شد و همسرش هم با همان شیوه جیم را که به سرعت و از پهلو از اتاق خارج می‌شد نگاه کرد. جیم که مثل همیشه از رهایی از وینسنت‌ها شاد بود در راه‌رو به سوی در خروجی زیر پله‌های اضطراری جست زد و از بالای سر بچه‌هایی که روی پله‌ها چمباتمه زده بودند پرید و همین‌که هوای گرم در پیراهن پوسیده‌اش موج انداخت به دنیای آشنا و اطمینان بخش اردوگاه دوید.

۲۳
حمله‌ی هوایی

جیم سرراه بیمارستان در سالن مخروبه‌ی اجتماعات توقف کرد تا تکالیف‌اش را انجام دهد. از بالکن دایره‌ی بالایی او نه تنها می‌توانست نگاهی به تله‌های قرقاول آن‌سوی سیم‌های خاردار بیفکند بل‌که قادر بود تازه‌ترین تحرکات در پایگاه هوایی لونگ‌هوا را نیز زیر نظر بگیرد. بخشی از پلکانی که به سوی دایره‌ی بالایی می‌رفت با قطعات مصالح که از سقف فرو ریخته بودند مسدود شده بود اما جیم به زور خودش را از شکاف باریکی که بچه‌های اردوگاه در آن ایجاد کرده بودند عبور داد. بالا رفت و روی پله‌ای سیمانی که نقش اولین ردیف بالکن را داشت نشست.

کندی را روی زانوهای‌اش گذاشت و با سیب‌زمینی دوم پذیرایی شایانی از خودش به‌عمل آورد. طاق صحنه‌ی نمایش سالن بر اثر برخورد بمب تبدیل به

توده‌ای از آوار و تیرهای فلزی شده و پایین پای او ریخته بود اما چشم‌انداز که اکنون می‌شد از هر طرف آن‌را دید شبیه جهان نمایی بود که بر پرده‌ی سینما نمایش داده شود. در شمال، خانه‌های آپارتمانی ناحیه‌ی فرانسوی‌ها دیده می‌شد و انعکاس نمای خارجی آن‌ها در شالیزارهای پوشیده از آب به‌چشم می‌خورد. سمت راست جیم، رود وانگ پو از ناحیه‌ی نانتائوی شانگهای سر بر می‌آورد و مسیر منحنی وسیعش را در زمین‌های متروکه می‌پیمود.

رو به روی جیم پایگاه هوایی لونگ‌هوا قرار داشت که باند بتونی آن به شکلی مورب در جلگه‌ی چمنی تا پای معبد پیش می‌رفت. جیم می‌توانست لوله‌ی تیربارهای ضد هوایی را بر سکوهای سنگی قدیمی، چراغ‌های پرقدرت راهنمای فرود و آنتن رادیویی را که بر سقف موزاییکی قرار داده شده بود ببیند. پایین معبد، آشیانه‌ها و کارگاه‌های مهندسی قرارداشتند که هر یک با سنگرهای کیسه شنی محافظت شده بودند. چند هواپیمای کهنه‌ی شناسایی و بمب‌افکن‌های بازسازی‌شده روی محوطه‌ای بتونی ایستاده بودند و این همه‌ی چیزی بود که از آن گروه هوایی شکست ناپذیر که از لونگ‌هوا به هوا می‌خاست باقی‌مانده بود.

پیرامون محوطه و در علف‌های بلند جاده‌ی کنارگذر آن لاشه‌ی اجسامی به چشم می‌خورد که به‌نظر جیم تمامیت نیروی‌هوایی ژاپن بودند. چندین هواپیمای زنگ زده با لاستیک‌های پنچر که به‌هنگام سقوط با خدمه‌ی زخمی بین درخت‌ها و یا میان گزنه‌ها افتاده بودند. ماه‌ها بود که هواپیماهای اوراق ژاپنی از آسمان به گورستان پایگاه هوایی لونگ‌هوا فرو می‌افتادند، انگار که جایی بالای ابرها نبرد هوایی عظیمی درگیر بود.

چند دسته اوراق فروش چینی لا به‌لای هواپیماهای متروکه مشغول کار بودند. چینی‌ها با توان بی‌پایانشان در تبدیل نوعی مقاومت به نوعی دیگر، جدار فلزی بال‌ها را می‌کندند و تایرها و تانک‌های سوخت را جدا می‌کردند. این قطعات چند روز بعد به‌عنوان پوشش سقف، مخزن آب و صندل‌های تخت لاستیکی در شانگهای به فروش می‌رفتند. جیم هرگز نتوانسته بود بفهمد آیا

این دله دزدی ها با اجازه ی فرمانده ژاپنی اردوگاه بود یا نه. هرچند ساعت یک دسته سرباز سوار بر کامیون از اردوگاه خارج می شدند و عده ای از چینی ها را دور می کردند. جیم آن ها را نگاه می کرد که از شالیزارهای آب گرفته به سوی غرب پایگاه می دویدند و ژاپنی ها تایرها و صفحات فلزی را از گاری های حامل قطعات پایین می ریختند. اما چینی ها همیشه سر کارشان باز می گشتند و خدمه ی تیربارهای ضدهوایی که در طول جاده ی کنارگذر در سنگرهای کیسه شنی خود نشسته بودند آن ها را نادیده می گرفتند.

جیم انگشتان اش را مکید و آخرین مزه ی سیب زمینی شیرین را از ناخن های خراشیده اش گرفت. گرمای سیب زمینی درد آزاردهنده ی دندان اش را تسکین بخشیده بود. به دله دزدهای چینی که مشغول کار بودند نگاه کرد و وسوسه شد از سیم های خاردار رد شود و به آنان بپیوندد. گونه های متعددی از هواپیماهای ژاپنی آن جا بود. فقط چهارصدیارد دورتر از تله های قرقاول بدنه ی متلاشی یک هایات افتاده بود، یکی از جنگنده های بلند پرواز پر قدرت که ژاپنی ها برای نابود کردن بمب افکن های غول پیکر، هنگام بمب باران هوایی توکیو به پرواز درمی آوردند. از محوطه ی علف های بلند بین اردوگاه و مرز جنوبی پایگاه هوایی کم تر مراقبت می شد. چشمان تربیت شده ی جیم مسیر کانال فراموش شده را در میان فرورفتگی ها و آبکندهای حاشیه ی گزنه ها و نیشکرهای وحشی تعقیب کرد.

دسته ی دیگری از حمال های چینی در مرکز پایگاه هوایی مشغول به کار بودند و باند بتونی را تعمیر می کردند. مردان سبدهای پر از سنگ را از کامیون هایی که کنار گودال های حاصل از انفجار بمب ها پارک شده بود حمل می کردند و یک سرباز ژاپنی غلطکی را که با فشاربخار کارمی کرد به عقب و جلو می راند. سوت تیز سوپاپ تخلیه ی آن جیم را در جایش میخکوب کرده بود و دسته ی حمال ها زمانی را به خاطرش می آوردند که خودش نیز روی باند کار کرده بود. در طول سه سال گذشته هر گاه هواپیماهای ژاپنی را می دید که از لونگ هوا به آسمان می رفتند و چرخ های شان از آن سطح بتونی کنده می شد غروری آشفته

در خود حس می‌کرد. او و بیسی و دکتر رنسام در کنار زندانی‌های چینی، که آن قدر از آن‌ها کار می‌کشیدند تا بمیرند، در ساخت باندی که زروها و هایات‌ها برای جنگ با آمریکایی‌ها از آن بر می‌خاستند کمک کرده بودند. جیم به خوبی می‌دانست وابستگی‌اش به نیروی هوایی ژاپن ناشی از این آگاهی ترسناک است که او تقریباً جان‌اش را بر سر ساختمان باند پرواز گذاشته بود، مثل همان سربازان چینی که در گودال‌های آهکی بی نام و نشان زیر نیشکرهای مواج دفن شده بودند. اگر او هم می‌مرد، استخوان‌های‌اش و همینطور استخوان‌های بیسی و دکتر رنسام باند پرواز خلبانان ژاپنی می‌شد که از لونگ‌هوا به آسمان برمی‌خاستند تا خود را روی کشتی‌های پشتیبانی آمریکا در اطراف ایوجیما و اوکیناوا بیاندازند. اگر ژاپنی‌ها پیروز می‌شدند آن بخش کوچک ذهنش که برای همیشه در باند پرواز می‌ماند تسکین می‌یافت، اما اگر شکست می‌خوردند تمام آن وحشت‌ها ارزش خود را از دست می‌داد.

جیم خلبانانی را به یاد آورد که در گروه کار به او فرمان می‌دادند و در هوای گرگ و میش به پرواز در می‌آمدند. هر گاه ژاپنی‌ها را می‌دید که اطراف هواپیماهاشان قدم می‌زدند یاد آن سه خلبان جوان می‌افتاد که در نور غروب با خدمه‌ی زمینی باند پرواز را بازرسی می‌کردند. اما ژاپنی‌ها حتی به خاطر این پسر بچه‌ی انگلیسی هم که اطراف هواپیماهای پارک شده پرسه می‌زد به دسته‌ی کارگران توجهی نمی‌کردند.

خلبانان جیم را بسیار بیش از سرباز کیمورا و زره کندوی او می‌فریفتند. هر روز وقتی دربالکن سالن اجتماعات می‌نشست یا در باغچه‌ی سبزیجات بیمارستان به دکتر رنسام کمک می‌کرد، آن‌ها را با لباس‌های باد کرده‌ی پروازشان می‌دید که پیش از قرار گرفتن در کابین بازدیدهای خارجی را به‌عمل می‌آوردند. جیم بیش از همه خلبانان کامیکازه را می‌ستود. در ماه گذشته بیش از یک دوجین واحد تهاجمی مخصوص وارد لونگ‌هوا شده و از آن‌جا به عنوان پایگاه انجام عملیات خودکشی بر علیه ناوهای هواپیمابر آمریکا

در شرق دریای چین استفاده می‌کردند. سرباز کیمورا و دیگر نگهبانان اردوگاه کوچک‌ترین توجهی به این خلبانان نداشتند وبیسی و دریانوردان آمریکایی بلوک «ای» آن‌ها را « بزن داغون کن » و «شیرجه روهای دیوونه » می‌نامیدند. اما جیم خودش را با این خلبانان کامیکازه یکی می‌دانست و مراسم بی‌زرق و برق کنار باند همیشه او را تکان می‌داد. صبح روز قبل وقتی در باغچه‌ی بیمارستان مشغول به کار بود سطل فاضلاب را رها کرد و پشت سیم‌های خاردار دوید تا شاهد پرواز آنان باشد. آن سه خلبان جوان با گونه‌های بچه‌گانه و دماغ‌های گوشتی که نوارهای سفید دور سرشان بسته بودند فقط کمی بزرگ‌تر از او به‌نظر می‌رسیدند. در آفتاب داغ کنار هواپیماهای‌شان ایستاده بودند و با حالتی عصبی مگس‌ها را از صورت‌شان می‌پراندند و وقتی سرجوخه سلام داد چهره‌های‌شان در هم رفت. حتی هنگامی‌که به امپراتور درود می‌فرستادند و فریادهای گرفته‌شان بر سر مگس‌های تماشاچی می‌ریخت، هیچ‌یک از خدمه‌ی تیربارهای ضدهوایی توجهی به آنان نکردند و سرباز کیمورا که از میان زمین گوجه‌فرنگی‌کاری شده پیش می‌آمد تا جیم را از سیم‌های خاردار دور کند به نظر از توجه او به این قضیه ناخرسند بود.

نخست نامه‌ی لاتین را گشود و سراغ تکالیفی رفت که دکتر رنسام برایش تعیین کرده بود. تمام زمان‌های مجهول فعل amo.[1] او از لاتین لذت می‌برد، رسمی بودن محض آن و خانواده‌ی اسم‌ها و افعالش از بسیاری جهات شبیه علم شیمی، موضوع مورد علاقه‌ی پدرش، بودند. ژاپنی‌ها در نوعی تلافی زیرکانه نسبت به والدینی که تمام وقت‌شان را صرف فرزندان‌شان می‌کردند مدرسه‌ی اردوگاه را بسته بودند. اما دکتر رنسام هنوز تکالیف فراوانی برای جیم تعیین می‌کرد. اشعاری که باید حفظ می‌کرد، معادلات همزمان که باید حل می‌کرد، معلومات عمومی (که جیم به لطف پدرش اغلب دکتر رنسام را در

۱. دبه پاورقی صفحه‌ی بعد رجوع شود.

آن مورد به حیرت وا می‌داشت) و فرانسه که از آن بی‌زار بود. جیم فکر کرد تکالیف مدرسه‌اش بسیار زیاد است و نیز در خاطر داشت که جنگ رو به اتمام است، اما شاید دکتر رنسام این روش را در پیش گرفته بود تا روزی یک ساعت او را آرام نگه‌دارد و از طرفی هم به نوعی به او کمک می‌کرد خودش را با این فکر سرگرم کند که ارزش‌های انگلستان نابود شده حتی در اردوگاه لونگ‌هوا هنوز به قوت خود باقی هستند. هر چند این خودفریبی بود اما جیم میل داشت به هر طریق به دکتر رنسام کمک کند.

- Amatus Sum [1], Amatus [2], Amatus es [3]...

هنگامی که زمان کامل را تکرار می‌کرد متوجه شد دله دزدهای چینی دوان دوان از کنار هواپیماهای متروکه دور می‌شوند. دسته حمال‌های کارگر هم سبدهای سنگ را به زمین می‌انداختند و پراکنده می‌شدند. سرباز ژاپنی با سینه‌ی لخت از غلطک بخار پایین جست و به سوی مقر ضدهوایی‌ها دوید که لوله‌ی تیربارهای شان آسمان را می‌کاوید. همان زمان انگار که ژاپنی‌ها آتش بازی مذهبی راه انداخته باشند بارقه‌ی نوری از معبد لونگ‌هوا به چشم خورد و صدای تنها تیرباری که بالای آن قرار داشت فضای پایگاه هوایی را شکافت و خیلی زود در غرش شکایت بار آژیر حمله‌ی هوایی محو شد.

آژیرهای بالای پاسدارخانه‌ی اردوگاه نیز دست به‌کار شدند و سر و صدای شدید آن‌ها چون مته بر مغز جیم فرود آمد.

او که از چشم انداز یک حمله‌ی هوایی هیجان‌زده شده بود از سقف باز سالن اجتماعات به آسمان خیره شد. اسرا در کوره راه‌های پوشیده از اخگر سراسر اردوگاه می‌دویدند. مردان و زنان چون پناهندگان روی پله‌ی کپرها در هم می‌چپیدند و به زور خود را از درها عبور می‌دادند و مادران از پنجره‌های طبقه‌ی همکف به بیرون خم می‌شدند و بچه‌های‌شان را داخل پناهگاه می‌کشیدند. اردوگاه ظرف یک دقیقه خالی شد و جیم فرصت یافت به تنهایی

۱ و ۲ و ۳. نحوه‌ی صرف زمان کامل فعل amo در لاتین به معنای دوست داشتن. - م.

از بالکن سالن اجتماعات حمله ی هوایی را هدایت کند.
هوشیارانه گوش می داد و هنوز فکر می کرد آژیر به اشتباه کشیده شده است. حملات هوایی هر روز زودتر از روز قبل صورت می گرفت و دلیل اش هم این بود که پایگاه های آمریکا در اقیانوس آرام و خاک چین مدام جلوتر می آمد. ژاپنی ها اکنون آن قدر عصبی بودند که با دیدن یک تکه ابر در آسمان از جای می پریدند. یک هواپیمای ترابری دوموتوره که خلبان آن از خطر زیر پای اش بی اطلاع بود از فراز شالیزارهای برنج گذشت.
جیم دوباره سر وقت نخست نامه ی لاتین اش برگشت اما در همان لحظه سایه ای عظیم از بالای سالن اجتماعات گذشت و روی زمین افتاد و به سوی حصارهای اطراف اردوگاه رفت. تندری از صدا فضا را پر کرد و از میان آن جنگنده ای یک موتوره با بدنه ی نقره ای و نشان میله و ستاره ی[1] نیروی هوایی ایالات متحده پدیدار شد. بال های موستانگ که فقط سی فوت بالاتر از جیم بود از سالن اجتماعات عریض تر بودند. لکه های روغن و زنگ بر بدنه ی آن دیده می شد اما موتور پر قدرت اش به نرمی پاکارد پدرش کار می کرد. موستانگ از حصارهای اردوگاه گذشت و در ارتفاعی برابر قد یک آدم طول باند بتونی پایگاه هوایی را پیمود و وقتی اوج گرفت گردبادی از خاک و خاشاک به هوا خاست.
تیربارهای ضد هوایی اطراف پایگاه هوایی به سوی اردوگاه برگشتند. برجستگی های معبد لونگ هوا همچون درخت نمایشی کریسمس بیرون فروشگاه چند طبقه ی کمپانی سین سیر در شانگهای غرق در نور شده بود. موستانگ بی آن که چیزی سد راهش شود به سوی مقر ضد هوایی ها رفت و صدای مسلسل اش در غرش موستانگ دیگری که شالیزارهای برنج را به سمت غرب اردوگاه درمی نوردید گم شد. جنگنده ی سوم از پشت سر آن پدیدار شد

۱. Stars and Bars اولین پرچم ایالات متحده ی آمریکا که دارای سه میله ی راه راه سفید و سرخ و آبی و تعدادی ستاره به شماره ی ایالات منتزعه از انگلستان بوده است. - م.

و آن قدر پایین پرواز می کرد که جیم به پایین نگاه کرد تا کابین خلبان را ببیند. می توانست خلبانان و نشان روی بدنه ی هواپیماها را ببیند که روغنی که از اگزوز موتورهای شان بیرون می پاشید آن ها را سیاه کرده بود. دو موستانگ دیگر از فراز اردوگاه گذشتند و باد موتورهای شان ورق های مواج آهنی سقف کپرهای کنار بلوک «ج» را از جا کند. نیم مایل به طرف شرق، بین اردوگاه و رودخانه، گروه دیگری از جنگنده های آمریکایی از جانب دریا هجوم آوردند و آن قدر به سایه هایشان روی شالیزارهای خالی برنج نزدیک بودند که خودشان تقریباً پشت ردیف گورها از دیده پنهان شده بودند. از خط مرزی اردوگاه که گذشتند اوج گرفتند و دوباره شیرجه رفتند تا به هواپیماهای ژاپنی پارک شده ی کنار آشیانه ها آتش کنند.

جیم تا به حال هرگز چنین حمله ی هوایی گسترده ای ندیده بود. گروه دوم موستانگ ها که اسکادرانی از جنگنده ـ بمب افکن های دوموتوره را به دنبال داشتند از شالیزارهای برنج میان اردوگاه و رودخانه گذشتند. بال راست یکی از موستانگ ها که کنترل اش را از دست داده بود در سیصد یاردی غرب اردوگاه به سمت زمین چرخید و لبه ی آن خاکریز کانال بلااستفاده ای را خراشید. هواپیما برفراز شالیزارهای برنج چرخی خورد و در هوا از هم پاشید و جیم از میان دیوار آتش ناشی از انفجار بنزین آن، هیکل مشتعل خلبان آمریکایی را دید که هنوز به صندلی اش بسته شده بود و با آوار سیمابی رنگ هواپیمای اش به درختان پشت خط مرزی اردوگاه برخورد کرد، قطعه ای از خورشید که نورش همچنان بر زمین های اطراف می تابید.

موستانگ آسیب دیده ی دیگری در حین پرواز از دیگران جدا شد. هواپیما که خطی از دود پشت سرش کشیده می شد در میان آتش ضدهوایی ها اوج گرفت و به دل آسمان رفت. خلبان آن می کوشید از محدوده ی پایگاه هوایی بگریزد اما همین که موستانگ شروع به کم کردن ارتفاع نمود، هواپیما را سر و ته کرد و سالم از کابین بیرون افتاد. چترش باز شد و آرام به سوی زمین فرود آمد. هواپیمای مشتعل دوباره صاف شد و دود سیاهش منحنی کج و کوله ای در

آسمان کشید و بعد در رودخانه سقوط کرد.
خلبان تنها در آسمان معلق بود. همراهان اش به سرعت به سوی شانگهای رفتند و بدنه‌ی نقره‌ای هواپیماهای‌شان در نور آفتابی که بر پنجره‌ی ساختمان های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها افتاده بود گم شد. صدای چکش‌وار موتورهای‌شان نیز دیگر شنیده نمی‌شد و آتش ضدهوایی ها نیز قطع شده بود. چترباز دیگری نیز به سوی کانال های غرب پایگاه هوایی پایین می‌آمد. بوی روغن سوخته و مایع خنک کننده‌ی موتور هوای متشنج را پر کرده بود. در سراسر اردوگاه گردبادهای کوچک برگ ها وحشرات مرده که جریان هوای موستانگ های ناپدید شده را می‌جستند فرو نشست و سپس دوباره در کوره راه‌ها به چرخش درآمد.
هر دو چترباز حوالی پشته‌ی قبرها به زمین افتادند و همان موقع یک جوخه سرباز ژاپنی با کامیونی که بخار از رادیاتور آن به هوا می‌خاست به سرعت در جاده‌ی کنارگذر راه افتادند تا آنان را بکشند. جیم گرد و غبار را از نخست نامه‌ی لاتینش تکاند و منتظر صدای شلیک گلوله ها شد.
بارقه‌ی نوری که از موستانگ مشتعل برخاسته بود هنوز بر نهرها و شالیزارها پرتوی می‌افکند. خورشید برای چند دقیقه به زمین نزدیک‌تر شده بود، انگار می‌خواست مرگ روی خاک های آن را بسوزاند.
جیم برای خلبانان آمریکایی ماتم‌زده بود چرا که در دام ریسمان هایی که به آنان بسته بود و پیشاپیش چشمان یک سرجوخه‌ی ژاپنی با ماوزرش و یک پسربچه‌ی انگلیسی که در بالکن این ساختمان مخروبه پنهان شده بود کشته می‌شدند. با این حال مرگ آن ها جیم را یاد پایان زندگی خودش می‌انداخت که از لحظه‌ی ورود به لونگ‌هوا درخلوت محض به آن اندیشیده بود. او حملات هوایی را دوست داشت، صدای موستانگ‌ها را که از فراز اردوگاه می‌گذشتند، بوی روغن و ریسمان چترهای‌شان را، مرگ خلبانان و حتی امکان مرگ خودش را و علی‌رغم همه‌ی این ها می‌دانست که ارزش هیچ چیز را ندارد. نخست نامه اش را لوله کرد و گرسنگی غریبی او را لرزاند که جنگ مشتاقانه آن‌را ارضا می‌کرد.

۲۴
بیمارستان

- جیم...! تو اون بالایی...؟ صدمه دیدی...؟
دکتر رنسام بر آوار کف سالن اجتماعات ایستاده بود و به سوی بالکن فریاد می‌کشید. دویدن از بلوک «د» تا آن‌جا او را از پا انداخته بود و ریه‌هایش در سینه خرخر می‌کردند. سال‌ها اسارت در لونگ‌هوا سبب شده بودند او بلندتر به نظر آید اما استخوان‌های درشتش را تنها رباط‌هایی همچون بند رخت به هم متصل نگه داشته بود. با تنها چشم سالمی که بالای ریش‌های آجری رنگش داشت نوک سر جیم را دید که غبار سفید بر آن نشسته بود، انگار که حمله‌ی هوایی پیرش کرده باشد.
- جیم، تو بیمارستان بهت احتیاج دارم. گروهبان ناگاتا می‌گه می‌تونی موقع سرشماری پهلوی من باشی.

جیم از تخیلاتش به خود آمد. بارقه‌ی سوختن بدن خلبان آمریکایی هنوز به شکلی ترسناک بر فراز زمین های خالی بود، اما او تصمیم گرفت از این اشتباه باصره حرفی با دکتر رنسام نزند. آژیر وضعیت عادی از معبد شنیده شد و آژیر پاسدارخانه نیز آن‌را تکرار کرد. جیم بالکن را ترک کرد و با مچاله کردن خودش از پله ها پایین آمد.

- من این‌جام، دکتر رنسام. فکر می‌کنم چیزی نمونده بود کشته بشم. کس دیگه ای هم مرده؟

- خدا کنه این طور نباشه.

دکتر رنسام به نرده تکیه داد و با کلاه حمالی حصیری‌اش غبار ریش های‌اش را تکاند. از حمله‌ی هوایی آشفته شده بود و به جیم نگاهی خسته اما صبورانه انداخت. پس از حملات هوایی که نگهبانان ژاپنی زندانی‌ها را به باد ناسزا می‌گرفتند، دکتر هم نسبت به جیم کج خلق می‌شد، انگار که او را مسئول بداند. دست‌اش را به موهای جیم کشید، گرد سیمان را از سرش تکاند و بدن‌اش را معاینه کرد تا مطمئن شود زخمی نشده است.

- جیم ما توافق کردیم که تو موقع حمله‌ی هوایی اون بالا نری. ژاپنی‌ها همین‌جوری هم بهانه های زیادی دارن که بهش متوسل بشن ـ ممکنه فکر کنن تو می‌خوای به خلبانای آمریکایی علامت بدی.

- می‌خواستم این‌کار رو بکنم، اما اونا منو ندیدن. موستانگ‌ها خیلی سریع پرواز می‌کنن.

جیم دکتر رنسام را دوست داشت و می‌خواست به او اطمینان دهد همه چیز رو به راه است.

- من تکالیف لاتین‌ام را انجام دادم، دکتر.

عجیب بود که دکتر رنسام میل نداشت بداند آیا او افعال‌اش را حفظ کرده یا خیر. او به سوی بیمارستان یا در واقع دسته‌ای از نی‌های ته خرمن بامبو که زندانی‌ها با برآوردی واقع‌گرایانه از منابع دارویی اردوگاه، کنار گورستان بنا کرده بودند به‌راه افتاد.

سرشماری همان موقع آغاز شده بود و هیچ کس در کوره راه ها نبود. نگهبانان ژاپنی با لگد به کپرهای اسرا می کوفتند و با قنداق تفنگ آخرین شیشه های پنجره ها را هم می شکستند. آقای سکورا فرمانده اردوگاه این اقدام احتیاطی را برای محافظت زندانی ها از موج انفجار به کار برده بود اما در واقع این تلافی حمله ی هوایی بود و زندانی ها وقتی شب هنگام هزاران پشه ی آنوفل گرسنه از برکه های راکد اطراف اردوگاه به هوا می خاستند متوجه آن می شدند. گروهبان ناگاتا روی پله های بلوک ای، یکی از بلوک های کاملاً مردانه، در صورت آقای رالستون، نوازنده ی ارگ سینمای متروپل شانگهای که مسئول بلوک بود داد می کشید. پشت سر گروهبان سه نگهبان که سرنیزه بر تفنگ های شان داشتند به حالتی ایستاده بودند انگار که منتظر باشند ناگهان دسته ای از تفنگ داران دریایی آمریکا از ساختمان بیرون بریزند. صدها زندانی ژولیده صبورانه منتظر بودند. همچنان که جنگ به آخرین سال خود نزدیک می شد ژاپنی ها پریشان و خطرناک می شدند.

- دکتر رنسام، اگه آمریکایی ها تو ووسونگ پیاده شن چی می شه؟

این بندر در دهانه ی یانگ تسه بر رودی که به شانگهای منتهی می شد تسلط داشت. همه در اردوگاه از ووسونگ حرف می زدند.

- آمریکایی ها احتمالاً در ووسونگ پیاده می شن، جیم. من همیشه فکر می کردم حقش بود تو رو به سرفرماندهی مک آرتور می فرستادند.

دکتر رنسام ایستاد تا نفسی تازه کند. هوا را در سینه ی استخوانیش فرستاد و به بازتاب تصویر خودش در سر پنجه ی کفش های جیم خیره شد.

- سعی کن بهش فکر نکنی، با این جور فکرها دیگه جا برای چیزهای دیگه تو مغزت نمی گذاری. امکان هم داره آمریکایی ها اون جا پیاده نشن.

- اگه این کار رو بکنن ژاپنی ها باهاشون می جنگن.

- آره می جنگن، جیم. همون طور که صادقانه گفتی ژاپنی ها شجاع ترین سربازهای دنیا هستن.

- خوب ...

بحث شجاعت جیم را می‌آشفت. جنگ ارتباطی به شجاعت نداشت. دو سال قبل که کوچک‌تر بود درک این‌که چه کسی شجاع‌ترین سرباز است برایش اهمیت داشت و بخشی از تلاش او برای هضم گسیختگی‌های زندگی‌اش محسوب می‌شد. بی‌تردید ژاپنی‌ها بالاتر از دیگران بودند، چینی‌ها پایین‌تر و بریتانیایی‌ها هم بین آن‌ها بالا و پایین می‌شدند. اما جیم به هواپیمای آمریکایی فکر می‌کرد که آسمان را شکافته بود. ژاپنی‌ها هر قدر هم شجاع بودند نمی‌توانستند آن ابزارهای زیبا و شکست ناپذیر را متوقف کنند.

جیم تصدیق کرد:

- ژاپنی‌ها شجاع هستن اما حالا دیگه شجاعت مهم نیست.
- من اون قدرها هم مطمئن نیستم. جیم، تو شجاعی؟

جیم اعتراف کرد:

- نه... البته که نه، اما می‌تونستم باشم.
- من فکر می‌کنم هستی.

ابراز نظر دکتر رنسام هر چند بدون مقدمه بود اما زخم زبان ناخوشایندی داشت. واضح بود که از جیم عصبانی است و این‌طور به نظر می‌رسید که او را به‌خاطر موستانگ‌های مهاجم سرزنش می‌کند. آیا دلیل‌اش این بود که جیم یاد گرفته بود از جنگ لذت ببرد؟ جیم در این فکر بود که به بیمارستان رسیدند. پوکه‌ی سالم یک گلوله‌ی ضدهوایی کنار پله‌های پوسیده‌ی بامبو روی زمین افتاده بود. جیم آن‌را برداشت و می‌خواست ببیند هنوز گرم است یا نه، اما دکتر رنسام آن‌را از وی گرفت و آن سوی سیم‌های خاردار پرت کرد. جیم روی پله‌ی مخروبه ایستاد و نی‌های بامبو را با کفش‌های‌اش خم کرد. وسوسه شده بود دوباره پوکه را از دکتر رنسام بقاپد. اکنون همقد پزشک شده و از بسیاری جهات از وی قوی‌تر بود ـ در سه سال گذشته که جیم رشد می‌کرد جثه‌ی درشت دکتر رنسام چروکیده و نحیف شده بود. جیم به‌سختی می‌توانست به‌خاطر آورد زمانی یک مرد موسرخ تنومند با ران‌ها و بازوهای پرقدرت رامی‌شناخته که دو برابر جثه‌ی سربازان ژاپنی را داشت. اما در دو

سال اول اسارتشان در اردوگاه دکتر رنسام بسیاری از غذاهای اش را به او بخشیده بود.

آن‌ها وارد بیمارستان شدند و جیم بیرون درمانگاه به دکتر بُونِ ـ متخصص گوش و حلق و بینی بیمارستان عمومی شانگهای و چهار بیوه‌ی میسیونر که گروه پرستاران را تشکیل می‌دادند پیوست. وقتی منتظر بودند گروهبان ناگاتا آمارش را بگیرد، جیم نگاهی به بخش‌های کناری انداخت که سی مریض آن‌جا روی تخت‌های شان خوابیده بودند. پس از هر حمله‌ی هوایی چند نفر از آن‌ها به‌خاطر شوک یا از فرط ناتوانی می‌مردند. یادآوری این مطلب که جنگ تقریباً رو به اتمام بود به برخی از آنان این شجاعت را می‌بخشید که روحشان را آزاد کنند. ولی برای آن‌ها که هنوز میل به زنده ماندن داشتند، مرگ دیگران خبر خوشی بود. معنای آن برای جیم، یک کمربند کهنه یا یک جفت بند شلوار بود، یا یک خودکار و یک بار هم به شکلی معجزه‌آسا یک ساعت مچی که توانسته بود پیش از آن‌که همه‌ی آن‌ها را تسلیم بیسی نماید سه روز دست‌اش کند. ژاپنی‌ها همه‌ی ساعت‌های مچی و رومیزی را مصادره کرده بودند.ـ آن‌طور که دکتر رنسام می‌گفت آن‌ها می‌خواستند زندانی‌ها اطلاعی از زمان نداشته باشند، اما جیم در همان سه روز زمان انجام هر کاری را اندازه گرفته بود.

اکثر بیماران مبتلا به مالاریا، اسهال‌خونی و عفونت قلبی بودند که سبب آن تغذیه‌ی بد بود.جیم بخصوص از دیدن مبتلایان به بری‌بری ناراحت می‌شد: با پاهای متورم و ریه های آب‌گرفته، با مغزهایی آن‌قدر گیج که فکر می‌کردند در انگلستان می‌میرند. در آخرین ساعات عمر به آن‌ها امتیاز خاصی می‌دادند: آن‌ها را پیش از ارسال به گورستان کنار باغچه‌ی آشپزخانه می‌بردند و در تنها پشه‌بند بیمارستان، یعنی مقبره‌ی موقت‌شان، می‌خواباندند.

وقتی گروهبان ناگاتا به همراه دو سرباز به بیمارستان نزدیک شد جیم نگاهی به بخش مردان انداخت. چند روز بود که آقای باراکلو، منشی باشگاه تفریحی شانگهای، در شرف‌موت بود و حواس‌جیم متوجه حلقه‌ی طلای خاتم‌دار او

بود. ممکن بود طلا نباشد ـ چیزهایی که او به بیسی می‌داد هیچ وقت طلا نبودند ـ اما بالاخره برای خودش ارزشی داشت. جیم از سرقت از مردگان ابایی نداشت. تنها بیمارانی حماقت آمدن به بیمارستان را می‌کردند که فامیل یا دوستی نداشتند تا در کپرها یا بلوک‌های خوابگاهی از آنان مراقبت کند. جدای از این واقعیت که اصولاً دارویی آن‌جا پیدا نمی‌شد ـ ژاپنی‌ها همان مقدار کمی را هم که به آن‌جا تعلق گرفته بود سال اول مصرف کرده بودند ـ بیمارستان کم‌تر کسی را شفا می‌داد. ژاپنی‌ها که به درستی تخمین زده بودند هر کس وارد بیمارستان شود به‌زودی خواهد مرد بلافاصله جیره‌ی آن‌ها را نصف می‌کردند. با این حال به نظر جیم زمان زیادی می گذشت تا دکتر رنسام یا دکتر بون رسماً مرگ آنان را اعلام کنند. او می‌دانست بسیاری از سیب‌زمینی‌های اضافه‌ای که خورده بود جیره‌ی همین مردان مرده بود. دکتر رنسام به سختی برای بیماران کار می‌کرد و جیم از این که می‌دید او این اواخر گویی امیدش را از دست داده متأسف بود.

دکتر رنسام بلند گفت:

- اومدن. جیم، خبردار بایست. امروز با گروهبان ناگاتا جر و بحث نکن و حرفی هم از حمله‌ی هوایی بهش نزن.

دکتر که متوجه نگاه جیم به حلقه‌ی خاتم‌دار شده بود چشمان‌اش را به سوی گروهبان ناگاتا گرداند که از پله‌های بامبو بالا می‌آمد. دکتر رنسام موافق دزدی از مرده‌ها نبود، هر چند می‌دانست جیم قلاب کمرها و بند شلوارها را با غذا معاوضه می‌کند. جیم در سکوت در این فکر بود که به هر حال دکتر رنسام هم منابع خودش را دارد. بر خلاف اکثر زندانی‌های لونگ‌هوا که پیش از اسارت فرصت یافته بودند چمدانی با خودشان بردارند، دکتر رنسام هنگام ورود به اردوگاه جز پیراهن، شلوار کوتاه و صندل‌های چرمی‌اش هیچ چیز دیگر نداشت. ولی اتاقک او در بلوک «د» اکنون یک منبع خیره کننده‌ی اموال بود ـ یک سری کامل لباس، یک گرامافون پرتابل و چندین صفحه‌ی موسیقی، یک راکت تنیس، یک توپ راگبی و قفسه‌ای پر از کتاب‌های مرجع

که آموزش جیم به کمک آن ها صورت می گرفت. دکتر رنسام این ها را هم مثل تمام لباس هایی که جیم در اردوگاه به تن کرده بود و مثل کفش های گلف باشکوه که بلافاصله توجه گروهبان ناگاتا را به خود جلب کرد از بیمارانی که هرشب در اتاقک اش در بلوک «د» معاینه می کرد به دست آورده بود. بسیاری از آنان چیزی برای دادن نداشتند، اما همسران جوان همیشه برای آن خدمت پنهانی که دکتر رنسام به آن ها می کرد پیشکش های ناچیزی با خود می آوردند. حتی ریچارد پیرس یکی از پیراهن های کهنه اش را به تن جیم دیده بود، اما دیگر خیلی دیر بود.

گروهبان ناگاتا مقابل زندانی ها ایستاد. گستردگی حمله ی هوایی آمریکایی ها به وضوح او را شوکه کرده بود. چند قطره بزاق روی لبان اش پرید و آرواره های اش چفت شد. موهای زبر دور دهان اش مثل آنتن های کوچکی که پیشاپیش خبر از راه رسیدن حمله ای وحشیانه را اعلام کنند تکان می خوردند. نیاز داشت خودش را به حد خشم برساند، اما با دیدن سرپنجه های براق کفش های جیم حواسش پرت شد. گروهبان ناگاتا هم مثل همه ی سربازان ژاپنی پوتین های فرسوده ای به پا داشت که پنجه های بزرگش چون انگشتان شست عظیم از آن بیرون زده بود.

- بچه...

او مقابل جیم ایستاد و با برگه ی سرشماری به سر جیم زد که ابری از غبار سفید از آن برخاست. او از سرباز کیمورا شنیده بود که جیم در تک تک فعالیت های غیر قانونی اردوگاه دست دارد اما هرگز نتوانسته بود او را به دام اندازد. غبار را کنار زد و با دشواری تنها دو کلمه ی انگلیسی را که در طول این همه سال در لونگ هوا یاد گرفته بود پشت سر هم ادا کند به زبان آورد:

- بچه ی پر درد سر...

جیم که بزاق روی لبان گروهبان توجهش را جلب کرده بود منتظر بقیه ی حرف های او شد. شاید گروهبان ناگاتا بدش نیاید یک گزارش دست اول از حمله ی هوایی بشنود؟

اما گروهبان به طرف بخش مردان به‌راه افتاد و به ژاپنی چیزهایی را به دو دکتر فریادکشید. به مردان در حال مرگ که هرگز کوچک‌ترین علاقه‌ای به آنان نشان نداده بود نگاه کرد و ناگهان این فکر به ذهن جیم خطور کرد که دکتر رنسام یک خلبان آمریکایی مجروح را پنهان کرده است. او می‌خواست پیش از آن‌که ژاپنی‌ها خلبان را بکشند او را لمس کند، به کلاه و لباس پروازش دست بزند و انگشتان‌اش را روی روغن و غبار عینک پرواز او بکشد.

- جیم...! از فکر بیا بیرون...!

خانم فیلیپس، یکی از بیوه‌های میسیونر، جیم را که به جلو تاب می‌خورد و نزدیک بود مقابل این چهره‌ی مقرب درگاه که در شالیزارها افتاده بود غش کند، گرفت. جیم خبردار ایستاد و وانمود کرد از گرسنگی ضعف کرده است و کوشید از نگاه مشکوک کشیک ژاپنی که پشت در درمانگاه ایستاده بود پرهیز کند. صبر کرد تا سرشماری تمام شود و به غنایمی که می‌شد به احتمال از یک خلبان مرده‌ی آمریکایی به چنگ آورد اندیشید. طولی نمی‌کشید که یکی از همین چتربازهای آمریکایی را در آسمان لونگ‌هوا با گلوله می‌زدند. جیم کوشید تصمیم بگیرد کدام‌یک از ساختمان‌های مخروبه برای پنهان کردن جنازه‌ی او مناسب‌تر است و به دقت محاسبه کرد که می‌تواند توشه و تجهیزات او را برای چند ماه سیب‌زمینی شیرین اضافی با بیسی معامله کند، و حتی شاید با یک کت گرم برای زمستان. می‌توانست برای دکتر رنسام هم سیب‌زمینی شیرین فراهم کند چرا که تصمیم گرفته بود او را زنده نگه‌دارد.

روی پاشنه‌ی پاهای‌اش عقب و جلو می‌شد و به گریه‌ی پیرزنی در یکی از بخش‌های کناری گوش می‌داد. از پنجره می‌شد معبد پایگاه هوایی لونگ‌هوا را دید که برج ضدهوایی آن در نوری تازه مشخص شده بود.

جیم یک ساعت دیگر زیر نگاه‌های کشیک با بیوه‌های میسیونر در صف ایستاد. دکتر رنسام و دکتر بون با گروهبان به دفتر فرماندهی رفته بودند؛ شاید برای بازجویی! نگهبانان با لوحه‌های نگهبانی در اطراف اردوگاه ساکت

حرکت می‌کردند و مرتب آمار می‌گرفتند. جنگ رو به اتمام بود و ژاپنی‌ها هنوز مشغول آن بودند که تعداد دقیق زندانی‌های‌شان را بدانند.
جیم چشمان‌اش را بست تا استراحتی به مغزش دهد اما کشیک که گمان کرده بود این یکی دیگر از آن بازی‌های مرموز اوست که گروهبان ناگاتا از آن نفرت داشت، سرش فریاد کشید. خاطره‌ی حمله‌ی هوایی جیم را به هیجان آورد. انعکاس نور بدنه‌ی موستانگ‌ها که هنوز در راه حمله به برج ضدهوایی بودند در اردوگاه سوسو می‌زد و جیم خودش را پشت کنترل‌های یکی از جنگنده‌ها مجسم کرد که با هواپیمای منفجر شده‌اش به زمین می‌خورد و دوباره در هیبت یک خلبان کامیکازه‌ی بچه سال از جای بر می‌خیزد که پیش از انداختن هواپیمای زروی خویش روی ناوهای هواپیمابر آمریکا در اوکیناوا، به امپراتور درود می‌فرستد. یک روز جیم یک خلبان زخمی خواهد شد که بین پشته‌ی قبرها و معبدهای مسلح افتاده است و تکه‌های لباس پرواز و چتر نجات‌اش، یا حتی تکه‌های بدن‌اش در شالیزارهای برنج پراکنده خواهند شد و زندانی‌های پشت سیم‌های خاردار و چینی‌های قحطی‌زده‌ی پشت دروازه‌ها را سیر خواهد کرد...
خانم فیلیپس زیر زبانی گفت:
- جیم...! لاتین‌ات رو تمرین کن...!
جیم که می‌کوشید چشمک نزند تا سبب به خشم آمدن کشیک ژاپنی نشود از پنجره‌ی درمانگاه به آفتاب بیرون خیره شد. به نظر می‌رسید شعله‌ها و بارقه‌ای که از بدن مشتعل خلبان آمریکایی جهیده بود چشم‌انداز ساکت را به جوش و خروش آورده‌اند. نور بر سیم‌های خاردار زنگ‌زده‌ی حصار اطراف و بر ساقه‌ی غبارآلود نیشکرهای وحشی می‌تابید و بال‌های هواپیمای متروکه و استخوان دهقانان مدفون در پشته‌ی قبرها را سفید می‌کرد. جیم مشتاق رسیدن حمله‌ی هوایی بعدی بود، خواب آن نور شدید را می‌دید و نفس‌اش در حرص آن گرسنگی که دکتر رنسام متوجه آن شده بود اما نمی‌توانست آن را سیر کند به شماره افتاده بود.

۲۵
گورستان

جیم پس از خاتمه‌ی سرشماری روی پله‌های بیمارستان استراحت کرد. دکتر رنسام و دکتر بون از دفتر فرمانده بازگشتند و بلافاصله با چهار بیوه‌ی میسیونر به درمانگاه رفتند و در را روی خودشان بستند. دکتر رنسام مثل ژاپنی‌ها عصبی به نظر می‌رسید و خون به زخم کهنه‌ی زیر چشم‌اش دویده بود. آیا گروهبان ناگاتا به‌خاطر اعتراض به کاهش دوباره‌ی جیره‌ی غذا به او سیلی زده بود؟

جیم دست در جیب کمی در اخگرهای پشت بیمارستان پرسه زد و ردیف گوجه فرنگی‌ها و لوبیاها و هندوانه‌های باغچه‌ی آشپزخانه را وارسی کرد. از این محصول اندک به‌عنوان جیره‌ی اضافی بیماران استفاده می‌شد، هر چند بخش عمده‌ی این سبزیجات راهی بلوک «ای» و دریانوردان آمریکایی

می‌گردید. جیم از کار با گیاهان لذت می‌برد. تک تک آن‌ها را می‌شناخت و می‌توانست در یک نگاه بگوید آیا بچه‌ها حتی یکی از گوجه فرنگی‌ها را دزدیده‌اند یا خیر. خوشبختانه ردیف طولانی قبرها در گورستان مجاور آن‌ها را دور نگه می‌داشت. گیاه‌شناسی، جدای از بهره‌ی غذایی، موضوع شگفت‌انگیزی هم بود. دکتر رنسام در درمانگاه تراشه‌ی ریشه و ساقه‌ی گیاهان را ورقه‌ورقه می‌برید و به آن مواد رنگی می‌افزود و آن‌ها را زیر میکروسکوپ دکتر بون می‌گذاشت و جیم را وادار می‌کرد عکس صدها سلول و مویرگ غذایی آن‌ها را بکشد. طبقه بندی گیاهان برای خودش دنیای جدیدی از واژه‌ها بود؛ هر بذری در اردوگاه نامی داشت و نام‌ها همه چیز را در بر می‌گرفتند؛ دائرة‌المعارف‌های نامریی در هر پرچین و گودالی خوابیده بودند.

بعد از ظهر روز قبل جیم دو شیار تازه کنده بود تا گوجه فرنگی‌های جدید را در آن‌ها بکارد. بین باغچه و گورستان ردیفی از بشکه‌های پنجاه گالنی قرار داشت که او و دکتر رنسام در زمین دفن کرده و با فاضلاب مخزن مواد آلوده‌ی بلوک «ج» که سرریز می‌کرد پر کرده بودند. گروهی از زندانی‌های بلوک بخش عمده‌ی فاضلاب را به یکی از حوضچه‌های خشکیده سرازیر می‌کردند اما جیم و دکتر رنسام با سطل و طناب و گاری کار خودشان را ادامه می‌دادند. همان‌طور که دکتر رنسام می‌گفت، هر چیزی که می‌توانست آن‌ها را حتی چند روز بیش‌تر زنده نگه‌دارد باید حفظ می‌شد نه این‌که دور ریخته شود و گوجه فرنگی‌های براق و هندوانه‌های آب‌دار حرف او را تأیید می‌کردند.

جیم در چوبی یکی از بشکه‌ها را برداشت و صبر کرد هزاران مگس آن اطراف ابتدا سهم‌شان را بردارند، آن‌گاه ملاقه‌ی بامبو و پیاله‌ی چوبی را برداشت و شروع به ریختن کود در شیارهای کم عمق کرد. با ریتم آرام اما حساب شده‌ی دهقانان چینی که پیش از جنگ به هنگام کودپاشی محصولات‌شان دیده بود، کار می‌کرد.

یک ساعت بعد که با لایه‌ای از خاک روی کود را پوشاند روی یکی از قبرهای

گورستان استراحت کرد. افراد زیادی به بیمارستان در رفت‌وآمد بودند، مسئولان بلوک‌ها و معاونان آن‌ها، گروهی از آمریکایی‌های بلوک «ای» و هلندی‌ها و بلژیکی‌های ارشد، اما جیم خسته‌تر از آن بود که به دنبال اخبار آن‌ها را به ستوه آورد. باغچه‌ی آشپزخانه با دیوارهای سبز لوبیا و بوته‌های گوجه فرنگی‌اش آرامش بخش بود. جیم اغلب مجسم می‌کرد برای همیشه آن‌جا بماند، حتی وقتی جنگ خاتمه یابد.

تصویر این زندگی روستایی را از ذهنش دور کرد و به غرش یک جنگنده‌ی زرو که در انتهای باند موتورش را گرم می‌کرد گوش داد. یک هواپیمای کامیکازه به تنهایی آماده‌ی پرواز شده بود و این همه‌ی کاری بود که ژاپنی‌ها در تلافی حمله‌ی هوایی آمریکایی‌ها می‌توانستند انجام دهند. خلبان جوان که آن‌قدرها هم از جیم بزرگ‌تر نبود حمایل مراسم‌اش را پوشیده بود اما گارد احترام تنها از یک سرجوخه و یک سرباز ساده تشکیل می‌شد که هر دوی آن‌ها پیش از آن‌که خلبان وارد کابین شود بازگشتند و راهی کار تعمیر آشیانه‌های آسیب دیده شدند.

جیم هواپیما را که لرزان از باند به هوا برمی‌خاست نگاه کرد. هواپیما که موتورش زیر بار وزن بمب‌ها فشار زیادی را تحمل می‌کرد از فراز اردوگاه گذشت، به سوی رودخانه چرخید و مسیر دریای آزاد چین را در پیش گرفت. جیم دستان‌اش را دور چشمان‌اش گذاشت و آن‌قدر هواپیما را دنبال کرد تا میان ابرها ناپدید شد. هیچ‌یک از ژاپنی‌های پایگاه هوایی لونگ‌هوا کوچک‌ترین نگاهی به هواپیما نیافکندند. آشیانه‌های کنار معبد هنوز در آتش می‌سوختند و ابری از بخار از چهارطاقی‌های مهندسی بمب‌باران شده به هوا می‌خاست، اما همان موقع دسته‌ی حمال‌های چینی چاله‌های انفجار را پر می‌کردند و دله‌دزدها تنه‌ی هواپیماهای متروکه را اوراق می‌نمودند.

- هنوزم به هواپیما علاقه‌مندی، جیم؟

خانم فیلیپس و خانم گیلمور از حیاط بیمارستان به آن طرف آمدند.

- باید به نیروی هوایی سلطنتی ملحق بشی.

- من می‌خوام وارد نیروی هوایی ژاپن بشم.
- اوه؟ ژاپن...؟

بیوه‌های میسیونر که مطمئن نبودند جیم شوخی می‌کند یا جدی است تلوتلوخوران گاری چوبی‌شان را هل دادند. چرخ‌های آهنی روی سنگ فرش‌ها زنگ می‌زدند و جنازه‌ای که آن دو می‌خواستند دفن کنند روی گاری تکان می‌خورد.

جیم سه گوجه فرنگی را که کنده بود برق انداخت. هیچ‌کدام از یک تیله بزرگ‌تر نبودند اما بیسی از دیدن آن‌ها خوشحال می‌شد. جیم آن‌ها را به جیب پیراهن‌اش انداخت و خانم فیلیپس و خانم گیلمور را نگاه کرد که قبر می‌کندند. هر دو خیلی زود خسته شدند و روی گاری کنار جنازه نشستند.

جیم به طرف آن‌ها رفت و بیل را از دستان فرسوده‌ی خانم فیلیپس گرفت. مرده آقای رادیک بود، سرگارسون سابق هتل کاتی. جیم از سخنرانی‌های عالمانه‌ی او در مورد اقیانوس پیمای برنگاریا لذت برده بود و خوشحال می‌شد دینش را به او ادا کند. خاک نرم را کند. زندانی‌ها در یکی از معدود آتیه نگری‌هایشان، آن هنگام که قدرتش را داشتند، قبرهای باریکی کنده بودند. اما اکنون حتی کندن یک بیل دیگر از این خاک مرطوب برای بیوه‌های میسیونر طاقت فرسا بود. مرده‌ها را روی زمین می‌خواباندند و خاک نکوبیده را روی آن‌ها کپه می‌کردند. باران‌های شدید موسمی این پشته را نرم می‌کرد و خاک شکل بدن مردگان را به خود می‌گرفت، انگار که این گورستان کوچک کنار پایگاه هوایی نظامی نهایت تلاشش را می‌کرد تا فقط چند نفر از میلیون‌ها کشته‌ی جنگ دوباره به جمع زندگان بپیوندند. این‌جا و آن‌جا دست یا پایی از گورها بیرون زده بود، دست و پای خوابیدگان بی‌قراری که زیر لحاف قهوه‌ای‌شان تقلا می‌کردند. موش‌ها به اعماق قبر خانم هاگ، زن هلندی که با بیسی و دکتر رنسام وارد لونگ‌هوا شده بود، رخنه کرده بودند و آن نقب‌ها جیم را یاد خط ماژینو می‌انداخت که پشت سنگ‌های تزیینی در خیابان آم‌هرست برای سربازان سربی‌اش ساخته بود. خاک را کند

و تصمیم داشت آقای رادیک را کاملاً زیر زمین دفن کند تا سرگارسون بلافاصله مبدل به خوراک موش‌ها نشود. خانم گیلمور و خانم فیلیپس روی گاری کنار جنازه نشسته بودند و بی‌آن‌که حرفی بزنند نگاه می‌کردند و هرگاه جیم می‌ایستاد تا نفسی تازه کند هر دو لبخندی کاملاً شبیه به‌هم تحویل‌اش می‌دادند، لبخندی به رنگ‌پریدگی گل‌های نقش‌ونگار لباس‌های نخی پوسیده‌شان.

- جیم! اونو ول کن و بیا این‌جا! بهت احتیاج دارم!

دکتر رنسام از پنجره‌ی درمانگاه داد می‌کشید. او هرگز دوست نداشت جیم قبر بکند.

صدها مگس اطراف گاری وزوز می‌کردند و روی صورت آقای رادیک می‌نشستند. جیم که هنوز در اندیشه‌ی برنگاریا بود به بیل زدن ادامه داد.

- جیم، دکتر صدات می‌کنه...

- خوب دیگه -، حاضره.

زن‌ها آقای رادیک را از گاری پایین کشیدند. هرچند برایشان طاقت فرسا بود اما این‌کار را با همان دقتی می‌کردند که هنگامی‌که او زنده بوداز وی مراقبت نموده بودند. آیا او هنوز برای این دو بیوه‌ی مسیحی زنده بود؟ عقاید شدید مذهبی همیشه جیم را تحت تأثیر قرار داده بود. مادر و پدرش پیرو عرفای منکر وجود خداوند بودند و او به مسیحی‌های معتقد به‌خاطر تسلط بر یک آیین مرموز خارجی همان‌قدر احترام می‌گذاشت که به اعضای باشگاه گراف‌زپلین یا مردمی که از فروشگاه‌های چند طبقه‌ی چینی خرید می‌کردند. به‌علاوه افرادی نظیر خانم فیلیپس و خانم گیلمور و دکتر رنسام که به خاطر دیگران سخت کار می‌کردند اغلب عقایدی داشتند که درست هم از آب در می‌آمد.

وقتی جنازه‌ی آقای رادیک را در قبر می‌گذاشتند جیم پرسید:

- خانم فیلیپس، روح چه موقع ازبدن خارج می‌شه؟ قبل از این‌که دفنش کنن؟

- بله، جیم.

خانم فیلیپس روی زمین زانو زد و شروع به ریختن خاک روی صورت آقای رادیک نمود.

- الان دیگه روح آقای رادیک از بدن‌اش خارج شده. دکتر دوباره صدات می‌کنه. امیدوارم تکالیف لاتین‌ات رو انجام داده باشی.

- البته.

به طرف بیمارستان که می‌رفت به همه‌ی این مطالب فکر کرد. اغلب به چشم بیمارانی که می‌مردند خیره می‌شد و منتظر بود بارقه‌ی نور خروج روح از بدن‌شان را ببیند. یک بار به دکتر رنسام به هنگام ماساژ سینه‌ی لخت یک زن جوان بلژیکی که از اسهال خونی تلف شده بود کمک کرده بود. دکتر بون می‌گفت او مرده است اما دکتر رنسام به دنده‌های سمت قلب او فشار می‌آورد که ناگهان چشمان زن در حدقه چرخی خورده و به جیم نگاه کرده بود. جیم ابتدا اندیشیده بود روح به بدن او بازگشته است اما آن زن هنوز مرده بود. خانم فیلیپس و خانم گیلمور یک ساعت بعد او را بردند و دفن کردند. دکتر رنسام توضیح داد که احتمالاً خون فقط برای چند ثانیه دوباره به مغز او پمپ شده است.

جیم وارد درمانگاه شد و پشت میز فلزی روبه‌روی دکتر رنسام نشست. دوست داشت صحبت روح آقای رادیک را پیش بکشد اما دکتر زیرکانه از بحث بر سر موضوعات مذهبی با جیم طفره می‌رفت، هر چند خودش یکشنبه صبح‌ها برای انجام مراسم مذهبی در کلیسا حاضر می‌شد. زخم روی صورت‌اش هنوز رنگ خون داشت و او با اوقات تلخی با سینی موم آب شده کلنجار می‌رفت. دکتر رنسام هر گاه احساس خستگی می‌کرد یا از جیم عصبانی بود چند شمع ذوب می‌کرد و تکه‌های مربع شکل پارچه‌های کهنه را در آن مایع داغ فرو می‌برد و سپس آن‌ها را آویزان می‌کرد تا خشک شوند. زمستان پیش صدها صفحه‌ی مومی به همین شیوه درست کرده بود که زندانی‌ها آن‌ها را جایگزین شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره‌ها کرده بودند. هر چند کار متمادی کمک می‌کرد بادهای سردی که از شمال چین می‌وزید حس نشود، اما با این‌حال فقط

معدودی از زندانی‌ها به این خاطر سپاس‌گزار دکتر رنسام بودند و جیم شاهد بود دکتر هنوز هم اشتیاقی به سپاس‌گزار بودن آن‌ها ندارد.
جیم انگشت‌اش را در موم داغ فرو کرد اما دکتر رنسام با خشونت آن‌را پس زد. واضح بود که از گفت‌وگو با فرمانده‌ی اردوگاه کلافه است. او خود را برای زمستان آماده می‌کرد، انگار سعی داشت به خود بقبولاند همه‌ی آن‌ها تا رسیدن زمستان زنده خواهند بود.
جیم کفش‌های‌اش را در آورد و شروع به برق انداختن سرپنجه‌های آن نمود. پس از سه سال پوشیدن صندل و دور انداخته‌های دیگران اکنون از متأثر کردن سایرین با این کفش‌های گلف چرمی گران قیمت لذت می‌برد.
- جیم، این‌که می‌خوای شیک به نظر برسی قابل تحسینه، اما سعی کن دائم اونا رو برق نندازی.
دکتر رنسام نگاه سنگینی به موم داخل سینی انداخت.
- اونا گروهبان ناگاتا رو کفری می‌کنن.
- دل‌ام می‌خواد براق باشن.
- اونا دیگه بیش از حد براقن. حتی ممکنه خلبانای آمریکایی هم اونا رو دیده باشن. شاید فکر کنن ما این‌جا یه زمین گلف داریم و قطب نماهاشون رو روی سرپنجه‌ی کفش‌های تو میزون کنن.
- معنی‌اش اینه که من دارم به جنگ کمک می‌کنم؟
- به نوعی...
قبل از آن‌که جیم بتواند کفش‌های‌اش را بپوشد دکتر رنسام آرنج‌اش را گرفت. اکثر جراحات روی پای جیم چرک کرده بودند و آن جیره‌ی ناچیز هرگز نمی‌توانست آن‌ها را کاملاً بهبود بخشد، اما بالای آرنج راست‌اش زخمی به بزرگی یک سکه‌ی یک پنی مملو از چرک بود. دکتر سینی موم را از روی چراغ شمعی برداشت، یک قاشق آب را در دلوی فلزی جوشاند و بعد با یک پارچه‌ی نخی زخم را خالی و تمیز کرد.
جیم بی‌آن‌که اعتراض کند خودش را در اختیار او گذارده بود. تنها هم‌پیمان

نزدیکش در اردوگاه لونگ هوا دکتر رنسام بود، هر چند جیم می‌دانست پزشک از بسیاری جهات از او خوش‌اش نمی‌آید. او از جیم به‌خاطر عریان ساختن حقیقت مسلم جنگ نفرت داشت، این‌که مردم فقط قدرت داشتند که خود را با جنگ تطبیق دهند. گاه حتی شک برش می‌داشت که علاقه‌ی جیم به لاتین ریشه‌های خطاکارانه دارد. دکتر رنسام احتمالاً برادر استاد ورزش یکی از مدارس شبانه روزی انگلیسی (یکی از آن موسسات کسالت بار، بسیار شبیه به لونگ هوا، که جیم را قاعدتاً آن‌جا می‌فرستادند) بود که با میسیونرهای پروتستان نواحی کوهستانی داخل چین کار کرده بود و رفتارش تا حدودی شباهت به یک شاگرد مدرسه‌ای زرنگ و کاپیتان تیم راگبی داشت. هر چند جیم اطمینان نداشت این رفتار تا چه حد حساب شده بود، اما متوجه شده بود دکتر هر گاه ایجاب کند می‌تواند به نهایت هم منحرف باشد.

- خوب، جیم. مطمئنم کارهای لاتین‌ات رو انجام دادی...

دکتر رنسام نخست نامه‌ی لاتین را گشود. هر چند حواس‌اش متوجه زندانی‌هایی بود که بیرون کپرها و بلوک‌های خوابگاهی جمع شده بودند، اما نگاه‌اش را کاملاً به سقف دوخته بود. صدها زن‌وشوهر و بسیاری نیز با بچه‌های‌شان از میدان رژه می‌گذشتند. دکتر شروع به سؤال کردن از جیم نمود که هنوز زیر میز کفش‌های‌اش را برق می‌انداخت.

- آن‌ها دوست داشته می‌شدند...؟

- Amabantur.

- من باید دوست داشته شوم...؟

- Amabor.

- تو دوست داشته خواهی شد...؟

- Amatus eris.

- درسته ـ حالا یه تکلیف ناآشنا برات تعیین می‌کنم. خانم وینسنت در لغت‌هاش بهت کمک می‌کنه. از سؤال کردن‌های تو ناراحت نمی‌شه؟

- حالا نه.

جیم در مورد تغییر نیت قلبی او توضیح واضحات داد. او حدس می‌زد دکتر رنسام در مورد برخی مسائل خاص زنان مفید واقع شده است.

- خوبه. به مردم باید شجاعت داد. ممکنه خیلی به درد مثلثات نخوره.

- من به کمک اون احتیاجی ندارم.

جیم از مثلثات لذت می‌برد. بر خلاف لاتین و جبر، این شاخه‌ی هندسه مستقیماً به موضوعی نزدیک به احساساتش ربط پیدا می‌کرد. ابزار جنگی هوایی.

- دکتر رنسام، بمب افکن‌های آمریکایی که همراه موستانگ‌ها می‌پریدن ۳۲۰ مایل در ساعت سرعت داشتن - من سرعت سایه‌هاشون رو با ضربان قلب‌ام اندازه گرفتم. اگه اونا بخوان پایگاه هوایی لونگ‌هوا رو بمب‌بارون کنن باید بمب‌هاشون رو حدود هزار یارد جلوتر رها کنن.

- جیم تو واقعاً بچه‌ی جنگی. فکر کنم تیربارچی‌های ژاپنی هم اینو بدونن.

جیم تکیه داد و به این مسأله فکر کرد.

- ممکنه ندونن.

- خوب ما که نمی‌تونیم بهشون بگیم - یا می‌تونیم؟ این در حق خلبانای آمریکایی بی‌انصافیه. ژاپنی‌ها همین‌جوری هم خیلی از اونارو دارن می‌اندازن.

جیم توضیح داد:

- اما ژاپنی‌ها اونارو روی پایگاه هوایی می‌زنن. تا اون موقع آمریکایی‌ها بمب‌هاشون رو انداخته‌ن. اگه ژاپنی‌ها می‌خوان نذارن باند پرواز آسیب ببینه باید بیش از هزار یارد جلوتر اونا رو سرنگون کنن.

تجسم این صحنه جیم را به هیجان آورد - اگر ژاپنی‌ها این تکنیک جدید را در تمام پایگاه‌های‌شان در منطقه‌ی اقیانوس آرام به‌کار می‌بردند شاید می‌توانستند مسیر جنگ را بر علیه آمریکایی‌ها تغییر دهند و اردوگاه لونگ‌هوا را نجات بخشند. جیم به تقلید از زمانی که پیانوی سفید خانه‌ی خیابان آم‌هرست را می‌نواخت با انگشتان‌اش روی میز ضرب گرفت.

- بله...

دکتر رنسام دست‌اش را دراز کرد و به آرامی دستان او را روی میز گذارد و سعی کرد او را آرام کند، بعد پارچه‌ی مربع نخی دیگری را در سینی موم فرو برد.

- شاید بهتر باشه از مثلثات صرف نظر کنیم و من کمی تمرین جبر بهت بدم. جیم، ما دل مون می‌خواد جنگ تموم شه.

- البته، دکتر رنسام.

- تو هم دل‌ات می‌خواد جنگ تموم شه، جیم؟

دکتر رنسام اغلب در این مورد مشکوک به نظر می‌رسید.

- خیلی از آدم های این‌جا دیگه اون‌قدر دوام نخواهند آورد. دل‌ات می‌خواد دوباره مادرو پدرت رو ببینی؟

- بله، می‌خوام. من هر روز به اونا فکر می‌کنم.

- خوبه. یادته چه شکلی بودن؟

- یادمه...

جیم از دروغ گفتن به دکتر رنسام متنفر بود اما فکرش به نوعی متوجه عکس زن و مرد ناشناسی بود که به دیوار اتاقک‌اش میخ کرده بود. او هرگز برای پزشک فاش نکرده بود که این‌ها جانشینان والدین‌اش هستند. جیم از اهمیت زنده نگه‌داشتن خاطره‌ی مادر و پدرش به خاطر یافتن امید به آینده آگاه بود اما چهره‌ی آنان محو شده بود و امکان داشت دکتر رنسام موافق این شیوه که او با آن خودش را گول می‌زد نباشد.

- خوشحالم که اونا رو یادت می‌آد، جیم. ممکنه تغییر کرده باشن.

- می‌دونم ـ اونا گرسنه خواهند بود.

- بیشتر از گرسنه، جیم. وقتی جنگ تموم شه همه چیز حالت نامطمئن پیدا می‌کنه.

- پس ما باید در اردوگاه بمونیم؟ جیم از این ایده بدش نمی‌آمد.

بسیاری از زندانی‌ها از ترک اردوگاه حرف می‌زدند بی‌آن‌که واقعاً بدانند چه

بر سرشان خواهد آمد.
- تا وقتی در لونگ‌هوا باشیم ژاپنی‌ها ازمون مراقبت می‌کنن.
- من اون قدرها مطمئن نیستم این‌کار رو بکنن. ما براشون یه دردسر شدیم. اونا دیگه نمی‌تونن به ما غذا بدن، جیم...
پس حرفی که دکتر رنسام می‌خواست بزند این بود. جیم حس کرد خستگی آرامی او را در خودگرفت. ساعت‌های طولانی که او صرف جابه‌جا کردن بشکه‌های فاضلاب کرده بود، در باغچه‌ی بیمارستان محصول کاشته و آب داده بود و گاری غذا را با آقای ماکستد کشیده بود بخشی از تلاش او برای سر پا نگه‌داشتن اردوگاه بود. با این‌حال همان‌طور که همیشه می‌دانست رسیدن غذا بسته به میل ژاپنی‌ها بود. احساسات و اراده‌اش برای زنده ماندن دست آخر هیچ فایده‌ای نداشت. تلاش معنایی جز حرکت چشمان زن بلژیکی که به نظر از دنیای مردگان برگشته بود نداشت.
- بازم برامون غذا می‌آرن، دکتر رنسام؟
- امیدواریم که یه چیزی بیارن. ژاپنی‌ها دیگه برا خودشون هم چیزی ندارن. زیردریایی‌های آمریکایی...
جیم به سر پنجه‌های برق افتاده‌ی کفش‌اش خیره شد. می‌خواست مادر و پدرش را پیش از آن‌که بمیرند ببیند. خودش را جمع و جور کرد و کوشید آن میل قدیمی به زنده ماندن را دوباره بیابد. عمداً به لذت غریبی که جنازه‌های گورستان به او می‌دادند اندیشید، به هیجان خطاکارانه‌ی این‌که فقط زنده باشد. او می‌دانست چرا دکتر رنسام دوست ندارد او قبر بکند.
دکتر رنسام تمرینات را در کتاب جبر علامت گذاشت و دو نوار کاغذ برنجی به او داد تا معادلات همزمان را روی آن‌ها حل کند. همین‌که جیم برخاست دکتر رنسام سه گوجه فرنگی را از جیب‌اش درآورد و آن‌ها را روی میز کنار سینی موم گذاشت.
- اینا مال باغچه‌ی بیمارستانن؟
- بله.

جیم صادقانه به دکتر رنسام خیره شد. این اواخر او را با چشمانی جا افتاده‌تر نگاه می‌کرد. سال های طولانی اسارت و مشاجرات دائم با ژاپنی‌ها این پزشک جوان را میانسال کرده بود. دکتر رنسام اغلب آن‌قدر که از دزدی جیم مطمئن بود از خودش اطمینان نداشت.

- هر وقت بیسی رو می بینم باید چیزی بهش بدم.

- می‌دونم. خوبه که با بیسی دوستی. اون یه بازمانده‌س. هر چند بازمانده‌ها می‌تونن خطرناک باشن. جنگ به خاطر آدم‌هایی مثل بیسی وجود داره.

دکتر رنسام گوجه‌فرنگی‌ها را در دست جیم گذاشت

- می‌خوام اینارو خودت بخوری، جیم. یه چیزی بهت می‌دم که ببری برای بیسی.

- دکتر رنسام...

جیم به دنبال راهی برای اطمینان بخشیدن دوباره به او گشت.

- اگه در مورد مسافت هزار یاردی به گروهبان ناگاتا بگیم...ژاپنی‌ها دیگه نخواهند تونست هواپیمایی رو بندازن اما شاید کمی غذا بهمون بدن...؟

دکتر رنسام برای اولین بار لبخند زد. قفل گنجه‌ی داروها را گشود و از یک صندوق فلزی دو کاندوم لاستیکی بیرون آورد.

- جیم، تو یه فیلسوف علمی هستی. اینا رو بده به بیسی، اون هم حتماً چیزی بهت می‌ده. حالا هم گوجه فرنگی‌هات رو بخور و برو.

۲۶

دانشجویان سال دوم لونگ هوا

ما دانشجویان سال دوم لونگ هوا هستیم
ما دخترانی هستیم که هر پسری ستایش می کند
اردوگاه اسرا برای مان مفهومی ندارد
چون هر سه شنبه به عیاشی می رویم...

جیم هنگامی که از میدان رژه به سوی بلوک ای می رفت ایستاد تا تمرین بازیگران لونگ هوا را برای میهمانی کنسرت بعدی که روی پله های کپر شش برگزار می شد نگاه کند. رهبر گروه، آقای ونورث، مدیر بانک کاتی بود که رفتار مبالغه آمیز و نمایشی اش جیم را می فریفت. او از نمایش های آماتوری لذت می برد، زمانی که تک تک بازیگران در معرض توجه عموم قرار داشتند. جیم یک صفحه از نمایش «هنری پنجم» را بازی کرده و از آن نقش لذت برده

بود. لباسی که خانم ونورث از مخمل ارغوانی برایش ترتیب داده بود تنها لباس مرتبی بود که او در سه سال گذشته به تن کرده بود. جیم پیشنهاد کرده بود آن را دوباره در اجرای بعدی نمایش نامه ی «اهمیت ارنست بودن» [۱] بپوشد اما آقای ونورث دیگر نقشی به او محول نکرده بود.

- ... ما بحث و سخنرانی هم داریم، همین طور کنسرت فقط برای شما...

تمرین موفقیت‌آمیز نبود. چهار دختر همخوان در لباس دلقک های ایتالیایی روی صحنه‌ی موقتی که از چمدان ها درست شده بود ایستاده بودند و می کوشیدند آواز را به‌خاطر آورند. زن ها که از حمله‌ی هوایی آشفته شده بودند به آقای ونورث توجهی نداشتند و گوش شان به آسمان بود و علی‌رغم آفتاب داغ بازوهای شان را می مالیدند تا گرم شوند.

جماعت زندانی های کسل تماشاچی پراکنده شدند و جیم هم تصمیم گرفت بازیگران را به حال خودشان بگذارد. بازیگران لونگ‌هوا اعضای شان را از خودپسندترین خانواده های انگلیسی برمی‌گزیدند که چیزی بی‌معنی در صداهای بلندشان وجود داشت- چیزی ساختگی همچون مسابقه‌ی راگبی که دکتر رنسام، که کم‌تر پیش می‌آمد عقل‌اش را از دست بدهد، زمستان گذشته ترتیب داده بود. تیم هایی از زندانی های قحطی‌زده (شوهران دانشجویان سال دوم لونگ‌هوا) در یک نمایش مضحک که اسم آن‌را راگبی گذاشته بودند اطراف میدان رژه تلوتلو می‌خوردند و آن‌قدر ناتوان بودند که نمی‌توانستند توپ را به یکدیگر پاس دهند و دیگر زندانی ها هم که به‌خاطر یاد نگرفتن قوانین به بازی راه داده نشده بودند آن ها را مسخره می کردند.

جیم از پاسدارخانه گذشت و به سرعت اردوگاه را وارانداز کرد. دسته‌ای از زندانی ها پشت دروازه جمع شده و منتظر کامیون نظامی بودند که جیره‌ی روزانه را از شانگهای می‌آورد. رسماً اعلام نشده بود که قرار است جیره ها قطع شود اما خبر آن هم اینک در اردوگاه پخش شده بود.

۱. نمایشنامه ای اثر اسکار وایلد.

عجیب این که از تعداد گدایان چینی آن سوی دروازه ها هم کاسته شده بود. جنازه‌ی یک زن دهقان در حاشیه‌ی علف‌ها افتاده بود اما سربازان دست نشانده‌ی اخراجی و حمال های درشکه چینی بی کار رفته بودند و تنها دایره ای از پیرمردان و چند بچه‌ی رنگ پریده که چمباتمه زده بودند بر جای مانده بودند.

جیم وارد بلوک «ای» شد، ساختمان خوابگاه مردان، و از پله ها به سوی طبقه‌ی سوم رفت. هوا هر طور که می‌خواست باشد، زندانیان بریتانیایی بلوک «ای» تقریباً تمام وقتشان را در تخت‌های‌شان می گذراندند. چند نفرشان آن قدر اسیر مالاریا بودند که نمی‌توانستند تکان بخورند و دراز به دراز روی زیراندازهای حصیری که از عرق و ادرار نمناک بود افتاده بودند. اما دیگران هم که هنوز توان راه رفتن داشتند کنار آن ها می نشستند و ساعت ها دست آن ها را معاینه می کردند و یا به دیوارها خیره می شدند.

دیدن این همه مرد که نمی‌خواستند با حقیقت اردوگاه کنار بیایند برای جیم معمایی شده بود، اما همین که به خوابگاه آمریکایی‌ها رسید این فکر از خاطرش رفت. او آمریکایی ها را دوست داشت و از هر نظر آن ها را تأیید می کرد و هرگاه پا به این پناهگاه نیش و کنایه و شوخی می گذاشت روحیه ای مضاعف می یافت.

دو تا از کلاس های سابق به اشغال دریانوردان تاجر آمریکایی در آمده بود. درهای تاشو برداشته شده و چیزی حدود شصت مرد در این تالار که سقف بلندی داشت به سرمی بردند. جیم اتاقک های تودرتو را وارسی کرد. بریتانیایی های بلوک «ای» در خوابگاه های باز زندگی می کردند اما تک تک دریانوردان آمریکایی با هر آن‌چه گیرشان آمده بود برای خود اتاقکی به پا کرده بودند- ملافه های نخ نما، تخت های چوبی، زیراندازهای حصیری و بامبوهای بافته شده. گاه‌گداری سروکله‌ی یک دسته آمریکایی از بلوک «ای» پیدا می شد که در سکوت یک دست سافت بال بازی می کردند، اما اغلب در اتاقک های‌شان می ماندند. آن ها روی تخت های‌شان دراز

می‌کشیدند و سیل دختران بالغ، زنان مجرد بریتانیایی و حتی چند زن شوهردار را سرگرم می‌کردند که به دلایلی که زیاد هم با مال جیم متفاوت نبود به آن‌ها کشیده شده بودند.

به نظر می‌رسید اعمال جنسی، با مکانیزمی که جیم هرگز موفق به درک آن نشد، قادر به تولید جریان بی‌پایان اقلامی است که او را به شدت می‌فریفتند. این گنجینه را دریانوردان آمریکایی به اردوگاه آورده بودند و حالا همچون پول دوم در گردش بود - کتاب‌های کمدی و نسخه‌های مجلات لایف، ریدرزدایجست و ستردی ایونینگ پست، قلم‌های نوظهور، ماتیک و قوطی‌های پودر، سنجاق کراوات‌های براق، فندک و نوارهای سلولوئید، سرآستین‌های فانتزی و قلاب کمرهای غرب وحشی، کلکسیونی از زیورآلات بدلی که در چشمان جیم همان سبک و جادوی جنگنده‌های موستانگ را داشتند.

- هی، این جیم شانگهایه...

- بچه، بیسی دیوونته...

- پسرم، شطرنج بازی می‌کنی؟

- جیم، من آب گرم و ریش تراش می‌خوام.

- جیم یه پیچ گوشتی چپ گرد و یه ظرف بخار برام بیار...

- چرا بیسی دیوونه‌ی جیمه؟

جیم سلامی با آمریکایی‌ها رد و بدل کرد، کوهن، جادوگر سافت بال و خوره‌ی شطرنج؛ تیپ تری، کوره‌چی درشت و مهربان که سلطان کتاب‌های کمدی بود؛ هینتون، یک مهماندار دیگر هواپیما و فیلسوف؛ دینتی، متصدی تلگراف و دلقک اول لونگ هوا- مردانی دوست داشتنی که دائم شنگول بودند و به خاطر خوش آمد جیم نقش بازی می‌کردند. اکثر آن‌ها جیم را دوست داشتند و به او توجه می‌کردند و او هم جدای از احترامی که برای آمریکایی‌ها قائل بود فرامین بی‌پایان آن‌ها را انجام می‌داد. بسیاری از اتاقک‌ها بسته بودند چون تجار دریانورد میهمانان‌شان را سرگرم می‌کردند اما بقیه‌ی ملوانان پرده‌ها را بالا زده بودند تا بتوانند از روی تخت‌های‌شان شاهد جریان دنیا باشند. دو تا

از دریانوردان مسن‌تر گرفتار مالاریا بودند اما کم‌تر پیش می‌آمد به‌خاطر بیماری قر بزنند. روی‌هم‌رفته جیم حس می‌کرد آمریکایی‌ها به‌ترین همنشین هستند، نه مثل ژاپنی‌ها عجیب و مبارزه‌جو، اما بسیار برتر از بریتانیایی‌های عبوس و تودار.

چرا بیسی از او عصبانی بود؟ جیم از معبر باریک بین ملافه‌های آویزان گذشت. صدای یک زن انگلیسی را از آلونک شماره‌ی پنج شنید که از شوهرش گله می‌کرد، همین‌طور صدای دو دختر بلژیکی را که با پدر بیوه‌شان در بلوک «ج» زندگی می‌کردند و در مورد شیئی‌ای که به آنان نشان داده شده بود پچ پچ می‌نمودند.

اتاقک بیسی در گوشه‌ی شمال سالن شرقی واقع بود و دو پنجره داشت که می‌شد از آن‌ها تمام اردوگاه را دید. او مثل همیشه روی تخت‌اش نشسته بود و به آخرین گزارش‌های دمارست سرپیش‌خدمت، صاحب اتاقک بغلی، گوش می‌داد و چشم‌اش به سربازهای ژاپنی بیرون پاسدارخانه بود. پیراهن نخی آستین بلندش از رنگ و رو افتاده بود اما اتوی خوبی داشت - وقتی جیم پیراهن‌های بیسی را می‌شست و خشک می‌کرد او آن‌ها را به شکلی پیچیده، مثل اوریگامی،[1] تا می‌کرد و زیر زیرانداز خواب‌اش می‌گذاشت و هنگامی که آن‌ها را بیرون می‌آورد انگار تازه از فروشگاه‌های چند طبقه خریده شده‌اند. از آن‌جا که بیسی به ندرت از تخت‌اش تکان می‌خورد در نظر جیم حتی از آقای سکورا هم سردتر و شکننده‌تر به‌نظر می‌آمد و از اکثر جهات فشار سال‌های لونگ‌هوا بر بیسی کم‌تر بود تا فرمانده‌ی ژاپنی. دستان و گونه‌های‌اش هنوز نرم و کار نکرده بودند، هر چند رنگ‌شان همچون دستان یک زن مریض پریده بود. او انگار که در محل کارش در اس.اس‌آرورا باشد در اتاقک قدم می‌زد و اردوگاه لونگ هوا را همان‌طور می‌دید که دنیای بیرون از آن را؛ مجموعه‌ای از کابین‌ها که بایستی برای مسافرین خوش‌گذران متوالی

۱. Origami هنر ساختن اجسام گوناگون از کاغذ نظیر گل و پرنده در ژاپن. - م.

آماده نگه داشته شود.

- بیا تو، پسر. این قدر نفس نفس نزن، بیسی گرم اش می شه.

دمارست، بارمن سابق، بی آن که لبان اش را تکان دهد حرف می زد- او آن طور که جیم می پنداشت پیش از این ها عروسک گردان خیمه شب بازی بوده یا آن گونه که آقای ماکستد می گفت سال ها زندانی بوده است.

- اون پسر خوبیه...

وقتی دمارست به اتاقک اش برگشت بیسی به جیم اشاره کرد بنشیند.

- مشکل فقط اینه که تو لونگ هوا براش هوا به قدر کافی نیست. این طور نیست، جیم؟

جیم کوشید نفس نفس زدنش را کنترل کند- آن طور که دکتر رنسام می گفت سبب آن عدم وجود گلبول قرمز کافی بود، اما غالباً منظور او و بیسی یکی بود.

- حق با توئه بیسی. موستانگ ها همه رو با خودشون بردن. حمله ی هوایی رو دیدی؟

- صداشو شنیدم، جیم...

بیسی نگاهی تیره به جیم انداخت، انگار او را مسئول این سر و صداها می دانست.

- این خلبانای فیلیپینی باید به مدرسه ی پرواز کانی آیلند رفته باشن.

- فیلیپینی؟

جیم بالاخره ریه های اش را کنترل کرد.

- اونا واقعاً خلبانای فیلیپینی بودن؟

- بعضی هاشون، جیم. دو تا از دسته هاشون با بروبچه های مک آرتور کار می کنن. بقیه شون ببرهای پرنده ی پایگاه چونگ کینگ هستن.

بیسی سری عاقلانه تکان داد و به جیم نگاه کرد تا مطمئن شود برتری ادراک او را پذیرفته است.

- چونگ کینگ...

جیم بی آرام بود. این از آن دسته اطلاعاتی بود که ذهنش در عطش شنیدن آن

می‌سوخت، هر چند می‌دانست بیسی به‌خاطر خودش به آن‌ها شاخ‌وبرگ می‌دهد. جایی در اردوگاه یک رادیوی مخفی وجود داشت که هرگز کشف نشده بود، نه به این خاطر که مخفیگاه بسیار امنی داشت، بل‌که به این علت که نشانی‌های اشتباهی که زندانی‌های مایل به همکاری به ژاپنی‌ها می‌دادند آن‌ها را گیج کرده بود. جیم علی‌رغم همه‌ی تلاشش نتوانسته بود رد رادیو را که مدت‌ها بود فعالیت نداشت بیابد. بیسی اغلب هم اخبار برداشتی خودش از جنگی موازی را تحویل جیم می‌داد و او هم همیشه وانمود می‌کرد تحت تأثیر قرار گرفته است، هر چند دشوار می‌توانست شایعه را از تخیل رنگ خورده تمیز دهد. این راهی مهم برای کنار هم نگه داشتن آنان بود.

بیسی همچنان علاقه‌اش را به گسترش واژه‌های جیم حفظ کرده بود.

- امروز کارهای مدرسه‌ت رو انجام دادی، جیم؟ همه‌ی لغت‌هات رو یاد گرفتی؟

- بله، بیسی. یه عالمه لغت لاتین.

بیسی از تسلط جیم بر لاتین حیرت می‌کرد اما خیلی زود هم از آن خسته می‌شد و جیم تصمیم گرفت زمان‌های مجهول فعل Amo را برایش بازگو نکند.

- چند تا هم لغت تازه‌ی انگلیسی مثل «فیلسوف علمی».

بیسی این لغت را با افسردگی پذیرفت.

- و «بازمانده».

- بازمانده؟

بیسی این یکی را قاپید.

- لغت به درد بخوریه. تو یه بازمانده‌ای، جیم؟

- خوب...

منظور دکتر رنسام از به‌کار بردن این لغت تعریف نبود. جیم کوشید لغت جالب توجه دیگری بیابد. بیسی هیچ‌گاه این لغات را به‌کار نمی‌برد، اما به نظر آن‌ها را برای روز به‌تر ذخیره می‌کرد، انگار که خودش را برای یک زندگی رسمی محض آماده کند.

- خبرهای دیگه‌ای هم هست، بیسی؟ آمریکایی‌ها کی در ووسونگ پیاده می‌شن؟

اما ذهن بیسی مشغول چیز دیگری بود. سرش را روی بالش گذاشته بود و به محتویات اتاقک‌اش نگاه می‌کرد، انگار آن‌همه دارایی باری بر دوش‌اش بودند. در اولین نگاه به‌نظر می‌رسید اتاقک پر است از لباس‌های کهنه و سبدهای حصیری، اما آن‌جا در واقع یک فروشگاه عمومی کامل بود. دیگ‌ها و ماهی‌تابه‌های آلومینیومی، مجموعه‌ای از شلوارهای کار و پیراهن‌های زنانه، یک دست ماجونگ، چندین راکت تنیس، نیم دوجین کفش‌های لنگه به لنگه و کلکسیون بسیار گران‌بهای نسخه‌های قدیمی ریدرزدایجست و پاپیولار مکانیکس. همه‌ی این‌ها از راه دادوستد به‌دست آمده بودند، هر چند جیم هرگز نفهمیده بود بیسی در مقابل چه می‌داد- او هم مثل دکتر رنسام با دست خالی به اردوگاه آمده بود.

از سوی دیگر به‌نظر جیم می‌رسید که بسیاری از این تجهیزات به‌درد نخور هستند. هیچ‌کس آن‌قدر قدرت نداشت که تنیس بازی کند، کفش‌ها پر از سوراخ بودند و چیزی نبود که در دیگ‌ها بپزند. مهماندار با همه‌ی حیله‌گری همان آدم محدودی بود که جیم اولین بار در کارگاه‌های کشتی‌سازی نانتائو دیده بود، با همان دید روشن اما محدود از دنیا. قریحه‌ی بیسی تنها در جهت امکان ناچیز دله‌دزدی در اطرافش گسترش می‌یافت. جیم نگران بود پس از خاتمه‌ی جنگ چه بر سر بیسی خواهد آمد؟

بیسی گفت:

- بریم سراغ کار، جیم. تله‌هات رو کار گذاشتی؟ تا کجا رفتی؟ اون‌طرف نهر؟

- درست تا اون‌طرف نهر، بیسی. تا سالن قدیمی تمرین رفتم.

- خوبه...

- یه دونه قرقاول هم ندیدم، بیسی فکر نمی‌کنم اون‌جا اصلاً قرقاولی باشه. اون‌جا خیلی به پایگاه هوایی نزدیکه.

- اون جا قرقاول هست، جیم. اما ما باید تله ها رو ببریم به جاده ی شانگهای.
او زیرکانه به جیم خیره شد.
- اون وقت باید یه تله ی درست و حسابی علم کنیم.
- آره می تونیم یه تله ی درست و حسابی علم کنیم، بیسی.
جیم حدس زد هم اینک یک تله وجود داشت- خودش. منظور از به پا کردن تله ها اصلاً گرفتن قرقاول نبود. شاید یکی از آمریکایی ها نقشه می کشید به شانگهای برود و از جیم برای آزمودن مسیر فرار استفاده می شد. از طرفی ممکن بود این بازی این دریانوردان خسته هم باشد که بین خودشان شرط بندی می کردند او پیش از آن که با گلوله ی کشیک های ژاپنی برج دیدبانی از پا در آید تله ها را تا کجا می تواند ببرد. هر چند جیم را دوست داشتند اما کاملاً هم قادر بودند با زندگی او قمار کنند. این نوعی بسیار خاص از مزاح آمریکایی بود.
جیم از خستگی به چپ و راست می رفت و آرزو می کرد می توانست پایین تخت دراز بکشد. بیسی متوقعانه او را نگاه می کرد. او می توانسته از پنجره جیم را مشغول کار در باغچه ی بیمارستان دیده باشد و منتظر چند دانه لوبیا یا گوجه فرنگی بود. بیسی همیشه این لقمه های چرب و نرم را طلب می کرد، هر چند در حد خود سخاوتمند هم بود. وقتی جیم جوان تر بود بیسی ساعت ها وقت صرف ساختن اسباب بازی با مفتول مسی و گلوله های نخی برای او می کرد و ماهی های زیبایی می دوخت که از گویچه های کوچک معلق بودند. روز تولدش، بیسی تنها کسی بود که هدیه ای به او می داد.
- بیسی، یه چیزی برات آوردم...
جیم کاندوم ها را از جیب اش در آورد. بیسی یک قوطی زنگ زده ی بیسکویت از زیر تخت بیرون کشید و در آن را برداشت. جیم دید قوطی پر بود از صدها پیشگیر، نامی که آمریکایی ها برای آن به کار می بردند. از زمانی که ذخیره ی سیگارهای اصل ته کشیده بود این لاستیک های کبره بسته نقش عمده ترین وجه رایج اردوگاه لونگ هوا را پیدا کرده بودند و در سه سال اخیر از تعداد

درگردش آن‌ها چیز زیادی کم نشده بود، نه به‌خاطر کمبود فعالیت‌های جنسی بل‌که به این خاطر که این موانع حاملگی ارزش معاملاتی بسیار بالایی داشتند و درست نبود به‌خاطر اهداف بیهوده مورد استفاده قرار گیرند. دریانوردان آمریکایی به‌هنگام بازی پوکر یک کپه کاندوم به‌عنوان کاو مقابل‌شان می‌گذاشتند. دکتر رنسام می‌گفت با وجودی‌که تقریباً تمامی زندانی‌های اردوگاه یا ناتوان بودند یا عقیم، ارزش این‌ها دائم رو به افزایش بود و این برای جیم کنایه‌ای مضاعف داشت.

بیسی که به دست اول بودن کاندوم‌ها مشکوک بود آن‌ها را وارسی کرد.

- اینا رو از کجا آوردی، جیم؟

- چیزهای خوبین، بیسی. از بهترین نوع.

- واقعاً؟

بیسی اغلب تبحر جیم را در زمینه های نامتعارف می پذیرفت.

- شاید یه نگاهی به گنجه‌ی داروهای دکتر رنسام انداخته باشی؟

- گوجه فرنگی پیدا نکردم، بیسی. حمله‌ی هوایی همه‌شون رو از بین برده.

- اون خلبانای فیلیپینی... بی‌خیال. از گنجه‌ی دکتر رنسام برام بگو. فکر می‌کنم دارویی توش نباشه.

- بیسی، اون‌جا یه عالمه دارو بود. ید، مرکورکروم...

در واقع گنجه لخت بود اما جیم کوشید داروهایی را که در قفسه‌ی حمام پدرش دیده بود به‌خاطر آورد، همین‌طور اسامی عجیب آن‌ها را که دنیای اسرارآمیز بدن بزرگسالان را در بر می‌گرفت.

- ... رحم بند، شربت طبی، شیاف...

- شیاف؟ دراز بکش جیم داری خسته می‌شی.

بیسی دستی دور شانه‌ی او انداخت. آن‌ها با هم از پنجره به جماعت زندانی‌ها خیره شدند که منتظر رسیدن کامیون جیره از شانگهای بودند که بایستی مدتی پیش می‌رسید.

- نگران نباش، جیم. به‌زودی یه عالمه چیز برا خوردن گیرمون می‌آد. این

حرفا رو که ژاپنی ها می خوان جیره هامون رو قطع کنن فراموش کن.
- ممکنه این کار رو بکنن، بیسی. ما براشون یه درد سریم.
- یه درد سر؟ دکتر رنسام هم تورو با این همه لغت نگران می کنه. حرفمو باور کن، جیم، از ما گنده ترهاش هم برا ژاپنی ها دردسر نیستن.
دست اش را زیر بالش برد و یک سیب زمینی شیرین کوچک در آورد.
- تا من به کارهامون می‌رسم اینو بخور. وقتی تمومش کردی یه ریدرزدایجست بهت می دم که می تونی با خودت ببریش بلوک «ج».
- هی، متشکرم، بیسی!
جیم سیب زمینی را بلعید. او اتاقک بیسی را دوست داشت. فراوانی اشیاء حتی اگر بلااستفاده هم بودند اطمینان بخش بود، مثل فراوانی واژه ها در اطراف دکتر رنسام. لغات لاتین و واژه های جبری هم به درد نخور بودند اما کمک می کردند آدم دنیایی برای خودش بسازد. اطمینان بیسی به آینده به جیم شجاعت می بخشید.
همان طور که انتظار می‌رفت وقتی جیم آخرین مزه‌ی سیب زمینی را از انگشتان اش لیسید و پوست آن را برای شب ذخیره کرد، کامیون نظامی حامل جیره ی غذای زندانی ها از شانگهای وارد شد.

۲۷
اعدام

دو سرباز ژاپنی با تفنگ های سرنیزه دار پشت اتاقک راننده ایستاده بودند و پاهای شان میان کیسه های سیب زمینی و گندم کوبیده شده بود. با این حال جیم که از پنجره ی بیسی به بیرون خم شده بود می دید جیره ها نصف شده است. او خوش حال بود که بالاخره غذایی آمده است اما در عین حال احساس ناامیدی هم داشت- چند صد زندانی که دست در جیب شلوار کوتاه های تکه پاره داشتند و صندل های شان تلق تلق می کرد به دنبال کامیون که به سوی آشپزخانه ها می رفت به راه افتادند. اگر کامیون خالی بود چه عکس العملی نشان می دادند؟ هیچ یک از زندانی ها، حتی دکتر رنسام، قادر به حفظ خودشان در این پرده های پایانی جنگ نبودند. اما جیم تا حدودی از گرسنگی استقبال می کرد چرا که آن هنگام می توانست دوباره نور غریبی را ببیند که

موستانگ ها با خود آورده بودند....
آمریکایی‌های اطراف او از اتاقک های‌شان بیرون می‌آمدند و خود را به شیشه‌ی پنجره ها می‌فشردند. دمارست به ستون‌های دود که از محدوده‌ی تعمیرگاه های کشتی شمال شانگهای به هوا بر می‌خاست اشاره کرد. هر چند ده مایل تا آن‌جا فاصله داشتند اما جیم می‌توانست غرش شدیدی را از ورای شالیزارهای متروکه‌ی برنج بشنود، غرشی فراموش شده که تا مدت ها پس از انفجار بمب ها روی زمین باقی می‌ماند. امواج صدا به پنجره ها کوبیده شد: اولتیماتومی مبهم به زندانی های ناتوان لونگ هوا.
جیم در ابرهای دود به دنبال نشانه ای از هواپیماهای آمریکایی گشت. هیچ یک از یک دو جین زروی قابل پرواز پایگاه هوایی لونگ هوا برای مقابله با آن ها به هوا نخاسته بودند.
- ب - ۲۹ ها، بیسی؟
- خودشه، جیم. بمب افکن های غول پیکری که ما بهشون می‌گیم سلاح تدافعی نیم کره‌ای. این همه راه رو از گوام تا این جا می‌آن.
- از گوام، بیسی...
فکر سفر طولانی این بمب افکن های چهار موتوره بر فراز اقیانوس آرام جیم را تحت تأثیر دقرار داد، سفری برای حمله به تعمیرگاه های کشتی شانگهای، جایی که جیم ساعات خوشی را به بازی قایم موشک گذرانده بود. ب - ۲۹ ها جیم را وحشت‌زده می‌کردند. این بمب افکن های عظیم و مقاوم در زمینه‌ی آسمان تمامی قدرت و شکوه آمریکا را با خود داشتند. ب - ۲۹ ها معمولاً بالاتر از آتش ضد هوایی های ژاپنی پرواز می‌کردند، اما دو روز پیش جیم یکی از آن ها را دیده بود که به تنهایی فقط پانصد فوت بالاتر از سطح زمین از روی شالیزارها به سمت غرب اردوگاه می‌رفت. دو تا از موتورهای‌اش آتش گرفته بود، اما منظره‌ی آن بمب افکن غول پیکر با دم‌اش که انحنای بزرگی داشت جیم را متقاعد ساخت که ژاپنی ها جنگ را باخته اند. او خدمه‌ی هوایی آمریکایی را در اسارت دیده بود که آن ها را چند ساعتی در پاسدارخانه‌ی

لونگ هوا نگه‌داشته بودند. آن‌چه بیش از همه او را تحت تأثیر قرار می‌داد این بود که آن ابزارهای پیچیده را مردانی نظیر کوهن، تیپ‌تری و دینتی به پرواز در می‌آوردند. این آمریکا بود.

جیم عمداً به ب- ۲۹ ها فکر می‌کرد. می‌خواست بدنه‌ی نقره‌ای آن‌ها را در آغوش بکشد و روکش موتورهای‌شان را نوازش کند. موستانگ هواپیمای زیبایی بود اما بمب‌افکن‌های غول‌پیکر به حوزه‌ی دیگری از زیبایی تعلق داشتند...

- فکرشو نکن، بچه...

بیسی دست‌اش را دور سینه‌ی لرزان او گذاشت.

- اونا خیلی از لونگ هوا دور هستن. تو این جوری خودتو تلف می‌کنی.

- حالم خوبه، بیسی. جنگ تقریباً تموم شده، این طور نیست؟

- همین‌طوره. برای تو خیلی طول کشید، جیم. بگو ببینم هیچ‌وقت سواران جهنم رو در شانگهای دیدی؟

- البته که دیدم، بیسی. اونارو دیدم که مستقیم با دیواری از آتش برخورد می‌کردند!

- خوب، باشه. حالا دیگه آروم باش و بیا به کارهامون برسیم.

یک ساعت بعد جیم مشغول انجام وظایفی بود که بیسی برایش معین کرده بود. ابتدا باید از حوضچه‌ی پشت پاسدارخانه آب می‌آورد. وقتی سطل را به بلوک «ای» رساند دنبال سوخت برای اجاق رفت. بیسی کماکان به جوشاندن آب‌آشامیدنی اصرار می‌ورزید اما کمبود سوخت این کار را دشوار کرده بود. بعد از آن‌که چند تکه خورده چوب از زیراندازهای حصیری جمع کرد در کوره‌راه‌های اطراف بلوک «ای» به‌دنبال قطعات ذغال‌سنگ که در کوره‌راه پوشیده از اخگر پنهان بود گشت. حتی اخگرها هم حرارتی حیرت‌آور ایجاد می‌کردند.

جیم اجاق را روشن کرد و به شعله‌های کم‌جان آن دمید. قطعات ذغال‌سنگ را زیر دهانه‌ی ظرف گلی می‌گذاشت، جایی‌که بنا به گفته‌ی دکتر رنسام هوا

بسیار راحت جریان پیدا می‌کرد. به محض این که آب آشامیدنی جوش آمد، مقداری از آن مایع خاکستری را در یک یقلاوی سرازیر کرد و بالا برد و لبه‌ی پنجره‌ی بیسی گذاشت تا خنک شود. لباس‌های بیسی را جمع کرد و پیراهن‌های کثیف او را با باقیمانده‌ی آب شست. در این میان یک ساعتی هم دست از کار کشید تا برای گرفتن جیره‌ی بیسی در صف بایستد. به زندانی‌های مرد بلوک «ای» هر روز آخر همه غذا داده می‌شد و آنان پشت آشپزخانه‌ها صف می‌کشیدند. جیم همیشه از این انتظار طولانی برای جیره‌ی سیب‌زمینی شیرین و گندم کوبیده‌ی بیسی لذت می‌برد چرا که خودش را مردی رو به رشد در جمع مردان دیگر حس می‌کرد. از صف زندانی‌های عرق کرده که پوشیده از جراحت و زخم نیش پشه‌ها بودند بوی گیج کننده‌ی خصومت برمی‌خاست و جیم وحشت نگهبانان ژاپنی را از آن‌ها در می‌یافت. بسیاری از کلمات زبان زشت آن‌ها برای جیم قابل فهم نبود، همین‌طور صحبت‌های بسیار گستاخانه‌ی آن‌ها در مورد بدن زنان و نقاط حساس آن‌ها، انگار که این مذکرهای ناتوان می‌کوشیدند با تعریف آن‌چه که دیگر از دست‌شان بر نمی‌آمد خود را تحریک کنند. اما همیشه هم عباراتی پیدا می‌شدند که وقتی در اتاقک اش دراز می‌کشید آن‌ها را طبقه بندی کند و معنایشان را دریابد.

جیم پس از آن‌که با پیراهن‌ها و جیره‌ی غذای بیسی به بلوک «ای» بازگشت خود را مجاز دانست دمارست را کنار بزند و پایین تخت بیسی بنشیند. بیسی را نگاه کرد که گندم کوبیده را می‌خورد و شپشک‌ها را همچون چرتکه‌ی مغازه‌داران چینی عقب وجلو می‌کرد.

- امروز خیلی کار کردیم، جیم. پدرت به ما افتخار خواهد کرد. گفتی تو کدوم اردوگاه بود؟

- سوچو مرکزی. مادرم هم همین‌طور. به زودی می‌تونی اونا رو ببینی.

جیم می‌خواست بیسی هنگام اتحاد دوباره‌ی آن‌ها حاضر باشد تا اگر والدین اش او را بجا نیاوردند بتواند او را به آن‌ها بشناساند.

- منم دوست دارم اونارو ببینم، جیم. اگه اونارو به نقاط کوهستانی منتقل

نکرده باشن...
جیم متوجه تغییر غریب صدای بیسی شد.
- نقاط کوهستانی؟
- خوب، ممکنه، جیم. شاید ژاپنی‌ها مردم رو از اردوگاه‌های نزدیک شانگهای انتقال بدن.
- اون وقت دیگه ما در جنگ نخواهیم بود؟
- بله، تو از جنگ خارج می‌شی، همین طوره...
بیسی سیب‌زمینی شیرین را بین دیگ‌های زیر تخت‌اش پنهان کرد، کفش‌ها و راکت‌های تنیس را کنار زد و یک نسخه ریدرزدایجست بیرون کشید و صفحات چروک آن را که هر یک از ساکنین بلوک «ای» ده‌ها بار خوانده بود ورق زد. لایه‌هایی از نوار چسب روغنی که قطره‌های خون خشکیده و چرک روی آن‌ها را گرفته بود جلد مجله را به ورق‌های پوسیده‌اش می‌پیوست.
- جیم، هنوزم دایجست می‌خونی؟ نسخه‌ی اوت ۱۹۴۱، چیزهای خوبی توش داره...
بیسی از تک تک لحظات هیجان جیم لذت می‌برد و این آزار ماهرانه بخشی از عبادت‌اش به حساب می‌آمد. جیم صبورانه انتظار می‌کشید و به خوبی می‌دانست بیسی از او بیگاری می‌کشد و هر روز او را به‌خاطر یک مجله‌ی قدیمی به‌کار می‌گمارد. این دریانوردان تاجر بی‌حوصله که می‌دیدند هر آن‌چه آمریکایی باشد ذهن او را به خود مشغول می‌کند باشیوه‌ی خیرخواهانه‌ی خود او را بلاتکلیف نگه می‌داشتند و نسخه‌های کهنه‌ی لایف و کولیرز را که برایش به اهمیت سیب‌زمینی شیرین بودند جیره‌بندی می‌کردند. مجلات اندیشه‌های سرخورده را تغذیه می‌کردند.
این معامله‌ی نابرابر- کار در برابر مجله- نیز بخشی از تلاش آگاهانه‌ی جیم در سر پا نگه‌داشتن اردوگاه بود، حالا برایش هر چه می‌خواست آب بخورد. فعالیت، ذهنش را از برخی ترس‌ها که او می‌کوشید فراموش کند خالی می‌کرد و به او یادآوری می‌کرد سال‌های اسارت در لونگ‌هوا به پایان خواهد رسید و

او دوباره دست به کار ساختن باند پرواز خواهدشد. نوری که از بدن غرق در آتش خلبان موستانگ ساطع می شد برایش زنگ خطری بود. تا زمانی که اوامر بیسی و دمارست و کوهن را انجام می داد، به آشپزخانه رفت وآمد می کرد، آب می برد و شطرنج بازی می کرد می توانست خودش را فریب دهد که جنگ همیشه ادامه خواهد یافت.

جیم ریدرزدایجست در دست روی پله های بیرون بلوک «ای» نشست، به آفتاب زل زد و بر آن شد کوچک ترین نگاهی به صفحات مجله نیاندازد. دسته های زندانی ها پس از غذا روی ایوان ها نشسته بودند. سایه ی بین ستون ها به اسرای مریض اختصاص یافته بود که چون خانواده ی گدایان مقابل ورودی بلوک های اداری پشت جاده ی ساحلی شانگهای چمباتمه زده بودند.
کنار جیم مرد جوانی نشسته بود که مدیر یکی از طبقات فروشگاه چند طبقه ی شرکت سین سیر بود و اینک با آخرین مراحل مالاریا دست وپنجه نرم می کرد. او که از تب به رعشه افتاده بود با تن لخت روی پله های سیمانی نشسته بود و بازیگران لونگ هوا را نگاه می کرد که برای میهمانی کنسرت تمرین می کردند. لبان سفیدش که مدت ها بود آهن از آن ها رخت بر بسته بود بی صدا عباراتی را تکرار می کردند.
جیم به دنبال راهی بود تا به این اسکلت متحرک کمک کند. ریدرزدایجست را به او تعارف کرد اما بلافاصله از کاری که کرده بود پشیمان شد. مرد مجله را چنگ زد و آن را مچاله کرد، انگار که کلمات چاپ شده ی آن خاطراتش را شعله ور می کرد. بعد با صدایی که با وجود خشونت به زور شنیده می شد شروع به خواندن کرد.
- ما دخترهایی هستیم که همه ستایش می کنن،
اردوگاه اسرا در نظرم هیچه...
جریان ادرار بی رنگی از میان پاهای اش روی پله ها سرازیر شد. او مجله را به زمین انداخت که جیم پیش از آن که نم بکشد به سرعت آن را برداشت. وقتی

صفحات مجله را صاف می‌کرد صدای آژیر حمله‌ی هوایی را از پاسدارخانه شنید که پس از چند ثانیه، پیش از آن که زندانی ها بتوانند خود را به پناهگاه برسانند، ناگهان قطع شد. همه به آسمان خالی زل زده و منتظر شنیدن غرش موستانگ ها از شالیزارهای برنج بودند.

با این حال شیون آژیر طنینی کاملاً متفاوت داشت. چهار سرباز ژاپنی و سرباز کیمورا که میان آنان گام بر می‌داشت از پاسدارخانه خارج شدند. آن ها حمال چینی را در محاصره داشتند که درشکه ای حامل یکی از افسران شان را که از شانگهای آمده بود می‌کشید. حمال که هنوز از فشار آن راه طولانی خسته بود با صندل های حصیری‌اش قدم در میدان لخت رژه گذاشت. سرش پایین بود و دستگیره ها را می‌کشید و به همان شیوه‌ی نژادی چینی‌های وحشت‌زده تلوتلو می‌خورد.

سربازان ژاپنی با چابکی در هر دو سوی او گام برمی‌داشتند. هیچ یک ازآن ها مسلح نبود اما چماق های چوبی با خود داشتند و با آن ها به چرخ های درشکه چینی و شانه های حمال می‌کوبیدند. سرباز کیمورا پشت درشکه راه می‌رفت و به صندلی چوبی آن لگد می‌زد که درشکه به جلو پرت می‌شد و به پاهای حمال می‌خورد. در مرکز میدان رژه، کیمورا و یک سرباز دیگر درشکه را از او گرفتند و به جلو پرت کردند و حمال را بر زمین انداختند.

سربازان شروع به گشتن اطراف درشکه‌ی واژگون کردند. کیمورا هم با لگد به چرخ های آن می‌زد و پره های آن را می‌شکست. دیگران به دستگیره های چوبی می‌کوبیدندو محورها را خرد می‌کردند. بعد با هم درشکه را به پشت انداختند و بالش های آن را دریدند.

حمال روی زمین زانو زده بود و با خود می‌خندید. جیم در سکوت توانست همان آواز یکنواخت غریبی را بشنود که چینی‌ها هنگامی که می‌دانستند مرگشان نزدیک است می‌خواندند. صدها زندانی بی‌آن که حرکتی بکنند اطراف میدان رژه جمع شده و نگاه می‌کردند. مردان و زنان در چیزهایی شبیه صندلی راحتی بیرون کپرهای اسرا نشسته و یا روی پله های بلوک های

خوابگاهی ایستاده بودند.

بازیگران لونگ هوا تمرین شان را متوقف کردند. هیچ یک از آن ها هنگامی که سربازان ژاپنی در اطراف درشکه می چرخیدند و نشیمنگاه و چهارچوب آن را تکه تکه می کردند کلامی بر زبان نیاورد. از صندوقچه ی زیر صندلی یک دسته لباس فرسوده، یک دلو فلزی، یک کیسه ی نخی پر از برنج و یک روزنامه ی چینی - تمامی دارایی مادی این حمال بی سواد - بیرون ریخت. او در میان دانه های برنج که روی زمین پخش شده بود نشست، سرش را رو به آسمان گرفت و با صدایی بلندتر شروع به خواندن آواز نمود. جیم صفحات ریدرزدایجست را صاف کرد و نمی دانست مقاله ای را که راجع به وینستون چرچیل نوشته بود بخواند یا نه. دل اش می خواست آن جا را ترک کند اما دورتادورش زندانی ها بدون کوچک ترین حرکتی ایستاده بودند و میدان رژه را نگاه می کردند. ژاپنی ها سروقت حمال رفتند، چماق های شان را بلند کردند و هر یک ضربه ای به سر او زدند و بعد انگار که عمیقاً در فکر فرو رفته باشند از آن جا دور شدند. حمال که دیگر نفس اش بالا نمی آمد هنوز با خود آواز می خواند، در حالی که خون سرش از پشت اش سرازیر بود و کنار زانوهای اش مبدل به حوضچه ای شده بود.

جیم می دانست ده دقیقه بیش تر طول نخواهد کشید تا سربازان ژاپنی حمال را بکشند. هر چند بمب باران و چشم انداز خاتمه ی قریب الوقوع جنگ گیجشان کرده بود، اما اکنون دیگر آرام بودند. تمام این نمایش، حتی حمل نکردن سلاح، به این خاطر بود که به زندانی های بریتانیایی نشان دهند ژاپنی ها آن ها را به هیچ می شمارند؛ ابتدا به این خاطر که اسیر بودند و بعد به این دلیل که جرأت نکرده بودند به خاطر نجات جان این حمال چینی قدم ازقدم بردارند.

جیم می دید ژاپنی ها حق دارند. حتی اگر تمام حمال های چینی را هم جلوی چشم اسرای بریتانیایی می کشتند هیچ یک از آن ها حتی انگشت اش را هم بالا نمی آورد. جیم به صدای ضِربات چماق و فریادهای خفه ی حمال که در خون خودش غلتید گوش داد. شاید دکتر رنسام کوشیده باشد جلوی ژاپنی ها را

بگیرد، اما طبیب سعی می‌کرد هرگز نزدیک میدان رژه نشود.
جیم به تکالیف جبرش فکر می‌کرد که بخشی از آن‌را هم‌اینک در ذهنش انجام داده بود. ده دقیقه بعد که ژاپنی‌ها به پاسدارخانه بازگشتند صدها زندانی از میدان رژه دور شدند و بازیگران لونگ‌هوا تمرین‌شان را از سر گرفتند. جیم ریدرزدایجست را داخل پیراهن‌اش انداخت و از مسیر دیگری راهی بلوک «ج» شد.
آن شب پس از آن‌که پوست سیب‌زمینی بیسی را نیز خورد روی تخت‌اش دراز کشید و بالاخره مجله را گشود. ریدرزدایجست تبلیغ نداشت و این شرم‌آور بود، اما جیم به تصویر اطمینان‌بخش لیموزین پاکارد نگاه کرد که به دیوار اتاقک‌اش میخ شده بود و به وینسنت‌ها گوش کرد که با صدای آرام با یکدیگر صحبت می‌کردند و به سرفه‌های ضعیف پسرشان. جیم در بازگشت از بلوک «ای» دیده بود پسرک کف اتاق مشغول بازی با لاک‌پشت است و بین او و آقای وینسنت که کوشیده بود نگذارد جیم لاک‌پشت را به جعبه‌ی چوبی زیر تخت‌اش برگرداند رویارویی مختصری پیش آمده بود. اما جیم از مایملک‌اش دفاع کرده بود و اطمینان داشت آقای وینسنت سعی نخواهد کرد با او گلاویز شود. خانم وینسنت بی‌هیچ احساسی شوهرش را نگاه می‌کرد که روی تخت نشست و با ناامیدی به مشت‌های گره‌خورده‌ی جیم خیره شد.

۲۸
فرار

- جنگ دوباره تموم شده، آقای ماکستد؟

دورتادور جیم که پشت درهای آشپزخانه به انتظار ایستاده بود زندانی‌ها گاری‌های غذا را کنار می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و به دروازه‌ها اشاره می‌کردند. آژیر وضعیت عادی در اردوگاه به صدا در آمد؛ جیغ پرنده‌ای زخمی که بکوشد از بمب‌باران آمریکایی‌ها پنهان شود. زندانی‌ها که دست بر شانه‌ی یکدیگر داشتند سربازان ژاپنی را نگاه می‌کردند که از پاسدارخانه خارج می‌شدند. همه‌ی آن سی نفر تفنگ سرنیزه‌دار و کوله‌پشتی‌های سرپوش‌دار کرباسی حاوی تجهیزات شخصی با خود حمل می‌کردند. بین زیراندازهای حصیری و زره‌های کندو دو چوب بیس بال، چند جفت کفش کتانی که از بندهای‌شان آویزان بودند و یک گرامافون پرتابل دیده می‌شد که

همگی در قبال سیگار، غذا و اخبار بستگان در اردوگاه‌های دیگر از زندانی‌ها گرفته شده بود.

- به نظر می‌رسه دوستای کوچولوت دارن این‌جا رو ترک می‌کنن، جیم.

آقای ماکستد انگشتان چرکش را در جست‌وجوی تکه‌های کنده شده‌ی پوست بین دنده‌های‌اش کشید. او در آفتاب اوت به آن‌ها زل زده بود، انگار نگران بود مبادا تکه‌هایی از خودش را در اطراف اردوگاه جا بگذارد.

- اگه بخوای با سرباز کیمورا دست خداحافظی بدی جاتو برات نگه می‌دارم.

- اون آدرس منو بلده، آقای ماکستد. خداحافظی‌رو دوست ندارم. احتمالاً همین بعدازظهر وقتی بفهمن جایی برا رفتن ندارن برمی‌گردن.

جیم که دوست نداشت جای‌اش را سر صف آشپزخانه - که از طلوع آفتاب با آقای ماکستد آن‌جا ایستاده بود- از دست بدهد روی گاری غذا پرید. از بالای سر مردان مقابلش ژاپنی‌ها را دید که از دروازه‌های اردوگاه خارج شدند. در جاده صف کشیدند و پشت‌شان به بدنه‌ی جزغاله شده‌ی یک هواپیمای ژاپنی بود که یک صد یارد دورتر در شالیزارهای برنج افتاده بود. این هواپیمای دو موتوره دو روز پیش به هنگام برخاستن از پایگاه هوایی لونگ‌هوا توسط تیربار جنگنده‌های رعد که سروکله‌شان بی‌خبر از حومه‌های متروکه پیدا شده بود سرنگون شده بود.

جیم در حالی‌که می‌کوشید تعادل‌اش را روی گاری فلزی حفظ کند سرباز کیمورا را دید که آشفته به افق شرق خیره شده بود، جایی‌که هواپیماهای هراسناک آمریکایی همچون قطعاتی از خورشید سر برمی‌آوردند. حتی در آفتاب گرم ماه اوت صورت کیمورا همچون موم سرد بی‌رنگ‌وحال بود. او که از ترک دنیای امن اردوگاه لونگ‌هوا عصبی به نظر می‌رسید انگشتان‌اش را مکید و با آب دهان گونه‌های‌اش را پاک کرد. پیش روی‌اش گروه دهقانان چینی در حاشیه‌ی علف‌ها نشسته بودند و خیره دروازه‌هایی را نگاه می‌کردند که ماه‌ها آن‌ها را پس رانده بود و اکنون بی‌محافظ می‌ماند. جیم اطمینان داشت در عالم سراسر مرگ این چینی‌های قحطی‌زده، درک معنای یک

دروازه‌ی باز میسر نبود.
جیم به فضای باز بین تیرک‌ها زل زد. برای خود او هم مشکل بود بپذیرد به‌زودی قادر خواهد بود پا به دنیای آزاد آن‌سوی دروازه‌ها بگذارد. سربازی که در برج دیدبانی بود با تیربار سبکی که روی شانه‌اش قلاب شده بود از نردبان پایین آمد. گروهبان ناگاتا هم از پاسدارخانه بیرون آمد و به مردان بیرون اردوگاه پیوست. از هفته‌ی پیش که فرمانده در میان آشفتگی اردوگاه غیبت‌اش زده بود، گروهبان ارشدترین ژاپنی اردوگاه شده بود.
- آقای ماکستد، گروهبان ناگاتا داره می‌ره، جنگ تموم شده!
- دوباره تموم شده، جیم؟ فکر نمی‌کنم دیگه طاقتشو داشته باشیم...
هفته‌ی پیش که شایعات خاتمه‌ی جنگ هر ساعت در اردوگاه شنیده می‌شد، سرزندگی جیم برای آقای ماکستد بیش‌از پیش خسته کننده شده بود. جیم وقتی در کوره‌راه‌ها به دنبال فرامین می‌دوید به هر عابری فریاد می‌کشید، برای زندانی‌هایی که بیرون کپرهای اسرا استراحت می‌کردند دست تکان می‌داد، وقتی هواپیماهای آمریکایی از بالای سرشان می‌گذشتند هیجان‌زده بین قبرهای گورستان می‌پرید و این‌ها همه بخشی از تلاش وی برای پوشاندن ناامنی دنیای آن‌سوی سیم‌های خاردار بود که انتظارشان را می‌کشید. دکتر رنسام دوبار به او سیلی زده بود. با این وجود اکنون که جنگ تمام شده بود او عجیب احساس آرامش می‌کرد. به‌زودی مادر و پدرش را می‌دید و با هم به خانه‌ی خیابان آم‌هرست باز می‌گشتند، به آن قلمرو فراموش شده‌ی خدمتکاران و پاکارد و پارکت براق. جیم در عین حال فکر کرد زندانی‌ها باید جشن بگیرند، صندل‌های‌شان را به هوا پرت کنند و آژیر حمله‌ی هوایی را برای هواپیماهای آمریکایی که به آن‌جا می‌آمدند به‌صدا در آورند. اما بسیاری از آنان همچون آقای ماکستد فقط در سکوت به ژاپنی‌ها خیره شده بودند. آنان افسرده و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسیدند: مردان نیمه لخت با شلوار کوتاه‌های تکه‌پاره و زنان با لباس‌های تابستانی رنگ‌ورو رفته و فراک‌های پوسیده‌ی نخی که چشمان مالاریازده‌شان نمی‌توانست پرتو آزادی را تحمل

کند. بدن‌های شان در نوری که انگار از دروازه‌های باز به درون اردوگاه می‌تابید حتی تیره‌تر و فرسوده‌تر به نظر می‌رسید و برای اولین بار قیافه‌ی کسانی را پیدا کرده بودند که به جنایتی متهم شده‌اند.

شایعه و سردرگمی همه را در لونگ‌هوا از پا در آورده بود. حملات هوایی آمریکایی‌ها در طول ماه جولای تقریباً دائمی شده بود. موستانگ‌ها و رعدها گروه‌گروه از پایگاه هوایی اوکیناوا هجوم می‌آوردند، پایگاه‌های هوایی اطراف شانگهای را در هم می‌کوبیدند و به نیروهای ژاپنی متمرکز در دهانه‌ی یانگ‌تسه حمله‌ور می‌شدند. جیم از بالکن سالن ویران اجتماعات شاهد نابودی ماشین نظامی ژاپن بود، انگار که در تئاتر کاتی نشسته و شاهد یک فیلم جنگی حماسی باشد. صدها ستون دود که از کامیون‌های مشتعل و واگن‌های مهمات برمی‌خاست آپارتمان‌های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها را در خود گرفته بود. کاروان‌های ژاپنی، وحشت‌زده از موستانگ‌ها، تنها بعد از غروب آفتاب حرکت می‌کردند و صدای موتورهای شان شب‌های متوالی همه را بیدار نگه می‌داشت. گروهبان ناگاتا و نگهبانان از ترس کشته شدن به‌دست دژبان‌های مراقب کاروان‌ها دست از گشت‌زنی پیرامون اردوگاه کشیده بودند.

در پایان جولای تقریباً تمامی مقاومت ژاپنی‌ها در برابر بمب‌افکن‌های آمریکایی از بین رفته بود. فقط یک تیر بار ضدهوایی که بالای معبد لونگ‌هوا کار گذاشته شده بود به هواپیماهایی که نزدیک می‌شدند شلیک می‌کرد، اما تیربارهای اطراف باند برای دفاع از تعمیرگاه‌های کشتی شانگهای عقب کشیده شده بودند. جیم در این آخرین روزهای جنگ ساعت‌ها وقت‌اش را در سالن اجتماعات می‌گذراند و به انتظار بمب‌افکن‌های غول‌پیکر بلندپرواز می‌نشست که بخش عظیمی از تصوراتش را در بال‌ها و بدنه‌های نقره‌ای آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده بود. بر خلاف موستانگ‌ها و رعدها که مثل اتوموبیل‌های مسابقه از فراز شالیزارهای برنج می‌گذشتند، ب - ۲۹ها بی هیچ اعلام خطری در آسمان بالای سر جیم پدیدار می‌شدند، انگار که ذهن قحطی‌زده‌ی او آن‌ها

را احضار کرده باشد. صدای غرش آن‌ها پیشاپیش از تعمیرگاه‌های کشتی در نانتائو شنیده می‌شد. یک کشتی نفربر ژاپنی در زمین‌های باتلاقی به گل نشسته و آن‌قدر مورد اصابت بمب واقع شده بود که جیم می‌توانست آفتاب را از ورای طبقه‌ی فوقانی آن ببیند.

با وجود این‌ها، باند بتونی پایگاه هوایی لونگ‌هوا دست نخورده باقی‌مانده بود. مهندسان ژاپنی با تلاشی قهرمانانه پس از هر حمله چاله‌های انفجار را می‌پوشاندند، انگار انتظار داشتند ناوگانی از هواپیماهای نجات هر لحظه از جزایر خودی وارد شوند. سفیدی باند جیم را هیجان‌زده می‌کرد؛ همین‌طور سطح آفتاب‌خورده‌ی آن که با استخوان‌های آهک شده‌ی چینی‌های مرده مخلوط شده بود و شاید اگر او هم مرده بود، با استخوان‌های خودش آمیخته می‌شد. جیم بی‌صبرانه منتظر بود ژاپنی‌ها آخرین مقاومتشان را نشان دهند.

سردرگمی مابین وفاداری و ترس از آن‌چه پس از شکست ژاپنی‌ها به سرشان می‌آمد همه را در اردوگاه تحت تأثیر قرار داده بود. زندانی‌هایی که با سرگیجه بیرون کپرهای اسرا چمباتمه می‌زدند اغلب وقتی یک ب-۲۹ آسیب دیده از کنترل خارج می‌شد هلهله می‌کردند. حق با دکتر رنسام بود که می‌گفت ارسال غذا به لونگ‌هوا به‌زودی خاتمه خواهد یافت. هر هفته یک بار یک کامیون با چند کیسه سیب‌زمینی پلاسیده و ته‌مانده‌ی غذاهای حیوانی انبارها که پر از شپشک و فضله‌ی موش بود از شانگهای وارد می‌شد و بین زندانی‌ها که برای جیره‌ی ناچیزشان صف می‌کشیدند جنگ در می‌گرفت.

یک‌روز دسته‌ای از بریتانیایی‌های بلوک «ای» که از دیدن جیم که تمام روز پشت در آشپزخانه به انتظار ایستاده بود خشمگین شده بودند، او را کنار زدند و گاری آهنی‌اش را واژگون کردند. از آن به بعد دوباره برای کمک سراغ آقای ماکستد می‌رفت و آن‌قدر به جان‌اش قر می‌زد که آرشیتکت را از تخت‌اش پایین می‌کشید.

در هفته‌ی پایانی ماه جولای با یکدیگر به جاده‌ی شانگهای خیره می‌شدند و امیدوار بودند کامیون جیره مورد حمله‌ی یک موستانگ پایین پرواز قرار

نگرفته باشد. در آن روزهای گرسنگی جیم متوجه شد زندانی های بلوک «ج» در سکوت ذخیره ای کوچک از سیب‌زمینی گرد آورده بودند و این که خودش و آقای ماکستد که داوطلب آوردن جیره‌ی روزانه شده بودند جزو عده‌ی معدودی بودند که این فکر به ذهنشان خطور نکرده بود.

جیم با بشقاب خالی روی تخت‌اش نشست و وینسنت‌ها را نگاه کرد که سیب‌زمینی ترشیده‌ای را با هم می‌خوردند و با دندان‌های زردشان مغز آن‌را گاز می‌زدند. بالاخره خانم وینسنت تکه‌ی کوچکی پوست به او داد. آیا وحشت داشت جیم به همسرش حمله کند؟ خوش‌بختانه جیم از ذخیره‌ی ناچیزی که دکتر رنسام از بیماران روبه مرگش گرد آورده بود تغذیه می شد.

اما در آغاز ماه اوت حتی همین مقدار هم پایان یافته بود. جیم و آقای ماکستد با گاری اردوگاه را می گشتند و به نظر امید داشتند مقابل پایه های برج آب یا بین قبرهای گورستان مقداری برنج یا گندم کوبیده بیابند. یک بار آقای ماکستد جیم را دید که به استخوان های مچ خانم هاگ که از قبر بیرون زده بود نگاه می کرد، استخوان هایی به سفیدی باند پایگاه هوایی لونگ‌هوا.

از دید جیم خلاء عجیبی اردوگاه را در خود گرفته بود. زمان در لونگ‌هوا متوقف شده بود و بسیاری از زندانی ها یقین پیدا کرده بودند که جنگ خاتمه یافته است. در روز دوم اوت پس از شایعه‌ی ورود روس ها به جنگ علیه ژاپن، گروهبان ناگاتا و سربازان‌اش به پاسدارخانه پناه بردند و دست از گشت‌زنی اطراف حصارها کشیده و اردوگاه را به دست اسرای‌اش سپردند. چند گروه زندانی بریتانیایی از سیم های خاردار گذشتند و در شالیزارهای برنج همان اطراف پرسه زدند. والدین با فرزندان شان بر پشته‌ی قبرها ایستادند و به برج دیدبانی و بلوک های خوابگاهی اشاره کردند، انگار بار اول بود که اردوگاه را می‌دیدند. گروهی از مردان به سرکردگی آقای تولاک، مکانیک ارشد نمایندگی پاکارد در شانگهای، به قصد رفتن به شهر در مزارع به‌راه افتادند. دیگران دور پاسدارخانه جمع شده و شروع به مسخره کردن سربازان ژاپنی نمودند که از پنجره ها بیرون را نگاه می کردند.

جیم سراسر روز از فروپاشی آشکار نظم در اردوگاه گیج بود. دل‌اش نمی‌خواست بپذیرد جنگ خاتمه یافته است. از میان سیم‌های خاردار گذشت و چند دقیقه‌ای کنار تله‌های قرقاول نشست، بعد به اردوگاه بازگشت و به ایوان سالن اجتماعات رفت. بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و در جست‌وجوی بیسی برآمد، اما دریانوردان آمریکایی دیگر بانوان ملاقات کننده را نمی‌پذیرفتند و درهای خوابگاه را مسدود کرده بودند. بیسی از پنجره‌ی خودش جیم را صدا کرد و به او هشدار داد اردوگاه را ترک نکند.
همان‌طور که انتظار می‌رفت عمر پایان جنگ کوتاه بود. هنگام غروب یک ستون موتوریزه‌ی سربازان ژاپنی در راه هونگ‌چو از برابر اردوگاه گذشتند. دژبان‌ها شش بریتانیایی را که سعی داشتند به شانگهای بروند به پاسدارخانه بازگرداندند. آن‌ها که به شدت کتک خورده بودند سه ساعت بی‌هوش روی پله‌های پاسدارخانه افتادند. وقتی گروهبان ناگاتا اجازه داد آن‌ها را به اتاقک‌های‌شان بازگردانند از نواحی متشنج جنوب و غرب شانگهای برای سایرین حرف زدند، از هزاران دهقان بی‌چاره که با عقب نشینی ژاپنی‌ها به شهر بازگردانده شده بودند، از دسته‌های راهزنان و سربازان قحطی‌زده که به حال خودشان رها شده بودند.
علی‌رغم این مخاطرات درست دو روز بعد بیسی، کوهن و دمارست از لونگ هوا گریختند.

زندانی‌ها به سوی پاسدارخانه‌ی خالی هجوم می‌آوردند و صندل‌های‌شان در کوره‌راه‌های پوشیده از اخگر تلق‌تلق می‌کرد. مردان نیمه عریان به جیم مشت می‌زدند اما او محکم دسته‌های گاری آهنی‌اش را چسبیده بود. زندانی‌های دیگر گاری‌های‌شان را رها کرده بودند اما جیم نمی‌خواست اگر کامیون جیره از راه می‌رسید جای‌اش را از دست داده باشد. از بعد از ظهر روز پیش به این طرف هیچ چیز نخورده بود. هر چند چیزی نمانده بود تا زندانی‌ها کنترل پاسدارخانه را به دست گیرند، اما او به چیز دیگری غیر از غذا نمی‌توانست

فکر کند.

گروهی از زنان بریتانیایی و بلژیکی کنار دروازه‌ها ایستاده بودند و از پشت سیم‌های خاردار سربازان ژاپنی را که در آفتاب اوت زیر بار تفنگ‌ها و کیسه های خواب‌شان ناتوان در جاده ایستاده بودند صدا می‌کردند. سرباز کیمورا با بی‌علاقگی به شالیزارهای متروکه‌ی برنج خیره شد، انگار آرزو می‌کرد به دنیای امن اردوگاه باز گردد.

لکه های آب دهان به غبار اطراف پوتین‌های فرسوده‌ی سربازان درخشش می‌داد. زنان خشم و دق‌دلی این سال‌ها را بر نگهبانان سابق خود فرو می‌ریختند، از لابه‌لای سیم‌ها تف می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و آن‌ها را به باد تمسخر می‌گرفتند. یک زن بلژیکی به ژاپنی شروع به فریاد کشیدن کرد و تکه هایی از پارچه‌ی رنگ ورو رفته‌ی آستین پیراهن نخی‌اش را پاره کرد و در پای سربازان انداخت.

جیم به گاری چسبیده بود و دستگیره‌های آن‌را در دست می فشرد. آقای ماکستد که از پا در آمده بود کوشید روی شفت‌های چوبی بنشیند. جیم خود را از این زنان که تف می‌انداختند و از شوهران‌شان که به هیجان آمده بودند جدا حس می‌کرد. بیسی کجابود؟ چرا فرار کرده بود؟ علی‌رغم شایعه‌ی خاتمه‌ی جنگ برای جیم تعجب‌آور بود که بیسی لونگ‌هوا را ترک کند و خودش را در معرض خطرات نواحی اطراف شهر قرار دهد. مهماندار محتاط تر از آن بود که در کاری پیش‌قدم شود یا همین امنیت نا چیز را به قمار بگذارد. جیم حدس زد او باید پیامی هشدار دهنده از رادیوی سرّی شنیده باشد. بیسی اتاقک اش را که پر بود از گنجینه ای که به سختی در این سال ها گرد آورده بود ترک کرده بود، کفش‌ها و راکت‌های تنیس و صدها کاندوم.

جیم به‌خاطر آورد که بیسی گفته بود قرار است اسرای اردوگاه‌های نزدیک شانگهای را به نقاط کوهستانی داخل کشور انتقال دهند. آیا به این وسیله می‌خواست به او هشدار دهد باید پیش از آن‌که ژاپنی‌ها دوباره نظیر واقعه‌ی ۱۹۳۷ نانکینگ دست به وحشی‌گری بزنند آن‌جا را ترک کنند؟ ژاپنی‌ها

همیشه پیش از آخرین مقاومت در برابر دشمن، زندانی‌های شان را می‌کشتند. اما بیسی اشتباه کرده بود؛ در آن لحظه به احتمال جنازه‌اش که به دست راهزنان کشته شده بود در یک گودال افتاده بود.

چراغ کامیون‌ها در جاده‌ی شانگهای نور می‌افشاند و زنان که چانه‌های شان را تمیز می‌کردند از سیم‌های خاردار دور شدند. بر سینه‌های شان گردن بندی از تف به چشم می‌خورد. یک ماشین پرسنلی ژاپنی و پشت سرش کاروانی از کامیون‌های نظامی پر از سربازان مسلح نزدیک می‌شدند. یکی از کامیون‌ها ایستاد و دسته‌ای از سربازان به جاده پریدند و دوان‌دوان خود را به شالیزارهای خشک برنج کنار مرز غربی اردوگاه رساندند و با تفنگ‌های سرنیزه‌دار رو به سیم‌های خاردار موضع گرفتند.

صدها زندانی که اکنون ساکت بودند برگشتند و به آن‌ها نگاه کردند. دسته‌ای دیگر از پلیس نیروی هوایی از جانب کانالی که پایگاه هوایی لونگ‌هوا را از اردوگاه جدا می‌ساخت پیش می‌آمدند. در شرق، خمیدگی طولانی رودخانه‌ی وانگ‌پو با پیچ‌وخم‌ها، نهرها و گودال‌های آبیاریش دایره را کامل کرده بود.

کاروان به اردوگاه رسید و نور چراغ‌ها در تف‌های غبارآلود انعکاس یافتند. سربازان با تفنگ‌های سرنیزه‌دار به زمین جستند. جیم با دیدن اونیفورم‌ها و تجهیزات تازه‌ی آن‌ها دریافت آن سربازان امنیتی، واحد زمینی خاصی از ژاندارمری ژاپن بودند. آن‌ها با سرعت از دروازه‌ها گذشتند و بیرون پاسدارخانه موضع گرفتند.

زندانی‌ها که همچون گله‌ی گوسفند درهم می‌لولیدند عقب کشیدند و در همان حال جیم را از روی گاری‌اش به پایین پرت کردند. یک سرجوخه‌ی ژاپنی، مردی کوتاه اما توپر که ماوزرش در غلاف همچون باتوم از کمرش آویزان بود، دسته‌های گاری را گرفت و آن‌را به سوی دروازه‌ها هل داد. جیم می‌خواست جلو بدود و آن‌را از چنگ ژاپنی درآورد اما آقای ماکستد بازوی‌اش را گرفت.

- جیم، به خاطر خدا... ولش کن!
- اما - اون گاری مال بلوک «ج» بود! اونا می‌خوان ما رو بکشن، آقای ماکستد؟
- جیم... باید دکتر رنسام رو پیدا کنیم.
- کامیون جیره ها داره می‌آد؟
جیم خسته از این که ناچار بود از آن آدم مریض حمایت کند، آقای ماکستد را کنار زد.
- بعداً، جیم. شاید بعداً بیاد.
- فکر نمی‌کنم کامیون جیره بیاد.
هنگامی که سربازان ژاپنی زندانی‌ها را به میدان رژه می‌راندند جیم نگهبانان را دید که دوباره مشغول گشت‌زنی اطراف سیم‌های خاردار شده بودند و با دیدن دوباره‌ی ژاپنی‌ها اطمینان در او قوت گرفت. تصور کشته شدن او را هیجان‌زده کرده بود؛ بعد از گذراندن یک هفته تردید و بلاتکلیفی او به استقبال هرگونه پایانی می‌شتافت. آن‌ها هم مثل حمال درشکه چینی که با خودش آواز خوانده بود فقط در لحظات آخر از اندیشه‌ی خودشان آگاهی کامل می‌یافتند. با این‌حال هر اتفاقی که می‌افتاد او باید زنده می‌ماند. به خانم فیلیپس و خانم گیلمور و گفت‌وگویشان در مورد زمان دقیق خروج روح از جسم مرده فکر کرد. اکنون روح جیم نیز جسم‌اش را ترک کرده بود و دیگر برای تحمل مشقات نیازی به استخوان‌های نحیف و زخم‌های باز او نداشت. او مرده بود، همان‌طور که آقای ماکستد و دکتر رنسام مرده بودند. همه در لونگ‌هوا مرده بودند و مزخرف بود که نتوانسته بودند این‌را بفهمند.
آن‌ها در حاشیه‌ی علف‌ها پشت سر جماعت زندانی‌ها که اکنون میدان رژه را پر کرده بودند ایستادند. جیم آسوده از این که معنای واقعی جنگ را دریافته زیر لب شروع به خندیدن کرد.
- اونا احتیاجی به کشتن ما ندارن، آقای ماکستد...
- البته که ندارن، جیم.

- آقای ماکستد، ندارن چون که...

- جیم!

آقای ماکستد ضربه ای به جیم زد و سر او را به سینه ی لاغرش فشرد.

- یادت باشه تو بریتانیایی هستی.

جیم با احتیاط لبخند را از صورت اش زدود، خودش را آرام کرد و بعد مثل کرم شانه های اش را از دستان آقای ماکستد بیرون آورد. زمان شوخی گذشته بود اما نمای موقعیت واقعی آنان و احساس او در جدا شدن از خود هنوز باقی بود. جیم، نگران آقای ماکستد که آب بینی اش روی زمین پیش پاهای برهنه اش می چکید، بازوی اش را دور باسن استخوانی او انداخت. گردش در کلوب های شانگهای با استاد بیکر را به یاد آورد و برای آرشیتکت سابق متأسف شد و از این غمگین بود که چه قدر روحیه اش باید خراب باشد که برای اطمینان بخشیدن به او فقط بتواند به وی یادآوری کند بریتانیایی است.

مسئولان بلوک ها بیرون پاسدارخانه، جایی که فرمانده ی واحد ژاندارمری ایستاده بود، با یک گروهبان ژاپنی صحبت می کردند. دکتر رنسام که شانه های اش در پیراهن نخی فرو افتاده بودند، یک کلاه حمالی به دست داشت و با رنگ و روی پریده کنار آن ها ایستاده بود. خانم پیرس وارد پاسدارخانه شد و درحالی که به موها و گونه های اش دست می کشید تند تند به ژاپنی شروع به فرمان دادن به یک سرباز کرد.

زندانی هایی که جلوی دیگران ایستاده بودند برگشتند و در حالی که در میدان رژه می دویدند فریاد کشیدند:

- یه چمدون! همه تا یه ساعت دیگه این جا باشن!

- داریم می ریم نانتائو!

- همه بیرون! کنار دروازه ها صف بکشین!

- جیره هامون رو بردن نانتائو!

- یه چمدون!

زوج های میسیونر همان موقع کیف به دست روی پله های بلوک «ج» ایستاده

بودند، انگار به طریقی این حرکت را از پیش حس کرده باشند. جیم آن‌ها را نگاه کرد و به خودش اطمینان داد اردوگاه تنها در شرف انتقال است نه بسته شدن.

- بیاین، آقای ماکستد، داریم برمی‌گردیم شانگهای!

به آن مرد ضعیف کمک کرد بایستد و او را از میان صدها زندانی که می‌دویدند جلو برد. وقتی جیم به اتاق‌اش رسید دید خانم وینسنت اسباب‌های‌اش را جمع کرده است. پسرش روی تخت خوابیده بود و او از پنجره شوهرش را که از میدان رژه برمی‌گشت نگاه می‌کرد. جیم متوجه شد او همان موقع شروع به دور ریختن تمام خاطرات اردوگاه نموده است.

- داریم می‌ریم، خانم وینسنت. می‌ریم نانتائو.

- پس باید اسباباتو جمع کنی.

منتظر بود جیم برود تا بتواند چند دقیقه‌ی آخر را در اتاق تنها باشد.

- درسته. من نانتائو بوده‌م، خانم وینسنت.

- منم همین‌طور. نمی‌فهمم چرا ژاپنی‌ها باید دوباره ما رو ببرن اون‌جا.

- جیره‌هامون اون‌جا تو یه انباره.

جیم در همان لحظه به این فکر می‌کرد که آیا چمدان خانم وینسنت را برایش ببرد یاخیر. لازم بود دست به کار یافتن متحدین جدید شود و خانم وینسنت با بدن لاغر اما باسن بزرگ‌اش ممکن بود بنیه‌ی بیش‌تری از آقای ماکستد داشته باشد. دکتر رنسام هم مشغول بیماران‌اش خواهد بود که اکثر آن‌ها به زودی می‌مردند.

- من به زودی مادر و پدرم رو می‌بینم، خانم وینسنت.

- خوشحالم.

و با کنایه از جیم پرسید:

- فکر می‌کنی به من جایزه‌ای بدن؟

جیم، آشفته سرش را پایین آورد. او به هنگام بیماری به اشتباه کوشیده بود به عنوان رشوه به خانم وینسنت قول جایزه بدهد اما آن‌چه سبب حیرتش می‌شد

این بود که خانم وینسنت طنز مطلب را در خودداری از بلند کردن حتی یک انگشت در کمک به او می‌دید. جیم پیش از ترک اتاق مکث کرد. او تقریباً سه سال با خانم وینسنت به سر برده بود و هنوز هم می‌دید دوستش دارد. خانم وینسنت یکی از معدود افراد اردوگاه لونگ‌هوا بود که مسخره بودن همه چیز را در می یافت.

جیم به قصد تلافی حرف او گفت:

- جایزه؟ خانم وینسنت، یادتون باشه شما بریتانیایی هستین.

۲۹
راه‌پیمایی به نانتائو

دو ساعت بعد راه پیمایی از اردوگاه لونگ‌هوا به تعمیرگاه های کشتی نانتائو آغاز شد، انگار که یک کارناوال روستایی در لباس های ژنده کوچ خود را آغاز کرده باشد. جیم از جای‌اش در سر صف جمع شدن زندانی ها را نگاه می کرد که هنوز راه نیافتاده فرسوده و ناتوان بودند. اسرا زیر نگاه های کسل ژاندارم های ژاپنی با احتیاط از دروازه ها بیرون می‌آمدند؛ مردان با چمدان و کیسه‌ی خواب و زنان با دسته‌ی لباس های پوسیده که در سبدهای حصیری پیچیده بودند. پدرها بچه های مریض را به کول گرفته و مادرها دست بچه های کوچک‌تر را گرفته بودند و می کشیدند. جیم متعجب از دیدن این همه مال ومنال که در تمام این سال ها زیر تخت های لونگ‌هوا باقی مانده بود پشت ماشین پرسنلی ژاپنی که قرار بود هدایت ستون را به عهده داشته باشد ایستاد.

واضح بود که در لیست اولویت‌های زندانی‌ها وقتی پیش از اسیر شدن چمدان‌های شان را می‌بستند تفریح مقام اول را به خود اختصاص داده بود. آنان که سال‌ها در صلح و آرامش در زمین‌های تنیس و کریکت خاور دور گذرانده بودند، به یقین انتظار داشتند سال‌های جنگ را نیز به همان ترتیب سپری کنند. چندین دوجین راکت تنیس از دسته‌ی چمدان‌ها آویزان بود، چوب‌های کریکت و قلاب‌های ماهیگیری، حتی یک دست چوب گلف نیز به بقچه‌ی لباس‌های دلقک‌های ایتالیایی که آقا و خانم ونورث حمل می‌کردند آویزان بود. زندانی‌های ژنده‌پوش و گرسنگی کشیده با صندل‌های چوبی که به زمین کشیده می‌شد در جاده به‌راه افتادند و به شکل جریانی به طول سیصد یارد درآمدند. همین ابتدا مصیبت حمل بار و بنه خودش را نشان داد و یکی از زنان دهقان چینی که بیرون دروازه‌ها نشسته بود اکنون یک راکت تنیس سفید به دست داشت.

سربازها و سرجوخه‌های ژاندارمری که به خودروهای شان لم داده بودند بی‌هیچ صحبتی آن‌ها را نگاه می‌کردند. این سربازان امنیتی که خوب خورده و مجهز بودند و چینی‌ها بسیار از آنان وحشت داشتند، قوی‌ترین مردانی بودند که جیم در طول جنگ دیده بود. با این‌حال برای اولین بار به شکلی عجیب به نظر می‌رسید عجله‌ای نداشتند. در آفتاب داغ سیگارشان را می‌کشیدند، به چند هواپیمای شناسایی آمریکایی زل زده بودند و ابداً به زندانی‌ها حرف‌های رکیک نمی‌زدند و آن‌ها را به جلو نمی‌راندند. دو کامیون از دروازه‌ها گذشتند و گشتی در اردوگاه زدند و بیماران بیمارستان و زندانی‌های خوابگاه‌ها را که مریض‌تر از آن بودند که بتوانند راه بروند جمع کردند.

جیم روی چمدان چوبی‌اش نشسته بود و می‌کوشید ذهن و چشمان‌اش را با منظره‌ی باز دنیای بیرون اردوگاه هماهنگ نماید. عمل خروج بدون مخالفت از دروازه‌ها در نوع خود تجربه‌ای وهم‌آور بود و جیم آن‌قدر عصبی شده بود که می‌خواست به بهانه‌ی بستن بند کفش‌هایش دوباره به درون اردوگاه بازگردد. برای اطمینان بخشیدن به خود دستی به جعبه‌ی چوبی حاوی مایملک‌اش زد-

کتاب لاتین، ژاکت پشمی مدرسه‌اش، تبلیغ پاکارد و عکس کوچک روزنامه. حالا که می‌رفت مادر و پدر واقعی‌اش را ببیند فکر کرده بود به‌تر است تصویر زوج ناشناس بیرون کاخ باکینگهام را که سال‌ها جانشین مادر و پدرش بودند پاره کند، اما در آخرین لحظه، به‌عنوان اقدامی احتیاطی، آن عکس را نیز درون جعبه‌اش انداخته بود.

به صدای گریه‌ی بچه‌های بی‌نوا گوش داد. مردم هم‌اینک در جاده نشسته بودند و می‌کوشیدند صورت‌های‌شان را از سیل مگس‌هایی که اردوگاه را تخلیه کرده و به سوی بدن‌های عرق کرده‌ی آن سوی سیم‌های خاردار هجوم می‌آوردند بپوشانند. جیم برگشت و به لونگ‌هوا نگاه کرد. به ناحیه‌ی شالیزارهای برنج و کانال‌های اطراف اردوگاه و به جاده‌ی بازگشت به شانگهای که از پشت سیم‌های خاردار آن‌قدر واقعی بود اما اینک همچون بخشی از یک دورنمای خیالی، ترسناک و نورانی به نظر می‌رسید.

جیم دندان‌های‌اش را که درد می‌کرد محکم روی هم گذاشت و فشرد و تصمیم گرفت پشت‌اش را به اردوگاه کند و در ذهن به آذوقه‌ی انبارهای نانتائو اندیشید. اهمیت داشت که در ابتدای صف بماند و اگر می‌شد خودش را طرف توجه دو سرباز ژاپنی کنار ماشین پرسنلی قرار دهد. در این فکر بود که هیکلی نیمه‌عریان با شلوار کوتاه تکه‌پاره و یک جفت صندل چوبی خودش را به طرف او کشید.

- جیم... فکر کردم که تو رو این‌جا پیدا می‌کنم.

آقای ماکستد صورت زردش را به سوی آفتاب گرفت. دانه‌های عرق مالاریا گونه‌ها و پیشانی‌اش را پوشانده بودند. کثافت را از فضای باز بین دنده‌های‌اش پاک کرد، انگار می‌خواست آن پوست چسبناک را در معرض آفتاب شفابخش قرار دهد.

- خوب، اینم اون چیزی که منتظرش بودیم...

- شما اسباباتونو نیاوردین، آقای ماکستد.

- نه، جیم. فکر نمی‌کنم احتیاج به اسباب داشته باشم. این بیرون باید خیلی

برات غریبه باشه.
- اصلاً این طور نیست.
جیم بادقت نگاهی به زمین های باز انداخت که چشم انداز بی پایان آن را فقط پشته ی قبرها قطع می کردند، همین طور هم به کانال هایی که آب از جدارشان ترشح می کرد. این طور به نظر می رسید که این سربازان کسل ژاپنی زمان را از حرکت باز داشته بودند.
- آقای ماکستد، فکر می کنین شانگهای تغییر کرده باشه؟
خنده ای محو که خاطره ی روزهای خوش به آن جانی می بخشید به چهره ی آقای ماکستد کمی آرامش داد.
- جیم، شانگهای هرگز تغییر نمی کنه. نگران نباش، تو مادر و پدرت رو خواهی شناخت.
جیم اعتراف کرد:
- منم به همین فکر می کردم.
مسأله ی دیگرش آقای ماکستد بود. جیم خودش را به سر صف رسانده بود، بخشی به این خاطر که به هنگام ورود به نانتائو اولین نفر در صف گرفتن جیره باشد، اما از سوی دیگر به این قصد که خودش را از تمام وظایفی که اردوگاه بر او تحمیل کرده بود رها کند. از آن جا که کسی را نداشت ناگزیر شده بود به خاطر لطف هایی که به ندرت هم تحقق یافته بودند بسیاری کارها را انجام دهد. آقای ماکستد به وضوح نیازمند کمک بود و امید داشت بتواند به جیم تکیه کند.
جیم که سرسختانه از همکاری سر باز می زد روی جعبه ی چوبی اش نشست و به آقای ماکستد که در کنارش تلوتلو می خورد اندیشید. دستان رنگ پریده اش که از ماه ها کشیدن گاری غذا فرسوده شده بودند مثل پرچم های سفید از دو سوی بدن اش آویزان بودند. آن چه استخوان های او را به هم نگه می داشت چیزی جز خاطرات او از میخانه ها و استخرهای دوران جوانی اش نبود. آقای ماکستد مثل بسیاری مردان و زنانی که به راه پیمایی پیوسته بودند داشت از

گرسنگی تلف می‌شد و جیم را به یاد سرباز بریتانیایی رو به مرگ در سینمای رو باز می‌انداخت.

در گودال کنار حاشیه‌ی علف‌ها سیلندر خاکستری تانک سوخت اضافه‌ی یک موستانگ افتاده بود. جیم که به‌دنبال راهی برای خلاصی از آقای ماکستد می‌گشت قصد داشت به آن طرف جاده برود که انبوه دود داغی از اگزوز ماشین پرسنلی بیرون جهید. گروهبان ژاپنی روی صندلی عقب ایستاده بود و با دست به همه اشاره می‌کرد حرکت کنند. سربازان مسلح دو طرف ستون به‌راه افتادند و بر سر زندانی‌ها فریاد کشیدند.

صدای تلق‌تلق صندل‌ها بلند شد، انگار که صدها دست ورق چوبی را بر بزنند و پخش کنند. جیم اول از همه با جعبه و کفش‌های‌اش که در آفتاب داغ یانگ‌تسه برق می‌زدند قدم جلو گذاشت. او دستی برای گروهبان ژاپنی تکان داد و با هدف در جاده‌ی کثیف به‌راه افتاد و چشمان‌اش را به نمای زرد خانه‌های آپارتمانی ناحیه فرانسوی‌ها دوخت که همچون سراب از کانال‌ها و شالیزارهای برنج سر برآورده بودند.

زندانی‌ها که انبوه مگس‌های بالای سرشان آن‌ها را راهنمایی می‌کرد در جاده‌ی روستایی به سوی نانتائو به حرکت در آمدند. صدای هواپیماهای آمریکایی که تعمیرگاه‌های کشتی و محوطه‌ی راه‌آهن شمال شانگهای را بمب‌باران می‌کردند از آن سوی پشته‌ی قبرها و خندق‌های قدیمی به‌گوش می‌رسید و غرش صدایشان به سطح شالیزارهای پر از آب کوفته می‌شد. آتش تیربارهای ضدهوایی در پنجره‌ی ساختمان‌های اداری جاده‌ی ساحلی سوسو می‌زد و چراغ‌های نئون مرده را روشن می‌کرد- شل، کالتکس، سوکونی‌واکیوم، فیلکو- ارواح کمپانی‌های بزرگ بین‌المللی که در طول جنگ به خواب رفته بودند و اکنون بیدار می‌شدند. در نیم مایلی غرب، جاده‌ی اصلی شانگهای قرار داشت که هنوز کاروان کامیون‌های نظامی ژاپن و توپ‌های صحرایی آن‌ها مدام از آن‌جا به سوی شهر در حرکت بودند و صدای تقلای موتورهای‌شان مثل دردی بر زمین بردبار کوفته می‌شد.

جیم پیشاپیش صف گام برمی‌داشت و می‌کوشید به مردان و زنان پشت سرش گوش کند، اما آن‌چه می‌شنید تنها صدای نفس زدن‌هایشان بود، انگار تجربه‌ی آزادی قدرت کلام را از ایشان گرفته بود. او نفس‌زدن سریع خودش را نادیده گرفت. با وجود فعالیت‌های بی‌پایان در لونگ‌هوا، هرگز وظیفه‌ای نظیر این پیاده‌روی درهم‌وبرهم زیر سنگینی این جعبه‌ی چوبی برگرده‌اش گذاشته نشده بود. در ساعت اول آن‌قدر نگران خستگی مفرط آقای ماکستد بود که خودش را از یاد برده بود. اما اندکی پس از رسیدن به خط‌آهن شانگهای-هانگ‌چو، آقای ماکستد که دیگرحتی توان بالارفتن از شیب ملایمی راکه به محل تقاطع جاده و خط‌آهن می‌رسید نداشت ناچارشد بایستد.

- ما داریم کوه نوردی می‌کنیم، جیم... مثل تپه‌های شانگهای به نظر می‌آد.

- باید ادامه بدیم، آقای ماکستد.

- بله، جیم... تو هم مثل پدرت می‌مونی.

جیم که از آقای ماکستد عصبانی بود اما نمی‌توانست کمکی به او بکند کنارش ماند. آقای ماکستد وسط جاده ایستاده بود، دستان‌اش را بر لگن خاصره‌اش که به کاسه می‌ماند گذاشته بود و به مردمی که از کنارشان می‌گذشتند سر تکان می‌داد. دستی به شانه‌ی جیم زد و او را به جلو راند.

- تو برو، جیم. خودتو برسون اول صف.

- جاتونو نگه می‌دارم، آقای ماکستد.

تا آن هنگام چند صد نفر از آن‌ها گذشته بودند و نیم ساعت طول کشید تا جیم دوباره به اول ستون بازگردد. ظرف چند دقیقه دوباره عقب افتاد و ریه‌های‌اش از تنفس هوای مرطوب به درد آمدند و فقط توقف طولانی در یک پست بازرسی کنار کانال او را از پیوستن به آقای ماکستد نجات بخشید.

آن‌ها به یک کانال صنعتی رسیده بودند که از رودخانه‌ی سوچو به سمت غرب می‌رفت. دو سرباز جوان ژاپنی که جنگ آن‌ها را فراموش کرده بود از سکوی کیسه شنی توپ کنار پل چوبی نگهبانی می‌دادند و در صورت‌های‌شان همان زجری دیده می‌شد که در چهره‌ی زندانی‌هایی که صندل‌های‌شان بر الوارهای

بریده شده کشیده می شد.

وقتی کامیون ها از الوارهای پوسیده می گذشتند، هزار و هشت صد زندانی روی خاکریز نشستند و وسعتی در حدود یک چهارم مایل از علف های بلند آن جا را اشغال کردند. چمدان ها و بارهای شان، راکت های تنیس و چوب های کریکت را کنار دست شان گذاشتند و همچون تماشاچیان خواب آلود یک مسابقه ی پاروزنی به آب جلبک زده خیره شدند. موجی از تنه ی سوخته ی یک قایق ته پهن چینی مسلح که به ساحل روبه رو کشیده شده بود گذشت.

جیم از دراز کشیدن شاد بود. مثل افراد تب دار احساس خواب می کرد و مغزش از آفتاب داغ و نور شدیدی که از علف های زرد منعکس می شد ناراحت بود. دکتر رنسام را دید که در کامیون آخر از سه کامیون حامل بیماران ایستاده بود و بی تعادل بین بیمارانی که روی برانکارهای شان خوابیده بودند به چپ و راست می رفت. جیم به یاد تکالیف لاتین اش افتاد که یک هفته از آن گذشته بود، اما دکتر رنسام اکنون صدها یارد با او فاصله داشت.

بسیاری از مردان زیر نگاه های سربازان ژاپنی که در جاده بالای سر آن ها ایستاده بودند به کنار آب رفتند. با یکدیگر در آب های کم عمق ایستادند، یقلاوی های شان را پر کردند و آن را نوشیدند. جیم از آن آب مطمئن نبود، نهرهای سیاه نانتائو و هزاران گالنی را که برای بیسی جوشانده بود به خاطر می آورد. آیا جنازه ی خدمه ی قایق ته پهن مسلح هنوز در آن بود؟ شاید کاپیتان این شناور مزدور نیروی دریایی چین داخل آن محفظه ی آهنی که اکنون با آب سبز کانال شسته می شد افتاده باشد. جیم تقریباً می توانست خون مرده را ببیند که به کانال می ریخت و سر راه تغذیه ی ریشه ی برنج هایی که برای نسلی دیگر از خائنین چینی به عمل می آمد عطش این زندانی های تشنه ی بریتانیایی را نیز فرو می نشاند.

جیم جعبه ی چوبی اش را گشود، یقلاوی اش را بیرون آورد و از میان زنان و بچه های ناتوان که در حال استراحت بودند کنار کانال رفت. روی ساحل کم عرض آن چمباتمه زد و به دقت یقلاوی را از آب سطح کانال پر کرد و

امیدوار بود جلبک‌ها به او نیرویی ببخشند. مایع ولرم را نوشید و به اثر کفش‌های گلف‌اش بر ماسه‌ی نرم نگاه کرد.
دوباره یقلاوی را پر کرد و به طرف جعبه‌اش باز گشت. سمت راست او همسر یک مهندس کمپانی شل ساکن بلوک «د» قرار داشت. با ضعف در علف‌های بلنددرازکشیده بود واستخوان‌های بدن‌اش ازچاک‌های فراک نخی‌اش پدیدار شده بودند. شوهرش کنار او نشسته بود، انگشت‌اش را داخل یقلاوی می‌کرد ودندان‌های جرم گرفته‌ی بزرگ همسرش را با آب سبز مرطوب می‌کرد.
خانم فیلیپس سمت چپ جیم دراز کشیده بود. جیم از این که خانم فیلیپس او را هنگام نوشیدن آب کنار کانال دیده و تصمیم گرفته بود کنار او استراحت کند عصبانی شد. شکی نبود که می‌خواست کاری به او محول کند و در مورد تکالیف لاتین به او قر خواهد زد. هر چند لونگ‌هوا را ترک کرده بودند اما جیم هنوز خودش را اسیر اردوگاه می‌دید. همه‌ی آن‌هایی که زمانی کمک‌شان کرده بود هنوز خود را به او می‌چسباندند. حتی توقع داشت بیسی از تنه‌ی فلزی قایق مسلح سربرآورد و داد بزند:
- وقت کاره، جیم...
اما قیافه‌ی خانم فیلیپس نشان نمی‌داد بخواهد او را به کاری بگمارد. راه‌پیمایی از لونگ‌هوا او را از پا درآورده بود. با چمدان حصیری‌اش در علف‌های درخشان دراز کشیده بود، چمدانی که همه‌ی آن‌چه از چند دهه صرف وقت در داخل چین برایش مانده بود در خود داشت. صورت‌اش اکنون به رنگ پریده‌ترین صدف‌ها می‌مانست، انگار که غرق شده باشد و او را دوباره از آب بیرون کشیده و روی این کرانه‌ی آرام انداخته باشند. چشمان‌اش هم به نقطه‌ی دوری در آسمان خیره بودند. جیم که نمی‌دانست او مرده است یا زنده دستی به گونه‌های‌اش کشید.
- خانم فیلیپس، براتون یه خورده آب آوردم.
او به جیم لبخند زد و جرعه‌ای از آب نوشید، در حالی که مشت‌های کوچک‌اش مثل یک جفت موش سفید دسته‌ی چمدان‌اش را چسبیده بودند.

- متشکرم، جیم. تو گرسنه ای؟
- صبح بودم.
جیم کوشید حرف خوش مزه ای بزند، تا سبب شادی خانم فیلیپس شود.
- بعد از این پیاده روی چیزی که احتیاج دارم هواست نه غذا.
- آره، جیم...
خانم فیلیپس چمدان اش را گشود، دست اش را درون آن برد و یک سیب زمینی کوچک بیرون آورد.
- بفرما. یادتم نره که برای همه مون دعا کنی.
- اوه، می کنم!
جیم پیش از آن که خانم فیلیپس بتواند عقیده اش را تغییر دهد گازی به سیب زمینی زد.
- وقتی به نانتائو برسیم جبران می کنم. همه ی جیره هامون اونجاس.
- تو همین حالاش هم جبران کردی، جیم. بارها.
خانم فیلیپس دوباره به همان نقطه ی آسمان که به دقت آن را بررسی می کرد خیره شد.
- تونستی سیب زمینی رو بخوری؟
- واقعاً خوب بود.
جیم سیب زمینی را که تمام کرد متوجه حرکتی جزئی در چشمان پیرزن شد.
- خانم فیلیپس، دارین دنبال خدا می گردین؟
- آره، جیم.
- می گم...
جیم تحت تأثیر قرار گرفته بود. دل اش می خواست سخاوت خانم فیلیپس را حتی اگر شده با بحثی هر چند ناچیز در مورد خداشناسی جبران کند. خط نگاه پیرزن را دنبال کرد.
- فکر می کنین خدا درست بالای سرمونه؟
- البته، جیم.

- بالای مدار ۳۰ درجه؟ خانم فیلیپس، امکان نداره خدا بالای قطب مغناطیسی باشه؟ اون وقت باید برای دیدن اش به زمین نگاه کنیم، زیر شانگهای...

جیم که از خوردن سیب‌زمینی ترشیده مست کرده بود زیر لب به تصویر در دام افتادن الوهیت در زمین‌های زیر شانگهای یا شاید هم در زیرزمین فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین سیر خندید.

خانم فیلیپس دستان او را گرفت و کوشید آرامش کند بعد در حالی که هنوز به آسمان خیره بود گفت:

- نانتائو - پس دارن ما رو می برن به نقاط کوهستانی...

- نه... جیره هامون...

جیم به سوی نگهبانان ژاپنی برگشت. سه کامیون از روی پل گذشته بودند و او می‌توانست دکتر رنسام را ببیند که بچه‌ی کوچکی را بغل گرفته بود و بین بیماران راه می‌رفت و صدای گریه‌ی بچه در آفتاب کور کننده می‌پیچید. صدها زندانی همچون چهره‌هایی در یک نقاشی رنگ پریده که منظره‌ی فیلم‌های چینی را تبلیغ می‌کردند در آفتاب تب‌دار نشسته بودند. ژاپنی‌ها کنار کامیون‌ها چمباتمه زده بودند و خمیر برنج پخته‌ای را که از کوله پشتی‌هاشان در می‌آوردند می‌خوردند و به هیچ‌وجه هم تمایلی به شریک شدن غذای‌شان با سربازان جوان مدافع پل نشان نمی‌دادند.

نقاط کوهستانی...؟ لنگرگاه‌ها در نانتائو بودند اما چرا باید ژاپنی‌ها بخواهند آن‌ها را از شانگهای انتقال دهند؟ جیم خانم وینسنت را دید که پنجاه یارد دورتر نشسته بود و با دست‌اش آب را کنار می زد. وقتی بخشی از جریان آب را یافت که برایش رضایت بخش بود، یقلاوی‌اش را برای شوهر و فرزندش پر کرد. دکتررنسام از مردانی که روی خاکریز زیر کامیون‌ها نشسته بودند زنجیری انسانی درست کرده بود که دلوهای آب را دست به دست به بیماران می رساندند.

جیم متحیر از این همه تلاش سرش را تکان داد. واضح بود داشتند آن‌ها را به نقاط کوهستانی می بردند تا دور از چشمان خلبانان آمریکایی بکشند. به همسر مهندس کمپانی شل گوش کرد که در علف‌های زرد می‌گریست. آفتاب به

هوای بالای کانال حمله ور می شد، احساسی که گرسنگی آن‌را تشدید می کرد، شبکیه ی چشمان اش را می آزرد و او را به یاد بارقه ای که از انفجار موستانگ حاصل شده بود می انداخت. بدن مشتعل خلبان آمریکایی به سرزمین مرده جانی دوباره بخشیده بود. به تر این بود که همگی می مردند؛ این پایانی بر زندگی آن ها بود که از هنگام غرق پترل توسط ایدزومو و تسلیم بریتانیایی ها در سنگاپور بی آن که بجنگند آن را پذیرفته بودند.

شاید هم اینک مرده بودند؟ جیم دراز کشید و کوشید شعاع های نور را بشمارد. همه ی چینی ها از هنگام تولد این حقیقت ساده را می دانستند و اگر اسرای بریتانیایی هم آن‌را می پذیرفتند دیگر از سفر به قتلگاه ترس به خود راه نمی دادند.

- خانم فیلیپس... من به جنگ فکر می کردم.

جیم در علف غلتی زد. می خواست به خانم فیلیپس توضیح دهد که او مرده بود اما میسیونر پیر به خواب رفته بود. جیم چشمان بی رنگ و دهان بازش را که یک دندان مصنوعی شکسته در آن بود وارسی کرد.

- خانم فیلیپس ما دیگه نباید نگران باشیم...

چراغ کامیون ها از میان گردوغبار پرتو می افشاند. ماشین پرسنلی ژاندارمری در جاده به راه افتاد. سربازان ژاپنی به طرف کانال آمدند، تفنگ های شان را تکان می دادند و زندانی ها را وادار به برخاستن می کردند. کامیون های عقب ستون موتورهای شان را روشن کرده بودند. مردان و زنان از خاکریز بالا می رفتند و بچه ها و چمدان های شان را با خود می کشیدند. دیگران در علف های لگد شده مانده بودند و میلی به ترک آن کانال آرام نداشتند.

جیم به پهلو خوابیده و دست اش را چون بالش زیر سر گذاشته بود. پس از سیب زمینی خانم فیلیپس، خواب آلود شده بود و صدای غرش بمب باران و زنان بریتانیایی به نظرش بسیار دور می آمد. به تیغه ی علف ها خیره شد و کوشید سرعت رشد برگ ها را دریابد ـ یک هشتم اینچ در روز، یک میلیونیم مایل در ساعت...؟

بعد متوجه سرباز ژاپنی شد که در علف‌ها کنار او ایستاده بود. همه غیر از یک صد زندانی از شیب بالا رفته و پشت ماشین پرسنلی صف کشیده بودند. چند نفر در سکوت اطراف جیم دراز کشیده بودند. خانم فیلیپس چمدان حصیری‌اش را به دست داشت و زن ساکن بلوک «د» وقتی شوهرش شانه‌های او را می‌فشرد ناله می‌کرد.

چند دانه برنج به ریش کوتاه و زبر دور دهان سرباز ژاپنی چسبیده بود که وقتی سرباز جیم را بررسی می‌کرد مثل شپش تکان می‌خوردند. در صورت سرباز چیزی خوانده می‌شد که جیم قبلاً در بازداشتگاه شانگهای دیده بود، اما برای اولین بار از هیچ چیز نگران نبود. همین جا کنار این آب آرام می‌ماند و به خانم فیلیپس کمک می‌کرد خدا را بیابد.

- بیا، جیم! ما منتظرتیم!

چهره‌ای نحیف تلوتلوخوران از شیب کنار کانال پایین آمد. آقای ماکستد انگار که سرباز را شناخته باشد به او لبخندی زد و تعظیم کرد بعد در علف‌ها به زمین افتاد و شانه‌ی جیم را گرفت.

- جیم، پسر خوب. ما داریم می‌ریم نانتائو.

- اونا دارن ما رو می‌برن به نقاط کوهستانی، آقای ماکستد. من می‌تونم همین جا پهلوی خانم فیلیپس بمونم.

- من فکر می‌کنم خانم فیلیپس دل‌اش می‌خواد استراحت کنه. اونا جیره‌هامونو تو نانتائو برامون نگه داشتن، جیم. ما احتیاج داریم تو راهو نشونمون بدی.

آقای ماکستد شلوار کوتاهش را بالا کشید و دوباره به سرباز ژاپنی تعظیم کرد و به جیم کمک کرد بایستد.

ستون به دنبال ماشین پرسنلی به حرکت درآمد. جیم برگشت و به صد زندانی یا چیزی در این حدود که روی خاکریز مانده بودند نگاه کرد. سرباز دانه‌های برنج را از چانه‌اش می‌لیسید و خانم فیلیپس در علف‌های زرد کنار زن ساکن بلوک «د» و شوهرش که روی زانو نشسته بود به خواب رفته بود. سربازان دیگر در طول حاشیه‌ی کانال گام برمی‌داشتند و با تفنگ‌های آویزان لابه‌لای

زندانی‌های در حال استراحت قدم می‌زدند. آیا بعداً به خانم فیلیپس و دیگران کمک می‌کردند تا به نانتائو بیایند؟

جیم تردید داشت. خانم فیلیپس را از ذهن‌اش دور کرد و جعبه‌ی چوبی‌اش را بغل زد و پای‌اش را در رد پاهای غبارآلود مردی که لنگان پیش رویش می‌رفت گذاشت. آقای ماکستد هم‌اینک عقب افتاده بود. استراحت کوتاه روی خاکریز همه را گیج کرده بود. نیم مایل بعد از پل کنار اتاق سوخته‌ی یک کامیون مهمات، جاده‌ی نانتائو از کانال به راست می‌پیچید و در گذرگاه خشکی بین دو شالیزار برنج ادامه می‌یافت. ستون از حرکت ایستاد. زندانی‌ها زیر نگاه‌های ژاپنی‌ها که عجله‌ای در جلو راندن آن‌ها از خود نشان نمی‌دادند با سستی در آفتاب صبر کردند. جیم به نفس‌زدن‌های خسته گوش کرد. بعد صدای کشیده شدن صندل‌ها به گوش رسید و ستون دوباره به حرکت درآمد.

او برگشت و به کامیون مهمات نگاه کرد و از دیدن صدها چمدان که روی جاده‌ی خالی افتاده بودند به خود لرزید. زندانی‌ها، خسته از کشیدن اموال‌شان، بی‌آن‌که حتی یک کلمه بر زبان آورند آن‌ها را رها کرده بودند. چمدان‌ها و سبدهای حصیری، راکت‌های تنیس، چوب‌های کریکت و لباس دلقک‌های ایتالیایی مثل بارو‌بنه‌ی گروهی مسافر تعطیلات آخر هفته که ناگهان در آسمان ناپدید شوند زیر آفتاب افتاده بودند.

جیم جعبه‌اش را محکم گرفت و بر سرعت‌اش افزود. پس از سال‌ها بی‌چیزی حالا دل‌اش نمی‌خواست آن‌ها را رها کند. به خانم فیلیپس و گفت‌وگوی‌شان کنار کانال آفتابی فکر کرد، جایی که بسیار خوشایندتر از گورستان اردوگاه بود، جایی که اغلب در مورد زندگی و مرگ از او سؤال می‌کرد. این نظر لطف خانم فیلیپس بود که آخرین سیب‌زمینی خودش را به او بخشیده بود. جیم افکار رویایی‌اش در مورد مرده بودن را به‌خاطر آورد، اما او نمرده بود. جیم که از شدت ضعف خودش متحیر شده بود کفش‌های‌اش را در خاک کوبید. مرگ، با پوست صدفی رنگش، تقریباً با یک سیب‌زمینی شیرین او را به گمراهی کشانده بود.

۳۰
استادیوم المپیک

تمام بعد از ظهر را از میان دشت رودخانه‌ی وانگ‌پو و از لا به‌لای پیچ‌وخم نهرها و کانال‌هایی که شالیزارهای برنج را از یکدیگر جدا می‌کرد به سوی شمال رفتند و پایگاه هوایی لونگ‌هوا را پشت سر گذاشتند. آپارتمان‌های ناحیه‌ی فرانسوی‌ها همچون تابلوهای تبلیغاتی در آفتاب ماه اوت سر برافراشته بود. رودخانه در چند صد یاردی طرف راست‌شان قرار داشت و سطح قهوه‌ای آن با لاشه‌ی قایق‌های گشتی و قایق‌های ته‌پهن موتوری که در آب‌های کم‌عمق فرو رفته بود شکاف برداشته بود.

این‌جا، درنزدیکی نانتائو همه جا آثار بمب باران آمریکایی‌ها به‌چشم می‌خورد. چاله‌های انفجار همچون استخرهای دایره شکل شالیزارها را فرا گرفته بودند و لاشه‌ی گاومیش‌های آبی در آن‌ها شناور بود. آنان از باقی‌مانده‌ی یک

کاروان که مورد هجوم جنگنده های موستانگ و رعد قرار گرفته بود گذشتند. ردیفی از کامیون های نظامی و ماشین های پرسنلی زیر درختان افتاده بود، انگار که قطعات آن ها را در یک کارگاه روباز از یکدیگر جدا کرده باشند. چرخ ها، درها و محورها اطراف آن ها ریخته بود و آتش مسلسل ها گلگیر و قطعات بدنه ی آن ها را تکه تکه کرده بود.

وقتی زندانی ها ایستادند تا نفسی تازه کنند مگس ها از روی شیشه های خون آلود به هوا خاستند. چند قدم عقب تر از جیم، آقای ماکستد از ستون جدا شد و روی رکاب یک واگن مهمات نشست. جیم که هنوز جعبه اش را همراه داشت به عقب برگشت.

- دیگه تقریباً رسیدیم، آقای ماکستد. می تونم بوی لنگرگاه رو حس کنم.

- نگران نباش، جیم. من مواظب هر دوتامون هستم.

- جیره هامون...

آقای ماکستد دستی دراز کرد و مچ جیم را گرفت. بدن اش که از مالاریا و تغذیه ی بد تکیده شده بود در شرف یکی شدن با خودروی متروکه ی پشت سرش بود. سه کامیون از آن ها گذشتند و تایرهای شان خرده شیشه های روی زمین را خرد کرد. بیماران همچون قالی های لوله شده روی هم افتاده بودند. دکتر رنسام در آخرین کامیون، پشت به اتاقک راننده ایستاده بود و پاهای اش در میان بدن های مچاله شده گم شده بود. جیم را که دید میله ی کنار کامیون را گرفت.

- ماکستد...! راه بیا، جیم! جعبه تو بنداز دور!

- جنگ تموم شده، دکتر رنسام!

جیم سی سرباز ژاپنی را دید که در انتهای ستون حرکت می کردند. تفنگ از شانه های شان آویزان بود و متفکرانه گام بر می داشتند و او را یاد دوستان پدرش می انداختند که پیش از جنگ از میهمانی شکار در هونگ جائو باز می گشتند. ابری از غبار سفید برخاست و دکتر رنسام را محو کرد. اولین سرباز از جیم رد شد، مردانی درشت که چشمان شان به زمین دوخته شده بود و از

منخرین‌شان بوی ادرار بیرون می‌زد. لایه‌ای نازک از غبار اونیفورم‌ها و فانوسقه‌های‌شان را پوشانده بود، غباری که باند پایگاه هوایی لونگ‌هوا را به خاطر جیم می‌آورد.

- خوب دیگه، جیم...

آقای ماکستد به پا خاست و جیم متوجه شد از شلوار کوتاه او بوی مدفوع به مشام می‌رسد.

- بذار ببرم‌ات نانتائو...

شانه‌ی جیم را گرفت و باصندل‌های‌اش که شیشه شکسته‌ها را خرد می‌کرد خود را جلو کشید. آن‌ها که نمی‌توانستند از کامیون‌ها پیشی بگیرند در ابری از گرد و غبار به‌راه افتادند و در انتهای ستون به چند نفر که از دیگران عقب مانده بودند پیوستند. عده‌ای از زندانی‌ها وادادند و با بچه‌های‌شان روی رکاب ماشین‌های پرسنلی بمب باران شده نشستند؛ کولی‌هایی که می‌خواستند زندگی جدیدی را در میان این خودروهای قطعه قطعه شده آغاز کنند. اما جیم به غباری که پا و کفش‌های‌اش را پوشانده بود نگاه کرد و آن‌را شبیه به گردی یافت که مسئولین کفن‌ودفن پیش از آن‌که استخوان‌های اسکلت یک چینی را دوباره زیر خاک مدفون کنند بر آن می‌پاشیدند و فهمید زمان حرکت فرا رسیده است.

اواخر بعدازظهر این لایه‌ی غبار روی پاها و دستان جیم در نور غروب درخشش گرفت. خورشید به‌سوی تپه‌های شانگهای رفته بود و شالیزارهای پر از آب برنج به صفحه‌ی شطرنجی مبدل شده بود که از مربع‌های نورانی ساخته شده باشد، به میز جنگی که هواپیماهای سقوط کرده و تانک‌های متروک بر آن نهاده شده باشند. زندانی‌ها مثل گروهی از سیاهی لشکرها که زیر نورافکن‌های استودیو ایستاده باشند، زیر تابش آفتاب بر خاکریز خط آهنی که به انبارهای نانتائو می‌رفت ایستاده بودند. نهرها و مرداب‌های اطراف‌شان مملو از آب زعفران بود، انگار که قاطرها و گاومیش‌های مرده در عطر جاری لوله‌های یک کارخانه‌ی عطرسازی غرق شده و راه آن‌را سد کرده باشند.

کامیون ها از روی تراورس های چوبی گذشتند. جیم تعادلش را روی ریل آهنی حفظ کرد و در نور غروب به انبارهای آجری کنار بارانداز خیره شد. یک موج شکن بتونی در عرض رودخانه به فانوس دریایی متروکی می رسید. گروهی از سربازان ژاپنی با دوربین های چشمی به بررسی لاشه ی یک کشتی حمل ذغال سنگ پرداختند که از آن دود برمی‌خاست و در اثر حمله ی بمب افکن های آمریکایی روی یک تپه ی شنی در مرکز جریان آب به گل نشسته و اتاقک فرماندهی آن که در اثر انفجارها آتش گرفته بود اکنون همانند دکل ها و مخازن ذغال سنگ اش سیاه بود.

یک مایل پایین تر از آن، پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو و اسکله ی تشییع جنازه قرار داشت که جیم آن جا در پناه بیسی قرار گرفته بود. جیم می اندیشید آیا مهماندار دوباره به مخفیگاه قدیمی اش بازگشته یا خیر. آقای ماکستد را از میان ریل ها به حرکت درآورد و زندانی ها خاکریز ریل را به سوی راه باریکه ی کنار رودخانه در پیش گرفتند. در غرب لنگرگاه ها و در آب های کم عمق مرداب، بدنه ی سوخته ی یک ب ـ ۲۹ قرار داشت که دم اش مثل یک تابلوی تبلیغاتی که نشان اسکادران آن را تبلیغ کند در نور غروب به سوی آسمان رفته بود.

جیم به این هواپیمای فرو افتاده ی عظیم نگاه کرد و در میان فشار بدن ها کنار آقای ماکستد نشست. گرسنگی او را کرخت کرده بود، بند انگشت های اش را مکید و از مزه ی چرک آن ها شاد شد، بعد ریشه ی علف های حاشیه ی رود را کند و برگ های اسیدی را جوید. یک سرجوخه ی ژاپنی دکتر رنسام و خانم پیرس را به طرف تعمیرگاه های کشتی اسکورت می کرد. باراندازها و انبارها که از دور دست نخورده و سالم به نظر می‌رسیدند، در بمب باران تقریباً با خاک یکسان شده بودند. مد آب تنه ی زنگ زده ی دو قایق اژدرافکن را که کنار موج شکن به ساحل کشیده شده بود تکان داد و جنازه ی سربازان ژاپنی را که پنجاه یارد دورتر از جایی که جیم قوز کرده بود بین نی ها افتاده بودند به جنبش درآورد. چندین اسیر بریتانیایی، بی هیچ گونه مزاحمتی، از حاشیه ی

رودخانه پایین رفتند و آب خوردند. یک زن بی‌رمق بچه‌اش را مثل مادران چینی سرپا گرفت و او هم روی گل‌های روغن‌آلود خودش را راحت کرد، بعد هم خودش چمباتمه زد و همان‌کار را تکرار نمود. دیگران هم به او پیوستند و وقتی جیم پایین رفت تا آبی بنوشد، هوای غروب آکنده از بوی منزجر کننده‌ی مدفوع زنان بود.

جیم کنار رود ایستاد و جعبه‌ی چوبی را جلوی پای‌اش گذاشت. موج آب غبار سفید را از کفش‌های‌اش شست. آب آلوده به چربی که از بارکش‌های غرق شده‌ی بندر شانگهای به رود سرازیر شده بود در یقلاوی‌اش سوسو می‌زد. لایه‌های چربی سطح آب را پوشانده بودند و انگار می‌خواستند زندگی را در اعماق آن پنهان کنند.

به دقت آب را نوشید و بعد به آبی که به کناره‌های جعبه‌اش می‌خورد نگاه کرد. همه‌ی راه از لونگ هوا این جعبه‌ی چوبی را با خود کشیده و نمی‌خواست این چند تکه دارایی را که با آن همه تلاش گرد آورده بود از دست بدهد. او کوشیده بود جنگ و در کنار آن امنیتی را که در اردوگاه سراغ داشت زنده نگه‌دارد. اکنون هنگام آن رسیده بود که خود را از لونگ هوا خلاص کند و تنها به زمان حال بیاندیشد؛ همان قانونی که در طول سال‌های جنگ او را سرپا نگه‌داشته بود، هرچند زیاد هم از آن مطمئن نبود.

جعبه‌اش را به سطح آب چرب هل داد. آب مرده در آخرین دقایق غروب باگل رزهای رنگین‌کمانی جان یافت. دایره‌های چربی، جعبه را که همچون تابوت یک بچه‌ی چینی دور می‌شد شتابان در بر گرفتند و لرزه‌ای از نور به اطراف رود پراکندند.

جیم بالا بین زندانی‌های در حال استراحت رفت و کنار آقای ماکستد نشست. یقلاوی آب را به او داد و بعد ماسه‌ها را از کفش‌اش تمیز کرد.

- روبه‌راهی، جیم؟

- جنگ باید تموم شه، آقای ماکستد.

- می‌شه، جیم.

آقای ماکستد کمی سرحال آمده بود.
- امشب برمی‌گردیم شانگهای.
- شانگهای؟
جیم مطمئن نبود آقای ماکستد هذیان می‌گفت یا مثل زندانی‌های رو به مرگ بیمارستان اردوگاه که در مورد بازگشت به انگلستان پرت وپلا می‌گفتند خواب شانگهای را می‌دید.
- ما رو نمی‌برن نقاط کوهستانی؟
- حالا نه...
آقای ماکستد در تاریکی به کشتی حمل ذغال‌سنگ که کنار موج‌شکن می‌سوخت اشاره کرد.
جیم به دودی که از سکوی فرماندهی و طبقه‌ی فوقانی و تقریباً همه‌جای آن جز دودکش‌اش برمی‌خاست نگاه کرد. آتش موتورخانه را فراگرفته بود و قسمت انتهایی آن چون کوره‌ی ذغال‌سنگی می‌درخشید. این شناوری بود که می‌بایست آن‌ها را به نقاط کوهستانی و کشتارگاه پشت سوچو ببرد. جیم علی‌رغم آسودگی تمام، احساس ناامیدی می‌کرد.
- جیره‌هامون چی، آقای ماکستد؟
- اونا تو شانگهای منتظرمونن. درست مثل قدیما، جیم.
جیم آقای ماکستد را نگاه کرد که بین زندانی‌های بی‌رمق دراز کشید. او آخرین تلاش‌اش را نیز به‌کار برده بود تا صاف بنشیند و جیم را متقاعد کند همه چیز روبه‌راه است، و شانس و مهارت یک هدف‌یاب آمریکایی ناشناس که آن‌ها را از سوار شدن به این کشتی حمل ذغال‌سنگ نجات داده بود باز هم یاری‌شان خواهد کرد.
-آقای ماکستد، شما می‌خواین جنگ تموم شه؟ اون باید خیلی زود تموم شه.
-تقریباً هم تموم شده. به مادر و پدرت فکر کن، جیم. جنگ تموم شده.
-اما، آقای ماکستد، بعدیش کی شروع می‌شه...؟
سربازان ژاپنی و به دنبال آن‌ها دکتر رنسام و خانم پیرس در طول خط‌آهن

حرکت می‌کردند. سرجوخه ها با فریاد چیزهایی به هم می‌گفتند و صدای شان به ریل ها کوبیده می‌شد. باران ریزی شروع به باریدن کرد و نگهبانان که کنار کامیون ها انتظار می‌کشیدند کلاه های شان را بر سر گذاشتند. بخار از ریل های داغ برخاست، زندانی ها به پا خاستند و بچه های کوچک شان را بغل کردند. صدایی در تاریکی زمزمه می‌کرد و زن ها دست شوهران شان را می‌گرفتند.

-دیگبی... دیگبی...

-اسکاتی...

-جیک...

- بانتی...

زنی که یک بچه روی شانه اش به خواب رفته بود بازوی جیم را گرفت، اما جیم زن را دور کرد و کوشید آقای ماکستد را سر پا کند. تاریکی و آب چسبناک رودخانه هر دوی آن ها را به سرگیجه انداخته بود و هر لحظه امکان داشت روی خطوط آهن بیافتند. زندانی ها به دنبال سه کامیون خاکریز را ترک کردند روی اسکله کنار انبارهای مخروبه گرد آمدند. یک صد زندانی، فرسوده تر از آن بودند که بخواهند ادامه دهند، همان جا بر راه باریکه نشستند و خود را به آینده ای که ژاپنی ها برایشان تدارک دیده بودند سپردند. آن ها پایین خاکریز خط آهن زیر باران نشسته بودند و سربازان ژاپنی که آب از کلاه های شان سرازیر بود آن ها را نگاه می‌کردند.

همین که ستون به راه افتاد جیم دید یک چهارم جماعتی که همان روز صبح لونگ هوا را ترک کرده بودند جا مانده اند. حتی پیش از آن که به دروازه های تعمیرگاه های کشتی برسند نیز بسیاری از زندانی ها از حرکت ماندند. یک اسکاتلندی پیر از بلوک «ای» که حسابدار بازنشسته ی شرکت برق شانگهای بود و جیم اغلب با وی شطرنج بازی می‌کرد ناگهان از ستون جدا شد. انگار که فراموش کرده باشد تمام سال های جنگ کجا بوده، در حیاط سنگی به راه افتاد و بعد زیر باران به سوی خاکریز خط آهن رفت.

یک ساعت پس از تاریک شدن هوا در حوالی غرب نانتائو به یک استادیوم فوتبال رسیدند. این استادیوم بتونی به فرمان مادام چیانگ کای‌چک و به این امید که چین بتواند میزبان بازی‌های المپیک سال ۱۹۴۰ باشد ساخته شده بود. ژاپنی‌ها پس از هجوم سال ۱۹۳۷ استادیوم را تسخیر کرده و آن‌را به سرفرماندهی نظامی ناحیه‌ی جنگی شانگهای تبدیل کرده بودند.

ستون زندانی‌ها از پارکینگ ساکت گذشت. ده‌ها چاله‌ی انفجار بمب سطح آسفالت را تکه‌تکه کرده بود اما خطوط نشانگر سفید هنوز در سیاهی شب گسترده بود. خودروهای صدمه دیده‌ی ارتش در صفوف منظم پارک شده بود - کامیون‌ها و واگن‌های سوخت که مورد اصابت گلوله‌ی شرپنل قرار گرفته بود، تانک‌های بدون زنجیر و کامیونت‌های مسلح که هر یک دوعراده توپ را می‌کشیدند. جیم به نمای آبله‌روی استادیوم خیره شد. ترکش‌های بمب قسمت‌هایی از گچ سفید را از جا کنده بود و حروف اصلی چینی که نیروی کومین‌تانگ را تبلیغ می‌کردند دوباره ظاهر شده بود، شعارهای تهدید آمیزی که چون تابلوی سردر سینماها در شانگهای پیش از جنگ بر بالای استادیوم تاریک آویزان بود.

آن‌ها وارد تونلی بتونی شدند که به استادیوم تاریک منتهی می‌شد. استادیوم با جایگاه‌های منحنی شکل، بازداشتگاه را به یاد جیم می‌آورد که جنگ و خطرات آن‌را صد برابر بزرگ‌تر نمایش می‌داد. سربازان ژاپنی دور پیست دوومیدانی موضع گرفتند. آب از کلاه‌های‌شان می‌چکید و سرنیزه‌ها و قنداق تفنگ‌شان را نورانی می‌کرد. اولین زندانی‌ها به محض رسیدن روی چمن خیس نشستند. آقای ماکستد جلوی پای جیم به زمین افتاد، انگار که افسار را از گردن‌اش باز کرده باشند. جیم کنار او چمباتمه زد و پشه‌هایی را که به دنبال آن‌ها به استادیوم آمده بودند راند.

سه کامیون از تونل نمایان شدند و بر روی ردی از خاکستر ایستادند. دکتر رنسام از میان بیماران‌اش برخاست و از در عقب کامیون پایین آمد. خانم پیرس از کابین کامیون دوم پیاده شد اما شوهر و پسرش کنار راننده‌ی ژاپنی

ماندند. جیم از خلال باران می‌توانست صدای بحث دکتر رنسام را با ژاپنی‌ها بشنود. گروهبان ارشد ژاندارمری که زیر کلاه‌اش پنهان شده بود بی‌هیچ احساسی او را نگاه می‌کرد، بعد سیگاری آتش زد و به‌سوی جایگاه تماشاچیان رفت و انگار که بخواهد در نیمه‌شب شاهد حرکات آکروباتیک باشد روی ردیف اول نشست.

جیم از بازگشت خانم پیرس به کامیون شاد شد. صدای معترض دکتر رنسام، همان لحنی که اغلب هنگام سرزنش جیم به‌خاطر بازی‌های‌اش در گورستان به‌کار می‌برد، مناسب استادیوم نانتائو نبود. چند دقیقه پس از ورود، سکوت مطلق هزارودویست زندانی را در خود گرفت. آن‌ها زیر نگاه نگهبانان که در جایگاه‌ها ایستاده بودند روی چمن درهم می‌لولیدند. دکتررنسام بین زن‌ها و بچه‌ها قدم می‌زد و هنوز می‌کوشید بازرسی‌های لونگ‌هوای‌اش را به‌عمل آورد. جیم آن‌قدر او را نگاه کرد تا در تاریکی پای‌اش لغزید و سبب گشت فریاد ناهنجار گروهی از مردان به هوا رود.

باران در استادیوم فرو می‌ریخت و جیم دراز کشید و گذاشت روی صورت‌اش بریزد و گونه‌های سردش را گرم کند. با وجود باران هزاران مگس روی زندانی‌ها نشسته بودند. جیم آن‌ها را از دهان آقای ماکستد دور کرد و کوشید صورت‌اش را با باران بشوید، اما آن‌ها از چرک لبان او تغذیه می‌کردند و به لثه‌های‌اش نیش می‌زدند.

جیم به دم‌وبازدم ضعیف آقای ماکستد نگاه کرد. نمی‌دانست چه‌کاری از دست‌اش برای او ساخته است و پشیمان بود که چرا جعبه‌اش را دور انداخته است. هل دادن جعبه‌ی چوبی به رودخانه ژستی احساساتی اما بی‌فایده بود؛ اولین حرکت بزرگ سالانه‌ی او. می‌توانست اموال‌اش را با کمی غذا برای آقای ماکستد تاخت بزند.

معدودی از سربازان ژاپنی کاتولیک بودند و آیین عشاء ربانی‌لاتین به عمل می‌آوردند، اما ممکن بود یکی از همین نگهبانان که کلاه‌اش خیس آب بود برای نخست نامه‌ی کندی ارزشی قائل باشد و حتی شاید جیم می‌توانست به

او درس لاتین بدهد...

اما آقای ماکستد به خوابی آرام فرو رفته بود. از میان مگس‌های روی لبان او و دیگر زندانی‌های اطرافشان می‌شد شاهد تنفس بی‌رمق آن‌ها بود. یک ساعت بعد که باران ایستاد، نور انفجارهای یک حمله‌ی هوایی آمریکایی مثل برق فصل باران‌های موسمی استادیوم را روشن کرد. جیم به هنگام بچگی از اتاق خواب امنش در خیابان آم‌هرست رعدوبرق‌های ناگهانی را تماشا می‌کرد که موش‌ها را وسط زمین تنیس یا در حاشیه‌ی استخر به دام می‌انداخت. ورا عقیده داشت خدا از شرارت شانگهای عکس می‌گیرد. نور ضعیف و بی‌صدای حمله‌های شبانه، جایی بین پایگاه‌های دریایی ژاپن در دهانه‌ی یانگ‌تسه، درخشش مرطوبی بر دستان و پاهای جیم بر جای گذاشت؛ خاطره‌ی دیگری از خاک نرمی که اولین بار هنگام کمک به ساختن باند پایگاه هوایی لونگ‌هوا دیده بود. می‌دانست که در آن واحد هم بیدار است و هم خواب، رویای جنگ را می‌بیند و جنگ هم در رویای اوست.

سرش را روی سینه‌ی آقای ماکستد گذاشت. تابش‌های سریع نور حمله‌های هوایی استادیوم را پر می‌کرد و به تن زندانی‌ها کفن می‌پوشاند. شاید همه‌ی آن‌ها در ساختمان یک باند غول‌آسا شرکت می‌کردند؟ صدای هواپیماهای آمریکایی در ذهن او چون اخطار پر قدرتی از مرگ جلوه می‌کرد. همین طور که افعال لاتین‌اش را صرف می‌کرد و آنان را که از همه بیش‌تر به دعا شبیه بودند به کار می‌برد کنار آقای ماکستد خوابید و در رویای باندهای پرواز فرو رفت.

۳۱
امپراتوری خورشید

آفتاب شرجی صبحگاهی استادیوم را پر کرده بود و انعکاس آن در حوضچه های آبی که مسیر رفت وآمد ورزش کاران را پوشانده بود و همین طور در رادیاتورهای کرومی اتومبیل های آمریکایی که پشت میله های دروازه‌ی شمالی زمین فوتبال پارک شده بود به چشم می‌خورد. جیم به شانه های آقای ماکستد تکیه داد و به صدها مرد و زن که روی چمن گرم دراز کشیده بودند نگاه کرد. چند زندانی روی زمین چمباتمه زده بودند و صورت های آفتاب سوخته اما رنگ پریده شان به چرم سفید شده ای می مانست که رنگ آن زایل شده باشد. آن ها نیز همان طور که دهقانان هونگ‌جائو با چشمان محتاط سر از برنج کاری برمی‌داشتند و پاکارد پدرش را نگاه می کردند، با تردید به جلو پنجره های درخشان اتومبیل ها خیره شده بودند.

جیم مگس‌ها را از دهان و چشمان آقای ماکستد دور کرد. آرشیتکت بی‌حرکت دراز کشیده بود و دنده‌های سفیدش انگار که از یکدیگر جدا باشند قلب‌اش را در خود گرفته بودند، اما جیم می‌توانست صدای تنفس ضعیف او را بشنود.

- حالتون به تره، آقای ماکستد... براتون یه کم آب می‌آرم.

جیم زیر چشمی به ردیف اتومبیل‌ها نگاه کرد. حتی تلاش برای نگاه کردن به یک نقطه برایش توان فرسا بود. در حالی‌که می‌کوشید سرش را صاف نگه‌دارد احساس کرد زمین پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار نزدیک بود او و صدها زندانی دیگر از استادیوم به بیرون پرت شوند.

آقای ماکستد برگشت تا جیم را ببیند که اتومبیل‌ها را نشان می‌داد. تعدادشان بیش از پنجاه تا بود - بیوک‌ها، لینکلن زفیرها و دو کادیلاک سفید که پهلو به پهلوی هم ایستاده بودند. آیا اکنون که جنگ خاتمه یافته بود آمده بودند مالکین بریتانیایی‌شان را با خود ببرند؟ جیم ضربه‌ای به گونه‌ی آقای ماکستد زد و بعد دست‌اش را به گودی زیر دنده‌های او برد و کوشید قلب‌اش را ماساژ دهد. حیف بود آقای ماکستد درست موقعی که استاد بیکرش وارد می‌شد تا او را به کلوب‌های شبانه‌ی شانگهای بازگرداند بمیرد.

با این‌حال سربازان ژاپنی روی نیمکت‌های سیمانی نزدیک تونل ورودی نشسته بودند و کنار یک اجاق ذغالی چای سر می‌کشیدند که دود آن از میان کامیون‌های ژاپنی به هوا می‌رفت. دو سرباز جوان دلوهای آب را به دکتر رنسام بی‌رمق رساندند، اما نیروهای امنیتی انگار دیگر مثل راه پیمایی دیروز به زندانی‌های لونگ‌هوا که زمین فوتبال را اشغال کرده بودند علاقه‌ای نداشتند.

جیم با پاهای لرزان ایستاد و در ماشین‌های پارک شده به جست‌وجوی پاکارد والدین‌اش برآمد. راننده‌ها کجا بودند؟ آن‌ها باید کنار اتومبیل‌ها منتظر می‌ماندند، کاری که همیشه بیرون باشگاه تفریحی می‌کردند.

ابر باران‌زای کوچکی جلوی نور خورشید را گرفت و نور کم رنگی بر استادیوم افتاد. جیم با دیدن کروم زنگ‌زده‌ی اتومبیل‌ها دریافت سال‌هاست که آن‌ها

این جا متوقف هستند. شیشه های جلوی آن ها از جرم زمستانی کبره بسته بود و تایرهای شان پنچر بود، بخشی از غنایمی که ژاپنی‌ها از تبعه های متحدین به تاراج برده بودند.

جیم جایگاه های شمال و غرب استادیوم را وارنداز کرد. صندلی ها از ردیف های سیمانی کنده شده بودند و از برخی قسمت های جایگاه ها اکنون به‌عنوان انبارهای روباز استفاده می شد. چند دوجین کابینت چوب مشکی و میزهای ماهاگونی که روکش شان هنوز سالم بود و صدها صندلی ناهارخوری را یک‌جا کپه کرده بودند و آدم حس می کرد در انباری یک نمایشگاه مبلمان است. تخت‌خواب ها و کمدهای لباس، یخچال ها و دستگاه های تهویه‌ی مطبوع روی سر یکدیگر گذاشته شده بودند و در سربالایی جایگاه ها به سوی آسمان می رفتند. جایگاه عظیم ریاست جمهوری، آن‌جا که ممکن بود روزی مادام چیانگ و سپهسالار به ورزش کاران جهان درود بفرستند، اکنون مملو از گردونه های رولت، بارهای کوکتل و مخلوطی از مجسمه های پری دریایی زیبا بود که لامپ های تزیینی را بالای سرشان نگه داشته بودند. فرش های ایرانی و ترکی که لوله شده و با عجله در برزنت پیچیده شده بودند روی پله های سیمانی افتاده و آب همچون لوله های پوسیده از میان آن ها چکه می کرد.

این غنایم رنگ و رو رفته که از خانه ها و کلوب های شبانه‌ی شانگهای به چنگ آمده بود برای جیم درخشش و تازگی ویترین مغازه ها را داشت، مثل طبقات پوشیده از مبلمان فروشگاه چند طبقه‌ی سین سیر که زمانی او و مادرش در آن می گشتند. جیم به جایگاه ها نگاه کرد و تقریباً انتظار داشت مادرش با لباس ابریشمی ظاهر شود و دست دستکش پوشیده اش را بر این ایوان های جلا خورده بکشد.

جیم نشست و چشمان اش را از نور پوشاند و با انگشت اشاره و شست گونه های آقای ماکستد را ماساژ داد، لبان اش را نیشگان گرفت و مگس هایی را که در دهان او به دام افتاده بودند بیرون ریخت. اطراف آن ها اسرای اردوگاه لونگ هوا روی چمن مرطوب دراز کشیده بودند و به نمایشی که از

اموال سابقشان ترتیب داده شده بود نگاه می‌کردند، سرابی که در آفتاب تند ماه اوت وضوح بیش‌تری می‌یافت.

اما این سراب خیلی زود از میان رفت. جیم دست‌اش را با شلوار کوتاه آقای ماکستد پاک کرد. ژاپنی‌ها از این استادیوم اغلب به‌عنوان اردوگاهی انتقالی استفاده می‌کردند. چمن پژمرده پوشیده بود از تکه پارچه‌های چرب و خاکستر آتش‌های کوچک، تکه‌هایی از پارچه‌ی کرباسی و تخته‌ی صندوق‌های چوبی. آن‌جا بی‌تردید می‌شد مدفوع انسان و لکه‌های خون را دید که هزاران مگس روی آن‌ها جشن گرفته بودند.

موتور یکی از کامیون‌های بیمارستان با سر و صدا شروع به کار کرد. سربازان ژاپنی از جایگاه‌ها پایین آمده بودند و شکل دسته‌ای آماده‌ی راه‌پیمایی به‌خود می‌گرفتند. چند جفت نگهبان که ماسک نخی به صورت داشتند از در عقب کامیون بالا رفتند. دکتر رنسام به کمک سه زندانی انگلیسی بیماران مرده یا آن‌هایی را که دیگر توان ادامه‌ی سفر را نداشتند پیاده کرد. آن‌ها در رد تایرها که بر چمن خط انداخته بود دراز کشیدند و گویی می‌کوشیدند زمین نرم را دور خودشان بپیچند.

جیم کنار آقای ماکستد که قفسه‌ی سینه‌اش به خرخر افتاده بود چمباتمه زد. او شاهد بود که دکتر رنسام بیماران‌اش را از مرگ به زندگی باز گردانده بود و برایش اهمیت داشت آقای ماکستد آن‌قدر سرحال باشد که بتواند به راه‌پیمایی بپیوندد. زندانی‌های اطراف‌شان در جای خود نشستند و چند مرد کنار همسر و بچه‌های‌شان که در هم می‌لولیدند ایستادند. بسیاری از زندانی‌های پیر در طول شب مرده بودند - ده فوت آن‌طرف‌تر خانم ونورث که نقش لیدی براکنل را بازی کرده بود با لباس نخی رنگ و رو رفته‌اش دراز کشیده و به آسمان زل زده بود. فشار بدن زندانی‌ها بر چمن نرم سبب شده بود حوضچه‌های کم عمق آب اطرافشان پدید آید.

دستان جیم از ماساژ دادن درد می‌کرد. او منتظر بود دکتر رنسام از کامیون بیمارستان پایین بپرد و دنبال آقای ماکستد بگردد، اما آن سه کامیون همان

موقع در حال ترک استادیوم بودند و دکتر رنسام هنگامی که کامیون داخل تونل می‌شد سر حنایی رنگش را دزدید. جیم وسوسه شده بود دنبال آن بدود اما به‌خاطر آورد تصمیم گرفته با آقای ماکستد بماند. او یاد گرفته بود که داشتن کسی که از او مراقب کنی درست مثل این است که کس دیگری از تو مراقبت کند.

جیم به صدای کامیون‌ها که از محوطه‌ی پارکینگ می‌گذشتند گوش داد که جعبه دنده‌های‌شان هنگام تعویض دنده قارقار می‌کرد. بالاخره اردوگاه لونگ‌هوا از هم پاشید. دسته‌ای از راه‌پیمایان کنار تونل صف کشیدند. حدود سی‌صد زندانی بریتانیایی، مردان جوان‌تر با همسران و بچه‌های‌شان روی پیست دو و میدانی به خط شده بودند و یک گروهبان ژاندارمری آن‌ها را بازرسی می‌کرد. کنار آن‌ها زندانی‌هایی که دیگر رمق ایستادن یا نشستن را نداشتند همچون مجروحان صحنه‌ی نبرد روی چمن زمین فوتبال افتاده بودند. سربازان ژاپنی انگار که دنبال توپ گم‌شده‌ای بگردند میان آن‌ها قدم می‌زدند و توجهی به این تبعه‌های بریتانیایی که در بن‌بست جنگ آواره شده بودند نداشتند.

یک ساعت بعد ستون به‌راه افتاد و زندانی‌ها بی‌آن‌که نگاهی به پشت سر بیاندازند خود را به سمت تونل کشیدند. شش سرباز ژاپنی به دنبال آن‌ها حرکت کردند و بقیه طبق معمول به پاسداری از کابینت‌های چوب مشکی و یخچال‌ها مشغول شدند. سرجوخه‌ی ارشد کنار تونل ایستاده بود و هواپیماهای شناسایی آمریکایی را که از فراز آن‌ها می‌گذشتند نگاه می‌کرد و هیچ کوششی در جمع و جور کردن زندانی‌های درون استادیوم به‌کار نمی‌برد. با این‌حال ظرف پانزده دقیقه گروه دوم نیز شکل گرفت و ژاپنی‌ها جلو آمدند تا آن‌ها را بازرسی کنند.

جیم دست‌اش را به چمن‌های مرطوب کشید و انگشتان‌اش را در دهان آقای ماکستد گذاشت و لبان آرشیتکت دور بند انگشت او لرزیدند. اما آفتاب ماه اوت دیگر رطوبتی برای چمن‌ها باقی نمی‌گذاشت. جیم متوجه حوضچه‌ی آبی

شد که روی مسیر خاکسترها جمع شده بود. منتظر ماند تا کشیک ژاپنی از کنارشان عبور کند و بعد به آن طرف چمن رفت و با دست از آن نوشید. آب مثل جیوه‌ی منجمد از حنجره‌اش پایین رفت و چون جریانی الکتریکی قلب‌اش را تقریباً از کار انداخت. قبل از این‌که ژاپنی‌ها به او دستور بازگشت بدهند به سرعت کمی آب با دستان‌اش برداشت و به سمت آقای ماکستد برگشت.

همین‌که آب را در دهان آقای ماکستد ریخت مگس‌ها از لثه‌های او به هوا پریدند. کناراوسرگرد گریفین پیرافتاده بود، افسر بازنشسته‌ی ارتش هندوستان که در لونگ هوا در مورد سلاح‌های پیاده نظام در جنگ بزرگ سخنرانی کرده بود. او که دیگر حتی نای نشستن نداشت به دستان جیم اشاره کرد.

جیم لبان آقای ماکستد را نیشگان گرفت و وقتی زبان او در عکس‌العمل نسبت به این حرکت به جلو پرتاب شد آسوده گشت و در تلاش شجاعت بخشیدن به او گفت:

- آقای ماکستد، جیره‌هامون باید به‌زودی برسه.

- رفیق خوب، جیمی - تو ادامه بده.

سرگرد گریفین صدا زد:

- جیم...

- دارم می‌آم، سرگرد گریفین...

جیم دوباره از رد خاکسترها گذشت و با مشتی پر از آب باز گشت. همین‌که کنار سرگرد چمباتمه زد و ضربه‌ای به گونه‌اش نواخت متوجه خانم وینسنت شد که بیست فوت آن طرف‌تر روی چمن‌ها نشسته بود. شوهر و پسرش با گروهی از زندانی‌ها در مرکز زمین فوتبال بودند و او بی‌رمق‌تر از آن بود که دیگر قدمی به جلو بردارد. نگاهی مأیوسانه به جیم انداخت، همان نگاهی که وقتی جیم شپشک‌ها را می‌خورد به او می‌کرد. باران شبانه آخرین آثار رنگ را نیز از لباس نخی او زدوده و رنگ پریدگی عمله‌های چینی پایگاه هوایی لونگ‌هوا را به او بخشیده بود. جیم فکر کرد خانم وینسنت چه باند پرواز

عجیبی خواهد ساخت.

- جیمی...

او جیم را با اسم کودکی‌اش صدا زد، اسمی که آقای ماکستد بی‌آن‌که قصد آن‌را داشته باشد از خاطرات پیش از جنگ بر زبان آورده بود. او می‌خواست جیم دوباره بچه شود و فرامین بی‌پایانی را انجام دهد که سبب زنده ماندن‌اش در لونگ‌هوا شده بود.

وقتی آب سرد را با دستان‌اش بر می‌داشت به‌خاطر آورد که چه‌طور خانم وینسنت از کمک به او هنگامی‌که بیمار بود خودداری کرده بود. با این‌حال دیدن این زن که چیزی می‌خورد همیشه جیم را می‌فریفت. صبر کرد تا او آب دستان‌اش را نوشید.

وقتی تمام شد جیم به او کمک کرد بایستد.

- خانم وینسنت، حالا دیگه جنگ تموم شده.

او با ادا و اصول دستان جیم را کنار زد، اما برای جیم دیگر اهمیتی نداشت و او را نگاه کرد که نامتعادل از میان زندانی‌هایی که نشسته بودند گذشت. جیم کنار آقای ماکستد چمباتمه زد و مگس‌ها را از صورت او پراند. هنوز می‌توانست اثر زبان خانم وینسنت را بر انگشتان‌اش حس کند.

- جیمی...

یک نفر دیگر او را صدا می‌زد، انگار او یک حمال چینی بود که می‌بایست به دنبال فرامین اربابان اروپایی‌اش بدود. او که از فرط سرگیجه حتی قدرت نشستن نداشت کنار آقای ماکستد دراز کشید. دیگر زمان آن رسیده بود که فرمان‌بری را متوقف کند. دستان‌اش از آب یخ زده بود، جنگ هم خیلی طولانی شده بود. در بازداشتگاه و در لونگ‌هوا آن‌چه را از دست‌اش برمی‌آمد برای زنده ماندن انجام داده بود، اما اکنون بخشی از وجودش میل به مردن داشت و این تنها راهی بود که او می‌توانست به جنگ خاتمه دهد.

جیم به صدها زندانی روی چمن نگاه کرد. دل‌اش می‌خواست آن‌ها در میان فرش‌های پوسیده و کابینت‌های کوکتل‌شان بمیرند. از این‌که می‌دید بسیاری

از آن‌ها هم‌اینک مرهون او هستند خوشحال بود اما تماشای آن‌ها که هنوز می‌توانستند راه بروند و گروه دوم راه‌پیمایان را شکل داده بودند عصبانی‌اش می‌کرد. حدس می‌زد آن‌ها را با پای خود به کشتارگاه نقاط کوهستانی می‌برند اما دل‌اش می‌خواست در استادیوم بمانند و همان‌جا مقابل کادیلاک‌های سفید بمیرند.

جیم با خشم مگس‌ها را از گونه‌ی آقای ماکستد پراند، به خانم وینسنت خندید و روی زانوهای‌اش شروع به عقب و جلو شدن کرد، عیناً مثل زمان بچگی که با خودش زمزمه می‌کرد و یکنواخت به زمین می‌کوفت.

- جیمی... جیمی...

یک سرباز ژاپنی که در نزدیکی آن‌ها نگهبانی می‌داد از چمن‌ها گذشت و بالای سر جیم ایستاد و به او خیره شد. او که از سر و صدای جیم عصبی شده بود می‌خواست با پوتین‌های فرسوده‌اش لگدی به او بزند، اما همان لحظه روشنایی نوری استادیوم را پر کرد و جایگاه‌های جنوب‌غربی زمین فوتبال را پوشاند، انگار یک بمب عظیم آمریکایی جایی در شمال شرقی شانگهای منفجر شده باشد. نگهبان مکثی کرد و از بالای شانه به نور پشت سرش که هر لحظه شدت می‌یافت خیره شد. چند لحظه بعد نور از بین رفت اما درخشش رنگ پریده‌اش همه چیز را در استادیوم پوشانده بود؛ مبلمان غارت شده روی جایگاه‌ها، اتومبیل‌های پشت دروازه‌ها و زندانی‌های روی چمن را. آن‌ها روی اجاقی نشسته بودند که با خورشید دومی گرم می‌شد.

جیم به دستان و زانوهای سفیدش و به صورت رنگ پریده‌ی سرباز ژاپنی که به‌ظاهر از دیدن آن نور آشفته شده بود نگاه کرد. آن‌ها هر دو منتظر غرش صدایی بودند که بعد از نور انفجار به‌گوش می‌رسید، اما سکوتی مطلق استادیوم و زمین‌های اطراف آن‌را فرا گرفته بود، انگار که خورشید چشمکی زده و قلب‌اش چند لحظه‌ای از کار ایستاده باشد. جیم لبخندی به ژاپنی زد و آرزو می‌کرد می‌توانست به او بگوید این نور پیش درآمد مرگ او بوده است، منظره‌ی پیوستن روح کوچک‌اش به روح بزرگ‌تر دنیای در حال مرگ.

این بازی‌ها و اوهام تا اواخر غروب که دوباره استادیوم از انفجارهای یک حمله‌ی هوایی به هونگ‌کو روشن شد ادامه یافت. جیم دراز کشیده بود و در بیداری رؤیا می‌دید و حس می‌کرد زمین پشت‌اش همچون کف سالن رقص باشگاه تفریحی شانگهای تکان می‌خورد. پرتوهای نور از بخشی از جایگاه‌ها به بخشی دیگر می‌رفت و مبلمان را تبدیل به تابلوهایی می‌کرد که با نورافکن روشن شده باشند و زندگی بریتانیایی‌های مستعمراتی را نمایش دهند. آخرین گروه راه‌پیمایان هنگام غروب کنار تونل جمع شدند. جیم کنار آقای ماکستد نشسته بود و به پنجاه زندانی که صف می‌کشیدند نگاه می‌کرد. کجا می‌رفتند؟ بسیاری از مردان و زنان به زور قادر بودند سر پا بایستند و جیم شک داشت حتی تا پارکینگ اتومبیل‌های بیرون استادیوم برسند.

ژاپنی‌ها برای اولین بار پس از ترک لونگ‌هوا بی‌حوصله شده بودند. سربازان که مایل بودند از شر آخرین زندانی‌هایی هم که قدرت راه رفتن داشتند خلاص شوند از زمین فوتبال گذشتند، به زندانی‌ها مشت زدند و آنان‌را هل دادند. سرجوخه‌ای که ماسک نخی به صورت داشت مشعل‌اش را مقابل صورت مردگان می‌گرفت و بعد آن‌ها را به پشت برمی‌گرداند.

یک غیر نظامی اروپایی - آسیایی پشت سر ژاپنی قدم برمی‌داشت و همچون راهنمای کارکشته‌ی شرکت‌های مسافرتی با اشتیاق به آنان که به دستور سرجوخه باید به صف راه‌پیمایان می‌پیوستند کمک می‌کرد. نگهبانان ژاپنی هم‌اینک در حاشیه‌ی زمین دست به‌کار لخت کردن مردگان و درآوردن کفش‌ها و کمربندهای آنان شده بودند.

- آقای ماکستد...

جیم در آخرین لحظه‌ای که هنوز مغزش فعال بود بر جای نشست و اندیشید باید این آرشیتکت رو به مرگ را رها کند و به گروه شب‌پیمایان ملحق شود.

- حالا دیگه باید برم، آقای ماکستد. دیگه وقت‌اش رسیده که جنگ تموم بشه...

سعی می‌کرد از جای برخیزد که حس کرد آقای ماکستد مچ دست‌اش را گرفت.

- با اونا نرو جیم... همین جا بمون.

جیم صبر کرد تا آقای ماکستد بمیرد، اما او مچ دست جیم را به چمن ها فشرد، انگار می‌خواست او را به زمین میخ کوب کند. جیم گروه راه پیمایان را نگاه کرد که تلوتلوخوران وارد تونل شدند. یکی از مردان تنها توانست سه قدم بردارد و همان‌جا روی رد خاکسترها افتاد. جیم به صدای ژاپنی‌ها که نزدیک تر می شدند گوش کرد که زیر ماسک های روی صورت شان می پیچید و شنید گروهبان در رایحه ی گندی که برمی‌خاست عق می‌زد و تف می کرد.

سربازی که صدای نفس گرفته و بی‌رمقش از پشت ماسک شنیده می شد کنار جیم زانو زد. دستانی قوی بر سینه و باسن جیم فرود آمدند و جیب های‌اش را گشتند و با خشونت کفش های‌اش را از پای‌اش در آوردند و به کناری پرت کردند. پرتو آتش مخازن نفت مشتعل هونگ‌کو روی جایگاه ها می رقصید و یخچال های غنیمتی و جلو پنجره ی کادیلاک های سفید و چراغ های حوری های جایگاه سپهسالار را روشن می کرد و جیم بی‌حرکت همان‌جا دراز کشیده بود.

بخش سوم

۳۲
اروپایی - آسیایی

آفتاب آرام بخشی استادیوم را گرم کرد و تگرگ مختصری از آسمان فرو ریخت، بارش ناگهانی بخار منجمد شده‌ای که سه مایل دورتر برفراز دره‌ی یانگ تسه از بال های یک هواپیمای آمریکایی برخاسته بود. کریستال ها که زیر آفتاب برق می‌زدند همچون سیلی از قطعات تزیینی کریسمس بر زمین فوتبال می‌ریختند.

جیم نشست و به دانه های تگرگ دست زد، تکه هایی از طلای سفید که روی چمن پخش شده بودند. کنار او، بدن آقای ماکستد در لباسی از نور فرو رفته و چهره‌ی رنگ پریده‌اش به رنگین‌کمان های کوچک بدل شده بود. اما دانه های تگرگ ظرف چند ثانیه آب شده و درون زمین فرو رفتند. جیم کوشید دوباره صدای هواپیما را بشنود و امیدوار بود تگرگ کوچک دیگری ببارد اما

آسمان از افق تا افق خالی بود. چند زندانی روی زانو نشسته و دانه‌های تگرگ را می‌خوردند و از فراز بدن همراهان مرده‌شان با یکدیگر حرف می‌زدند.

ژاپنی‌ها رفته بودند. سرجوخه‌ها و سربازهای ژاندارمری شبانه تجهیزات را برداشته و ناپدید شده بودند. جیم با پای برهنه بر چمن یخی ایستاد و به تونل خروجی خیره شد. آفتاب از پارکینگ متروکه به سمت دیوارهای بتونی تغییر جهت می‌داد. همان موقع یک زندانی بریتانیایی با صندل‌های فرسوده لنگان لنگان به سمت تونل رفت و همسرش نیز که لباس مندرس به تن داشت و دستان اش را به صورت می‌فشرد پشت سرش به راه افتاد.

جیم انتظار داشت گلوله‌ای شلیک شود و مرد پیش پای همسرش به زمین افتد اما آن دو به پارکینگ رسیدند و به ردیف خودروهای گلوله خورده زل زدند. جیم آقای ماکستد را ترک کرد و به سوی پیست دو و میدانی رفت و تصمیم داشت دنبال آن‌ها برود اما بعد بر آن شد به‌خاطر احتیاط از یکی از جایگاه‌ها بالا برود.

پله‌های سیمانی انگار تا آن‌سوی آسمان امتداد می‌یافتند. جیم میان مبلمان غارت شده ایستاد تا استراحت کند. کنار یک میز نهارخوری روی یک صندلی که پشتی صدفی داشت نشست و آب باران گرم را که روی چوب سیاه واکس‌خورده جمع شده بود نوشید. پایین پای‌اش سی زندانی یا چیزی در همین حدود انگار که پیک‌نیک در هم و برهمی را به پایان برده باشند برمی‌خاستند. زنان روی چمن میان اجساد دوستان سابقشان نشسته بودند و در سکوت موهای شان را صاف می‌کردند و چند تن از شوهران شان از پنجره‌های خاک گرفته‌ی اتومبیل‌های پارک شده، جلو داشبورد آن‌ها را بررسی می‌نمودند.

بیش از صد تن از زندانی‌ها، انگار که در طول شب از آسمان به زمین افتاده باشند، این‌جا و آن‌جا روی زمین فوتبال مرده بودند. جیم پشت‌اش را به آن‌ها کرد و از میان حوضچه‌های آب به سوی سکوهای بالایی جایگاه رفت. اکنون

که آقای ماکستد را ترک کرده بود خودش را در مرگ او مقصر حس می کرد، تقصیری که به نوعی با از دست دادن کفش های اش در ارتباط بود. به جای پاهای خیس اش نگاه کرد و به خود گفت باید کفش های اش را به خاطر کمی برنج یا یک سیب زمینی شیرین به ژاپنی ها می فروخت، اما با تظاهر به این که مرده است هم کفش های اش را از دست داده بود و هم آقای ماکستد را.

با این حال مرده ها او را در پناه خود گرفته و از راه پیمایی شبانه نجات بخشیده بودند. در آن ساعات تاریک که در خواب و بیداری کنار اجساد آن ها دراز کشیده بود خودش را به آن ها نزدیک تر حس می کرد تا به زندگی. جیم تا ساعت ها پس از آن که بدن آقای ماکستد سرد شده بود گونه های اش را ماساژ می داد و مگس ها را از او دور می کرد تا آن جا که مطمئن شد روح از بدن او خارج شده است و روزهای بعد هم علی رغم هجوم مگس ها و بوی بد بدن آرشیتکت مرده کنار او مانده بود. زندانی هایی که در مرکز زمین افتاده بودند هرگاه جیم نزدیک شان می شد او را از خود دور می کردند. با نوشیدن آب بارانی که از مبلمان جایگاه ها می چکید و با خوردن یک سیب زمینی شیرین که در جیب شلوار آقای ونورث پیدا کرد و برنج های ترشیده ی سربازان ژاپنی که اطرافش پراکنده بودند توانست خود را زنده نگه دارد.

جیم به دستگیره ی فلزی تکیه داد و به پارکینگ زیر پای اش نگاه کرد. زوج بریتانیایی تنها در دنیای ساکت به ردیف خودروهای متروکه زل زده بودند. جیم به آن ها خندید، سرفه ای شدید که سبب شد خلط زردی از دهان اش بیرون بجهد. می خواست به آن ها فریاد بزند:

– دنیا از این جا رفته است! دیشب همه به قبرهای شان پریدند و زمین را روی خودشان کشیدند!

استقبال از خلاصی... جیم به زمین محتضر خیره شد، به چاله های انفجار پر از آب در شالیزارهای برنج، به تیربارهای ضدهوایی خاموش معبد لونگ هوا و به بارکش هایی که در کرانه های رود به ساحل کشیده شده بودند. پشت سرش، کمی دورتر از سه مایل، شهر ساکت قرار داشت. آپارتمان های ناحیه ی

فرانسوی‌ها و بلوک‌های اداری جاده‌ی ساحلی به تصویر بزرگ شده‌ی چشم‌اندازی دست نیافتنی می‌ماندند که سال‌ها او را سر پا نگه‌داشته بود.

باد سردی که رودخانه بر سرمای آن می‌افزود در استادیوم دوید و یک لحظه آن نور عجیب شمال شرقی که بر بالای جایگاه‌ها دیده بود بازگشت تا درخشش خورشید را زایل کند. جیم به دستان رنگ پریده‌اش نگاه کرد، می‌دانست که زنده است اما در عین حال خودش را مثل آقای ماکستد مرده می‌پنداشت. شاید روحش به عوض این‌که بدن‌اش را ترک کند در مغزش مرده بود؟

دوباره احساس تشنگی کرد. از پله‌های سیمانی پایین آمد و آب روی میزها و کابینت‌ها را جمع کرد و نوشید. اگر جنگ به پایان رسیده بود پس زمان آن بود که به جست‌وجوی مادر و پدرش برود، هر چند پیاده راه افتادن بریتانیایی‌ها به سوی شانگهای بدون حمایت ژاپنی‌ها خطرناک بود. یک زندانی بریتانیایی پشت دروازه‌های فوتبال کاپوت کادیلاک‌های سفید را بالا می‌زد و دیگران او را نگاه می‌کردند که داخل موتور خم شد و به سیلندرها دست کشید. جیم از شوق این‌که جهت‌یاب راننده باشد برخاست و از پله‌ها پایین دوید. هنوز تک‌تک خیابان‌ها و کوچه‌های شانگهای را به‌خاطر داشت.

وقتی از محل ورود ورزش‌کاران گذشت متوجه شد سه مرد داخل استادیوم شدند. دو تا از آن‌ها حمال‌های چینی بودند که پیراهن به تن نداشتند و شلوارهای نخی سیاهشان بالای صندل‌های فرسوده روی مچ پای‌شان گره خورده بود. نفر سوم همان اروپایی-آسیایی پیراهن سفید بود که جیم همراه سربازان امنیتی ژاپنی دیده بود. آن‌ها کنار تونل ایستادند و اروپایی-آسیایی استادیوم را وارسی کرد. نگاهی به زندانی‌هایی که روی چمن نشسته بودند انداخت اما توجه‌اش به وضوح معطوف اثاثیه‌ی غارت شده‌ی جایگاه‌ها بود.

به کمربند شلوارش تپانچه‌ی اتوماتیک سنگینی آویزان بود اما او به شیوه‌ای دل‌پذیر به جیم خندید، انگار دوستان قدیمی بودند که حوادث نامترقبه‌ی جنگ آن‌ها را از یکدیگر جدا کرده بود.

- هی، بچه... تو سالمی؟

او پیراهن و شلوار کوتاه پوسیده، ساق ها و پاهای برهنه ی جیم را که پوشیده از کثافت و زخم بود وارسی کرد.

- اردوگاه اسرای غیرنظامی لونگ‌هوا؟ به نظرم باید خیلی مشقت کشیده باشین.

جیم بی هیچ احساسی به اروپایی-آسیایی خیره شده بود. در چشمان آن مرد، علی رغم این که می خندید، هیچ گونه همدردی به چشم نمی‌خورد. با لهجه ی غلیظ آمریکایی صحبت می کرد که جیم حدس زد باید به تازگی هنگام بازجویی از خدمه ی هوایی آمریکایی دستگیر شده فرا گرفته باشد. یک ساعت مچی کروم به دست داشت و کلتی که از کمرش آویزان بود به همان هایی شباهت داشت که نگهبانان ژاپنی لونگ هوا از خلبانان بمب‌افکن های غول پیکر سقوط کرده گرفته بودند. منخرین باد کرده اش در بوی بدی که از زمین فوتبال برمی خاست و حواس او را از رسیدگی دقیق جایگاه ها پرت می کرد می لرزید. از سر راه دو بریتانیایی که تلوتلو خوران وارد تونل شدند کنار رفت.

او گفت:

- مثل این که مهمونی داشتین. بابا و مامان ات این جان؟ به نظر می تونی دو تا کیسه برنج رو یه جا بخوری. بچه، از اینا بپرس دست بندی، حلقه ی ازدواجی، زیورآلاتی، چیزی دارن؟ می تونیم با هم روشون کار کنیم.

- جنگ تموم شده؟

چشمان اروپایی-آسیایی تحت‌الشعاع سایه ای گذرا پایین افتادند. خودش را جمع و جور کرد و خنده ای دوستانه تحویل داد.

- اون که بعله. دیگه هر لحظه باید تموم نیروی دریایی ایالات متحده کنار جاده ی ساحلی لنگر بندازن.

و وقتی عدم اطمینان را در چهره ی جیم دید افزود:

- بچه، اونا بمب اتم انداختن. عمو سام یه تکه از خورشید و انداخت رو ناگازاکی و هیروشیما و یه میلیون نفر رو کشت. یه جرقه ی عظیم...

- من دیدم اش.

- بچه... ؟ همه‌ی آسمونو روشن کرد؟ شایدم.
اروپایی-آسیایی تردید داشت اما چشمان‌اش را از غنایم جایگاه‌ها برگرفت و شروع به وارسی جیم نمود. با وجود رفتار راحت، از خودش مطمئن به نظر نمی‌رسید، انگار می‌دانست طرفداری‌اش از آمریکا معلوم نبود نیروی دریایی آمریکا را که پیش می‌آمد قانع کند. با احتیاط نگاهی به آسمان انداخت.
- بمب‌های اتم... واسه‌ی اون همه ژاپنی خیلی بد شد، اما تو شانس آوردی، بچه. مامان و باباتم همین طور.
او به‌طرف سطل زباله‌ی سیمانی کنار ورودی تونل رفت و شروع به گشتن داخل آن نمود. جیم حرف او را سبک و سنگین کرد.
- جنگ واقعاً تموم شده؟
- آره، تموم شده، کلکش کنده شد. حالا ما همه با هم دوستیم. امپراتور همین الآن تسلیم‌شون رو اعلام کرد.
- آمریکایی‌ها کجان؟
- دارن می‌آن، بچه، باید با بمب‌های اتم‌شون بیان این‌جا.
- یه نور سفید؟
- خودشه، بچه. بمب اتم، ابر سلاح ایالات متحده. شاید تو بمب ناگازاکی رو دیده باشی.
- آره، من بمب اتمو دیدم. چه بلایی سر دکتر رنسام اومد؟
اروپایی-آسیایی به نظر مات می‌رسید و جیم افزود:
- اونایی که پیاده از این‌جا رفتن؟
- خیلی بد، بچه.
اروپایی-آسیایی سرش را تکان داد، انگار که به‌خاطر یک اشتباه کوچک متأسف باشد.
- بمب‌باران آمریکایی‌ها، این بیماری‌ها. شاید دوست تو بتونه دووم بیاره...
جیم قصد داشت دور شود که اروپایی-آسیایی از سر سطل آشغال برگشت. در دستی یک جفت صندل فرسوده داشت که آن‌ها را زمین انداخت، اما در دست

دیگرش کفش‌های چرمی گلف جیم بود که با بندهای‌شان به یکدیگر گره خورده بودند. می‌خواست با حمال‌ها که منتظر بودند صحبت کند که جیم جلو رفت.

- اونا مال منن، دکتر رنسام اونا رو بهم داد.

و در همان حال که خیلی سرد این کلمات را بر زبان می‌آورد، کفش‌ها را از دست اروپایی-آسیایی بیرون کشید. بعد منتظر شد او تفنگ‌اش را بکشد یا به حمال‌ها دستور دهد او را نقش زمین کنند - هر چند گرسنگی و تقلای بالا رفتن از جایگاه رمقی برایش باقی نگذاشته بود، اما می‌دانست که دارد یک بار دیگر سروری اروپایی‌ها را به رخ آن‌ها می‌کشد.

- مسأله‌ای نیست، بچه.

اروپایی-آسیایی واقعاً نگران بود.

- من این کفشا رو نگه‌داشته بودم شاید تو دوباره سر و کله‌ت پیدا شه. اینو به مامان و بابات بگو.

جیم از حمال‌ها گذشت و قدم در تونل پر نور گذاشت. چند گروه از مردان و زنان بریتانیایی میان تانک‌ها و کامیون‌های سوخته‌ی پارکینگ پرسه می‌زدند. آن‌ها خطوط نشانگر کم‌رنگ را دنبال می‌کردند و هیچ نمی‌دانستند به کجا می‌روند، انگار همه‌ی مدت جنگ زنده مانده بودند تا در این جای پرپیچ و خم کثیف به پایان برسند. بیرون استادیوم سکوت محض شدت نور آفتاب ماه اوت را بیش‌تر می‌کرد، سکوتی که بر شالیزارهای برنج و کانال‌ها سایه افکنده بود. برق سفیدی زمین‌های متروکه را پوشانده بود. آیا نور بمب اتم که اروپایی-آسیایی از آن حرف می‌زد این زمین‌ها را سوزانده بود؟ جیم بدن مشتعل خلبان موستانگ را به‌خاطر آورد، و همین‌طور نور بی‌صدایی را که استادیوم را پر کرده بود و گویی بر تن مرده‌ها و زنده‌ها کفن می‌پوشاند.

۳۳
خلبان کامیکازه

جیم که با کفش‌های‌اش دوباره احساس امنیت می‌کرد کنار پناهگاه بتونی ایستاد، جایی‌که قبلاً نگهبانان خودروهای داخل پارکینگ می‌ایستادند. جاده‌ی شانگهای از مقابل ورودی استادیوم می‌گذشت و به سوی حومه‌ی جنوبی شهر می‌رفت. هیچ چیز در زمین‌های اطراف تکان نمی‌خورد اما سیصد یارد دورتر دسته‌ای از سربازان مزدور چینی در یک گودال ضد تانک کنار جاده نشسته بودند. هنوز اونیفورم‌های رنگ پریده‌ی نارنجی و سبزشان را به تن داشتند و تفنگ‌ها را بین زانو گرفته و کنار یک اجاق ذغالی چمباتمه زده بودند. یک سرجوخه از گودال بالا آمد و در همان حال که دست بر باسن‌اش گذاشته بود ایستاد و جیم را که قدم در جاده می‌گذاشت نگاه کرد.

اگر به آن‌ها نزدیک می‌شد به‌خاطر کفش‌های‌اش او را می‌کشتند. جیم

می‌دانست ضعیف‌تر از آن است که پای پیاده به شانگهای باز گردد چه رسد به این‌که به مقابله با خطرات این جاده‌ی باز برخیزد. از پشت پناهگاه حرکت کرد و به سوی ایمنی پایگاه هوایی لونگ‌هوا به‌راه افتاد. مرز غربی پایگاه کمی بیش از نیم مایل با آن‌جا فاصله داشت، ناحیه‌ای از گزنه‌ها و نیشکرهای وحشی که پوشیده بود از بشکه‌های سوخت و بدنه‌ی هواپیماهای متروکه. از میان سکان‌های افقی خاک گرفته می‌توانست باند بتونی را ببیند که سطح سفید آن تقریباً در گرمای هوا به بخار تبدیل می‌شد.

استادیوم را پشت سر گذاشت. جاده مداری خالی بود که به گرد سیاره‌ای که جنگ آن‌را فراموش کرده بود می‌چرخید. جیم از حاشیه‌ی جاده راه می‌رفت و از میان صندل‌های شکسته و لباس‌های تکه‌پاره که زندانی‌های بریتانیایی در آخرین یاردهای راه‌پیمایی به استادیوم به جا گذاشته بودند می‌گذشت. هر دو طرفش خندق‌ها و پناهگاه‌های بمب‌باران شده قرار داشت؛ یک دنیا گِل. در شیب یک تله‌ی ضد تانک پر از آب، میان لاستیک‌ها و جعبه‌های مهمات، جنازه‌ی یک سرباز چینی افتاده بود. اونیفورم نارنجی‌اش در اثر متورم شدن کفل‌ها و شانه‌های‌اش جر خورده بود و چون قوطی رنگ ترکیده‌ای نور ملایمی از آن متصاعد می‌شد. اسب بارکشی که دیگر پوست هم به استخوان نداشت کنار جاده استراحت می‌کرد. جیم به این قفس حجیم خیره شد و کمی هم امیدوار بود موشی به دام افتاده در آن بیابد.

جاده را که به سمت شرق و به سوی لنگرگاه‌های نانتائو می‌پیچید ترک کرد، از شالیزارهای پر آب برنج گذشت و خاکریز زمینی یک گودال آبیاری را در پیش گرفت. حتی این‌جا، در یک مایلی غرب رودخانه، سوخت بارکش‌های به ساحل کشیده شده به نهرها و کانال‌ها نشت کرده و نور رنگ پریده‌ای بر شالیزارهای فرو رفته در آب کشیده بود. جیم در جاده‌ی کنارگذر پایگاه هوایی استراحتی کرد و بعد از بالای حصارهای توری گذشت و خود را به نزدیک‌ترین هواپیمای متروکه رساند. در آن‌سوی پایگاه زیر برج عظیم ضدهوایی، معبد لونگ‌هوا، آشیانه‌ها و کارگاه‌های بمب‌باران شده قرار داشتند. چند مکانیک

ژاپنی میان اوراقی‌ها قدم می‌زدند اما دله‌دزدهای چینی که به وضوح از این ناحیه‌ی ساکت وحشت داشتند هنوز نیامده بودند. جیم به دنبال صدای اره‌ی آهن بر یا ابزار برش گوش‌اش را تیز کرد اما هوا خالی بود، انگار وحشت بمب باران آمریکایی‌ها سال‌ها بود که اصوات را از این منطقه رانده بودند.
جیم زیر سکان افقی یک جنگنده‌ی زرو ایستاد که نیشکرهای وحشی تا بال‌های‌اش رشد کرده بودند. آتش مسلسل جدار فلزی یکی از بال‌ها را سوزانده بود اما تنه‌ی زنگ‌زده‌ی آن هنوز همه‌ی جادوی آن پرنده‌هایی را که جیم از بالکن سالن اجتماعات دیده بود با خود داشت. پرنده‌هایی که از باندی که او خود در ساختمان آن کمک کرده بود به پرواز در می‌آمدند. جیم پره‌های موتور رادیال آن را لمس کرد و دست‌اش را به ملخ قوس دار آن کشید. گلیکول[1] از رادیاتور روغن نشت کرده و ردی صورتی بر هواپیما برجای گذاشته بود. روی بال رفت ونگاهی به درون کابین انداخت؛ نمایشگاه سالم و دست نخورده‌ی درجات و اهرم‌های تنظیم. دریچه‌ی کنترل بنزین و اهرم‌های باز و بسته کردن چرخ‌هاوپرچ‌هایی که به دست یک زن ناشناس ژاپنی در خط مونتاژ کمپانی میتسوبیشی بر صفحه‌ی فلزی کوبیده شده بود برایش گیرایی شگرفی داشتند.
جیم لابه‌لای هواپیماهای آسیب‌دیده که انگار روی فرش سبز گزنه‌ها شناور بودند پرسه‌ای زد و گذاشت یک بار دیگر در ذهنش به پرواز درآیند. او که مات زیبایی از یاد رفته‌ی آنان شده بود روی دم یک جنگنده‌ی هایات نشست تا استراحتی کند. به آسمان بالای شانگهای نگاه کرد و منتظر بود آمریکایی‌ها وارد پایگاه هوایی لونگ‌هوا شوند. هر چند دو روز می‌شد چیزی نخورده بود اما مغزش درست کار می‌کرد.
- آه... آه...
صدا که آه عمیقی بود از عصبانیت و تسلیم از حاشیه‌ی محوطه‌ی فرود به گوش رسید، جنبشی در گزنه‌های پشت زرو صورت گرفت و پیش از آن که جیم

۱. Glycol ، یک نوع الکل روغنی. - م.

بتواند پنهان شود یک هوانورد ژاپنی را دید که بیست فوت دورتر از او ایستاده بود. لباس یکسره‌ی پرواز خلبانان را به تن داشت که نشان گروه تهاجمی خاصی بر آستین آن دوخته شده بود. مسلح نبود اما یک ترکه‌ی درخت کاج با خود داشت که از اطراف حصارها کنده بود. با ترکه به گزنه‌های اطرافش کوبید و غضبناک به هواپیمای زنگ‌زده خیره شد و آن‌چنان هوا را با شدت به درون ریه‌های‌اش می‌مکید که انگار می‌کوشید الهام‌بخش آنان برای پرواز دوباره باشد.

جیم روی زانوهای‌اش مچاله شد و امیدوار بود استتار رنگ و رو رفته‌ی هایات او را پنهان کند. متوجه شد این افسر خلبان ژاپنی با آن صورت بی‌شکل و بینی و گونه‌های گوشتی هنوز سال‌های آخر نوجوانی را می‌گذراند. پوست زرد و استخوان برآمده‌ی مچ‌اش به جیم می‌گفتند این بچه مدرسه‌ای نیز به اندازه‌ی خود او گرسنه است. تنها نشانه‌ی بزرگ‌سالی در او همان آه‌هایی بود که از درون برمی‌آورد، انگار هنگام پیوستن به واحد کامیکازه حنجره و ریه‌های یک خلبان مسن‌تر را به او بخشیده بودند.

- ... اوف...

او متوجه جیم شد که روی سکان افقی نشسته بود و چند ثانیه‌ای از آن‌سوی گزنه‌ها نگاهش کرد. بعد چرخی زد و با اوقات تلخی به گشت‌زدن پیرامون پایگاه هوایی ادامه داد.

جیم او را که به نیشکرها ضربه می‌زد نگاه کرد، شاید می‌کوشید محوطه‌ای برای فرود یک هلیکوپتر آماده سازد. آیا ژاپنی‌ها در جواب بمب اتمی اسلحه‌ای سری آماده داشتند؟ یک جنگنده‌ی موشک‌انداز با کارآیی بالا که به باندی طولانی‌تر از باند لونگ‌هوا نیاز داشت؟ جیم منتظر بود خلبان به نگهبانانی که مقابل معبد بودند علامت بدهد، اما ژاپنی مصمم بود فقط هواپیماهای متروکه را جست‌وجو نماید. ایستاد و سری تکان داد و جیم دوباره محو کم‌سن و سالی او شد. او باید در آغاز جنگ، یا حتی تا همین چند ماه پیش، یک بچه مدرسه‌ای بوده باشد که یک راست از پشت میز درس به

آکادمی آموزش پرواز برده باشند.

جیم ایستاد و از میان گزنه‌ها به سوی علف‌های زرد حاشیه‌ی پایگاه هوایی رفت. با پنجاه یارد فاصله دنبال ژاپنی به‌راه افتاد و وقتی خلبان ایستاد تا نردبان یک زروی آسیب‌دیده را سر جایش بگذارد او نیز ایستاد. صبر کرد تا ژاپنی دوباره حرکت کند و آن‌گاه پشت سرش به‌راه افتاد. قصد پنهان شدن نداشت و پای‌اش را با دقت در جای پاهای خلبان می‌گذاشت.

یک ساعت در حاشیه‌ی جنوبی پایگاه حرکت کردند؛ خلبان و پسر بچه‌ی همراهش. کپرهای اسرا و بلوک‌های خوابگاهی اردوگاه لونگ‌هوا از میان هوای تفتیده سر برآوردند. دورتر، آن‌سوی پایگاه، خدمه‌ی زمینی ژاپنی در آفتاب کنار آشیانه‌های سوخته ولو شده بودند. خلبان که می‌دانست جیم به دنبال اوست سعی نکرد آنان را خبر کند و وقتی در دید دو سرباز قرار گرفتند که از سنگری نگهبانی می‌دادند ایستاد و به جیم اشاره کرد مراقب آن‌ها باشد.

آن‌ها با یکدیگر کنار هواپیمایی زنگ‌زده ایستادند که دله‌دزدها بال‌های آن را کنده بودند. خلبان هوا را به داخل مکید و حواسش پرت نگاه صبورانه‌ی جیم شد، انگار که بچه مدرسه‌ای بزرگ‌تری را وادار کرده باشند این ستایش‌گر کوچک را به رسمیت بشناسد. با همه‌ی جوانی به نظر می‌رسید خودش را به سمت ناامیدی دوران سالخوردگی سوق می‌دهد. ابری از مگس از بدن متلاشی شده‌ی یک حمال چینی که در نیشکرها بین تانک‌های سوخت و پوسته‌های موتور افتاده بود به هوا خاست. مگس‌ها همچون مدعوین بی‌قرار یک میهمانی دور دهان خلبان پلکیدند و آرام به لبان او نیش زدند و جیم را به یاد مگس‌هایی انداختند که صورت آقای ماکستد را پوشانده بودند. آیا آن‌ها می‌دانستند که این خلبان جوان باید در حمله‌ای به ناوهای هواپیمابر آمریکا در اوکیناوا کشته می‌شد؟ ژاپنی به دلیلی که جیم از آن سر در نیاورد هیچ حرکتی برای دور کردن مگس‌ها نشان نداد. بدون شک می‌دانست زندگیش به پایان رسیده است و می‌دانست که نیروهای کومین‌تانگ که در شرف اشغال

دوباره‌ی شانگهای بودند از دست و پنجه نرم کردن با او خوشحال می‌شدند.
ژاپنی چماق چوبین‌اش را بالا برد و مثل آدم خواب‌آلوده‌ای که از رویا به بیداری آمده باشد آن‌را میان گزنه‌ها پرت کرد و هنگامی‌که جیم از درد گرسنگی به خود پیچید، دست در جیب لباس یک‌سره‌ی پروازش برد و یک انبه‌ی کوچک بیرون آورد.
جیم میوه‌ی زرد را که هنوز از حرارت بدن خلبان گرم بود از دستان پینه بسته‌ی او گرفت. او که می‌کوشید متقابلاً نشان دهد که بر خود مسلط است به خودش نهیب زد که آن‌را نخورد و وقتی خلبان به باند بتونی زل زد او نیز منتظر ماند.
خلبان فریادی از تنفر کشید، جلو آمد و مشتی به سر جیم کوفت و انگار که بخواهد او را از خطرات این زمین آلوده آگاه کند وی را به‌طرف حصارهای پیرامون پایگاه راند.

۳۴
یخچال در آسمان

انبه‌ی شیرین، مثل زبان خانم وینسنت در دستان جیم، دور دهان او سر خورد. ده فوت بعد از حصارهای پیرامون پایگاه، جیم روی تانک سوخت ذخیره‌ی یک موستانگ که در علف‌های کنار یک شالیزار برنج پوشیده از آب افتاده بود نشست. گوشت نرم انبه را بلعید و هسته‌ی آن‌را جوید و آخرین ذرات مغز انبه را از آن گرفت و همان موقع به فکر انبه‌ی دیگری افتاد. اگر می‌توانست خود را به آن خلبان جوان ژاپنی بچسباند، فرامین او را انجام دهد و خودش را مفید نشان دهد شاید انبه های بیش‌تری گیر می‌آورد و ظرف چند روز آن قدر قوت می‌یافت که به شانگهای باز گردد. تا آن هنگام آمریکایی‌ها هم رسیده بودند و جیم می‌توانست خلبان کامیکازه را به‌عنوان دوست‌اش به آنان معرفی کند و آمریکایی‌ها هم که قلباً آدم‌های بخشنده‌ای بودند از این مسأله‌ی

کوچک حمله های خودکشی به ناوهای هواپیمابرشان در اوکیناوا چشم پوشی می کردندو شاید وقتی صلح از راه می رسید، ژاپنی به او درس پرواز می داد...

جیم که از شیره ی انبه تقریباً مست شده بود پشت اش را به تانک ذخیره ی سوخت داد و آهسته به زمین سر خورد. به سطح هموار شالیزارهای برنج نگاه کرد و بر آن شد با خودش جدی باشد. اول این که آیا می توانست مطمئن باشد جنگ خاتمه یافته است؟ آن اروپایی-آسیایی پیراهن سفید به طور شک برانگیزی از این قضیه اطمینان داشت اما تنها فکرش دزدیدن اثاثیه و اتومبیل های انبار شده در استادیوم بود. در مورد آموزش پرواز هم شاید یک خلبان کامیکازه مربی ایده آلی نباشد...

غرش آشنایی آسمان ماه اوت را شکافت، همان موتورهای تهدید کننده. جیم که هسته ی انبه تقریباً داشت خفه اش می کرد ایستاد. درست مقابل او، حدود هشت صد پا بالاتر از شالیزارهای خالی، یک بمب افکن آمریکایی قرار داشت، یک بمب افکن غول پیکر چهار موتوره که آرام تر از تمام هواپیماهای آمریکایی دیگر که جیم در سراسر جنگ دیده بود پرواز می کرد. آیا می خواست در لونگ هوا فرود آید؟ جیم شروع به دست تکان دادن برای خلبان کرد که در گنبد شیشه ای اش نشسته بود. هنگامی که بمب افکن از فراز او گذشت صدای موتورهای اش زمین را تکان داد و هواپیماهای متروکه ی حاشیه ی محوطه ی فرود شروع به لرزیدن کردند.

درهای قسمت بمب ها گشوده شد و سیلندرهای نقره ای آماده ی فرو ریختن نمایان شدند. بمب افکن با صدای طبل مانندش گذشت و غرش بلندتر یکی از موتورهای سمت راستش هوا را خراشید. جیم، ضعیف تر از آن که بتواند حرکت کند، منتظر ماند تا بمب ها در اطرافش منفجر شوند اما آسمان پر شده بود از چترهای رنگی. ده ها چتر با رنگ های شاد در آسمان شناور بودند و چنین به نظر می رسید که از آفتاب ماه اوت لذت می بردند. چترهای درخشان، بالون های هوای گرمی را که تردست های چینی در اوج میهمانی های بچه ها بالای باغ های خیابان آم هرست هوا می کردند به یاد جیم می آوردند. آیا

خلبانان ب-۲۹ ها می‌خواستند او را سرگرم کنند تا بتواند روحیه‌اش را تا زمانی که آن‌ها فرود آیند حفظ نماید؟

چترها از او گذشتند و به سوی اردوگاه لونگ‌هوا رفتند. جیم که نمی‌توانست خودش را ثابت نگه دارد کوشید چشمان‌اش را به چترهای رنگین بدوزد. دوتا از چترها به هم برخورد کرد و ریسمان‌های‌شان در هم پیچید. یک صندوق نقره‌ای که چتر درهم ریخته‌اش را به‌دنبال می‌کشید و به سوی زمین فرو می‌افتاد، دویست یارد دورتر به خاکریز یک کانال برخورد کرد.

جیم در آخرین تلاش، پیش از آن‌که بین هواپیماهای متروکه به خواب ابدی فرو رود، از میان نیشکرها خود را به شالیزارهای پر از آب رساند. از آب کم عمق خود را به طرف یک گودال انفجار پر از آب کشاند و بعد از حاشیه‌ی آن به سوی کانال رفت.

وقتی از خاکریز بالا می‌رفت آخرین چتر هم در اراضی غرب اردوگاه به زمین افتاد و پچ‌پچ موتور ب-۲۹ ها برفراز یانگ‌تسه محو شد. جیم به چتر مخمل‌مانند نزدیک شد که در خاکریز افتاده بود و آن‌قدر وسعت داشت که می‌توانست خانه‌ای را بپوشاند. به آن جنس براق که مجلل‌ترین متاعی بود که تاکنون دیده بود زل زد، به وصله‌ها و بخیه‌های بی‌نقص آن و به تارهای سفیدی که به نهر سر پوشیده‌ی مجاور کانال کشیده شده بودند.

صندوق در اثر برخورد به زمین متلاشی شده بود. جیم خودش را از شیب زمین آفتاب سوخته پایین کشید و کنار دهانه‌ی باز سیلندر چمباتمه زد. اطرافش و کف نهر سرپوشیده انگار غذای کنسرو شده و سیگار خیرات می‌کردند. صندوق مملو از کارتن‌هایی بود که سه‌کنج یکی از آن‌ها پاره شده و محتویات‌اش پخش زمین گشته بود. جیم بین کنسروها خزید و چشمان‌اش را پاک کرد تا بتواند نوشته‌ی روی برچسب آن‌ها را بخواند. چندین قوطی اسپام، کلیم و نسکافه[1]، چندین تخته شکلات و بسته‌های زرورق پیچ شده‌ی

۱. Nescafe , Klim , Spam هر سه نام محصولات خوراکی آمریکایی هستند. - م.

سیگارهای لاکی استرایک و چسترفیلد و چند دسته مجلات ریدرزدایجست و لایف و تایم و ستردی ایونینگ پست آن جا ریخته بود.

منظره ی این همه غذا جیم را گیج کرده بود و امکان انتخابی را به او می داد که سال ها با آن غریبه بود. قوطی ها و پاکت ها منجمد شده بودند، انگار همین الآن از یک یخچال آمریکایی بیرون آورده شده باشند. جیم شروع به پر کردن جعبه ی شکسته با گوشت کنسروی، پودر شیر، شکلات و یک دسته ریدرزدایجست نمود. بعد، برای اولین بار ظرف چندین روز گذشته آینده نگری کرد و یک کارتن سیگار چسترفیلد هم به آن ها افزود.

وقتی از نهر سرپوشیده بالا آمد پارچه ی مخملی چتر به آرامی در جریان هوای بالای کانال موج می زد. جیم که آن گنجینه ی سرد را به سینه می فشرد خاکریز را ترک کرد وقدم در شالیزار برنج گذاشت. از حاشیه ی گودال انفجار به سوی خط مرزی پایگاه هوایی می رفت که دوباره صدای طبل مانند و بی عجله ی موتورهای یک ب-۲۹ به گوش اش رسید. ایستاد تا دنبال هواپیما بگردد و حیران بود با این گنجینه ی عظیمی که از آسمان فرو می ریخت چه کند.

تقریباً بلافاصله صدای شلیک گلوله ای شنیده شد. یک صد یارد دورتر یک سرباز ژاپنی که شالیزار باز او را از جیم جدا می ساخت در خاکریز کانال می دوید. با پای برهنه و اونیفورم ژنده ازسایبان چتر گذشت، از شیب پوشیده از خزه به پایین سر خورد و با گام های کوتاه اما تند در شالیزار برنج شروع به دویدن کرد. او در ذرات آبی که ضربات پاشنه های پای اش دیوانه وار به هوا می پراکندند گم شده بود وبین پشته ی قبرهاو انبوه نیشکرها از نظرناپدیدگشت.

جیم کنار حاشیه ی گودال انفجار بمب مچاله شد و خود را بین معدودی ساقه ی برنج وحشی پنهان کرد. سر و کله ی یک سرباز ژاپنی دیگر هم پیدا شد. مسلح نبود اما هنوز فانوسقه و کیسه های مهمات اش را با خود داشت. او هم در خاکریز کانال می دوید و کنار سایبان مخملی چتر ایستاد تا نفسی تازه کند و هنگامی که برگشت تا از روی شانه به عقب نگاه کند جیم صورت پف کرده و سل زده ی سرباز کیمورا را شناخت.

گروهی از مردان اروپایی در خاکریز به دنبال او بودند و باتوم‌های سنگین بامبو به دست داشتند. یکی از مردان نیز تفنگ در دست داشت اما کیمورا وی را نادیده گرفت و فانوسقه‌اش را دور اونیفورم تکه‌پاره‌اش مرتب کرد. یکی از پوتین‌های فرسوده‌اش را در آب کوبید و بعد از شیب به سوی شالیزار برنج پر از آب سرازیر شد، اما ده قدم بیش‌تر نرفته بود که صدای شلیک دوم به گوش رسید. سرباز کیمورا با صورت در آب‌های کم عمق افتاد. جیم هنگامی‌که چهار اروپایی به سایبان چتر نزدیک می‌شدند میان برنج‌های وحشی ماند و به جر و بحث عصبی آنان گوش کرد. آن‌ها همگی زندانی‌های سابق بریتانیایی بودند، با پای برهنه و شلوارهای کوتاه فرسوده، اما هیچ‌کدام از اسرای لونگ‌هوا نبودند. رهبرشان انگلیسی جوان مضطربی بود که دور هر دو مشت‌اش باندهای سیاه و کثیف پیچیده شده بود. جیم حدس زد او باید سال‌ها در یک سلول زیرزمینی زندانی بوده باشد. پوست سفیدش مثل گوشت حلزونی که به زور از لاک‌اش بیرون کشیده شده باشد در آفتاب سوسو می‌زد. باند پیچی‌های‌اش را در هوا تکان داد؛ پرچم‌های خون‌آلودی که خودش را هم به شکلی خاص عصبانی می‌کردند.

چهار نفری شروع به لوله کردن سایبان چتر نمودند. آن‌ها علی‌رغم قحطی ماه‌های گذشته با چالاکی کار می‌کردند و خیلی زود صندوق فلزی را از نهر آب بالا کشیدند. محتویات آن‌را دوباره بسته‌بندی کردند، دور صندوق متلاشی تسمه کشیدند وسیلندر سنگین را درطول خاکریز به حرکت درآوردند.

جیم دید که آن‌ها میان پشته‌ی قبرها به سوی اردوگاه لونگ‌هوا رفتند. وسوسه شده بود بدود و به آنان ملحق شود اما آن همه احتیاطی که در سال‌های گذشته آموخته بود به او اخطار می‌کردند خودش را نمایان نکند. سرباز کیمورا پنجاه یارد دورتر در آب افتاده بود و ابر سرخی همچون سایبان یک چتر که در آب افتاده باشد از پشت‌اش بیرون می‌زد. یک ربع بعد که اطمینان یافت هیچ‌کس در شالیزارهای اطراف مراقب او نیست از توده‌ی ساقه‌های برنج وحشی بیرون آمد و به مخفیگاه‌اش بین هواپیماهای متروکه بازگشت.

جیم به سرعت و بی‌آن‌که زحمت شستن دست‌اش را در آب شالیزار به خود دهد نوار دور قوطی اسپام را کند و در آن‌را گشود. رایحه‌ای تند از توده‌ی صورتی‌رنگ گوشت قورمه شده که همچون زخمی در آفتاب به او خیره شده بود بیرون خزید. جیم انگشت‌اش را در گوشت فرو برد و یک تکه از آن‌را بین لبان‌اش فشرد. طعمی غریب اما جان‌بخش دهان‌اش را پر کرد؛ مزه‌ی روغن حیوانی. پس از سال‌ها برنج آب‌پز و سیب‌زمینی شیرین، دهان‌اش بدل به اقیانوسی از ادویه‌های مست کننده شده بود. به دقت، همان‌طور که دکتر رنسام یادش داده بود، آن‌را جوید و ذرات مواد مغذی را از تک تک لقمه‌های آن بیرون کشید و گوشت را تمام کرد.

او که با خوردن آن‌همه نمک احساس تشنگی می‌کرد قوطی کلیم را گشود اما فقط پودری سفید در آن یافت. ذرات چرب آن‌را در دهان ریخت و از میان علف‌ها به حاشیه‌ی شالیزار رفت و یک مشت آب گرم به دهان برد. کف کرم‌مانند و پرمایه نزدیک بود جیم را خفه کند که او آن سیل سفید را در شالیزار استفراغ کرد. با تعجب به آن چشمه‌ی برفی خیره شد و از خود پرسید آیا به‌خاطر این‌که فراموش کرده چه‌گونه باید غذا بخورد از گرسنگی خواهد مرد؟ عاقلانه دستورات روی قوطی را خواند و یک پیمانه مخلوط شیر درست کرد که آن‌قدر پرمایه بود که چربی آن مثل روغنی که سطح نهرها و کانال‌ها را پوشانده بود در آفتاب شنا می‌کرد. جیم مست از غذایی که خورده بود در علف‌های گرم دراز کشید و بارضایت شروع به مک‌زدن یک تخته شکلات محکم و شیرین کرد. رضایت‌بخش‌ترین غذای عمرش را خورده بود و معده‌اش از زیر دنده‌های‌اش چون توپ فوتبال بیرون زده بود. کنار او، روی سطح شالیزار، مگس‌ها هم روی ابر استفراغ سفید جشن گرفته بودند. جیم گل روی اسپام دوم را پاک کرد و منتظر ماند تا دوباره سر و کله‌ی خلبان ژاپنی پیدا شود و او بتواند انبه‌ای را که از وی گرفته بود جبران نماید.

ده‌ها چتر رنگین در سه مایلی غرب، نزدیک اردوگاه‌های هونگ‌جائو و سیکاوی از ب ـ ۲۹ها که در آسمان ماه اوت گشت می‌زدند فرو می‌ریخت.

جیم که محو منظره‌ی فرو ریختن نعمت‌های فراوان آمریکایی از آسمان شده بود شادمانه با خود خندید و غذای دوم، و تقریباً مهم‌ترش، را شروع کرد: بلعیدن شش نسخه ریدرز دایجست.

جلد را برگرداند. صفحات سفید مجله ابداً شباهت به نسخه‌های چرب و کثیف لونگ‌هوا که تا سر حد مرگ آن‌ها را خوانده بودند نداشتند. مجلات پر بودند از عناوین و عبارات رایج دنیایی که جیم هرگز نشناخته بود؛ دسته‌ای از اسامی غیر قابل تصور، پاتون، آیزنهاور، هیملر، بلسن، جیپ، جی‌آی[1]، آی. دابلیو. او. ال[2]، سواحل یوتا، وان رانشتت، تورم و هزاران مطلب دیگر از جنگ اروپا. آن‌ها همه گویای ماجرایی قهرمانانه روی سیاره‌ای دیگر بودند که پر بود از صحنه‌های ایثار و پرهیزکاری، از اعمال شجاعانه‌ی بی‌پایان، جهانی دور از جنگی که جیم در حوزه‌ی یانگ‌تسه می‌شناخت، آن رود وسیع که با وجود آن همه وسعت باز همه‌ی مرده‌های چینی از دهانه‌ی آن رد نمی‌شدند. جیم سرخوش از مجله‌ها، بین مگس‌ها و استفراغ چرتی زد. او که سعی می‌کرد خودش را از ریدرزدایجست برتر حس کند نور سفید بمب اتم ناگازاکی را به‌خاطر آورد که انعکاس آن‌را از فراز دریای چین دیده بود. بارقه‌ی رنگ پریده‌اش هنوز روی این زمین‌های ساکت بود اما باز به‌نظر همپای «روز دی»[3] و باستوین[4] نمی‌آمد. بر خلاف جنگ چین، در اروپا همه می‌دانستند با کدام طرف هستند، مسأله‌ای که جیم هرگز واقعاً موفق به حل آن نشده بود. آیا جنگ، علی‌رغم این‌همه اسم جدیدی که ازآن فوران می‌کرد، این‌جا کنار رودخانه‌های بزرگ شرق آسیا خودش رادوباره تقویت می‌کرد تا برای همیشه به مبارزه باآن زبان بسیار مبهمی برود که جیم به تازگی آموختن آن‌را آغازکرده بود؟

۱. G. I. سربازان داوطلب ارتش ایالات متحده. - م.
۲. AWOL غایب بدون اجازه‌ی رسمی. - م.
۳. D. Day روز ششم ماه ژوئن سال ۱۹۴۴ که در آن روز نیروهای آمریکا و بریتانیا به هنگام جنگ جهانی دوم در شمال فرانسه پیاده شدند. - م.
۴. Bastogne شهری در جنوب شرقی بلژیک در ناحیه‌ی آردن. - م.

۳۵
ستوان پرایس

جیم تا اوایل بعد از ظهر آن قدر استراحت کرد که بتواند ذهنش را از این سؤال معطوف وعده‌ی دوم غذای‌اش کند. اسپام گرم که دیگر از پرواز در مخزن بمب‌های ب - ۲۹ در ارتفاع بالا منجمد نبود از میان انگشتان‌اش روی زمین غبار آلود افتاد. جیم تکه گوشت نرم را برداشت، مگس‌ها و کثافت را از آن پاک کرد و با آخرین جرعه های شیرخشک پایین داد.

همین‌طور که یک تخته شکلات را می‌جوید و به تهاجم آردن[1] فکر می‌کرد، یک ب-۲۹ را دید که در دو مایلی جنوب غربی بر فراز زمین‌های باز روستایی پرواز می‌کرد. یک جنگنده‌ی موستانگ بمب افکن غول پیکر را همراهی

۱. Ardennes ناحیه‌ای جلگه‌ای محصور بین شمال فرانسه، جنوب‌شرقی بلژیک و لوکزامبورک و شرق و جنوب رودخانه‌ی موس. - م.

می‌کرد و هزارپا بالاتر از آن بر دایره‌ای وسیع می‌چرخید و به نظر می‌رسید خلبان آن از وظیفه‌ی مراقبت از این هواپیمای امدادی خسته شده است. یک دسته چتر- شاید برای گروهی از زندانی‌های ناتوان لونگ‌هوا که ژاپنی‌ها در راه‌پیمایی از استادیوم نانتائو آن‌ها را ترک کرده بودند- به سوی زمین می‌آمدند.

جیم سرش را به سوی ساختمان‌های بلند شانگهای گرداند. آیا آن قدر قدرت داشت که این چند مایل پرخطر را به سوی حومه‌ی غربی شهر طی کند؟ شاید والدین‌اش هم‌اینک به خانه‌ی خیابان آم‌هرست بازگشته باشند. آن‌ها باید پس از سفر از سوچو گرسنه باشند و آخرین قوطی اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد خوش‌حالشان خواهد کرد. جیم که با خود می‌خندید به مادرش فکر کرد- او دیگر نمی‌توانست چهره‌ی مادرش را به‌خاطر آورد اما دقیقاً می‌توانست عکس‌العمل او را نسبت به اسپام مجسم نماید. مادرش برای افزودن بر لذت آن مطالب بسیاری هم باید می‌خواند...

جیم ایستاد و میل داشت به شانگهای بازگردد. دستی به معده‌ی ورم کرده‌اش کشید و فکر کرد آیا یک مرض جدید آمریکایی وجود داشت که از خوردن زیاد حاصل شود؟ همان موقع لا به‌لای شاخه‌های درختان چهره‌هایی را دید که به او نگاه می‌کردند. شش سرباز چینی در جاده‌ی کنار گذر به‌راه افتادند و از کنار هواپیماهای متروکه گذشتند. آن‌ها چینی‌های شمالی بودند. مردانی بلند و چهارشانه با تجهیزات کامل که اونیفورم‌های آبی ضخیم به تن داشتند. روی کلاه‌های نرم‌شان ستاره‌های پنج پر سرخ دیده می‌شد و فرمانده‌شان تیرباری ساخت خارج که لوله‌ی آن با هوا خنک می‌شد و یک قطار فشنگ با خود داشت. او عینک به چشم‌زده بود و از سایرین جوان‌تر و سبک‌تر به نظر می‌رسید و نگاه خیره‌اش به یک حساب‌دار یا یک دانش‌جو می‌مانست.

شش سرباز، انگار که مسافتی بسیار دور را طی کرده باشند، با قدم‌هایی آرام بین هواپیماها آمدند. آن‌ها در بیست فوتی جیم که قوطی اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد را پشت‌اش قایم کرده بود قدم برمی‌داشتند. جیم

اندیشید آن‌ها باید چینی‌های کمونیست باشند، اما هر چه بودند از آمریکایی‌ها نفرت داشتند و امکان داشت اگر سیگارها را می‌دیدند پیش از آن‌که او بتواند توضیح دهد که خودش هم زمانی خیلی جدی به کمونیست شدن فکر کرده بوده، او را بکشند. اما سربازان که چهره‌های‌شان عاری از آن ترکیب ناراحت‌کننده‌ی تمکین و تنفر بود که همیشه هنگام روبه‌رو شدن با آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها در صورت چینی‌ها دیده می‌شد، نگاه بی‌علاقه‌ای به جیم انداختند، آرام حرکت کردند و خیلی زود میان درختان ناپدید شدند. جیم از روی حصارهای توری گذشت و در جست‌وجوی خلبان ژاپنی برآمد تا به او هشداردهد مراقب سربازان کمونیست باشدکه به محض دیدن او را می‌کشتند. آن موقع دیگر تصمیم گرفته بود تنها به شانگهای بازنگردد چون نواحی لونگ‌هوا و نانتائو آلوده به مردان مسلح بودند.

او ابتدا به اردوگاه بازمی‌گشت و به اسرای بریتانیایی که سرباز کیمورا را کشته بودند ملحق می‌شد. آن‌ها به محض این‌که قدرت‌شان را باز می‌یافتند میل حرکت به سوی میخانه‌ها و کلوب‌های شبانه‌ی شانگهای می‌کردند و جیم با آن همه مهارتی که در استاد بیکر آقای ماکستد به دست آورده بود راهنمای آنان می‌شد.

هر چند جیم فقط کمی بیش از یک مایل با دروازه‌های لونگ‌هوا فاصله داشت اما دوساعت طول کشید تا از زمین‌های خالی بگذرد. او که می‌کوشید به سرباز کیمورا نزدیک نشود از میان شالیزارهای پر آب گذشت و آن‌گاه در طول خاکریز کانال به سوی جاده‌ی شانگهای رفت. حاشیه‌ی خاکریز مملو از آوار حملات هوایی بود. کامیون‌های سوخته و واگن‌های آذوقه در گودال‌ها افتاده بودند و جنازه‌ی سربازان دست نشانده و لاشه‌ی اسب‌ها و گاومیش‌های آبی آن‌ها را احاطه کرده بود. پرتو نوری طلایی از هزاران پوکه‌ی فشنگ برمی‌خاست، انگار که این سربازان مرده در لحظات پیش از مرگ مشغول چپاول گنجینه‌ای بوده باشند.

جیم در جاده‌ی ساکت قدم برمی‌داشت و نگاهش به یک جنگنده‌ی آمریکایی

بود که از سمت غرب هجوم می‌آورد. خلبان که در کابین باز نشسته بود اطراف جیم گشتی زد و موتورهای هواپیما آن‌چنان معکوس کار می‌کردند که آن پرنده‌ی نقره‌ای در هوا سوت می‌کشید. ناگهان جیم تیربارهای مسلح هواپیما را دید که دریچه های آن باز بود و به ذهنش خطور کرد ممکن است خلبان برای تفریح او را بکشد. او کارتن سیگارهای چسترفیلد و ریدرزدایجست‌ها را به هوا بلند کرد و مثل دسته‌ای گذرنامه به خلبان نشان داد. خلبان هم دستی برایش تکان داد و هواپیما را چرخاند و به سوی شانگهای رفت.

حضور این هوانورد آمریکایی جیم را سرحال آورد و او یک صد یارد آخر را با اطمینان به سوی اردوگاه پیمود. منظره‌ی ساختمان های آشنا، برج دیدبانی و سیم‌های خاردار به او گرما و اطمینانی دوباره بخشید. او به خانه‌ی واقعیش باز می‌گشت. اگر شانگهای بیش از حد خطرناک بود شاید مادر و پدرش خیابان‌آم‌هرست را ترک می‌کردند وبرای زندگی‌درلونگ‌هوا نزداو می‌آمدند. واقعاً حیف بود که سربازان ژاپنی آن‌جا نبودند تا از آنان مراقبت کنند...

وقتی جیم به اردوگاه رسید از دیدن دهقانان چینی و فراریان ارتش که به محل همیشگی خود کنار دروازه‌ها بازگشته بودند حیرت کرد. آن‌ها در آفتاب چمباتمه زده بودند و صبورانه به بریتانیایی سینه لختی که آن‌سوی سیم‌های خاردار ایستاده بود و غلاف تپانچه به کفل های استخوانیش بسته شده بود نگاه می کردند. جیم آقای تولاک، سرمکانیک نمایندگی پاکارد در شانگهای را شناخت. او تمام مدت جنگ در بلوک «د» ورق بازی می‌کرد و تنها یک بار آن‌هم برای سرشاخ شدن با دکتر رنسام به‌خاطر این‌که از کمک به جمع‌آوری فاضلاب سر باز زده بود از آن کار دست کشید. جیم آخرین بار او را پس از تلاش ناموفقش برای بازگشت با پای پیاده به شانگهای دیده بود که جلوی پاسدارخانه افتاده بود.

او اکنون مقابل دروازه‌ها قدم می‌زد، با یک زخم چرکی روی لب‌اش ور می‌رفت و مراقب حرکاتی بود که در میدان رژه صورت می‌گرفت. دو

بریتانیایی صندوق و سایبان یک چتر را از درهای پاسدارخانه به داخل می‌کشیدند و نفر سومی هم روی سقف پاسدارخانه با یک دوربین چشمی ژاپنی زمین های اطراف را زیر نظر داشت.

- آقای تولاک...

جیم دروازه ها را کشید و قفل و زنجیر سنگین آن‌را به صدا در آورد.

- آقای تولاک، دروازه ها رو قفل کردین.

تولاک با تنفر به جیم نگاه کرد و واضح بود که این چهره‌ی ژولیده‌ی چهارده ساله را به‌خاطر نمی‌آورد و به کارتن سیگارها مشکوک بود.

- تو از کدوم جهنمی اومدی؟ بریتانیایی هستی، پسر؟

- آقای تولاک، من در لونگ‌هوا بودم. من سه سال این‌جا زندگی کردم.

هنگامی که آقای تولاک راه افتاد که دور شود جیم فریاد کشید:

- من تو بیمارستان با دکتر رنسام کار می کردم!

- دکتر رنسام؟

تولاک به سوی دروازه ها بازگشت و با تردید به جیم زل زد.

- دکتر گه جمع کن...؟

- خودشه، آقای تولاک. من برای دکتر رنسام گه جمع می‌کردم. من باید برگردم شانگهای و مادر وپدرم رو پیدا کنم. ما یه پاکارد‌داشتیم، آقای تولاک.

ـ اون آخرین گه رو هم جمع کرده...

تولاک دسته کلیدهای گروهبان ناگاتا را از کیسه‌ی مهمات غلاف‌اش بیرون آورد اما هنوز مطمئن نبود جیم را به اردوگاه راه دهد یا نه.

- یه پاکارد؟ ماشین خوبیه...

بعد قفل دروازه ها را باز کرد و جیم را به داخل خواند. مرد انگلیسی که دستان باند پیچی شده داشت و سرباز کیمورا را با گلوله زده بود با شنیدن صدای تلق‌تلق زنجیر از پاسدارخانه بیرون آمد. هر چند نحیف بود اما بدنی قوی و عصبی داشت و بند انگشتانی خونین که رنگ پریده‌ی پوست دست‌اش آن ها را بلندتر نشان می‌داد. جیم چنین پوست گچ مانند و چشمان جنون‌زده ای را در

زندانی‌هایی دیده بود که پس از ماه‌ها از سلول‌های زیرزمینی سرفرماندهی پلیس در بریج‌هاوس آزاد شده بودند. روی سینه و شانه‌های‌اش زخم ده‌ها آتش سیگار دیده می‌شد، انگار سیخ بخاری داغی در تلاش بر پا کردن آتش بدن او را سوراخ سوراخ کرده بود.

ـ اون دروازه‌ها رو ببند!

و با دستی خون‌آلود به جیم اشاره کرد.

- اونم بندازش بیرون!

- پرایس، من این بچه رو می‌شناسم. خونواده‌ش یه پاکارد خریدن.

-از شرش خلاص شو! این‌جا همه یه پاکارد دارن...

- بسیار خوب، ستوان. بزن به چاک، بچه. حواستم جمع کن.

جیم کوشید با کفش‌های گلف‌اش دروازه را باز نگه‌دارد اما ستوان پرایس با مشت باند پیچی شده‌اش به تخت سینه ی او کوبید. جیم که نفسش بند آمده بود با دشواری روی زمین کنار چینی‌هایی که نگاه می‌کردند نشست. اسپام و کارتن سیگارهای چسترفیلد را محکم نگه‌داشته بود اما شش ریدرزدایجست داخل پیراهن‌اش روی علف‌ها پخش شدند که زنان دهقانان بلافاصله آن‌ها را تصاحب نمودند. زنان کوچک قحطی‌زده با شلوارهای سیاه، انگار که بخواهند در میزگردی در مورد جنگ اروپا شرکت کنند، هر یک مجله‌ای به دست گرفتند و دور او نشستند.

پرایس دروازه‌ها را محکم به‌روی‌شان بست. انگار همه چیز در اطرافش، اردوگاه، شالیزارهای خالی برنج و حتی خورشید سبب عصبانیتش می‌شدند. سری به سوی جیم تکان داد و بعد قوطی اسپام را در دستان‌اش دید.

- اونو از کجا آوردی؟ هر چی که واسه لونگ‌هوا بریزن مال ماس!

بعد به چینی فریادی بر سر زنان دهقان کشید که به همدستی آنان در این دزدی شک داشت.

- تولاک...! اونا دارن اسپام‌های ما رو می‌دزدن.

او به قصد درآوردن قوطی از چنگ جیم دروازه‌ها را باز کرد اما همان هنگام

صدای فریادی از برج دیدبانی به‌گوش رسید. مردی با دوربین چشمی از نردبان پایین آمد و به زمین های جاده‌ی شانگهای اشاره کرد.

دو ب ـ ۲۹ که موتورهای‌شان بر فراز زمین های متروکه می غرید از سمت غرب پدیدار شدند و با دیدن اردوگاه از یکدیگر جدا گشتند. یکی از آن‌ها که صندوق ها از درهای بمب‌اش که در حال باز شدن بود پیدا بود به سوی لونگ هوا آمد و دیگری مسیرش را به سوی ناحیه‌ی پوتونگ در شرق شانگهای تغییر داد.

هنگامی‌که بمب‌افکن غول‌پیکر با صدای رعد مانندش از فراز سر آنان گذشت جیم کنار دهقانان چینی قوز کرد. پرایس و سه بریتانیایی دیگر مسلح به تفنگ و باتوم‌های بامبو از دروازه‌ها بیرون آمدند و راهی مزارع آن نزدیکی شدند. آسمان پر شده بود از چتر؛ سایبان‌های آبی و سرخ که به سوی شالیزارهای نیم‌مایلی اردوگاه پایین می‌آمدند.

صدای موتور ب‌ـ ۲۹ به غرش نرمی مبدل شد. جیم وسوسه شده بود دنبال پرایس و مردان‌اش راه بیافتد و به آنان پیشنهاد کمک دهد. چترها پشت شبکه‌ای از خندق‌های قدیمی افتاده بود و بریتانیایی‌ها که دیگر طاقت نداشتند از هر طرف می‌دویدند. پرایس از یک جان‌پناه بالا رفت و با خشم اسلحه‌اش را تکان داد. یکی از مردان در کانال کم عمقی خزیده بود و در مسیری دایره‌مانند میان خزه‌های آبی راه می‌رفت و دیگران در امتداد دیوارهای گلی مابین شالیزارها می‌دویدند.

تولاک با ناامیدی آن‌ها را نگاه می‌کرد که جیم ایستاد و از کنار او گذشت و وارد اردوگاه شد. مکانیک پاکارد غلاف تپانچه‌ی سنگین را آزاد کرد. منظره‌ی چترهایی که فرومی‌افتادند او را برانگیخته بود و ماهیچه‌های تارمانند بازوان و شانه‌های‌اش همچون گربه‌ای که به هیجان آمده باشد می‌لرزیدند.

جیم پرسید:

- آقای تولاک، جنگ تموم شده؟ واقعاً تموم شده؟

- جنگ...؟

تولاک به نظر فراموش کرده بود که اصلاً جنگی اتفاق افتاده.
ـ بهتره که تموم شده باشه، بچه - بعدیش دیگه هر لحظه ممکنه شروع بشه.
ـ من چند تا سرباز کمونیست دیدم، آقای تولاک.
ـ اونا همه جا هستن. صبر کن تا ستوان پرایس به جون‌شون بیافته. تو رو می‌ذاریم تو پاسدارخونه، بچه. جلوی اون آفتابی نشو...
جیم در میدان رژه دنبال تولاک به‌راه افتاد و با یکدیگر وارد پاسدارخانه شدند. کف آن اتاق که زمانی بسیار منزه و مرتب بود و زندانی‌های چینی بین وعده‌های کتک خوردن‌شان آن‌را برق می‌انداختند پوشیده از کثافت و پس مانده بود. اسناد و تقویم‌های ژاپنی بین کارتن‌های خالی لاکی استرایک، قطار فشنگ‌های مصرف شده و پوتین‌های فرسوده‌ی سربازان پیاده‌نظام افتاده بودند. ده‌ها جعبه آذوقه مقابل دیوار پشتی دفتر فرمانده انبار شده بود و یک بریتانیایی برهنه‌ی پنجاه‌و‌هفت‌هشت ساله، بارمن سابق باشگاه تفریحی شانگهای، روی یک چارپایه‌ی بامبو نشسته بود و کنسروهای گوشت را از قهوه و سیگار جدا می‌کرد. تخته‌های شکلات را روی میز فرمانده می‌چید و دسته‌های ریدرزدایجست ستردی‌ایونینگ‌پست را با خشونت به کناری پرت می‌کرد. کف آن دفتر سراسر پوشیده بود از مجله‌های ورق ورق شده.
کنار وی، یک سرباز جوان بریتانیایی که اونیفورم هایلندی‌های کرانه‌ی رود فورث[1] را به تن داشت نخ‌های نایلون چترها را می‌برید. آن‌ها را به هم گره می‌زد و با دقت لوله می‌کرد و بعد با مهارت سایبان‌های آبی و سرخ را تا می‌زد.
تولاک به این خزانه خیره شد و واضح بود ثروتی که خود و همراهان‌اش روی هم انباشته بودند سبب وحشت‌اش شده بود. جیم را از کنار در به طرف دیگری هل داد و نگران بود مبادا منظره‌ی این همه شکلات پسرک را از خود بی‌خود کند.

۱. Forth رودی در جنوب‌شرقی اسکاتلند که حدود ۹۰ کیلومتر طول دارد و به دریای شمال می‌ریزد. - م.

- زیاد به اونا فکر نکن، پسرم. برو اون‌جا و اسپام‌ات رو بخور.
اما نگاه جیم به مجلاتی بود که روی زمین مقابل پای‌اش توده شده بودند. می‌خواست آن‌ها را مرتب کند و برای جنگ بعدی ذخیره نماید.
- آقای تولاک، من باید همین حالا به شانگهای برگردم.
ـ شانگهای؟ اون‌جا جز شش میلیون حمال قحطی‌زده چیز دیگه‌ای نیست. قبل از این که به جاده‌ی بابلینگ ول برسی پوست از سرت کنده‌ن.
- آقای تولاک، مادر و پدرم -
- رفیق، مادر و پدر هیچ‌کس به شانگهای بر نمی‌گردن. حالا دیگه اون‌جا همه‌ی دلارهای خزانه‌ی فدرال رو هم که بدی بهت صد تا کیسه برنج هم نمی‌دن، اما این‌جا برامون از آسمون می‌ریزه زمین.
صدای گلوله‌ای از شالیزارهای برنج به گوش رسید و بلافاصله دو گلوله‌ی دیگر که پشت سر هم شلیک شدند. تولاک و هایلندی، بارمن لخت را گذاشتند که از گنجینه مراقبت کند و از پاسدارخانه بیرون دویدند و از نردبان برج دیدبانی بالا رفتند.
جیم شروع به مرتب کردن مجله‌هایی کرد که کف دفتر فرمانده ریخته بود اما بارمن سرش داد کشید و او را دور کرد. جیم که به امید خودش رها شده بود به محوطه‌ی سلول‌های پشت اتاق نگهبانان رفت. اسپام گرم را در دست داشت و به سلول‌های خالی نظری انداخت، به خون تیره و مدفوع خشکیده که دیوارهای سیمانی سلول‌ها را آغشته بودند.
در سلول انتهایی حیاط که زیراندازی حصیری از میله‌های آن آویزان بود و سایه‌ای درست کرده بود، جنازه‌ی یک سرباز ژاپنی قرار داشت. او را روی نیمکتی خوابانده بودند که تنها مبلمان سلول به شمار می‌رفت و شانه‌های‌اش به باقیمانده‌ی یک صندلی چوبی بسته شده بود. سرش در اثر ضربه‌ی چماق چون هندوانه‌ای که از وسط نصف شده باشد شکاف برداشته بود و صدها تخم سیاه مگس در آن دیده می‌شد.
جیم از میان میله‌ها به سرباز نگاه کرد و از دیدن این که یکی از ژاپنی‌هایی که

سال‌ها از او مراقبت کرده بود باید در یکی از سلول‌های خودش زندانی شده و آن قدر کتک بخورد تا بمیرد شوکه شد. جیم مرگ سرباز کیمورا را در گم نامی شالیزارهای پر از آب پذیرفته بود، اما این تغییر جهت قوانینی که بر زندگی آنان در اردوگاه حاکم بود بالاخره او را متقاعد ساخت که ممکن است جنگ خاتمه یافته باشد. صحن سلول‌ها را ترک کرد و به دفتر نگهبانان بازگشت و پشت میز گروهبان ناگاتا نشست - تجملی که هرگز اجازه‌ی آن‌را نیافته بود - و شروع به خواندن نسخه‌های ورق ورق شده‌ی لایف و ستردی ایونینگ پست نمود. اولین بار بود که آن آگهی‌های پرخرج و آن تیترها و شعارها - وقتی اتومبیل‌های بهتر ساخته می‌شوند، بیوک سازنده‌ی آن‌هاست! - نتوانست او را تحت تأثیر قرار دهد. با وجود غذایی که خورده بود، مسأله‌ی یافتن راهی به شانگهای و سردرگمی صلح قراردادی که بر چشم‌انداز ثابت و امن جنگ تحمیل شده بود او را کرخت نموده بود. صلح از راه رسیده بود، اما درست جا نیافتاده بود.

جیم از پنجره‌های شکسته یک ب-۲۹ را دید که دو مایل دورتر از روی رودخانه گذشت و اطراف انبارهای پوتونگ را به دنبال زندانی‌های متحدین جست‌وجو کرد. دهقانان بیرون دروازه‌های لونگ‌هوا توجهی به بمب‌افکن نداشتند. جیم متوجه شده بود که چینی‌ها هرگز به آسمان و هواپیماها نگاه نمی‌کنند. هر چند چینی‌ها خود تبعه‌های یکی از قدرت‌های متحد در جنگ با ژاپن بودند اما سهمی در این کمک‌های امدادی نداشتند.

او به صدای عصبانی بریتانیایی‌ها گوش داد که از تاخت و تازشان در شالیزارهای برنج بازمی‌گشتند. علی‌رغم همه‌ی تلاشی که کرده بودند تنها دو صندوق نصیب‌شان شده بود. ستوان پرایس که تفنگ در دستان‌اش می‌لرزید چون نگهبانان کنار دروازه‌ها ایستاد و دیگران صندوق‌ها را داخل اردوگاه کشاندند. عرق بدن‌شان روی ابریشم سرخ چکه می‌کرد. بقیه‌ی چترها در زمین‌های اطراف ناپدید شده و درست زیر دماغ پرایس توسط ساکنین مخفی پشته‌ی قبرها به شکل مرموزی ربوده شده بود.

صندوق ها که به بزرگی بمب بودند کف دفتر فرمانده قرار داشتند. بارمن لخت پاهای‌اش را از هم گشود و روی آن ها نشست و عرق کفل اش برق بدنه‌ی نقره‌ای صندوق ها را زایل کرد. هایلندی کرانه‌ی رود فورث هم با قنداق تفنگ به جان سه کنج صندوق ها افتاد. مردان کارتن ها را پاره می کردند و بازوان لاغرشان پر می شد از کنسروهای گوشت و قهوه و شکلات و سیگار. ستوان پرایس که استخوان های شانه اش همچون کاستانت[۱] می لرزید میان آن ها می پلکید. او در آن واحد هم هیجان زده بود و هم فرسوده و میل داشت دوباره به شدت عصبانی شده و از آن خشمی که هنگام زدن ضربات مرگ بار به ژاپنی در خود یافته بود به نحو مطلوبی استفاده نماید.

متوجه جیم شد که در سکوت، پشت میز گروهبان ناگاتا مجله می خواند.

- تولاک! اون که دوباره این جاس! پسره که پاکارد داشت...

- این بچه تو اردوگاه بود، ستوان. واسه یکی از دکترها پادویی می کرد.

- اون داره همه جا ول می گرده! بندازش تو یکی از سلول ها!

- اون پر چونه نیست، ستوان.

تولاک بازوی جیم را گرفت و با بی میلی او را به صحن سلول ها کشاند.

- اون همه‌ی راه از استادیوم نانتائو تا این جا رو پیاده اومده.

- نانتائو...؟ اون استادیوم بزرگه؟

پرایس با علاقه به سوی جیم بازگشت و با بی ریایی یک آدم متعصب به او خیره شد.

- چند وقت اون جا بودی، پسر؟

جیم پاسخ داد:

- سه روز. یا فکر می کنم شش روز. تا وقتی که جنگ تموم شد.

- اون شمردن هم بلد نیست.

- باید خیلی خوش شانس بوده باشه، ستوان.

۱. Castanets قطعاتی منحنی شکل از جنس چوب یا عاج که رقاص ها برای ایجاد ریتم در انگشت شست می کنند و با انگشتان دیگر آن را به صدا درمی‌آورند. - م.

- شرط می بندم که خوش شانس بوده. دائم این ور و اون ور می ره. پسر، تو استادیوم چی دیدی؟

- پرایس دهن کجی نفرت انگیزی تحویل جیم داد.

- تفنگ؟ انبار؟

- بیش تر، ماشین.

جیم توضیح داد:

- دست کم پنج تا بیوک، دو تا کادیلاک و یه لینکلن زفیر.

- ماشین ها رو بی خیال! مگه تو توی گاراژ به دنیا اومدی؟ دیگه چی دیدی؟

- فقط یه عالمه فرش و مبل و اثاثیه.

- کت پوست؟

تولاک خودش را وسط انداخت.

- اون جا ساز و برگ جنگی نبود، ستوان. نوشیدنی چطور، پسرم؟

پرایس لایف را از دستان جیم بیرون کشید.

- به خاطر خدا، چشماتو داغون می کنی. به آقای تولاک گوش بده. اون جا نوشیدنی هم دیدی؟

جیم قدمی به عقب برداشت و صندوق های نقره ای را بین خودش و آن مرد بی ثبات قرار داد. دستان ستوان انگار که از چپاول استادیوم نانتائو به هیجان آمده باشند خون ریزی می کردند. جیم می دانست ستوان پرایس دوست دارد او را تنها گیر بیاورد و آن قدر بزند تا بمیرد، نه به این خاطر که جیم گستاخ بود بل که به این علت که دیدن درد او تمام رنجی را که خودش متحمل شده بود از میان می برد.

اوَ زیرکانه گفت:

- شاید نوشیدنی هم اون جا بوده باشه. اون جا یه عالمه بار بود.

- بار...؟

پرایس از میان کارتن های سیگار چسترفیلد رد شد و قصد داشت به جیم سیلی بزند.

- حالا بار رو بهت نشون می‌دم...
- بار کوکتل، حداقل بیست تا. تو اونا شاید نوشیدنی هم باشه.
- مثل هتل به نظر می‌آد. تولاک، شماها این‌جا چه جور جنگی داشتین؟ خوب، پسر، دیگه چی دیدی؟
جیم گفت:
- من بمب اتم رو دیدم که افتاد رو ناگازاکی.
او با صدایی صاف صحبت می‌کرد.
- برق سفیدشو دیدم! حالا دیگه جنگ تموم شده؟
مردان عرق کرده قوطی‌ها و کارتن‌ها را زمین گذاردند. ستوان پرایس به جیم زل زد و از این عبارت در شگفت بود اما در عین حال آمادگی پذیرش آن‌را نیز داشت و هنگامی که یک هواپیمای آمریکایی، یک موستانگ که به پایگاه‌اش در اوکیناوا بازمی‌گشت، از بالای اردوگاه عبور می‌کرد او سیگاری آتش زد.
جیم در میان سر و صدای هواپیما فریاد کشید:
- من بمب اتمو دیدم...
- بله... باید دیده باشی‌اش.
ستوان پرایس باندها را دور مچ خون‌آلودش محکم کرد و با خشم پکی به سیگار زد. با حرص به جیم زل زد و یک نسخه لایف برداشت و دفتر فرماندهی را ترک کرد. وقتی صدای موتور موستانگ در شالیزارهای برنج گم شد، شنیدند که ستوان پرایس در حیاط سلول‌ها بالا و پایین می‌رفت و بامجله‌ی لوله شده به در سلول‌ها می‌کوفت.

۳۶
مگس ها

آیا ستوان پرایس فکر می‌کرد از بمب اتمی مسموم شده؟ جیم در میدان رژه به‌راه افتاد و به کپرهای اسرا و بلوک های خوابگاهی خالی نگاه کرد. پنجره‌ها باز بود، انگار که ساکنین با نزدیک شدن او فرار را بر قرار ترجیح داده باشند. ذکر حمله‌ی ناگازاکی و تداخل آن با اموالی که در استادیوم نانتائو انتظار پرایس را می‌کشیدند، این افسر پلیس سابق نانکینگ را آرام کرده بود. جیم یک ساعتی به مردان در باز کردن و تخلیه‌ی صندوق ها کمک کرد و وقتی تولاک یک تخته شکلات آمریکایی به وردست جوان‌شان داد پرایس اعتراضی نکرد. تصاویر گرسنگی و خشونت در ذهن پرایس مخلوط می‌شدند و سال های اسارت به‌دست مأمورین امنیتی را برایش زنده می‌کردند.

جیم با قوطی اسپام و یک دسته مجله‌ی لایف از پله های سرسرای ورودی بلوک

«د» بالا رفت. کنار تخته‌ی اعلانات که بولتن های رنگ و رو رفته‌ی اردوگاه و فرامین فرماندهی بر آن میخ شده بود مکثی کرد و بعد در امتداد خط تخت ها در خوابگاه‌ها قدم زد. ژاپنی‌ها پس از عزیمت زندانی‌ها گنجه های دست سازشان را غارت کرده بودند، انگار هنوز انتظار داشتند لا به‌لای این زیراندازهای آغشته به ادرار و جعبه های زندانی ها چیز با ارزشی بیابند.

اما اردوگاه علی‌رغم خالی بودن برای مسکونی شدن فوری آماده به‌نظر می‌رسید. جیم بیرون بلوک «ج» به زمین سوخته و رد کهنه‌ی چرخ گاری های غذا که در طول سالیان بر جای مانده بود و مسیرشان را به سوی آشپزخانه های اردوگاه مشخص می‌نمود نگاه کرد. در آستانه‌ی اتاق اش ایستاد و از دیدن بریده های رنگ و رو رفته‌ی مجلات که به دیوار بالای تخت‌اش میخ شده بود حیرت کرد. خانم وینسنت در آخرین دقایق پیش از پیوستن به راه‌پیمایی پرده‌ی اتاقک او را کنده و نیازی را که سال‌ها به اشغال تمامی اتاق حس می‌کرد ارضا نموده بود. پرده به دقت تا شده و زیر تخت جیم قرار داشت و او وسوسه شد دوباره آن را بر پا کند.

بوی خاصی اتاق را فرا گرفته بود، بویی که قبلاً هرگز در طول سال‌ها اسارت در لونگ‌هوا متوجه آن نشده بود، بویی که در عین حال هم اغوا کننده و هم مبهم بود. جیم متوجه شد آن بو، بوی بدن خانم وینسنت است و برای یک لحظه تصور کرد او به اردوگاه بازگشته است. جیم روی تخت خانم وینسنت دراز کشید و قوطی اسپام را به حال تعادل روی پیشانی‌اش گذاشت و اتاق را از این زاویه‌ی ناشناس بررسی کرد؛ امتیازی که در طول جنگ هرگز به او اعطاء نشده بود. اتاقک او که درست پشت در قرار داشت باید شبیه به یکی از آن قلمروهای ژولیده‌ای بوده باشد که گدایان شانگهای با روزنامه و زیراندازهای حصیری گرد خودشان درست می‌کردند و او اغلب باید به‌نظر خانم وینسنت مثل حیوانی وحشی رسیده باشد که در لانه‌اش کرده باشند. همین‌طور که نسخه‌ای از لایف را ورق می‌زد فکر کرد تعجبی ندارد که خانم وینسنت این قدر از او نفرت داشته و حتی برای دور کردن وی از خودش راضی

به مرگ او بوده باشد. جیم روی تشک حصیری او خوابید و رایحه‌ی بدنش را بویید و باسن و شانه‌های‌اش را در قالب کم‌عمقی که او روی تشک برجای گذاشته بود قرار داد. از زاویه‌ی دید برتری که خانم وینسنت داشت سه سال گذشته کاملاً متفاوت به نظر می‌رسیدند و حتی چند قدم حرکت در آن اتاق کوچک به جنگ شکل دیگری می‌بخشید، محکی جداگانه برای خانم وینسنت با شوهر کسل و فرزند مریض‌اش.

جیم که با احساس محبت به خانم وینسنت فکر می‌کرد آرزو کرد ای کاش هنوز با هم بودند. دل‌اش برای دکتر رنسام و خانم پیرس و برای گروه مردانی که تمام روز روی پله‌های بیرون سرسرای ورودی می‌نشستند تنگ شده بود. به ذهنش رسید ممکن است آن‌ها هم برای لونگ‌هوا دل‌تنگ باشند و شاید روزی همگی به اردوگاه بازگردند.

از اتاق بیرون آمد و به‌سوی در پشتی راه‌رو رفت، جایی‌که بچه‌ها بازی می‌کردند. نشانه‌های بازی‌هایشان - اکردوکر، تیله و فرفره‌های جنگی - هنوز روی زمین بودند. جیم سنگ کوچکی را به محوطه‌ی اکردوکر زد و استادانه آن‌را دور خانه‌ها گرداند و بعد راهی گشتی در اطراف اردوگاه خالی شد. حس می‌کرد لونگ‌هوا دوباره او را در خود می‌گیرد.

وقتی به بیمارستان نزدیک می‌شد آرزو کرد دکتر رنسام آن‌جا باشد. کنار ورودی کپر شماره‌ی شش لباس باران‌شسته‌ی دلقک‌های ایتالیایی یکی از دانش‌جویان سال دوم لونگ‌هوا در حوضچه‌ای گل‌آلود افتاده بود.

جیم ایستاد تا قوطی اسپام را تمیز کند. برچسب آن‌را با یقه‌ی آهاردار لباس پاک کرد و نطق‌های دکتر رنسام در مورد بهداشت را به خاطر آورد.

کرکره‌های بامبوی پشت پنجره‌های بیمارستان پایین کشیده شده بودند، انگار دکتر رنسام می‌خواست بیماران تمام بعد از ظهر را بخوابند. جیم صدای پچ پچ ضعیفی از داخل ساختمان شنید و از پله‌ها بالا رفت و وقتی درها را به عقب فشار داد ابری از مگس او را در خود گرفت. آن‌ها که از نور دیوانه شده بودند هال باریک ورودی را پر کردند و انگار می‌کوشیدند بوی منزجر کننده‌ای را

که بر بال‌های شان نشسته بود بتکانند.

جیم مگس‌ها را از دهان‌اش پراند و به بخش مردان رفت. هوایی تهویه نشده در میان دیوارهای چوبی جریان داشت و مگس‌ها را که از اجساد توده شده‌ی روی تخت‌ها تغذیه می‌کردند شست‌وشو می‌داد. جنازه‌ی ده‌ها زندانی لونگ هوا آن‌جا بود که هنوز از شلوار کوتاه‌های تکه پاره، لباس‌های گل‌دار و صندل‌هایی که به پاهای متورمشان داشتند و همچون شقه‌ی گوشت‌های سلاخی شده در کشتارگاه روی تخت‌ها افتاده بودند، قابل شناسایی بودند. تخته‌ی پشت و شانه‌های شان از ماده‌ای چسبناک برق می‌زد و به نظر می‌رسید دهان‌های گشاد و گونه‌های متورمشان هنوز در حال خمیازه کشیدن بودند، انگار که این مردان و زنان بادکرده را از یک میهمانی بیرون کشیده و در معرض گرسنگی شدیدی قرار داده باشند.

جیم قوطی اسپام را محکم به سینه چسباند و در بخش تاریک به‌راه افتاد و از پشت مجلات که مقابل دهان‌اش گرفته بود نفس می‌کشید. او بسیاری از زندانی‌ها را علی‌رغم چهره‌های کاریکاتورمانندی که پیدا کرده بودند شناخت. دنبال دکتر رنسام و خانم وینسنت می‌گشت و تصور می‌کرد جنازه‌ها متعلق به زندانی‌هایی بودکه درراه پیمایی از استادیوم جا مانده بودند. مگس‌ها از جنازه‌ها تغذیه می‌کردند و به نوعی از خاتمه‌ی جنگ آگاه بودند و بر آن بودند هر لقمه گوشتی را که می‌توانند برای قحطی زمان صلح ذخیره نمایند.

جیم روی پله‌های بیمارستان ایستاد و به اردوگاه متروکه و زمین‌های آرام آن‌سوی حصارها نگریست. مگس‌ها به سرعت او را ترک کردند و به بخش بازگشتند و او راهی باغچه‌ی آشپزخانه شد. از میان گیاهان پژمرده قدم برمی‌داشت و نمی‌دانست باید به آن‌ها آب بدهد یا نه و دو گوجه فرنگی آخر را کند. آن حبه‌ها را بر لب برد اما پیش از خوردن آن‌ها مکث کرد و وحشتی را که از تصور مردن روحش علی‌رغم زنده بودن جسم در استادیوم حس کرده بود به یاد آورد. اگر روحش نتوانسته بود فرار کند و درون بدن‌اش مرده بود، آیا غذا دادن به جسم‌اش آن‌را همچون اجساداخل بیمارستان حریص نمی‌کرد؟

جیم روی بالکن سالن اجتماعات نشست و به آخرین شب استادیوم نانتائو اندیشید. اواخر بعد از ظهر یک تاجر چینی به همراه سه حمال به دروازه های اردوگاه نزدیک شدند. آن ها کوزه های گلی عصاره برنج با خود داشتند که از یوغ های بامبوی پشت شان آویزان بود. جیم معامله ی اجناس را که بیرون پاسدارخانه صورت گرفت دید. ستوان پرایس عاقلانه در کمد گنجینه ی دفتر فرماندهی را بسته بود. چند کارتن سیگار چسترفیلد و یک سایبان چتر با کوزه های عصاره برنج معاوضه شدند و بریتانیایی ها به محض این که تاجر و حمال های اش با توده ی ابریشم سرخ آن جا را ترک نمودند مست کردند. جیم تصمیم گرفت آن شب به پاسدارخانه برنگردد. ستوان پرایس با بدن سفیدش در غروب آفتاب تلوتلو می خورد و با الکل سوختگی های سیگار روی سینه اش را شست وشو می کرد.

جیم از بالکن به پایگاه هوایی لونگ هوا خیره شد و بعد با دقت قوطی اسپام را گشود. حیف که دکتر رنسام نبود تا آن را با وی شریک شود. گوشت گرم را که به دهان می برد یاد اجساد بیمارستان افتاد. از دیدن مرده ها شوکه نشده بود چون درواقع تمام مدت می دانست آن هایی را که در راه پیمایی از لونگ هوا از بقیه عقب بمانند همان جا می گذارند تا بمیرند یا هر جا نشستند آن ها را خواهند کشت. مع هذا گوشت قورمه را با آن اجساد ورم کرده ارتباط می داد. هر دوی آن ها در مایع لزجی شبیه به هم غوطه ور بودند و زنده هایی هم که مثل تولاک و ستوان پرایس با دستان خونین سریع می خوردند و می نوشیدند خیلی زود به آن مرده های تا خرخره خورده می پیوستند. غذا مرگ را تغذیه می کرد، مرگ منتظر و مشتاق بدن های خودشان را. جیم به فریادهای مستانه ای که از پاسدارخانه می آمد و به رگبار گلوله هایی که پرایس به بالای سر چینی های پشت دروازه ها شلیک می کرد گوش داد. این چهره ی زال با رنگ پریدگی ای که از سیاه چال ها به ارث برده بود و با دستان باندپیچی شده اش جیم را به وحشت می انداخت. اگر مرده ای از قبر برمی خاست و مشتاق بود جنگ جهانی بعدی را به راه اندازد حتماً خود پرایس بود.

جیم چشمان‌اش را بر هندسه‌ی اطمینان بخشی که در باند فرودگاه به کار رفته بود دوخت. چهارصد یارد دورتر خلبان جوان ژاپنی میان هواپیماهای متروکه قدم می‌زد و ترکه‌ی بامبو به‌دست لا به‌لای گزنه‌ها می‌گشت. لباس پرواز بادکرده‌اش که در هوای شبانگاهی برق می‌زد خلبان دیگری را به یاد جیم آورد که سه سال پیش در غروبی نظیر این جیم را نجات داده و درهای لونگ‌هوا را برایش گشوده بود.

۳۷

اتاق رزرو شده

جیم، اندکی پس از سپیده‌دم، با صدای اولین پروازهای شناسایی جنگنده‌های آمریکایی از خواب بیدار شد. شب روی تخت خانم وینسنت خوابیده بود و از پنجره‌های بلوک «ج» موستانگ‌ها را نگاه کرده بود که جفت‌جفت معبد پایگاه هوایی لونگ‌هوا را دور می‌زدند. یک ساعت بعد ریختن کمک‌های امدادی برای اردوگاه‌های اسرای جنگی نزدیک شانگهای آغاز شد. اسکادران‌های ب-۲۹ از نور مه‌آلود یانگ‌تسه پدیدار می‌شدند و درحالی که در خزانه‌ی بمب‌های شان گشوده بود برفراز شالیزارهای خالی برنج گشت می‌زدند؛ خیل پرندگانی که پیش می‌آمدند تا لیموزین‌های متروکه را اشغال کنند.

اکنون که جنگ خاتمه یافته بود بمب‌افکن‌های آمریکایی بی‌میل‌تر یا خسته‌تر از آن به‌نظر می‌رسیدند که روی اهداف‌شان متمرکز شوند. آن‌ها

محمولات شان را در زمین های باز اطراف اردوگاه تخلیه می کردند - که سبب عصبانیت فراوان تولاک و ستوان پرایس می شد- و بعد بال های شان را برمی گرداندند و بی خیال راهی خانه می شدند؛ کار امروز خاتمه یافته بود.
ارتش و نیروی دریایی آمریکا چه موقع به شانگهای می‌آمدند؟ جیم از بام بلوک «ج» سطح آرام رودخانه را در سه مایلی شمال بررسی کرد. بدون تردید آمریکایی ها از حرکت در یانگ تسه نگران بودند و از این وحشت داشتند که فرماندهان زیردریایی های ژاپنی تصمیم گرفته باشند تسلیم نشوند. اما تا زمانی که آن ها پا به شانگهای نمی گذاشتند بسیار خطرناک بود که جیم در جست وجوی مادر و پدرش برآید. سراسر شانگهای و نواحی اطراف آن بدل به منطقه ی نه جنگ و نه صلح شده بود، خلایی که خیلی زود انباشته از جنگ افروزان و ژنرال های ناراضی چین می شد.
جیم منتظر ماند تا پرایس و مردان اش اردوگاه را به جست وجوی صندوق های امدادی ترک کنند و بعد به پاسدارخانه رفت. جریان هوای موتور بمب افکن های غول پیکر امدادی رایحه ی گوشت فاسد را از بیمارستان زدوده بود، کفنی که ساعت ها برفراز اردوگاه معلق بود اما انگار تولاک به آن توجهی نداشت. وقتی ستوان پرایس - شبحی که بین پشته ی قبرها به شکار اشباح دیگر می رفت - آن اطراف نبود تولاک جیم را به دفتر فرماندهی راه داد و او با قوطی هایی که کنار دیوار چیده شده بود از خودش پذیرایی کرد. به سرعت یک قوطی کنسرو گوشت و شیرخشک را خورد و بعد در اتاق نگهبانان پشت میز گروهبان ناگاتا نشست وشکلات جوید و مجلات آمریکایی را مرتب نمود.
بعد هنگامی که تولاک رفت تا جمعیت رو به فزونی چینی های قحطی زده ی بیرون دروازه ها را به باد ناسزا بگیرد از نردبان برج دیدبانی بالا رفت. پرایس و گروه تاخت و تازش را دید که نهرهای غرب اردوگاه را می گشتند. آن ها با گروهی از زندانی های متحدین هونگ جائو به هم پیوسته بودند. مردان مسلح در طول خاکریز گودال های ضد تانک می دویدند و به سوی شالیزارهای پر از آب شلیک می کردند.

کاملاً واضح بود که زندانی‌های سابق بریتانیایی تنها دله دزدهایی نبودند که در زمین‌های اطراف ول می‌گشتند. دهقانان چینی به دهکده هایی که هفته‌ی پیش از خاتمه‌ی جنگ ترک کرده بودند بازمی گشتند. دسته هایی از حمال‌ها در منطقه پرسه می‌زدند و لاستیک‌ها و قطعات بدنه‌ی خودروهای سوخته‌ی ژاپنی را کش می‌رفتند. چند جوخه از سربازان فراری کومین‌تانگ به ارتش‌های دست‌نشانده‌ی چینی که آواره‌ی جاده‌ها بودند ملحق شده و کاملاً آگاه بودند اگر به دست رفقای ملی‌گرای سابقشان بیافتند چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، اما با این‌حال به‌خاطر کمک‌های آمریکا که از آسمان فرومی‌ریخت به سوی شانگهای کشیده می‌شدند. جیم از برج دیدبانی دسته‌ای از همین سربازان بی‌روحیه را دید که از مقابل دروازه‌های لونگ‌هوا می‌گذشتند. آن‌ها که هنوز کاملاً مسلح بودند و علائم شناسایی از اونیفورم‌های پوسیده‌شان کنده شده بود از چند فوتی مکانیک پاکارد که به تنهایی از گنجینه‌ی شکلات و مجلات ستردی‌ایونینگ‌پست مراقبت می‌کرد گذشتند.

هنگام ظهر سروکله‌ی ستوان پرایس پیدا شد که خودش را مثل جنازه در سایبان مخملی صندوقی که مردان‌اش آن‌را می‌کشیدند پیچیده بود و جیم با دیدن او دسته‌ی مجلات‌اش را جمع کرد و به بلوک «ج» بازگشت. یک ساعتی به مرتب کردن آن‌ها بر اساس تاریخ‌شان گذراند و بعد راهی گشتی اطراف اردوگاه شد. او که می‌کوشید نزدیک بیمارستان نشود از میان سیم‌های خاردار گذشت و به کاوش ناحیه‌ی علف‌های بلند بین اردوگاه و پایگاه هوایی لونگ‌هوا پرداخت و امیدوار بود لاک‌پشت را که هفته‌های آخر جنگ آزاد کرده بود دوباره بیابد.

اما تنها چیزی که در کانال کنار حصار یافت می‌شد جنازه‌ی یک هوانورد ژاپنی بود. بخش‌هایی از پایگاه هوایی لونگ‌هوا - معبد، آسایشگاه‌های سربازان و برج کنترل - اکنون به اشغال یک تیپ از سربازان پیش‌قراول ملی‌گرا در آمده بود. هوانوردان و خدمه‌ی زمینی ژاپنی به دلایلی که تنها

خودشان از آن آگاهی داشتند در تلاش فرار نبودند و در آشیانه‌ها و کارگاه‌های سوخته به سر می‌بردند. هر روز سربازان ملی‌گرا چند ژاپنی را می‌بردند و در زمین‌های بایر شرق و غرب پایگاه می‌کشتند.

دیدن جنازه‌ی این هوانورد ژاپنی که با صورت بین تانک‌های ذخیره‌ی سوخت موستانگ‌ها در کانال افتاده بود جیم را به اندازه‌ی دیدن جنازه‌ی بریتانیایی‌ها در بیمارستان اردوگاه آشفت و او را برآن داشت از آن به بعد محیط امن اردوگاه را ترک نکند. شب‌ها در تخت خانم وینسنت می‌خوابید و روزها غذاهای کنسرو شده و شکلات‌های آمریکایی را طبقه‌بندی می‌کرد و کلکسیون مجلات‌اش را مرتب می‌نمود. تا آن هنگام کتابخانه‌ی جالب‌توجهی گردآورده و با نظافت روی تخت اضافی اتاق‌اش چیده بود. نسخه‌های تایم، لایف و ریدرزدایجست در مورد هر آن‌چه از جنگ به ذهن خطور کند مطلب داشتند، دنیایی که زمانی برایش آشنا بود و با این‌حال کاملاً از تجارب او در شانگهای و لونگ‌هوا پاک شده بود. بعضی مواقع که برداشت‌های دراماتیک نبرد تانک‌ها و استحکامات ساحلی نیروهای مهاجم را می‌خواند مردد می‌ماند که آیا خودش هرگز در جنگ حضور داشته است؟

اما به جمع‌آوری مجلات از کف دفتر فرماندهی ادامه می‌داد و چند قوطی اسپام و شیرخشک هم بین آن‌ها پنهان می‌کرد؛ بخشی از ذخیره‌ای که او عاقلانه برای مقابله با قحطی طولانی‌مدت شروع به جمع‌آوری آن نموده بود چرا که به وضوح شاهد بود کمک‌های هوایی آمریکا کم‌تر شده و دیر یا زود متوقف می‌شد. اکنون که قوای‌اش را به‌دست آورده بود می‌توانست دائم اطراف اردوگاه را تجسس کند وهیچ‌گاه بیش ازوقتی که زیر یکی از تخت‌های بلوک «د» یک راکت تنیس و یک قوطی توپ یافت خوش‌حال نشد.

صبح روز سوم، هنگامی‌که پرایس و مردان‌اش با دوربین روی سقف پاسدارخانه ایستاده و بی‌صبرانه منتظر هواپیماهای امدادی آمریکایی بودند یک وانت اپل کهنه پشت درهای اردوگاه متوقف شد. دو بریتانیایی با سینه‌های لخت که زمانی زندانی‌های لونگ‌هوا بودند در کابین راننده نشسته

و همسران چینی و بچه‌ها و اموال‌شان در قسمت عقب بودند. جیم این سرکارگرهای تعمیرگاه کشتی مولرلاین را آخرین بار در استادیوم نانتائو دیده بود که صبح روز خاتمه‌ی جنگ کاپوت کادیلاک‌های سفید را بالا می‌زدند. آن‌ها توانسته بودند به‌طریقی به شانگهای بروند و خانواده‌های‌شان را که به چنگ ژاپنی‌ها نیافتاده بودند بیابند و بعد در آن شهر متخاصم در معرض فقر قرار گرفته و راه بازگشت به لونگ‌هوا را در پیش گرفته بودند.

آن‌ها پیش از رسیدن به لونگ‌هوا اولین غنیمت‌جنگی را به دست آورده بودند: صندوق نقره‌ای یک چتر چون بمبی کف وانت بود و بچه‌های چشم بادامی با تونیک‌های چینی در برابر آن چون آدم کوتوله بودند. جیم از پنجره‌ی بیسی در بلوک «ای» آن منظره را تماشا می‌کرد و هنگامی که تولاک و ستوان پرایس از سقف پاسدارخانه پایین آمدند لبخندی رضایت‌بار زد. آن دو به سوی دروازه‌ها رفتند اما آن‌ها را نگشودند. بحث بی‌نتیجه‌ای بین پرایس و زندانی‌های سابق لونگ‌هوا در گرفت. آن‌ها با عصبانیت به بلوک «ای» اشاره می‌کردند که اکنون جز یک پسر بچه‌ی چهارده ساله که پشت پنجره‌ی طبقه‌ی آخر با خودش می‌خندید ساکن دیگری نداشت.

جیم با مشت روی آستانه‌ی سیمانی پنجره کوفت و برای مردان و همسران چینی غضب‌آلودشان دست تکان داد. آن‌ها پس از سه سال تلاش برای ترک اردوگاه اکنون دوباره پشت دروازه‌ها باز گشته و می‌خواستند برای جنگ جهانی سوم جا بگیرند. بالاخره پس از این همه مدت کم‌کم موفق به درک این حقیقت ساده می‌شدند که جیم همیشه از آن آگاه بود: داخل لونگ‌هوا آزاد بودند.

دروازه‌ها باز شدند؛ معامله‌ای صورت گرفته بود. اپل چشم ستوان پرایس را گرفته بود. بریتانیایی‌ها و خانواده‌های‌شان ظرف یکی‌دو دقیقه به سرعت از میدان رژه به سوی بلوک «د» به‌راه افتادند و پشت سرشان سر و کله‌ی اولین موستانگ‌های صبحگاهی پیدا شد. از فراز اردوگاه که می‌گذشتند جریان هوای موتورهای‌شان بوی مشمئزکننده‌ای را به ساختمان‌های خالی راند، بوی

گند پس مانده ای که از زخمی که هزاران مگس پرخور بر آن فرود آمده باشند بر می خاست.

گدایان چینی پشت دروازه ها صورت های شان را پوشاندند. اما جیم آن رایحه ی چندش آور را تنفس کرد و افکارش را در مورد بیمارستان و هوانورد مرده ی ژاپنی در کانال پشت حصارها به دست فراموشی سپرد. زمان آن رسیده بود که مرده ها را فراموش کند. اردوگاه به شیوه ی خودش دوباره جان می یافت. ایام شیر خشک و تخته های شکلات او را قوی تر کرده بودند اما نه آن قدر که برای پیمودن راه طولانی بازگشت به شانگهای آماده باشد. دیگران هم به اردوگاه باز می گشتند و شاید مادر و پدرش هم آن جا به او ملحق می شدند. حتی علی رغم کاهش امدادهای هوایی آمریکایی ها باز یک جریان دائمی غذا وجود داشت. جیم به آشپزخانه های ساکت پشت پاسدارخانه و کلکسیون گاری های فلزی زنگ زده نگاه کرد و همان هنگام به فکر یک سیب زمینی شیرین افتاد...

کفش های اش در راه روهای خالی و روی پله های سنگی صدا می کردند. وقتی شتابان از سرسرای ورودی بیرون می آمد صدای تپش موتور اپل را شنید. تولاک و هایلندی، سایبان چترها و کارتن ها و غذاهای کنسرو شده را عقب آن بار می کردند.

- جیم! وایستا!

آقای تولاک او را فرا خواند.

- فکر می کنی کجا داری می ری؟

- بلوک «ج»، آقای تولاک...

جیم به گلگیر لرزان اپل تکیه داد و کوشید نفسی تازه کند. ستوان پرایس در آستانه ی در پاسدارخانه ایستاده بود و در خشاب تفنگ اش فشنگ جای می داد؛ مراسم عبادت مردی که طلاهای سرّی اش را می شمارد.

- من می خوام یه اتاق برای مادر و پدرم رزرو کنم- اونا ممکنه در راه لونگ هوا باشن. برای شما هم یه اتاق رزرو می کنم، آقای تولاک.

- جیم... جیم...

تولاک دستی بر سر جیم گذاشت و کوشید او را که بیش از حد به هیجان آمده بود آرام سازد.

- دیگه وقتش رسیده که پدرتو پیدا کنی، رفیق. جنگ تموم شده، جیم.

- اما جنگ بعدی، آقای تولاک. شما گفتین به‌زودی شروع می‌شه.

مکانیک پاکارد به او کمک کرد عقب وانت سوار شود.

- جیم، اول باید آخرین جنگ رو تموم کنی تا بتونی بعدی رو شروع کنی. ما می بریمت سواری، تو داری برمی گردی شانگهای!

۳۸
جاده‌ی شانگهای

وانت از یک طرف جاده‌ی شانگهای به طرف دیگر می‌رفت و جیم را روی دسته‌ی به هم ریخته‌ی سایبان چتپرت می‌نمود. او به کارتن‌های جیره‌ی ک[1] چسبیده بود که دور و برش چیده بودند و به آقای تولاک و ستوان پرایس گوش می‌کرد که با فریادهایی بلندتر از غرش نعره مانند موتور با یکدیگر حرف می‌زدند. جیم از استتار رنگ و رو رفته‌ی شیشه‌ی عقب، دستان باند پیچی شده‌ی آن پلیس را می‌دید که عمداً فرمان را رها می‌کرد و می‌گذاشت وانت از مرکز جاده به این‌سو و آن‌سو منحرف شود. چرخ‌ها به شانه‌ی خاکی جاده که می‌رسیدند توفانی از خاک و برگ به هوا بلند می‌شد. تولاک روی صندلی

۱. K Ration بسته‌ی سبکی حاوی غذاهای ضروری که به هنگام جنگ جهانی دوم برای نیروهای ارتش آمریکا تهیه می‌شد. م.

شاگرد، کنار کوزه‌ی عصاره برنج نشسته و تفنگ اش را از پنجره‌ی باز بیرون گذاشته بود و هنگامی که بلوک های آپارتمانی ناحیه‌ی فرانسوی ها از میان درختان بمب باران شده پدیدار گشتند روی جلو داشبورد کوبید.
با تمام خطری که رانندگی ستوان پرایس داشت جیم از این که آن دو مرد چنین سر حال بودند شاد بود. در اولین مایل سفر ستوان دنده‌ی دو را پیدا نمی کرد و آن ها در جاده‌ی شانگهای با سر و صدا و سرعتی بسیار کم پیش می رفتند و ممکن بود آب رادیاتورشان به جوش آید. بعد پرایس با دیدن کمک های هوایی که بر فراز هونگ‌جائو ریخته می شد دوباره مهارتش را در رانندگی باز یافت. آن ها در امتداد خط مزارع و خاکریز کانال ها پیش می رفتند و چترها را تا جایی که فرود می‌آمدند دنبال می نمودند. منظره‌ی فروش کالاهای آمریکایی بیش تر در بازار سیاه شانگهای آن ها را بسیار هیجان زده کرده بود.
لیکن دیگران پیش از آنان به گنجینه می رسیدند. یک ساعت در شالیزارهای خالی برنج بالا و پایین افتادند اما حتی یک صندوق هم نیافتند. پرایس تفنگ اش را تکان داد و تمام دنیای کانال های ساکت را تهدید نمود.
خوش بختانه عصبانیت او زود فروکش کرد. پس از بازگشت به جاده‌ی شانگهای ستوان وانت را به‌سوی جنازه‌ی یک سرباز ژاپنی که کنار موتورسیکلت اش افتاده بود راند. سر مرده ترکید و خرمگس های خونی و بافت های مغزی به درختان کنار جاده پاشیدند. این کار برجسته، پرایس را فوق العاده سرحال آورد و جیم آرزو کرد این حالت او تا هنگامی که به شانگهای برسند و او بتواند پشت اولین چراغ قرمز از وانت پایین بپرد دوام داشته باشد.
جیم به عقب و به بام ساختمان های اردوگاه در دور دست نگاه کرد. برایش عجیب بود که لونگ‌هوا را ترک می کردند اما در عین حال می دید یک بار دیگر همانند زمان جنگ در اردوگاه اسیر بوده است. با یک کلمه حرف تولاک، دنیای به ظاهر امنی که او از یک اتاق کوچک و چند قوطی اسپام دوباره برای خودش می ساخت مقابل پای اش فرو ریخته بود.
آن ها از معبد لونگ‌هوا در مرز شمالی پایگاه هوایی که لوله‌ی تیربارهای

ضدهوایی بالای آن هنوز به‌سوی آسمان بود گذشتند. جیم در آشیانه‌های مخروبه به دنبال اثری از خلبان جوان کامیکازه گشت و متأسف بود که هرگز نتوانسته انبه‌ای را که از وی گرفته بود جبران نماید. استادیوم المپیک نانتائو در یک مایلی شرق قرار داشت. نقوش چینی نمای گلوله خورده‌ی استادیوم که سخاوت سپهسالار چیانگ را می‌ستودند زنده‌تر از همیشه بالای پارکینگ به چشم می‌خوردند؛ انگار گذشته‌ی فئودال چین دوباره اظهار وجود می‌کرد.
وانت قیقاج می‌رفت و در سربالایی‌ها به چپ و راست منحرف می‌شد. ستوان پرایس تحت تأثیر یک هوس ناگهانی به مسیری گل‌آلود پیچید که به سمت استادیوم می‌رفت. جیم صدای اعتراض تولاک را شنید اما دید کوزه‌ی عصاره برنج را به طرف فرمان برد. آن‌ها با سرعت از میان اولین موانع خاکی و سنگرهایی که از سرفرماندهی سابق ژاپنی‌ها مراقبت می‌نمودند عبور کردند. خطوط فرو پاشیده‌ی گودال‌های تانک که شیب‌های‌شان پوشیده بود از فانوسقه و جعبه‌های مهمات، اراضی اطراف را قطع می‌کرد.
جیم روی کپه‌ی ابریشم چتر دراز کشید. تمام مدت می‌دانست که منظره‌ی استادیوم المپیک وسوسه‌ی عظیمی را در آنان برخواهد انگیخت. از هنگام ورود وی به اردوگاه لونگ‌هوا، بریتانیایی‌ها دست از سؤال کردن در مورد اثاثیه و مبلمانی که در جایگاه‌ها انباشته شده بود بر نداشته بودند و جیم ناگزیر می‌شد خاطراتش را لفت‌ولعاب دهد تا از دریافت کنسرو و مجله از دفتر فرماندهی مطمئن باشد. ایفای نقش او تا کنون تصورات پرایس را تغذیه کرده بود و اکنون دیگر راه بازگشت وجود نداشت.
آن‌ها یک صد یارد دورتر از پارکینگ از جاده خارج شدند و کنار نهر سرپوشیده‌ای بین دو خاکریز ضد تانک متوقف شدند.
پرایس و تولاک پیاده شدند، سیگاری آتش زدند و با شیطنت به استادیوم چشم دوختند.
پرایس با تفنگ به بدنه‌ی وانت کوبید و با صدایی تقلیدی فریاد زد:
- جیم، شانگهای... فقط یه چرخی می‌زنیم، جیم.

تولاک در حال بی‌خبری به او اطمینان بخشید.
- یه جعبه نوشیدنی و چند تا کت پوست واسه دخترهای خیابون نانکینگ برمی‌داریم.
- من اون‌جا کت پوست یا نوشیدنی ندیدم، آقای تولاک. اون‌جا فقط یه عالمه صندلی و میز نهارخوری هست.
ستوان پرایس تولاک را کنار زد.
- میز نهارخوری؟ فکر می‌کنی اومدیم این‌جا نهار بخوریم؟
او به سر در استادیوم زل زد و به نظر می‌رسید گچ تکه‌تکه‌ی آن با پوست رنگ پریده‌اش به مبارزه برخاسته بود.
جیم از مقابل لوله‌ی تفنگ که به سوی سرش نشانه رفته بود کنار رفت.
- اون‌جا پر بود از گنجه و کمد.
- کمد؟
تولاک خودش را بین آنان انداخت.
- می‌تونه خودش باشه، ستوان.
- آره...
پرایس خشمش را فرو خورد. دستی به جای سوختگی‌های سیگارروی سینه‌اش کشید و با علائمی مرموز از درد و خاطرات را بر آن‌ها ضرب گرفت.
- بهت گفتم که این بچه چشماش بازه.
آن دو مرد از جاده گذشتند و وارد محوطه‌ی پارکینگ شدند. پرایس به تانک بی‌زنجیری تکیه داد و خلط زندان را از اعماق ریه‌های‌اش تف کرد. جیم به میان ردیف کامیون‌ها بازگشت و به آقای ماکستد اندیشید. آیا او هنوز روی چمن‌های خونین در خواب بود؟ جیم به‌خاطر آن‌همه غذایی که خورده بود احساس گناه می‌کرد و به‌خاطر آورد زمانی حتی امکان داشت کفش‌های‌اش را برای غذا بفروشد. استادیوم المپیک با تمام گنجینه‌ی بارهای کوکتلی که در آن بود افسرده و تهدیدآمیز به نظر می‌رسید؛ مکانی مناسب برای فال گرفتن. این‌جا او پرتو انفجار بمب اتمی ناگازاکی را دیده بود که سفیدی آن هنوز بر

جاده‌ی راه پیمایی مرگ آنان از لونگ‌هوا باقی بود، همان نور رنگ پریده‌ای که در سردر گچی استادیوم و درپوست آهکی رنگ ستوان پرایس دیده می‌شد.

جیم روی رکاب کامیونی نشست و با یک مجله‌ی لایف مگس‌ها را می‌پراند. به تصویر یک تفنگدار دریایی آمریکایی نگاه کرد که پس از نبرد ایوجیما پرچمی را بر فراز قله‌ی سوریباچی می‌افراشت. آمریکایی‌های این مجلات، جنگی قهرمانانه کرده بودند که بیش‌تر شباهت به کتاب‌های فکاهی داشت که جیم در بچگی خوانده بود. حتی به مرده‌ها هم حالتی خیالی بخشیده شده بود، تصور زنده‌ها در مورد مرده‌ها...

دو جنگنده‌ی موستانگ از فراز سرش گذشتند و پشت سرشان بمب‌افکن غول‌پیکری بود که با سروصدا از غرب نزدیک می‌شد. در خزانه‌ی بمب‌های‌اش باز بود و آماده بود اسپام و ریدرز دایجست‌های‌اش را در زمین‌های خالی پراکنده کند. صدای موتورها چون طبل بر زمین زیر پای جیم کوفته می‌شد و صفوف خودروهای متروکه را می‌لرزاند.

جیم مجله را پایین آورد و متوجه مردان مسلحی شد که از تونل ورودی استادیوم بیرون دویدند و صدای‌شان در غرش هواپیماها گم شده بود. بمب‌افکن غول‌پیکر آرام در آسمان در پرواز بود اما مردان وحشت‌زده در اطراف تونل پراکنده شدند، انگار انتظار داشتند استادیوم بمب‌باران شود. یک اروپایی ریشو که ژاکت چرمی خلبانان آمریکایی را به تن داشت در محوطه‌ی پارکینگ شروع به دویدن کرد و دو مرد دیگر با تفنگ شکاری پشت سرش راه افتادند. یک چینی سینه لخت با تپانچه‌ای که دور شلوار سیاهش بسته شده بود و هدایت دسته‌ای حمال با چماق‌های بامبو را بر عهده داشت دولا دولا و با قدم‌های کوتاه می‌دوید.

پشت سر آن‌ها دسته‌ای از سربازان ملی‌گرا که تفنگ‌های‌شان به سوی آفتاب تابان بود از تونل بیرون آمدند، ایستادند و رگباری پراکنده به سوی مردانی که می‌گریختند شلیک کردند. جیم در کامیون را گشود و خود را داخل اتاقک راننده کشاند. پنجاه فوت دورتر از تونل ورودی، تولاک در آواری که از سردر

استادیوم فرو ریخته بود افتاد. ستوان پرایس دوان دوان از کنارش گذشت و به سوی صفوف کامیون‌ها آمد. چهره‌اش به فانوسی می‌ماند که زمین را جست‌وجو کند. باندها را با تکان از دست‌اش درآورد و روی دیوار پیرامون محوطه‌ی پارکینگ پرید و در شالیزار برنج پر از آب پشت جاده افتاد.
افسر چینی با تپانچه‌اش یک گلوله‌ی دیگر به سوی هیکل پرایس که در آب شلپ شلپ می‌کرد شلیک نمود و بعد مقابل ورودی استادیوم به زانو افتاد. مردان وی با تفنگ‌های به هوا خاسته به خودروهای پوسیده نزدیک شدند. نمایشی یادگاری از تعقیب و راندن مجروحین گروه مهاجم ترتیب دادند و بعد به مأمن استادیوم عقب نشستند. جنازه‌ی تولاک در آفتاب افتاده و خون‌اش در غبار گچی روان بود. چترهای آبی و سرخ برفراز هونگ‌جائو می‌ریختند. جیم خودش را به آن سوی صندلی کشید و در طرف دیگر کابین را گشود، خود را به زمین انداخت و در پناه واگن‌های مهمات و توپ‌های صحرایی به سوی دیوار پیرامون پارکینگ دوید.
ستوان پرایس اپل و بار ابریشمی و جیره‌های ک را رها کرده بود. وقتی جیم به نهر سرپوشیده رسید وانت را یافت که بین خاکریزهای ضد تانک به‌امید خودش رها شده بود و روی زمین کنار در طرف شاگرد دود ضعیفی هنوز از آخرین ته سیگار لاکی استرایک تولاک برمی‌خاست.
جیم از پنجره به جلو داشبورد وانت نگاه کرد. آیا می‌توانست آن‌را به‌طرف شانگهای براند؟ تسلیم شدن به سربازان ملی‌گرای داخل استادیوم بسیار خطرناک بود - آنان به محض دیدن او و با اطمینان از این‌که او هم یکی از اعضای گروه مهاجم است وی را با گلوله می‌زدند.
جیم در اندیشه‌ی تولاک که پیش از دیدن کادیلاک‌های سفید نانتائو مرده بود تصمیم گرفت پیاده راهی شانگهای شود. از عقب اپل بالا رفت و می‌خواست چند قوطی غذا و ریدرزدایجست برای خودش بردارد که صدای پاهایی را کنار وانت شنیدوپیش ازآن که بتواندسرش رابرگرداندکسی شانه های‌اش راگرفت. مشت‌هایی محکم به پشت سرش کوبیده شدند و او را کف وانت انداختند.

جیم میان کارتن های سیگار نشست و خونی را که از بینی و دهان اش جاری بود و از لابه‌لای انگشتان اش روی سایبان چتری می چکید حس کرد. چینی سینه لخت را دید که غلاف تپانچه به کمرداشت واز استادیوم گریخته بود. او با همان نگاه بی احساس که جیم اغلب در چهره ی آشپز خیابان آم هرست پیش از آن که جوجه ای را بکشد دیده بود به وی خیره شد. پشت سرش یک حمال چینی با چماق بامبو ایستاده و برای دست زدن به محموله ی وانت بی طاقت بود.

هر دو سوی نهر سرپوشیده، مردان مسلح به رهبری همان اروپایی ریشو با ژاکت پرواز چرمی در طول خاکریز راه می رفتند. نیمی از اعضای این گروه راهزن، چینی بودند. برخی حمال هایی چماق به دست و دیگران با اونیفورم ملی گراها و مزدورها که هنوز تفنگ و فانوسقه شان را با خود داشتند. بقیه اروپایی ها و آمریکایی هایی بودند که تونیک های چینی و مجموعه ای از لباس ها و کمربندها و کیسه های مهمات و غلاف تپانچه ی پلیس شانگهای به تن داشتند و جیم از بدن های قحطی کشیده ی آنان حدس زد باید اسرای سابق باشند.

وقتی حمال چماق بامبوی اش را بلندکرد جیم خون وخلط گرم را به درون بلعید.

- من دارم می رم اردوگاه لونگ هوا... من یه زندانی بریتانیایی هستم.

و به جنوب غربی اشاره کرد. صدا در بینی ورم کرده اش طنین بم غریبی پیدا کرده بود و انگار بدن اش در همین چند لحظه ای که از عمرش باقی مانده بود پیر می شد.

- اردوگاه لونگ هوا...

مردان مسلح بی توجه به او روی خاکریز نشستند و سیگارهای شان را کشیدند. اروپایی که ژاکت پرواز به تن داشت کنار وانت راه می رفت. حمالی ته سیگار تولاک را برداشت و دود آن را درون ریه های اش کشید. همه به آسمان و جاده ی خالی که از کنار استادیوم می گذشت نگاه می کردند. آنان زمان کند و خالی اردوگاه اسرا را همراه خود آورده بودند. چهره های شان چروک و بی رنگ بود و به نظر می رسید از مقبره ای در اعماق زمین سر برآورده باشند.

جیم تکرار کرد:

- لونگ هوا...

چشمان حمالی که چماق به دست داشت هنوز بر او بودند و جیم می‌دانست با کوچک‌ترین حرکتی جلو خواهد آمد و جمجمه‌اش را متلاشی خواهد کرد. چینی سینه لخت که او را زده بود وانت را معاینه می‌کرد و لاستیک های عقب را وارسی می‌نمود. جیم که امیدوار بود به طریقی توجه اروپایی‌ها را به سوی خودش جلب کند به استادیوم اشاره کرد.

- لینکلن زفیر- در نانتائو. بیوک، کادیلاک های سفید...

- این مزخرفات در مورد کادیلاک ها چیه؟

مردی کوتاه‌قد با موهای نقره‌ای و صدای زنانه‌ی آمریکایی که تفنگ از شانه‌اش آویزان بود به سوی وانت آمد. هیچ کس به او گوش نکرد و وی برای سرپوش گذاشتن برآن سیگاری آتش کرد. شعله بر گونه های پودر خورده‌اش لرزید و یک جفت چشم خسته‌ی آشنا با نگاه تیز اما بی‌تکبر را نمایان ساخت.

- بیسی!

جیم خون دماغ اش را پاک کرد.

- منم، بیسی، جیم! جیم شانگهای!

مهماندار به او خیره شد و پس از چند لحظه فکر به شیوه‌ای تقریباً رسمی سری تکان داد، انگار که این بچه‌ی چهارده ساله را شناخته اما دیگر علاقه‌ای به او نداشته باشد. او کارتن های جیره‌ی «ک» را بررسی کرد و انگشت‌اش را بر ابریشم چتر کشید و کنار رفت تا حمال بتواند جای کافی برای تاب دادن چماق‌اش داشته باشد.

- بیسی!

جیم مجلات پراکنده را جمع کرد و با انگشت خون روی جلد آن‌ها را پاک نمود و زیر نگاه عصبانی چینی سینه لخت که تپانچه داشت بالا گرفت.

- مجله‌ی لایف، بیسی، ریدرزدایجست! من آخرین نسخه ها رو برای تو نگه داشتم... بیسی، من صدها لغت جدید یاد گرفته‌م- بلسن، وان‌رانشتدت، جی‌آی‌جو...

۳۹
راهزنان

ماشین به سرعت در ساحل مردابی آلوده به مواد نفتی حرکت می کرد و از تنه ی زنگ‌زده‌ی یک قایق اژدرافکن که به ساحل کشیده شده بود گذشت. جیم که در صندلی عقب بین بیسی و آن ریشوی فرانسوی در حال له شدن بود آبی را که از زیر چرخ های بیوک به اطرف می پاشید نگاه می کرد. رنگین کمان های درخشانی همچون دم طاووس باز می شدند و بلوک های اداری شانگهای را در دوردست بدل به شهری می کردند که با مداد رنگی نقاشی شده باشد. همان نور درخشان قایق اژدرافکن را نیز پوشانده و جسد ژاپنی هایی را که در آب های کم عمق افتاده بودند در بر گرفته بود.

جیم کوشید از روی شانه به ساختمان های مرتفع شانگهای که خود را از او دور می کردند نگاه کند اما کوفتگی گردن اش چرخاندن سر را برای او دشوار کرده

بود.

- هی، پسر...

فرانسوی با تفنگ کوتاهی که بین زانوهای‌اش گرفته بود ضربه‌ای به بازوی جیم زد.

- آروم بشین. بازم می‌خوای دماغ ات خون بیافته...؟

- جیم، این‌جا که جای کشتی گرفتن نیست. آروم می‌شینیم و لغت‌هامون رو یاد می‌گیریم.

بیسی دست‌اش را دور شانه‌ی او گذاشت.

- حواست رو جمع اون ریدرزدایجست کن تا خواب‌ات نبره.

- باشه، بیسی. بیدار می‌مونم.

آن‌طور که جیم می‌دانست بیدار ماندن بسیار اهمیت داشت. پاهای‌اش را به جعبه‌های مهمات کف ماشین کوبید و آن‌قدر لبان‌اش را گاز گرفت تا چشمان‌اش روشن شد. حمالی که چماق بامبو به دست داشت و اگر بیسی دخالت نمی‌کرد جیم را کشته بود، کنار فرانسوی پهلوی درب سمت راست نشسته بود. روی صندلی جلو هم کنار راننده‌ی چینی، دو استرالیایی از اردوگاه سیکاوی نشسته بودند.

هفت نفری در این بیوک غرق در گل چپیده بودند. شیشه‌ها هنوز به علائم و برچسب‌های ژنرال دست نشانده‌ی چینی که این اتومبیل در سراسر طول جنگ خودروی شخصی وی بوده مزین بودند.

استفراغ خشکیده و خون بینی و زخم‌های مردان مجروح صندلی‌ها را آلوده بودند. جدای از چماق‌ها و اسلحه‌ها، ماشین پر بود از جعبه‌های مهمات، کارتن‌های سیگار آمریکایی، کوزه‌های گلی عصاره برنج و بطری‌های فقاع که مردان همین‌طورکه درجاده‌های حومه‌ی جنوب غربی شانگهای پیش می‌رفتند در آن‌ها ادرار می‌کردند.

توقف کردند و آب آلوده‌ی مرداب دور چرخ‌های بیوک را گرفت. روبه‌رو یک کامیون ژاپنی قرار داشت که یک دوجین اعضای دیگر این گروه راهزن را حمل

می‌کرد. خودرو که مملو از بار بود با تقلا شیب باریکی را که از آجر خاکستری ساخته شده و از ساحل به طرف خاکریز جاده می‌رفت پیمود. کامیون پر بود از صندوق‌های امدادی، ذخائر ژاپنی‌ها که همان روز صبح از انبارهای نظامی نانتائو به غنیمت گرفته بودند و کلکسیونی از تشک‌های لوله شده، دوچرخه و چرخ خیاطی که ازدهکده های نواحی اطراف جنوب لونگ هوا غارت شده بودند.
بیوک هم از شیب آجری بالا رفت و پشت سر کامیون که ابری از غبار از زیر چرخ‌های‌اش به هوا می‌خاست به حرکت درآمد. جاده از حاشیه‌ی مرداب به سمت نقاط دور از ساحل رفت و خیلی زود در پیچ‌وخم شالیزارهای برنج و کانال‌ها گم شد. جیم فکر می‌کرد آیا این گروه راهزنان خودشان می‌دانستند کجا می‌روند؟ یا مثل ترنی سمی دائم در این زمین‌های قهوه‌ای‌رنگ عقب و جلو می‌شدند؟ با این‌حال هشت‌صد یارد دورتر سروکله‌ی وانت دیگری در جاده‌ای موازی آن‌ها از میان شالیزارهای خالی پیدا شد. اپل عتیقه که از استادیوم المپیک ربوده شده بود پنج نفر دیگر از اعضای گروه را حمل می‌کرد. آن‌ها اندکی پس از سپیده‌دم پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو را ترک کرده و طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که در فاصله‌ی چند دقیقه پیش از هدف بعدی با یکدیگر ملاقات کنند.
وقتی دو جاده به هم پیوستند جیم توانست هیکل تفنگ‌دار سینه لخت چینی با شلوار سیاه و کمربند رولورش را ببیند. او پشت اتاقک راننده ایستاده و با فریاد به حمالی که پشت فرمان نشسته بود دستور می‌داد. جیم از این افسر سابق ارتش دست نشانده‌ی چین که هنوز ضربه‌ی مشت آهنین‌اش را در استخوان‌های کوفته‌ی پشت گردن‌اش حس می‌کرد وحشت داشت. فقط حضور بیسی سبب نجات‌اش شده بود، اما معلوم نبود این وضع مدت زیادی پابرجا باشد. کاپیتان سونگ توجه چندانی به بیسی یا به دیگر اروپایی‌های عضو گروه راهزن نداشت و به جیم همچون سگی می نگریست که در صورت لزوم تا حد مرگ از او کار می‌کشید. هنوز یک ساعت از دستگیری‌اش به دست راهزنان نمی‌گذشت که مثل یک توله سگ شکاری که زمین را بو

بکشد و آتش غیرمنتظره‌ی گلوله ها را به سوی خود جلب نماید، سینه‌خیز بین پشته قبرهایی که به دهکده‌ای نزدیک هونگ‌جائو مشرف بودند پیش می‌رفت. نیمه کرخت و در حالی که خون از دماغ اش روی ریدرزدایجستی که در دست داشت می‌چکید، بین تابوت‌های پوسیده منتظر ماند تا تیراندازی فروکش کرد و راهزنان با دوچرخه ها و تشک‌های لوله شده و کیسه‌های برنج غنیمتی از دهکده باز گشتند. جیم با دریافت این‌که کاپیتان سونگ رهبر واقعی راهزنان بود کوشید خود را مفید نشان دهد، اما کاپیتان نمی خواست جیم امربر او باشد. جنگ سبب تغییر چینی‌ها شده بود - روستاییان، حمال‌های ولگرد و سربازان دست‌نشانده‌ی فراری جوری به اروپایی‌ها نگاه می‌کردند که جیم پیش از جنگ هرگز ندیده بود، انگار که آن‌ها دیگر وجود نداشتند، هر چند بریتانیایی‌ها به آمریکایی‌ها کمک کرده بودند ژاپن را شکست دهند.

وانت‌ها در یک تقاطع ایستادند. کاپیتان سونگ از اپل پیاده شد و به سوی بیوک آمد. بیسی، بی هیچ فکری، بازوی جیم را چسبید. بیسی آماده شده بود شاهد مرگ او باشد و تنها تعاریف اشتیاق برانگیز جیم از غنایمی که در استادیوم نانتائو منتظر راهزنان بود علاقه‌ی او را به جیم حفظ کرده بود.

توفانی از غبار اطراف سه خودرو را فراگرفت. آن ها عقب‌عقب رفتند و راهی را که از کنار یک کانال بلااستفاده می‌گذشت در پیش گرفتند و نیم مایل بعد روی یک پل سنگی بالای دهکده‌ای متروکه ایستادند. کاپیتان سونگ و دو نفر از مردان اش از وانت پایین آمدند و فرانسوی و حمالی که چماق داشت نیز به آن‌ها پیوستند. استرالیایی‌ها جلوی اتومبیل نشسته بودند و یک بند می‌نوشیدند و توجهی به آلونک‌های ژنده نداشتند. کاپیتان سونگ معمولاً جیم را صدا می‌زد و او را می‌فرستاد تا مابین ساختمان‌ها را بگردد، اما واضح بود که هیچ‌کس در دهکده نیست و گروه‌های راهزن منطقه بارها آن‌را چپاول کرده‌اند.

جیم پرسید:

- داریم بر می‌گردیم شانگهای، بیسی؟
- به زودی، جیم. اول باید یه مقدار تجهیزات خاص با خودمون برداریم.
- تجهیزاتی رو که تو این دهکده انبار کردین؟ تجهیزاتی که به درد جنگ می‌خورن؟
- درسته، جیم. تجهیزاتی که وقتی من مخفیانه با کومین تانگ کار می‌کردم، مأمورهای اونا برامون این‌جا گذاشتن. تو که نمی خوای اونا به دست کمونیست‌ها بیافتن، می خوای، جیم؟
آن‌ها هر دو با این ظاهرسازی پیش رفتند. جیم به دهکده‌ی خالی خیره شد که یک مجرای باز فاضلاب تنها خیابان گلی آن را به دو نیم می‌کرد.
- اون‌جا باید یه عالم کمونیست باشه. جنگ تموم شده، بیسی؟
- تموم شده، جیم. بذار بگم واقعاً تموم شده.
- بیسی...
فکری آشنا به ذهن جیم خطور کرد.
- آیا جنگ بعدی واقعاً شروع شده؟
- این طور هم می شه گفت، جیم. خوشحالم که در لغت‌هات بهت کمک کردم.
- هنوز یه عالمه لغت هست که من یاد نگرفتم، بیسی. دل‌ام می‌خواد برگردم شانگهای. اگه شانس بیارم ممکنه مادر و پدرم رو امروز ببینم.
- شانگهای؟ اون‌جا شهر خطرناکیه، جیم. تو شانگهای به چیزی بیش‌تر از شانس احتیاج داری. ما اون‌قدر منتظر می‌مونیم تا نیروی دریایی آمریکا در طول ساحل لنگر بندازه.
- عمو سام خودشو زود می رسونه، بیسی؟ ملوان‌ها و سربازها؟
- اون می‌آد. همه‌ی سربازهای منطقه‌ی اقیانوس آرام هم می‌آن...
در صدای بیسی اشتیاقی به چشم‌انداز اتحاد دوباره با هموطن‌های‌اش دیده نمی‌شد. جیم در مورد فرار او از لونگ‌هوا از وی پرسیده بود اما بیسی تمایلی به حرف زدن نداشت و طفره می‌رفت. مثل همیشه، هر آن‌چه پس از فرار وی رخ داده بود مدت‌ها بود که دیگر برایش جذابیتی نداشت. او همان مرد

وسواسی کوچکی بود که نگران دست‌های‌اش بود و همه چیز را جز آن‌چه منفعت فوری برایش داشت نادیده می‌گرفت. یکی از نقاط قوتش این بود که هرگز خود را اسیر رویا نمی‌کرد چون هرگز نتوانسته بود از مسائل سرسری بگذرد، درحالی که دکتر رنسام همه چیز را از ظاهرش می‌پذیرفت. با این حال، دکتر رنسام به احتمال در راه‌پیمایی مرگ از لونگ‌هوا مرده بود اما بیسی زنده مانده بود. اما اینک برای اولین بار، چشم‌انداز گنجینه‌ی استادیوم المپیک توجه بیسی را به خود جلب کرد. جیم با جدیت دیدگان مهماندار را با ثروتی که بتواند او را با جاه و جلال به ایالات متحده باز گرداند می‌انباشت. او می‌اندیشید بیسی از رادیوی اردوگاه چیزی در مورد راه‌پیمایی قریب‌الوقوع به کشتارگاه‌ها شنیده و رشوه‌ای به یک شبگرد داده تا او را در یکی از انبارهای نانتائو پنهان کند.

جیم هنگامی که کنار بیسی که ناخن‌های‌اش را برق می انداخت نشسته بود، دریافت آن‌همه تجارب جنگ اثری بر این آمریکایی نداشته است. تمام آن مرگ و میرها و قحطی بخشی از نمایش درهم و برهمی بودند که کنار این جاده برگزار شود و مسافرین بیوک از پنجره شاهد آن باشند، منظره‌ی ظالمانه‌ی گردن‌زدن‌های عمومی که دریانوردان بریتانیایی و آمریکایی هنگامی که برای مرخصی به ساحل می‌آمدند شاهد آن بودند. او هیچ چیز از جنگ نیاموخته بود چون انتظار چیزی را نداشت، درست مثل همان دهقانان چینی که اکنون آن‌ها را با گلوله می‌زد و چپاول می‌کرد. همان‌طور که دکتر رنسام گفته بود، مردمی که هیچ‌گونه توقعی ندارند خطرناک هستند. پس باید به طریقی به پانصد میلیون چینی آموخت که توقع خیلی چیزها را داشته باشند.

جیم بینی کوفته اش را می مالیدو مردان مسلح با کوزه های عصاره برنج روی پل چمباتمه زده بودند. علی‌رغم سال‌ها تغذیه‌ی بد در اردوگاه‌ها، فقط معدودی از این اسرای سابق زحمت خوردن کنسروهای گوشت را که عقب وانت‌ها توده شده بود به خود می‌دادند. آن‌ها زیر آفتاب داغ نرم نرمک می‌نوشیدند و به ندرت با یکدیگرصحبت می‌کردند وجیم نام هیچ یک از آن‌ها را نمی‌دانست.

هنگام غروب که به پایگاه هواپیماهای آبی نانتائو باز می‌گشتند اکثرشان با سهم چپاول آن روز پراکنده شده و به مخفیگاه های شان در ساختمان های شهر کهن می رفتند و صبح روز بعد دوباره مثل کارگران یک کارخانه دور هم جمع می شدند. بیوک را در یک شیب بتونی بین تنه ی هواپیماهای آبی سوخته پارک می کردند و جیم داخل آن می خوابید، اما بیسی و فرانسوی ریشو تمام شب در پیاله ی خلبانان نوشیدنی می نوشیدند.

فرانسوی از دهکده برگشت و به پنجره ی طرف بیسی تکیه داد:

- هیچی- حتی یه تکه گه.

بیسی با نفرت گفت:

- لااقل می‌تونستن اینو برامون بذارن. چرا چینی‌ها به دهکده‌هاشون برنمی گردن؟

جیم پرسید:

- اونا می‌دونن که جنگ تموم شده؟ تو باید به اونا بگی، بیسی.

- شاید... نمی‌تونیم برای همیشه منتظر بشیم، جیم. یه عالم تفنگ‌دار دارن می‌آن طرف شانگهای، حدود شش ارتش مختلف کومین تانگ.

- پس جمع کردن تجهیزات تون ممکنه مشکل بشه؟

- همین طوره. حالا ما می‌ریم به این دهکده‌ی کمونیست‌ها. بعد می برم‌ات پیش بابات. می تونی بهش بگی چه طور تمام مدت جنگ ازت مراقبت کردم و لغت هات رو بهت یاد دادم.

- تو واقعاً از من مراقبت کردی، بیسی.

- درسته...

بیسی متفکرانه به جیم خیره شد.

- با ما بمون. خیلی بد می شه اگه گرفتار آدم رباها بشی.

- اون جا خیلی آدم ربا هست، بیسی؟

- آدم‌ربا و کمونیست. مردمی که نمی‌خوان بفهمن جنگ تموم شده. اینو یادت نره، جیم.

- باشه...

جیم که می‌کوشید با موضوعی شادی بخش‌تر حواس مهماندار را منحرف کند پرسید:

- بیسی، تو انفجار بمب اتم رو دیدی؟ من از استادیوم نانتائو برق انفجار اونو روی ناگازاکی دیدم.

- هی، بچه...

بیسی به جیم خیره شد و از صدای آرام این پسر که خون از دماغ‌اش جریان داشت متحیر بود.

از پشت شیشه‌ی عقب یک تکه کهنه‌ی مخصوص تمیز کردن تفنگ برداشت و با آن بینی جیم را پاک کرد.

- تو بمب اتم رو دیدی...؟

- یه دقیقه‌ی تموم، بیسی. یه نور سفید شانگهای رو پوشوند، از خورشید هم پرنورتر. فکر می‌کنم خدا می‌خواست همه چیز رو ببینه.

- فکر می‌کنم می‌خواسته همین کار رو بکنه. اون نور سفید، جیم. شاید بتونم کاری کنم عکس‌ات رو تو مجله‌ی لایف چاپ کنن.

- هی، می‌تونی، بیسی؟

اندیشه‌ی ظاهر شدن در صفحات لایف جیم را سر حال آورد. خون دهان‌اش را پاک کرد و کوشید پیراهن پوسیده‌اش را صاف کند مبادا ناگهان عکاسی ظاهر شود و بخواهد عکس او را بردارد. با اشاره‌ی کاپیتان سونگ راهزنان به خودروهای‌شان بازگشتند. وقتی دهکده را ترک کردند و به سوی رودخانه رفتند جیم عکس خودش را میان تصاویر تانک‌های ببر و تفنگ‌داران دریایی ایالات متحده مجسم کرد. چهار روز از همراهی وی با گروه راهزن بیسی می‌گذشت و او به این فکر افتاده بود که ممکن است والدین‌اش تصور کنند او در راه پیمایی مرگ از لونگ‌هوا مرده است. شاید زمانی که کنار استخرشان در خیابان آم هرست نشسته و آخرین شماره‌ی لایف را ورق می‌زنند، چهره‌ی پسرشان را میان آدمیرال‌ها و ژنرال‌ها باز شناسند...

از مرز شرقی پایگاه هوایی لونگ‌هوا که می‌گذشتند جیم از روی بیسی گذشت و از پنجره به بیرون آویزان شد و در نهرها و شالیزارهای برنج به دنبال جنازه‌ی خدمه‌ی هوایی ژاپنی گشت. واحدهای کومین تانک که بخشی از پایگاه هوایی را تصرف کرده بودند هنوز دسته دسته ژاپنی ها را می‌کشتند.

- تو اون هواپیماها رو دوست داری، جیم؟

- من می‌خوام یه روز خلبان بشم، بیسی. مادر و پدرم رو می برم جاوه. خیلی به این موضوع فکر کرده‌م.

- رویای خوبیه...

بیسی جیم را کنار زد و به هواپیماهای متروکه‌ی میان درختان اشاره کرد.

- اون‌جا یه خلبان ژاپنی هست - هنوز هیچ‌کس اونو نگرفته.

او ضامن اسلحه اش را آزاد کرد. جیم از پنجره آویزان شد و خط درختان را زیر نظر گرفت و صورت رنگ‌پریده‌ی خلبان جوان را کنار سکان افقی یک جنگنده‌ی زرو دید که بی‌هدف میان بال‌ها و بدنه ها قدم می‌زد.

جیم به سرعت گفت:

- اون یه «بزن داغون کنه»، یه «شیرجه روی دیوونه». بیسی، می‌خوای از استادیوم برات بگم؟ اون جا شاید کت پوست باشه. فکر می‌کنم آقای تولاک پیش از اون‌که گلوله بخوره اونارو دیده بود. همین‌طور هم صدها صندوق نوشیدنی...

خوش‌بختانه بیسی شیشه را بالا کشید. بوی چندش‌آور آشغال فضای داخل بیوک را پر کرد، بویی که از سطح گچی جاده برمی‌خاست و به غباری می‌پیوست که از زمین‌های سفیدشده، گودال‌های تانک و از پشته‌ی قبرها برمی‌خاست، غباری سفید شبیه به همان نوری که جیم از استادیوم المپیک دیده بود که پایان یک جنگ و آغاز جنگی دیگر را خبر می‌داد.

اندکی پیش از غروب به شهر کمونیست‌ها در کنار رودخانه و در دو مایلی جنوب لونگ‌هوا رسیدند. خانه‌های یک طبقه‌ی محقر مقابل دیوارهای یک کارخانه‌ی سرامیک به یکدیگر تکیه داده بودند، مثل همان خانه‌های مسکونی

قرون وسطایی که جیم در دائرة المعارف های دوران کودکی‌اش دیده بود که چون خوشه ای یک کلیسای جامع سبک گوتیک را در برگرفته بودند. کوره های گنبدی شکل و دودکش های آجری آخرین پرتوهای آفتاب را به سوی خود می‌کشیدند و گویی می‌خواستند گرما و منفعتی را که حکومت کمونیست برای این کلکسیون خانه های رعیتی به ارمغان آورده بود تبلیغ نمایند.

- خوب، جیم، دیگه بازی با لغت‌ها رو فراموش کن. وقتشه راه بیافتی.

پیش از آن‌که جیم بتواند ریدرزدایجست را پشت شیشه‌ی عقب بگذارد کاپیتان سونگ در را گشود و یقه‌ی جیم را گرفت و از بیوک به بیرون پرت کرد. بعد همچون چوپانی که یک خوک دنبلانی را براند، پسرک را که خون از دماغ‌اش جاری بود با یک سری فریاد و غرولند به آن‌سوی جاده کشید و تپانچه‌ی اتوماتیک‌اش را محکم در پهلوی او فرو کرد. دو وانت و بیوک کنار خاکریز خط‌آهن شانگهای - هونگ‌چو ایستاده بودند. سی‌صد یارد جلوتر یک مسیر فرعی از خط‌آهن در قوسی بزرگ به سوی کارگاه های سرامیک می‌رفت و آن‌ها را از شهر جدا می‌ساخت. مردان مسلح قدم به شالیزار خشک آن‌سوی خاکریز گذاردند. بعضی کیسه‌های مهمات‌شان را گشودند و قنداق تفنگ‌های‌شان را تمیز نمودند. دیگران سیگار می‌کشیدند و از کوزه‌های گلی که روی کاپوت بیوک گذاشته بودند لیوان‌هایشان را پر می‌کردند. تک‌تک آن‌ها در خودشان بودند و ساکت در نور غروب که محو می‌شد ایستاده بودند.

جیم، وقتی فریادها و سوت‌های کاپیتان سونگ پشت سرش محو شد به سرعت در سطح سخت شالیزار شروع به دویدن کرد. بینی‌اش را به این امید که جلوی خون‌ریزی آن‌را بگیرد با انگشتان فشرد و بعد گذاشت خون دوباره روی گونه‌های‌اش بریزد. اگر شانس می‌آورد کشیک‌های کمونیست که روی خاکریز موضع گرفته بودند فکر می‌کردند او خود به‌خود مجروح است و آتش گلوله‌های‌شان را به سوی تفنگ‌داران پشت سرش برمی‌گرداندند.

او به پای خاکریز رسید و بین ساقه‌های برنج وحشی قوز کرد. خون را از آن‌ها پاک کرد و انگشتان‌اش را لیسید. وظیفه‌ی او دیگر پایان یافته بود. پنجاه

یارد دورتر کاپیتان سونگ از شالیزار عبور کرده بود و با گام‌های کوتاه از خاک نرم خاکریز بالا می‌رفت. حمال‌های‌اش هم مسلح به چماق به همراه بیسی و فرانسوی پشت سرش بودند و دو گروه تفنگ‌دار در شالیزارهای بعدی حرکت می‌کردند. استرالیایی‌ها و یک کومین‌تانگ فراری هم روی رکاب بیوک نشسته بودند و شراب می‌خوردند.

جیم از شیب طلق مانند بالا رفت. باران بخش‌هایی از خاکریز را شسته بود و او زیر ریل‌های زنگ‌زده تراورس‌های پوسیده خزید. بسیاری از قطعات ریل‌ها به تازگی عوض شده بودند که به ظاهر کار سربازان کمونیست بود که شهر را پایگاه خودشان نموده بودند. باراندازِ کارخانه‌ی سرامیک، خط‌آهن و آجرهای انبار شده در ساختمان کوره‌ها و دودکش‌های قدیمی از یک سو و نزدیکی با پایگاه هوایی لونگ‌هوا از سوی دیگر، پادگان کمونیست‌ها را به این مرداب کوچک کشانده بود. لیکن طبق آن‌چه بیسی می‌گفت آن‌ها دو روز قبل آن‌جا را ترک کرده و به پیش‌روی به سوی شانگهای ادامه داده و چند صد ساکن شهر را بی‌دفاع گذاشته بودند. آن‌جا جدای از اموال دهقانان ممکن بود ذخائر سلاح‌های کمونیست‌ها و همدست‌های‌شان هم یافت شود که آن‌ها را می‌شد به‌خاطر خوش‌آمد ژنرال‌های کومین‌تانگ که به شانگهای نزدیک می‌شدند با آنان معاوضه نمود.

جیم روی لبه‌ی خاکریز قوز کرده و پشت تراورس‌های خط‌آهن پنهان شده بود. پایین پای‌اش دشتی از شالیزارهای بی‌محصول یک کانال قابل قایق‌رانی از قطعات زمین سبزی‌کاری شده که شهر را در بر می‌گرفت جدا شده بود. خیابان‌های باریک خالی بودند اما دود ضعیفی از چندین دودکش به هوا می‌خاست.

در آن‌سوی رودخانه یک توپ نیروی دریایی گلوله‌ی پر سروصدایی شلیک کرد. دو قایق توپ‌دار چینی‌های ملی‌گرا وسط آب لنگر انداخته بودند. گلوله‌ی توپ به محوطه‌ی انبار کارگاه‌های سرامیک اصابت کرد و ابری از غبار سرخ به هوا فرستاد. صدای آتش سلاح‌های سبک از سواحل جنوبی

رودخانه به‌گوش می‌رسید، جایی که گروهی از سربازان کومین تانگ از یک دوبه‌ی چوبی پیاده می‌شدند.

یک قایق ته‌پهن چینی که موتور دیزل‌اش با صدای خفه‌ای کار می‌کرد از پایین خاکریز راه‌آهن به‌سوی بالای کانال می‌رفت. افسران چینی با اونیفورم‌های زیبای آمریکایی و کلاهخودهای فولادی روی سکوی فرماندهی ایستاده بودند و با دوربین، شهر و زمین‌های سبزیجات آن‌را زیر نظر داشتند. قایق توپ‌داری که نزدیک‌تر بود، دومین گلوله‌ی توپ را شلیک کرد که در میان سقف‌هایی که کاشی خاکستری داشتند منفجر شد و فورانی از آوار به هوا پرتاب کرد و بلافاصله حرکاتی سرآسیمه آغاز گشت. صدها چینی که بسته‌ی رختخواب و لباس‌های‌شان را بر سر داشتند مثل مورچه‌هایی که از یک گلدان شکسته بگریزند از کوچه‌های باریک به‌سوی مزارع اطراف دویدند و می‌کوشیدند در کوره راه‌های بین زمین‌های سبزی‌کاری از یکدیگر سبقت بگیرند. پیرزنی که شلوار سیاه و ژاکت به تن داشت تا کمر در نهر کنار جاده فرو رفته بود و با فریاد اقوام‌اش را که از حاشیه‌ی نهر پایین می‌رفتند صدا می‌زد.

قایق ته‌پهن که موتورش چون مشتی بر تنه‌ی چوبی آن می‌کوبید در طول کانال پیش آمد. جیم به وضوح خط‌اتوهای تازه‌ی اونیفورم افسران جزء چینی و پوتین‌های زیبای رزم‌آمریکایی آن‌ها را می‌دید. حتی دسته‌ی سربازانی که روی عرشه‌ی پایین سکوی فرماندهی ایستاده بودند، تک‌تک اسلحه و بی‌سیم با خود داشتند.

وسط عرشه‌ی قایق ته‌پهن یک کرایسلر لیموزین مشکی ایستاده و از دکل کروم آن پرچم یک ژنرال کومین تانگ در اهتزاز بود.

پایه‌ی فلزی یک مسلسل خودکار بر دماغه‌ی قایق مستقر شد و تفنگ‌داران بی‌هیچ اخطاری به‌سوی شهر آتش گشودند. گلوله‌های رسام از فراز سر دهاتی‌های فراری می‌گذشتند و به سقف خانه‌ها برخورد می‌کردند. با علامتی از سکوی فرماندهی، تفنگ‌دارها لوله‌ی مسلسل را چرخاندند و به‌سوی

دهکده‌ی کوچکی در چند صدیاردی غرب شهر نشانه رفتند و همان لحظه اولین گلوله های قایق های توپ دار به جاده‌ی خاکی کنار خانه های یک طبقه‌ی رعیتی برخورد کرد. گروه سربازان ملی‌گرا که از دوبه‌ی چوبی پیاده شده بودند اکنون در شالیزارها می‌دویدند و شهرنشینان فراری را شکار می‌کردند.
سپس برخورد چند گلوله‌ی بعدی انفجاری عظیم صورت داد. گروه گل نشینان ناپدید شده و در ابر جوشان آوار به هوا مکیده شده بودند. گلوله ها یکی پس‌از دیگری با صدایی مهیب منفجر می‌شدند و ستون هایی از دود به آسمان می‌فرستادند. ده ها دهاتی در جاده‌ای که به‌سوی دهکده‌ی کوچک می‌رفت بین بسته‌ی رختخواب های‌شان افتاده بودند؛ انگار که ساکنین شهر تصمیم گرفته بودند شب را در مزارع سپری کنند.
جیم دستان‌اش را روی بینی و دهان‌اش گذارد و کوشید مانع فریاد کشیدن خودش شود. به دشت آتش زیر پای‌اش نگاه کرد، به مزارع پوشیده از دود که با شعله‌ی توپ های نیروی دریایی و خانه های مشتعل کنار کارخانه‌ی سرامیک روشن می‌شدند. کوره ها و دودکش ها همچون اجاق های باستانی که دوباره شعله‌ور شده باشند در غروب می‌درخشیدند، اجاق هایی که سوخت‌شان جنازه‌ی دهاتی هایی بود که در باغ های سبزیجات خودشان افتاده بودند. جیم به صدای موتور قایق ته‌پهن که به‌سوی پایین کانال می‌رفت گوش کرد: قلبی زشت که ضربان مرگش را در سراسر چین می‌گسترد و ژنرال های نظیف چینی در همان‌حال چشمان‌شان را با دوربین پوشانده و ستارگان کهکشان توپ های‌شان را می‌شمردند.
- بیسی...
راهزنان از خط آهن عقب می‌نشستند. کاپیتان سونگ و حمال های‌اش هم از خاکریز پایین آمده و به‌سوی وانت ها بازمی‌گشتند.
- بیسی. می‌تونیم برگردیم لونگ هوا؟
- برگردیم به اردوگاه؟
مهماندار زیر چشمی به غباری که از آسمان فرو می‌ریخت خیره شد. موج

انفجار پرقدرت انبار مهمات او را گیج کرده و او انگار که از رویا به بیداری آمده باشد به چشم انداز زیر پای اش زل زده بود.

- می‌خوای برگردی اردوگاه، جیم...؟

- ما باید خودمون رو آماده کنیم، بیسی. آمریکایی‌ها کی می‌آن؟

برای اولین بار به‌نظر می‌رسید بیسی پاسخی ندارد. به پشت روی تراورس‌های چوبی افتاد و بعد به شمال اشاره کرد و سوت پیروزی کشید. ده مایل دورتر، آن‌سوی سطح تیره‌ی رودخانه، دکل‌ها و طبقه‌ی فوقانی یک رزمناو آمریکایی که آفتاب بر آن‌ها می‌تابید کنار بلوک‌های اداری و هتل‌های جاده‌ی ساحلی شانگهای مستقر شده بودند.

۴۰
هوانوردان کشته شده

صدای آتش توپخانه تمام صبح از پوتونگ در آن سوی رودخانه شنیده می شد. ستونی از دود ناشی از آتش سوزی، وسیع تر از دود انبارهای شعله ور، روی آب افتاده و ساحل نانتائو را تیره کرده بود. جیم از صندلی جلوی بیوک که در زمین های گلی پارک شده بود و از پشت شیشه ی غبارگرفته ی آن برق گلوله ها را می دید. توپ های آمریکایی که در اختیار ملی گراها بودند صدایی خشن و نمناک داشتند، انگار که لوله های شان را از آب پرکرده باشند. هوایی افسرده، پنهان از آفتاب، امواج ملایمی را که به سوی ساحل می آمد در خود گرفته بود. برق لوله ی هویتزر کومین تانگ که پشت موج شکن پوتونگ مستقر بود بر انگشتان جیم که فرمان بیوک را گرفته بودند می افتاد و برج دوربین یک زیردریایی را که یک صدیارد دورتر به ساحل کشیده شده بود روشن می کرد.

جیم متوجه یک هواپیمای شناسایی شد که از میان ابر دود سربرآورد و بخار سیاه را که بر بال های اش جاری بود شکافت. سه بمب افکن آمریکایی نیز از جنوب غربی نزدیک شدند. آتش گلوله ها خاموش شد و یک قایق اژدرافکن که با کیسه های شن تقویت شده بود در رودخانه به حرکت درآمد و آماده بود هر صندوقی را که در آب بیافتد جمع کند.

یک دوجین چتر از ب - ۲۹ ها فروریختند و به سرعت به طرف زمین آمدند. محموله ی صندوق ها این بار اسپام، کلیم و ریدرزدایجست نبود، آن ها این بار مهمات و مواد منفجره برای سربازان کومین تانگ حمل می کردند. گردان کومین تانگ با پشتیبانی آتش توپخانه آخرین واحدهای کمونیست را که هنوز لابه لای خرابه های انبارهای پوتونگ مقاومت می کردند از بین می برد. روی موج شکن، جنازه ی سربازان کمونیست همچون هیزم روی هم تلنبار شده بود.

جیم در سکوتی که پس از عبور بمب افکن ها ایجاد شد غرش دردناک توپخانه را از هونگ جائو و زمین های باز غرب شانگهای شنید. دست کم سه ارتش از ملی گرایان در حال محاصره ی شهر بودند و بین خود بر سر کنترل پایگاه های هوایی، تعمیرگاه های کشتی و خطوط آهن و بالاتر از همه بر سر انبار سلاح ها و مهماتی که ژاپنی ها جاگذاشته بودند چک و چانه می زدند. بقایای ارتش های دست نشانده - دسته هایی از کومین تانگ های خائن که از ساحل عقب رانده شده بودند و نیروهای مختلف میلیشیا که جنگ افروزان محلی پس از بازگشت به شانگهای گردآورده بودند - با ملی گرایان همکاری می کردند، هر چند گاهی هم علیه آنان می جنگیدند.

ده ها هزار دهقان چینی همچون گرد و خاکی که از مقابل جارو به هوا برخیزد از برابر این ارتش های رقیب کنار رانده می شدند. واحدهای پیشرو ارتش ملی گرایان، ستون هایی از آوارگان را که در زمین های اطراف سرگردان بودند و می کوشیدند در مزارع و دهکده های چپاول شده پناه بگیرند از دروازه های شانگهای پس راندند.

بیش تر وحشت جیم از همین آوارگان بود؛ گروه های حمال های قحطی زده ی

مسلح به چاقو و کج بیل. بیسی و گروه راهزنان به هر نبردی که اتفاق می‌افتاد نزدیک می‌شدند اما می‌کوشیدند به هیچ‌عنوان با اینان مواجه نگردند. در کناره‌های شرق نانتائو، بین تعمیرگاه‌های کشتی و پایگاه هواپیماهای آبی، منطقه‌ی بی‌طرفی وجود داشت؛ اسکله‌ها و انبارها و سربازخانه‌های متروکه‌ای که میلیشیای کومین‌تانگ و دهقانان آواره به دلیل نزدیکی بسیار آن منطقه به درگیری آن‌سوی رودخانه در پوتونگ آن‌جا نمی‌رفتند. بیسی و شش بازمانده‌ی گروه که جز بیوک پیش از جنگ و امید مبهم فروش خودشان به ژنرال ملی‌گرا چیز زیادی نداشتند در انبارهای ذغال‌سنگ و سنگرهای بتونی این محل اردو زده بودند، اما اکنون دیگر حتی اتومبیل هم هدف بسیار مشخصی برای تفنگ‌داران کومین‌تانگ شده بود.

- جیم، بشین پشت فرمون و وانمود کن داری این ماشین قشنگو می‌رونی.

بیسی این را هنگامی که راهزنان بیوک را روی زمین‌های گلی رها می‌کردند به او گفته بود.

- هی، می‌تونم، بیسی...؟

جیم هنگامی که بر ساحل سیاه ایستاده بودند و سلاح‌های‌شان را آماده می‌کردند فرمان را در دست گرفت. موج انفجارهایی که به این سوی آب می‌آمد صورت آنان را درهم می‌برد.

- دارین می‌رین استادیوم، بیسی؟

- آره، جیم. اون سال‌هارو تو لونگ‌هوا یادت می‌آد، ما باید از سرمایه‌گذاری‌مون مراقبت کنیم. ملی‌گراها می‌خوان شانگهای‌رو بگیرن و دست خارجی‌ها رو از هر معامله‌ای اون‌جا کوتاه کنن.

- منظورشون ماییم، بیسی؟

- منظورشون تویی، جیم. تو بخشی از جامعه‌ی معاملات خارجی هستی. وقتی برگردیم برات یه کت پوست و یه جعبه نوشیدنی می‌آرم که بدی به بابات.

بیسی به انبارهای ویران و جنازه‌هایی که روی موج‌شکن توده شده بودند زل

زد، انگار ببیند که تمام گنجینه‌ی مشرق زمین را برای بازگرداندن به فریسکو[۱] بار آنان کرده باشند. جیم برای بیسی احساس تأسف می‌کرد و وسوسه شده بود به او هشدار دهد که استادیوم به احتمال خالی است و کومین‌تانگ‌ها همان چند تکه چیز با ارزشی را هم که زیر آفتاب و باران سالم مانده بود برده‌اند، اما بیسی افسار را کشیده بود و چهار نعل به سوی هدف می‌تاخت. اگر شانس می‌آورد و از حمله به استادیوم جان سالم به در می‌برد، تفنگ‌اش را زمین می‌انداخت و به شانگهای بازمی‌گشت و ظرف چند روز متصدی رستوران هتل کاتی می‌شد و با تعظیم و تکریم به افسران آمریکایی خدمت می‌کرد که از رزمناو کنار جاده‌ی ساحلی به بندر می‌آمدند...

وقتی بیسی و دیگر مردان رفتند و میان انبارهای ویران اسکله ناپدید شدند جیم سرگرم خواندن مجلاتی شد که روی صندلی کنار دست‌اش ریخته بود. اکنون دیگر مطمئن بود که جنگ جهانی دوم خاتمه یافته است، اما آیا جنگ جهانی سوم شروع شده بود؟ با نگاه به تصاویر فرود هواپیماها در «روزدی»، عبور از راین و فتح برلین، حس کرد آن‌ها بخشی از یک جنگ کوچک‌تر هستند، تمرینی برای درگیری واقعی که این‌جا در خاوردور با فرو افتادن بمب‌های اتمی روی ناگازاکی و هیروشیما آغاز شده بود. جیم نوری را که بر زمین افتاده بود به‌خاطرآورد، سایه‌ی خورشیدی دیگر. این‌جا و در دهانه‌ی بزرگ‌ترین رودخانه‌های آسیا آخرین جنگ برای تصمیم‌گیری بر سر آینده‌ی کره‌ی زمین درگیر می‌شد.

جیم خون‌اش را از روی فرمان پاک کرد و در همان هنگام بمب باران دوباره از ساحل پوتونگ آغاز گشت. چهار روز بود که خون‌ریزی دماغ‌اش ادامه داشت. خون را بلعید و به جاده‌ی بازی که از باراندازها به سوی استادیوم در دوردست می‌رفت نگاه کرد. صد یارد دورتر از بیوک‌دو میلیشیای چینی از دماغه‌ی زیردریایی که به ساحل کشیده شده بود بالا رفتند. تفنگ از شانه‌های‌شان

۱. Ferisco بست - م.

آویخته بود و آنان بی‌توجه به نبرد آن سوی رودخانه از روی عرشه به سمت برج دوربین رفتند.

جیم در سمت راننده را گشود. باید پیش از آن‌که مردان میلیشیا متوجه بیوک شوند آن‌جا را ترک می‌کرد. ازتوده‌ی قوطی‌ها، کارتن‌های سیگار و جعبه‌های مهمات که کف ماشین ریخته بود یک تخته شکلات، یک قوطی اسپام و یک مجله‌ی لایف برداشت و وقتی آن دو چینی پشت برج دوربین زیردریایی بودند خود را روی زمین‌های گلی انداخت و دولا دولا از پایین دیواره‌ی خاکریز به سوی شیب بارانداز پلیس ساحلی شانگهای دوید. کمی بیش از دو مایل به سمت شمال عمارت‌های مسکونی و انبارهای شهرکهن قرار داشت و پشت آن‌ها بلوک‌های اداری بخش تجاری شانگهای واقع بود، اما جیم از آن‌ها چشم‌پوشی کرد و دوباره به سوی پایگاه هوایی لونگ‌هوا به راه افتاد.

دود از استادیوم المپیک به هوا می‌خاست، ستونی سفید و باریک که تنها از یک شعله ناشی می‌شد، انگار بیسی و دسته‌اش با مبلمانی که در جایگاه‌ها بود آتش بزرگی روشن کرده بودند. توپ‌های هونگ جائو و پوتونگ ساکت شده بودند و جیم می‌توانست صدای ضعیف شلیک تفنگ‌ها را از استادیوم بشنود.

او در جست‌وجوی پناهگاه از جاده‌ی باز بیرون شهر خارج شد و به میان نیشکرهای وحشی رفت که زمین‌های بایر کنار مرز شمالی پایگاه‌هوایی لونگ‌هوا را پوشانده بود. پرده‌ای از درختان و بشکه‌های پوسیده‌ی سوخت او را از دشت باز اطراف منطقه‌ی فرود، آشیانه‌های ویران و معبد جدا می‌ساخت. جعبه‌های فشنگ در کوره راه باریک مقابل پای‌اش ریخته بودند، سکه‌هایی که روی کوره راهی از برنز ریخته شده باشند. بی‌هدف در امتداد حصارها حرکت می‌کرد و سعی داشت از توده‌ی مگس‌هایی که روی آلاچیق‌های کوچک لابه‌لای گزنه‌ها جمع شده بودند دوری کند.

در هر دو سوی کوره راه جنازه‌ی ژاپنی‌ها که به ضرب گلوله یا سرنیزه کشته شده بودند افتاده بود. جیم کنار گودال آبیاری کم‌عمقی ایستاد که یک سرباز

نیروی هوایی با دستان از پشت بسته در آن افتاده بود. صدها مگس صورت اش را می‌خوردند و ماسکی پر سروصدا بر آن کشیده بودند. جیم کاغذ شکلات اش را باز کرد، مگس‌ها را از صورت اش پراند و در میان نیشکرها به راه افتاد. جنازه ی ده‌ها ژاپنی انگار که از آسمان به زمین افتاده باشند لابه‌لای گزنه‌ها بود، اعضای جوان نیروی دریایی که هنگام پرواز به سوی پایگاه های هوایی موطن شان هدف گلوله قرارگرفته بودند.

جیم از روی قسمتی از حصارها که فروریخته بود عبور کرد و به طرف هواپیماهای متروکه رفت که بین درختان افتاده بودند. باران تابستانی رودی از زنگار از بدنه‌ی آن‌ها به راه انداخته بود. مگس‌ها نیز در آفتاب صبحگاهی به خشم آمده بودند، عصبانیتی شدید به خاطر هیچ. جیم آن‌ها را ترک کرد و در میان علف‌های گسترده‌ی پایگاه هوایی به راه افتاد. گروهی ژاپنی داخل یکی از آشیانه‌های ویران در سایه ایستاده بودند و به صدای شلیک گلوله‌ها در استادیوم گوش می‌کردند، اما توجهی به جیم که در محوطه قدم می‌زد نداشتند.

او به باند بتونی زیر پای‌اش خیره شد و با تعجب دریافت که سطح آن به شدت آسیب‌دیده و لکه‌های روغن آن را آلوده نموده و برخورد تایر هواپیماها بر آن خط کشیده است. اما اکنون که جنگ جهانی سوم آغاز شده بود به زودی یک باند جدید برپامی‌کردند. جیم به آخر آن نوار بتونی رسید و از میان علف‌ها به‌سوی مرز جنوبی پایگاه رفت. زمین به برآمدگی های بلندی که از موانع خاکی اصلی برجای مانده بود منتهی می‌شد و آن‌گاه در شیب دره‌ای فرومی‌رفت که زمانی کامیون‌های ژاپنی بار آوار ساختمانی و کاشی‌های سقفی را آن‌جا تحویل می‌دادند.

دره، علی‌رغم گزنه‌های بلند و آفتاب داغ سپتامبر مملو از همان غبار خاکستری به نظر می‌رسید و کناره‌های کانال به سفیدی جریان آبی بودند که مردگان را در آن بشویند. پوسته‌ی شکاف خورده‌ی یک بمب عمل نکرده مثل لاک پشت بزرگی که سرش را زیر گل کرده و به خواب رفته باشد در آب‌های کم‌عمق

افتاده بود.

جیم، آگاه از آن که لرزه‌ی یک موستانگ پایین پرواز ممکن بود چاشنی بمب را فعال کند به دره زد و همین طور که پیش می‌رفت گزنه ها را با مجله اش کنار می‌زد. قوطی اسپام را به هوا انداخت و با یک دست آن را گرفت، اما بار دوم آن را بین نی‌ها گم کرد. در انبوه علف‌ها به دنبال آن گشت و بالاخره نزدیک آب آن را یافت و تصمیم گرفت پیش از آن که گوشت قورمه شده را برای همیشه از دست بدهد آن را بخورد.

در ساحل کانال نشست و کثافت روی در قوطی را شست. یک قطره خون از دماغ اش در آب چکید و بلافاصله مورد هجوم تعداد کثیری ماهی کوچک قرار گرفت که از یک نوک کبریت بزرگ تر نبودند. دومین قطره که به سطح آب خورد مبارزه‌ای خشونت بار درگرفت که به نظر تمام ملیت‌های ماهی های ریز در آن شرکت داشتند. آن ها ناآگاه از سطح آفتاب خورده‌ی آب این طرف و آن طرف می‌رفتند و با درنده‌خویی به یکدیگر حمله ور می‌شدند. جیم دهان اش را پاک کرد، به جلو خم شد و یک گلوله چرک از لثه های عفونت‌زده اش به بیرون تف کرد که همچون بمبی عظیم بین ماهی‌ها افتاد و آن ها را به وحشتی دیوانه وار انداخت و یک ثانیه بعد در آب چیزی جز چرکی که از هم وامی‌رفت دیده نمی‌شد.

جیم توجه اش را از ماهی‌ها برگرفت، میان نی‌ها پهن شد و شروع به خواندن آگهی های تبلیغاتی مجله کرد و به صدای ژرف تر گلوله های توپخانه گوش داد. صدای توپ های سیکاوی و هونگ جائو هنگامی که ارتش‌های ملی‌گرایان رقیب حلقه‌ی محاصره را بر شانگهای تنگ تر می‌کردند بلندتر و بلندتر می‌شد. جیم بر آن شد اسپام را بخورد و سپس آخرین تلاشش را برای بازگشت به شانگهای بنماید. اطمینان داشت بیسی و گروه راهزنان هرگز قصد بازگشت به محل بیوک را نداشتند و او را در زمین‌های گلی گذاشته بودند تا توجه چینی‌هایی را که ممکن بود آن ها را تا رودخانه تعقیب کنند به خود جلب نماید.

در علف‌های مجاور، سر یک انسان دوبار تکان خورد که مؤید این استراتژی بود. جیم وحشت زده از این ظهور دوستانه، بی حرکت بر جای ماند و آخرین تکه‌ی شکلات در گلوی اش گیر کرد. یک نفر چند فوت دورتر از او در نی‌ها افتاده و زانوان اش تقریباً در آب فرورفته بودند. او انگار که بکوشد به جیم اطمینان بخشد دوباره سری تکان داد. جیم دست‌اش را دراز کرد و علف‌ها را کنار زد و به دقت به چهره‌ی او خیره شد. آن گونه‌های گرد و بینی نرم که از فقر یک کودکی همراه با جنگ فشرده شده بودند به یک نوجوان آسیایی تعلق داشت، پسر یک روستایی که برای ماهیگیری به این جا آمده باشد. پسر بین دیواری از علف و نی افتاده بود، انگار که تخت‌خوابی سایبان دار را با جیم شریک باشد و در سکوت به افکار او گوش دهد.

جیم نشست و مجله‌ی لوله‌شده را بالای سر گرفت و از میان صدای انبوه مگس‌ها منتظر شنیدن صدای قدم ها در علف‌های بلند شد، اما دره خالی بود و فقط مگس ها هوای روشن آن را می بلعیدند. آن شبح به آرامی حرکت کرد و علف‌ها را له نمود. نوجوان ناتوان‌تر از آن بود که بتواند خودش را حفظ کند و داشت به طرف آب لیز می‌خورد.

جیم با همه‌ی احتیاطی که در طول سال‌های جنگ آموخته بود ابتدا روی زانو نشست، سپس ایستاد و بعد به میان نی‌ها رفت. بر خودش مسلط شد و به آن هیکل که چرت می‌زد خیره گشت.

مقابل روی‌اش، جنازه‌ی خلبان جوان ژاپنی با لباس خون‌آلود که نشانه‌ی گروه تهاجمی خاصی بر آن بود افتاده بود.

۴۱
گروه نجات

جیم نا امید شد. علف ها را با دستان اش صاف کرد و برای خودش کنار ژاپنی جایی گشود. یک بازوی خلبان زیر تن اش مانده بود، از شیب کانال پایین افتاده و پاهای اش هم زیر بدن اش تا شده بودند. زانوی راست اش در آب فرورفته بود و پاچه ی لباس پروازش نم می کشید. جیم به سراشیبی علف های قهوه ای نگاه کرد که خلبان از آن پایین افتاده بود و اینک ساقه های شان دوباره زیر آفتاب صاف می شد.

او به خلبان خیره شد و برای اولین بار از انبوه مگس هایی که بین خودش و این جنازه حایل می شدند خشنود گشت. چهره ی ژاپنی بچگانه تر از آن بود که جیم به خاطر می آورد، انگار که با مردن به سن واقعی اش بازگشته باشد: به اوایل بلوغ در یک شهرک روستایی در ژاپن. لبان اش گشوده شده و دندان های

ناصافش نمایان گشته بودند، انگار انتظار داشت چوب های غذاخوری مادرش لقمه ای ماهی بین آن ها بگذارد.

جیم که از دیدن این خلبان مرده کرخت شده بود زانوهای او را نگاه کرد که درون آب فرومی رفتند. روی زمین شیب دار چمباتمه زد، صفحات لایف را نگاه کرد و کوشید بر تصاویر چرچیل و آیزنهاور متمرکز شود. مدت ها همه ی امیدش را به این خلبان جوان بسته بود، به آن رویای پوچ که در آن با هم پرواز می کردند و لونگ هوا و شانگهای و جنگ را برای ابد پشت سرمی گذاشتند. او به این خلبان نیاز داشت تا کمک اش کند از جنگ جان سالم به دربرد، این دو قلوی تخیلی که برای خودش خلق کرده بود، همزاد خودش که همیشه آن سوی سیم های خاردار می دید. اگر ژاپنی مرده بود پس بخشی از جیم نیز با وی مرده بود. او نتواسته بود به این حقیقت که میلیون ها چینی از آغاز تولد می دانستند دست یابد، این که آن ها همه به نوعی شبیه مرده ها بودند و این که اعتقادی غیر از این خود فریبی است.

جیم به صدای گلوله های توپخانه ی هونگ جائو و سیکاوی و به غرش یک هواپیمای ردیابی ملی گراها که دور می زد گوش داد. صدای آتش سلاح های کوچک تر نیز از آن سوی پایگاه، هنگامی که بیسی و راهزنان می کوشیدند به زور وارد استادیوم شوند، به گوش می رسید. مرده ها مشغول بازی خطرناکشان بودند.

جیم با تصمیم بر این که به آن ها فکر نکند به خواندن مجله اش ادامه داد اما مگس ها از جنازه هایی که دورتر در طول نهر ریخته بودند برخاسته و به زودی جنازه ی خلبان جوان را می یافتند. جیم ایستاد و شانه های ژاپنی را گرفت، دست اش را در گودی زیر بغل او انداخت و پاهای اش را از آب بیرون آورد و او را به سوی باریکه ی زمین همواری کشید.

خلبان علی رغم صورت پف کرده اش تقریباً بی وزن بود و بدن قحطی کشیده اش به سبکی بچه های لونگ هوا می مانست که جیم در جوانی با آن ها کشتی می گرفت. خون در کمر و پاچه های شلوار پروازش خشکیده بود. به

تخته‌ی پشت، ران‌ها و کفل‌اش سرنیزه فرورفته بود و او را با دیگر خدمه‌ی هوایی از سراشیبی پایین انداخته بودند.
جیم کنار جنازه چمباتمه زد. کلید را از قوطی اسپام کند و شروع به گشودن نوار دور آن نمود. می‌خواست وقتی غذای‌اش را خورد با قوطی برای ژاپنی قبر بکند و او را دفن کند و آن‌گاه بی‌توجه به بازی‌هایی که مرده‌ها مشغول آن بودند راهی شانگهای شود. اگر مادر و پدرش را می‌دید به آن‌ها می‌گفت جنگ جهانی سوم آغاز شده و آن‌ها باید به اردوگاه‌شان در سوچو بازگردند.
گوشت قورمه‌ی داغ در لعاب روغن آب شده‌اش ورم کرده بود. جیم دستان‌اش را در کانال شست و با در قوطی یک ورقه‌ی نازک گوشت برید. گوشت را به دهان برد اما آن را در آب تف کرد. آن گوشت چرب هنوز زنده بود، انگار آن را از بدن حیوانی که هنوز نفس می‌کشیده بریده و ریه‌ها و جگر او را که هنوز قلبی آن‌ها را هدایت می‌کرده درون قوطی کرده باشند. یک تکه‌ی دیگر برید و در دهان گذاشت. می‌توانست ضربان قلب حیوان و وحشت او را در آخرین لحظات پیش از سلاخی میان لبان‌اش حس کند.
گوشت چرب را از میان لبان‌اش برداشت و به آن خیره شد. گوشت زنده نمی‌بایست خوراک مردگان می‌شد. این غذا بود که آن‌ها را که می‌کوشیدند آن را بخورند می‌بلعید. جیم آخرین تکه را هم در علف‌های کنار ژاپنی تف کرد. به طرف جنازه خم شد، لبان سفیدش را با انگشت اشاره گشود و بر آن شد تکه‌ی گوشت را در دهان او بگذارد.
دندان‌های لب‌پریده‌ی مرده دور انگشت او قفل شدند و نزدیک بود سرانگشت‌اش را قطع کنند. جیم قوطی گوشت را انداخت که در علف‌ها قل خورد و در کانال افتاد. با یک حرکت دست‌اش را بیرون کشید و فکر می‌کرد اکنون جنازه‌ی ژاپنی برخواهدخاست و او را خواهدخورد و بی‌هیچ فکری مشتی به صورت خلبان زد، بعد برخاست و در میان انبوه مگس‌ها سر او فریاد کشید.
دهان خلبان با دهن‌کجی بی‌صدایی باز شد. چشمان‌اش به حالتی غیرمتمرکز به آسمان داغ خیره مانده بود اما وقتی یک مگس روی مردمک چشم‌اش

نشست یکی از پلک های اش تکان خورد. زخم یکی از سرنیزه ها از پشت تا جلو شکم اش را دریده بود و خون تازه از بین دست و پهلوی او نشت می کرد و تکان شانه های باریک اش هنگامی که می کوشیده دستان اش را بجنباند علف های زیر بدن اش را له کرده بودند.

جیم به خلبان جوان خیره مانده و نهایت تلاشش را می کرد تا معجزه ای را که رخ داده بود دریابد. او با لمس بدن ژاپنی زندگی را به او بازگردانده بود؛ با بازکردن دندان های او از هم، فضای کوچکی در مرگ گشوده و سبب گشته بود روح به بدن او باز گردد.

پاهای اش را روی شیب نمناک دراز کرد و دستان اش را با شلوار تکه پاره اش پاک نمود. مگس ها اطرافش می پریدند و لبان اش را نیش می زدند اما جیم توجهی به آن ها نداشت. به خاطر آورد که از خانم فیلیپس و خانم گیلمور در مورد به پاخاستن دوباره ی لازاروس سؤال کرده بود و آن ها با اصرار به او گفته بودند که این نه تنها شگفتی نبوده بل که یکی از عادی ترین اتفاقات به شمار می رفته است. دکتر رنسام هر روز با ماساژ دادن قلب، مرده ها را زنده می کرد. جیم به دستان اش نگاه کرد و کوشید از دیدن آن ها وحشت زده نشود. کف دستان اش را به سوی خورشید گرفت و گذاشت آفتاب پوست اش را گرم کند و برای اولین بار از آغاز جنگ موجی از امید در خود حس کرد. اگر توانسته بود این ژاپنی مرده را به زندگی بازگرداند پس خودش را هم می توانست، و میلیون ها چینی را که در طول جنگ مرده و یا هنوز در جنگ بر سر شانگهای جان می دادند، جنگ به خاطر غنایمی که به حد گنجینه ی استادیوم المپیک غیرواقعی بودند. بیسی را هم که به دست نگهبانان کومین تانگ مدافع استادیوم کشته می شد زنده می کرد، اما دیگر اعضای دسته ی راهزنان، ستوان پرایس و کاپیتان سونگ راهرگز. مادروپدرش، دکتررنسام وخانم وینسنت و زندانی های بریتانیایی بیمارستان لونگ هوا را هم جان می بخشید، همین طور خدمه ی هوایی ژاپنی را که در گودال های اطراف پایگاه هوایی افتاده بودند. از خدمه ی زمینی هم آن قدر زنده می کرد تا یک اسکادران هواپیما را بازسازی کنند.

خلبان ژاپنی نفس کوچکی کشید و چشمان‌اش تکانی خوردند، انگار می‌خواستند مثل چشمان بیمارانی که دکتر رنسام می‌کوشید به زندگی بازگرداند در حدقه به گردش درآیند. او به زور به زندگی چنگ می‌انداخت اما جیم می‌دانست ناگزیر خواهد شد وی را کنار کانال رها کند. دستان و شانه های‌اش از جریانی که از آن‌ها عبور کرده بود به هیجان آمده بودند و می‌لرزیدند، همان جریانی که به خورشید و بمب ناگازاکی که شاهد انفجارش بود قدرت می‌بخشید. جیم می‌توانست خانم فیلیپس و خانم گیلمور را ببیند که مؤدبانه از مرگ به زندگی بازمی‌گشتند و حیرت‌زده اما مشتاق به توضیحات جیم در مورد نحوه‌ی نجاتشان گوش می‌دادند. می‌توانست دکتر رنسام را مجسم کند که زمین را با شانه های‌اش می‌شکافت و خانم وینسنت را که با نارضایتی به گورش نگاه می‌کرد ...

جیم چرک و خون لثه های‌اش را مکید و به سرعت قورت داد. از علف‌های مرطوب پایین سرید و قدم در آب‌های کم‌عمق کانال گذاشت و در حالی‌که می‌کوشید خودش را استوار نگه‌دارد صورت‌اش را شست. می‌خواست وقتی خانم وینسنت چشمان‌اش را می‌گشود و دوباره او را می‌دید به‌تر از همیشه به نظر برسد. دستان خیس‌اش را بر گونه های خلبان جوان کشید. ناگزیر بود او را ترک کند، چون مثل دکتر رنسام تنها فرصت داشت چند ثانیه وقت صرف این مرده های بی‌قرار کند.

وقتی در دره به سوی اردوگاه می‌دوید متوجه شد توپ‌های پوتونگ و هونگ‌جائو ساکت شده‌اند. آن سوی پایگاه هوایی ستونی از کامیون‌ها کنار آشیانه ها ایستاده بود و مردان مسلح با کلاهخودهای آمریکایی از پله های برج کنترل بالا می‌رفتند. یک گروه موستانگ که موتورهای‌شان بر فراز علف‌های پوسیده می‌غرید بسیار نزدیک به هم برفراز لونگ هوا می‌چرخیدند. جیم دستی برای آن‌ها تکان داد و به سوی حصارهای اطراف اردوگاه دوید. او می‌دانست هواپیماهای آمریکایی قصد فرود دارند و می‌خواهند مردمی را که او زنده کرده

با خود ببرند. سه چینی با کج بیل های شان کنار پشته ی قبرهای غرب اردوگاه در میان تابوت های پوسیده ایستاده بودند و یکی از آنان که در جنگ رنج بسیاری کشیده بود اکنون پیش می‌آمد تا به جیم خوش‌آمد بگوید. او برای دو اروپایی که اونیفورم واحد کار به تن داشتند و با یک تور ماهیگیری دست ساز از نهر پر از آب بالا آمدند فریادی کشید. آن‌ها به جیم خیره شدند و او را صدا زدند، انگار از این که دوباره خودشان را زنده می‌دیدند و آن ابزار ساده را در دست داشتند متحیر بودند.

جیم از میان حصارها عبور کرد و از کوره راه پوشیده از اخگر به سوی بیمارستان اردوگاه دوید. چند مرد بیل به دست در گورستان ایستاده بودند و دیدگان شان را از این آفتاب نا آشنا می‌پوشاندند. آیا آنان خود قبرهای شان را کنده و بیرون آمده بودند؟ به پله های بیمارستان که نزدیک می‌شد کوشید جلوی لرزیدنش را بگیرد. درهای بامبو باز بودند و توده‌ی مگس‌ها که دوران جشن و شادیشان به پایان رسیده بود می‌گریختند. مرد مو سرخی که اونیفورم جدید آمریکایی پوشیده و ماسک سبز جراحی به چهره داشت مگس‌ها را از صورت اش می‌پراند. در دستان مرد یک بمب حشره کش دیده می‌شد.

- دکتر رنسام ...

جیم خون دهان اش را تف کرد و از پله های فرسوده بالا دوید.

- شما برگشتین، دکتر رنسام! اوضاع مرتبه، همه دارن برمی‌گردن! من می‌رم خانم وینسنت رو بیارم ...!

او در تاریکی از دکتر رنسام گذشت اما دستان پزشک شانه های‌اش را گرفتند. - صبرکن، جیم ... فکر کرده بودم که باید این جا باشی.

او ماسک را از صورت اش برداشت و سر جیم را به سینه اش فشرد، لثه های او را معاینه کرد و به خونی هم که چین و چروک پیراهن ارتش آمریکایی او را می‌آلود اهمیت نداد.

- مادر و پدرت منتظرتن، جیم. بچه‌ی بی‌چاره، تو هیچ وقت باورت نمی‌شه که جنگ تموم شده.

بخش چهارم

۴۲
شهر مخوف

دو ماه بعد در آستانه‌ی بازگشت به انگلستان، جیم در همان حال که از پلکان اس. اس. آراوا پایین می‌آمد و برای آخرین بار قدم بر خاک چین می‌گذاشت به حرف‌های دکتر رنسام فکر می‌کرد. پیراهن ابریشمی و کراوات و یک دست کت و شلوار فلانل فروشگاه چند طبقه‌ی شرکت سین‌سیر را به تن داشت و مؤدبانه کنار ایستاد تا یک زوج سالخورده‌ی انگلیسی از شیب چوبی کشتی پایین بروند. جاده‌ی ساحلی شانگهای و تمامی غوغای شب نورانی زیر پای‌شان بود. هزاران چینی محل را پر کرده و بین ترامواها و لیموزین‌ها، جیپ‌ها و کامیون‌های ارتش آمریکا و گروه درشکه چینی‌ها و سه‌چرخه پایی‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. آن‌ها نظامیان بریتانیایی و آمریکایی را نگاه می‌کردند که به هتل‌های حاشیه‌ی جاده‌ی ساحلی وارد و یا از آن‌ها خارج

می شدند. دریانوردان از رزمناوی که در وسط آب لنگر انداخته بود به ساحل می آمدند و در اسکله های کنار آراوا که زیر دماغه و قسمت انتهایی آن پنهان شده بودند قدم بر خشکی می گذاشتند و همین که از قایق پیاده می شدند چینی‌ها به جلو هجوم می‌آوردند: دسته‌ی جیب‌برها و راننده‌های سه‌چرخه پایی، هرجایی‌ها و دردی‌کشان، دستفروش‌هایی که نوشیدنی‌های دست‌ساز می فروختند، دلالان طلا و قاچاقچیان مواد مخدر، شهروندان پرزرق و برق شبانگاهی پوشیده در ابریشم مشکی و پوست روباه.

دریانوردان جوان آمریکایی به زور از میان قایق‌ران‌ها و دژبان‌ها که فریاد می کشیدند عبور می کردند. آن‌ها می کوشیدند با هم بمانند و با جمعیتی که بسیار مشتاق بود ورودشان را به چین خیر مقدم بگوید مبارزه کنند، اما پیش از رسیدن به اولین تراموایی که به طرف مرکز جاده‌ی ساحلی می رفت، کاروانی از سه‌چرخه پایی‌ها آن‌ها را می ربود. می دیدی‌شان که دست در کمر دختران بار انداخته و کلمات رکیک بر سر جاکش‌های خوش سر و لباس چینی می ریختند که سوار بر پاکاردهای پیش از جنگ یکی یکی بلوک ها را می پیمودند، پاکاردهایی که از گاراژ های کوچه‌ی پشت جاده‌ی نانکینگ برداشته بودند.

سه پرده‌ی سینما که با داربست در طول جاده‌ی ساحلی بر پاشده بودند بر این مناظر شانگهای احاطه داشتند. ژنرال ملی گرا که فرماندار نظامی شهر شده بود جهت همکاری با نیروی دریایی آمریکا نمایشی دائمی از این فیلم‌های خبری تماشاخانه های اروپایی و سواحل اقیانوس اطلسی ترتیب داده بود تا تصویری اجمالی از جنگ جهانی دوم که به تازگی خاتمه یافته بود به جمعیت شانگهای دهد.

جیم، خیره به این تصاویر لرزان که به زور می توانستند با علایم نئون و چراغانی ردیفی هتل‌ها و سردرهای کلوب های شبانه برابری کنند، آخرین پله‌ی پلکان چوبی را که به چپ و راست می رفت پیمود. برخی مواقع صدای تقویت شده‌ی این فیلم‌ها همچون صدای شلیک توپ در همهمه‌ی آمد و شد

می‌غرید. جیم جنگ را با تماشای فیلم‌های خبری در زیرزمین کلیسای جامع شانگهای آغاز کرده بود و اکنون آن را زیر همان تصاویر تکراری به پایان می‌برد- تیربارچی‌های روس در خرابه‌های استالینگراد پیش‌روی می‌کردند، تفنگ‌داران دریایی آمریکا در یکی از جزایر اقیانوس آرام شعله‌افکن‌های شان را به سوی مدافعین ژاپنی می‌گرفتند و جنگنده‌های نیروی هوایی سلطنتی قطار مهماتی را روی یکی از خطوط راه‌آهن آلمان منهدم می‌کردند. در فواصل ده دقیقه‌ای بین این فیلم‌ها، نقوش چینی بلافاصله صفحه‌ی نمایش را پر می‌کردند و ارتش‌های وسیع کومین‌تانگ به سپه‌سالار چیانگ پیروز به هنگام مراسم سان در نانکینگ درود می‌فرستادند. تنها قوایی که به خاطرشان جشنی گرفته نمی‌شد چینی‌های کمونیست بودند که از شانگهای و شهرهای ساحلی بیرون رانده شده بودند. مدت ها بود همکاری سربازان آنان در پیروزی متحدین فراموش شده و زیر این فیلم‌های خبری که حقیقت ساختگی خودشان را تحمیل می‌کردند گم شده بود.

جیم در دو ماهی که از بازگشتش به خیابان آم‌هرست می‌گذشت اغلب به سینماهای بازگشوده‌ی شانگهای سرمی‌زد. والدین‌اش بسیار آرام از سال های اسارت در اردوگاه سوچو بهبود می‌یافتند و جیم فرصت زیادی برای گشت‌وگذار در شانگهای داشت. بعد از آن که نزد دندان پزشک روس سفید در ناحیه‌ی فرانسوی‌ها می‌رفت به یانگ می‌گفت او را با لینکلن زفیر به سینما گراند یا کاتی ببرد، به آن مکان‌های فراخ و خنک که آن‌جا در ردیف جلوی دایره می‌نشست و نمایش دوباره‌ی «باتن»[۱] و «بانوی جنگ‌جو» را تماشا می‌کرد.

یانگ در تعجب بود که چرا جیم باید بخواهد چند بار این فیلم‌ها را ببیند و در عوض جیم هم در این اندیشه بود که یانگ چه‌گونه سال‌های جنگ را سپری کرده است - به عنوان نوکر یک ژنرال دست‌نشانده‌ی چینی، به عنوان مترجم

۱. Bataan شبه جزیره‌ای در غرب لوزون بین خلیج مانیل و دریای چین جنوبی. - م.

ژاپنی‌ها یا به عنوان یک مأمور کومین تانگ که در عین حال برای کمونیست‌ها هم کار می‌کرده است؟ روز ورود والدین‌اش سر و کله‌ی یانگ هم با لیموزین پیدا شده بود و بلافاصله ماشین را به پدر جیم فروخته و خود را دوباره به راننده‌ی آنان تبدیل کرده بود. یانگ هم اینک نقش‌های کوچکی هم در دو فیلم محصول استودیوی زناسنت فیلم شانگهای بر عهده داشت. جیم حدس می‌زد بار دیگری که برای تماشای دو فیلم پشت سر هم به تماشاخانه‌ی کاتی برود اتومبیل‌شان را خواهد دید که برای استفاده در فیلم کرایه داده شده است. این فیلم های هالیوودی مثل همان فیلم‌های خبری که در جاده‌ی ساحلی بالای سر جمعیت نمایش داده می‌شد بی‌وقفه جیم را می‌فریفتند. پس از کار دندان‌پزشک روی آرواره‌های‌اش و بهبود زخم سقف دهان، خیلی سریع بر وزن جیم افزوده شد. روزها تنها پشت میز نهارخوری می‌نشست و غذای‌اش را می‌خورد و شب به آرامی در اتاق خواب‌اش در طبقه‌ی بالای خانه‌ی غیرواقعی خیابان آم‌هرست می‌خوابید، جایی که زمانی خانه اش بود اما اینک همچون صحنه‌ی فیلم‌های استودیوهای شانگهای تقلبی به نظر می‌رسید.

در خلال روزهای خیابان آم‌هرست او غالباً به اتاقک‌اش در اتاق وینسنت‌ها در اردوگاه می‌اندیشید و در پایان اکتبر به یانگ که بی‌میل می‌نمود دستور داد او را به لونگ‌هوا ببرد. آن‌ها در حومه‌ی غربی شانگهای به راه افتادند و خیلی زود به اولین پست‌های بازرسی تقویت شده رسیدند که از ورودی‌های شهر مراقبت می‌کردند. سربازان ملی‌گرا با تانک های آمریکایی صدها دهقان فقیر را که برنج یا زمینی برای کاشتن آن نداشتند و می‌کوشیدند به شانگهای پناه آورند باز می‌گرداندند. شهرهای آلونکی و کلبه‌های گلی، دیوارهایی که با لاستیک‌های کامیون و بشکه‌های روغن چراغ تقویت شده بودند زمین‌های اطراف استادیوم سوخته‌ی المپیک نانتائو را پوشانده بود. دود هنوز از جایگاه‌های استادیوم به هوا می‌رفت، چراغ راهنمایی که خلبانان آمریکایی پس از برخاستن از پایگاه‌های‌شان در ژاپن و اوکیناوا و عبور از دریای چین از آن استفاده می‌نمودند.

از جاده‌ی کنارگذر که حرکت می‌کردند، جیم به پایگاه لونگ‌هوا که اکنون مبدل به رؤیای پرواز شده بود خیره مانده بود. ده‌ها هواپیمای نیروی دریایی و نیروی هوایی آمریکا روی علف‌ها نشسته بودند، جنگنده هایی که تازه از کارخانه بیرون آمده بودند. همچنین یک هواپیمای ترابری با پوشش کروم که گویی منتظر بود تا به پشت ویترین یکی از نمایشگاه های جاده‌ی نانکینگ منتقل شود.

جیم انتظار داشت اردوگاه لونگ‌هوا را متروکه ببیند، اما زندان سابق برعکس دوباره شلوغ بود و سیم‌های خاردار تازه در طول حصارهای‌اش کشیده شده بود. هر چند سه ماه از خاتمه‌ی جنگ می‌گذشت، یک صد تبعه‌ی بریتانیایی هنوز در این مجتمع که به شدت از آن مراقبت می‌شد به سر می‌بردند. خانواده های کامل خوابگاه‌های سابق بلوک «ای» را گرفته و آن جا با کارتن‌های جیره‌ی آمریکایی، صندوق‌های حاوی کمک‌های امدادی و دسته هایی از ریدرزدایجست نخوانده برای خودشان اتاق ساخته بودند و وقتی جیم به هنگام جست‌وجوی اتاقک بیسی کوشید یکی از مجلات را از دیوار موقتی‌اش بیرون بکشد با خشونت عقب رانده شد.

افراد مقیم را با گنجینه‌شان ترک کرد و به یانگ علامت داد به سوی بلوک «ج» برود. اتاق وینسنت‌ها اکنون مقر یک آمای چینی شده بود که برای یک زوج بریتانیایی در آن سوی راه‌رو کار می‌کرد. آما لای در را فقط به قدر یک بند انگشت گشود و از راه دادن جیم به داخل اتاق خودداری ورزید، جیم هم به لینکلن بازگشت و به یانگ دستور داد آخرین دور را در اردوگاه بزنند.

بیمارستان و گورستان ناپدید شده بودند و محوطه بدل به زمینی پوشیده از خاکستر و ذغال شده بود که چند تیرک سوخته از آن سر برآورده بود. قبرها به دقت صاف شده بودند، انگار قرار بود یک سری زمین تنیس آن‌جا ایجاد شود. جیم در میان بشکه های خالی روغن چراغ که آتش جنگ را برافروخته بودند قدم زد. از میان سیم های خاردار به پایگاه هوایی و به باند بتونی آن که به معبد لونگ هوا اشاره می کرد زل زد. انبوه گیاهان لاشه‌ی هواپیماهای ژاپنی

را پوشانده بود. هنگامی که کنار حصارها ایستاد و رد کانال را در دره‌ی باریک دنبال می کرد یک بمب افکن آمریکایی از فراز اردوگاه گذشت و برای یک لحظه نور رنگ پریده ای که از زیر بال های نقره‌ای آن منعکس می شد همچون یک خیال بین گزنه ها و بیدهای از رشد مانده دوید.

یانگ با آشفتگی اتومبیل را به سوی خیابان آم هرست باز می گرداند و به نوعی از دیدن لونگ هوا عصبانی بود و جیم به هفته های آخر جنگ می اندیشید. در آن اواخر همه چیز کمی مغشوش شده بود. او از گرسنگی رنج می برد و به احتمال تا حدودی هم دچار جنون شده بود، با این حال می دانست که برق بمب اتمی ناگازاکی را حتی از فاصله‌ی چهارصد مایلی آن سوی دریای چین دیده است. مهم تر این که او شاهد آغاز جنگ جهانی سوم بود و می دانست هم اینک در اطراف اش درگیر است. جمعیتی که در جاده‌ی ساحلی فیلم های خبری را نگاه می کردند نمی‌دانستند که دنباله‌روهای جنگ جدیدی هستند که هم اینک آغاز شده است. روزی خواهد رسید که دیگر اثری از فیلم های خبری نباشد.

چند هفته پیش از آن که جیم و مادرش با آراوا راهی انگلستان شوند، او اغلب به خلبان جوان ژاپنی فکر می کرد که به نظرش رسیده بود او را دوباره به زندگی بازگردانده است. جیم اکنون مطمئن نبود او همان خلبانی بوده که به وی انبه داده بود. شاید آن جوان در حال مرگ بوده و حرکات جیم در علف ها بیدارش کرده بود. به هرحال برخی اتفاقات رخ داده بود و شاید با گذشت زمان دیگران هم به زندگی بازمی‌گشتند. خانم وینسنت و شوهرش در راه پیمایی از استادیوم دور از شانگهای در دهکده‌ای در جنوب غربی مرده بودند. اما جیم می توانست به زندانی های بیمارستان اردوگاه کمک کند. بیسی چه؟ آیا او در حمله به استادیوم پیش چشمان پری دریایی های تزئینی جایگاه ریاست جمهوری کشته شده بود؟ یا آیا ستوان پرایس هنوز با بیوک ژنرال دست نشانده در اراضی یانگ تسه سرگردان بود و انتظار می کشید جنگ جهانی سوم آنان را به خود آورد؟

جیم ابداً در این موارد با مادر و پدرش صحبت نکرده بود، حتی سفره ی دل اش را پیش دکتر رنسام هم نگشوده بود که به وضوح فکر می کرد جیم تصمیم دارد پس از متارکه‌ی جنگ و خلع سلاح در لونگ هوا بماند و به بازی مرگ و زندگی ادامه دهد. بازگشت به خانه‌ی آم‌هرست و خنده‌ی ضعیف مادر و پدرش را که در باغ روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند به خاطر می‌آورد. علف‌های رسیدگی نشده‌ی کنار استخر خشک که تا شانه های آنان می رسید او را به یاد توده‌ی گزنه ها انداخت که هوانوردان ژاپنی در آن افتاده بودند. دکتر رنسام با اونیفورم آمریکایی، خیلی رسمی در ایوان ایستاده بود و جیم می‌خواست همه‌ی آن چه را که خودش و دکتر از سرگذرانده بودند برای والدین اش توضیح دهد اما مادر و پدرش هم جنگ خودشان را از سرگذرانده بودند و با تمام عشقی که به او داشتند بسیار پیرتر و دورتر به نظر می‌رسیدند.

جیم از آراوا به آن سوی اسکله رفت و فیلم‌های خبری را که بالای سر جمعیت شبانگاهی نمایش داده می‌شد نگاه کرد. اولین پرده‌ی نمایش مقابل هتل پالاس اکنون خالی بود و تصاویر جنگ تانک‌ها و ارتش‌هایی که درود می‌فرستادند جای خود را به مستطیلی از نور نقره‌ای داده بود که در هوای شامگاهی معلق بود، پنجره ای به عالم دیگر.
هنگامی که تکنیسین‌های ارتش روی برج داربست سرگرم تعمیر پروژکتور بودند جیم از آن سوی خطوط تراموا به طرف پرده آمد. چینی ها که تازه متوجه آن شده بودند می‌ایستادند و به آن مستطیل سفید بالای سرشان نگاه می‌کردند. جیم آستین ژاکت‌اش را که به یک حمال درشکه چینی سائیده شد تکان داد. مسافرین او دختران بار با کت‌های خز بودند که صورت‌های پودرزده شان همچون ماسک هایی بود که با نوری غیر طبیعی روشن شده باشد.
همان موقع سر چینی ها به سوی منظره ای دیگر چرخید. جمعیتی پایین پله های کلوب شانگهای جمع شده بودند. گروهی از ملوانان آمریکایی و بریتانیایی از درهای گردان بیرون آمدند و روی پله ی بالایی ایستادند. با یکدیگر بحث

می‌کردند و در حال مستی به سوی رزم‌ناوی که کنار جاده‌ی ساحلی لنگر انداخته بود دست تکان می‌دادند و چینی‌ها آن‌ها را که چون همسرایان کنار یکدیگر صف کشیده بودند نگاه می‌کردند. ملوانان که این تماشاچیان کنجکاو اما ساکت اعصابشان را تحریک می‌کردند شروع به مسخره کردن چینی‌ها نمودند و با اشاره‌ی ملوان بزرگ‌تر دکمه‌های درشت و براق شلوارشان را گشودند و روی پله ها بول کردند.

پنجاه فوت پایین‌تر از آن‌ها، چینی‌ها بی‌آن که حرفی بزنند به جوی‌های ادرار که در جریانی کف‌آلود به خیابان می‌آمدند نگاه کردند. وقتی جریان به پیاده‌رو رسید چینی‌ها با صورت‌های بی احساسشان عقب رفتند. جیم به مردم اطرافش نگاه کرد، به کارمندان و حمال‌ها و زنان دهقان و می‌دانست آنان به چیزی فکر می‌کنند. یک روز چین بقیه‌ی دنیا را تنبیه خواهد کرد و انتقام وحشتناکی خواهد گرفت.

تعمیرکاران پروژکتور ارتش فیلم را دوباره آماده کردند و تصویر یک جنگ هوایی بالای سر جمعیت نقش بست. وقتی کاروانی از درشکه چینی‌ها ملوانان را از آن‌جا برد جیم به آراوا بازگشت. والدین‌اش در سالن مسافرین روی عرشه‌ی بالایی استراحت می‌کردند و جیم می‌خواست پیش از آن که روز بعد با مادرش راهی انگلستان شود آخرین شب را با پدرش بگذراند.

او قدم در پلکان گذاشت و می‌دانست به احتمال برای همیشه شانگهای را ترک می‌کند و به سوی کشوری کوچک و غریب در آن سوی دریا می‌رود، کشوری که هرگز آن را ندیده بود اما اسماً «خانه‌ی» او بشمار می‌رفت. با این‌حال فقط بخشی از ذهنش شانگهای را ترک می‌کرد و بقیه‌ی آن برای همیشه آن‌جا می‌ماند و مثل تابوت‌هایی که از اسکله‌ی تشییع جنازه‌ی نانتائو به آب سپرده می‌شدند با مد آب به آن‌جا بازمی‌گشت.

تابوت یک بچه زیر دماغه‌ی آراوا روی جریان شبانگاهی آب شناور بود. ذرات آب کرجی ساحلی که ملوانان را از رزم‌ناو آمریکایی به ساحل می‌آورد گل‌های کاغذی آن را پراکند. گل‌ها به شکل تاج‌گل لرزانی دور تابوت درآمدند که

سفر طولانیشان را در حوزه‌ی یانگ‌تسه آغاز می‌کرد و فقط مد آب آن را به اسکله ها و زمین های گلی باز می‌گرداند و یک بار دیگر به کناره های این شهر مخوف رهنمون می‌گردید.

بهمن ۱۳۷۳

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

نشر کارنگ

با تشکر از دفتر مطالعات ادبیات داستانی